



## تئاترنامه کتاب

دسته بندی: رمان

نام اثر: رمان زاده تاریکی جلد اول

نویسنده: ldkh کاربر انجمن نگاه دانلود

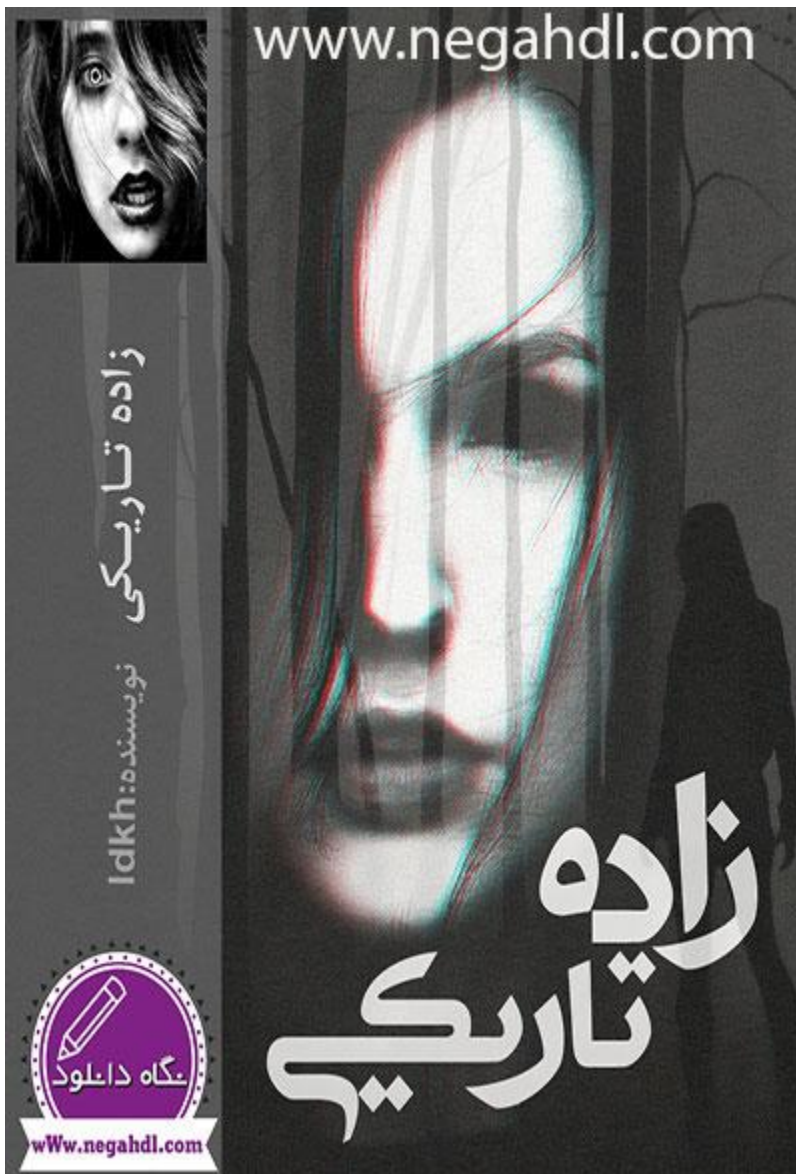
ژانر: تخیلی.فانتزی.احساسی

ویراستار: fatemeh078

منبع نگارش: <http://forum.negahdl.com/threads/99325/>

**این کتاب در سایت نگاه دانلود تهیه و منتظر کننده، و تمامی حقوق آن نزد این**

**سایت محفوظ است.**



## فلاصه :

داستان یه دفتر، دفتری که میره توی دنیایی که متی توی تفیشم نیست، به فواست فودش نمیره. اون رو با زور و اجبار به دنیایی که از نظر انسان ها فیالی ست، بردند و پای دفترک، به دنیای اسرار امیز، باز شد. دنیایی که اتفاقات فوب و بدی رو براش به نمایش می ذاره و سفتی های زیادی رو بهش تممیل می کنه و اون رو تبدیل به زاده تاریکی می کنه، زاده ای که در افر...

با صدای درینگ درینگ اف اف از روی مبل بلند شدم. بازم مثل همیشه جلوی تلویزیون خوابم برده بود. عین جن زده ها به طرف ایفون می رفتم که باز صدای زنگش بلند شد.

— اه، چقدر پيله ست!

تصویر کتی روی صفحه ایفون افتاده بود. زیر لب ای وایی گفتم و سریع در رو باز کردم، تازه داشتم توی اتاقم می رفتم که در خونه باز شد و قیافه عصبانی کتی روی من زوم شد. توی خونه اومد و جیغ جیغ کنان گفت:

— خدای من تو هنوز آماده نشدی ارتیمیس؟ هیچ می دونی من از کی تا حالا اون پایین منتظرتم؟

بدون توجه بهش رفتم توی اشپز خونه و دست و صورتم رو شستم. بالاخره از حالت منگ بودن در اومدم و رو به کتی گفتم:

— چه خبر ته حالا، الان میام.

کتی رو مبل نشست و گفت:

— اصلاً می دونی کیا هستن؟

به اشپزخونه برگشتم. در یخچال رو باز کردم. زیر لب گفتم:

— ژله یا کیک و شیر؟

صدای داد کتی من رو به خودم آورد:

— اصلاً شنیدی من چی گفتم؟

کیک و شیر به نظرم بهتره! کیک و شیری که مربوط به دیشب بود رو بیرون آوردم و با پام در یخچال رو بستم. از گوشه چشمم به کتی نگاه کردم و گفتم:



— متوجه ام... حالا کیا هستن؟

پوف کلافه ای کشید و روی کاناپه ولو شد و گفت :

— جدیدن.

شیر رو توی لیوان ریختم و در همون حال گفتم :

— کتی شیر و کیک می خوری؟

کتی: نه!

خندیدم و گفتم:

— آروم باش... نیم ساعت دیر کردن که چیزی رو تغییر نمیده!

کتی: برای تو شاید ولی برای من تغییر میده. حالا هم زود باش، شیر تو بخور، بیا بریم.

گفتم :

— باشه.

وبعد لیوان شیر رو سر کشیدم. لیوان و پایین گذاشتم و عاجزانه به کیک شکلاتی خوشمزه ای که براش زحمت کشیده

بودم، زل زدم. بازم صدای کتی من رو از فکر بیرون آورد :

— آرتیمیس!

پوفی کشیدم و گفتم :

— اگه گذاشتی کوفت کنیم.

و بعد کیک رو برداشتم و بدون توجه به جلب توجه ای که می کرد توی یخچال گذاشتمش. کتی داخل آشپز خونه اومد و دستم رو کشید و من رو توی اتاق پرت کرد و گفت :

— زود آماده شو!

خندیدم و مشغول آماده شدن شدم. از توی کمد یه تیشرت مشکی با یه شلوار جین در آوردم و مشغول پوشیدن شون شدم. صدای کتی رو از پشت در شنیدم :

— الان بچه ها توی جنگل، منتظر ما هستن، زود باش.

در رو باز کردم و برای اینکه حال و هوا عوض شه یه چشمک زدم و گفتم :

— بریم، من که آمادم خانوم دیوونه!

چشم غره ای بهم رفت و جلوتر از من راه افتاد. سوار ماشین من شدیم. بعد نیم ساعت روندن بالاخره به جنگل رسیدیم.

ماشین رو یه گوشه پارک کردم، از ماشین پیاده شدیم. برای اینکه حرص کتی رو دربیارم گفتم :

— وای کتی ، فکر کنم بچه ها رفتن.

کتی: اگه اونا رفته باشن توهم باهاشون میری، منتها خونه نه، یه راست میری اون دنیا!

من: بی تو که لطفی نداره، داره؟

کتی: ارتیمیس!

خندیدم. همیشه با شیطنتم کتی رو اذیت می کردم و به حرص خوردنش می خندیدم. خدا می دونه حرص دادن کتی

چقدر کیف میده!

دیگه توی جنگل بودیم که صدای جیغ چند تا دختر ما رو از جا پروند. به طرف صدا که برگشتیم، سه تا دختر دیدم که داشتن با دهن هایی که از جیغ باز شده (به خاطر جیغ باز مونده)، طرف مون می اومدن. سریع رفتم پشت کتی قایم شدم و گفتم:

—کتی اون فیلمه رو یادته توش سه تا دختره زامبی بودن؟ این ها همونان!

کتی: دیوونه اینا جولیا و سلنا و ایس هستن.

— پس چرا دهن شون بازه؟

دهن باز کرد جواب بده که اون سه تا زامبی به ما رسیدن و تقریبا نیم ساعت با اون دهن

های بازشون دنبال مون کردن. نفس نفس زنان توی چادر رفتیم؛ یه لگد نثار جولیا کردم و گفتم:

— فقط دستم بهت برسه حسابت رو می رسم!

همه مون باهم شروع به خندیدن کردیم که سلنا رو به کتی گفت:

— چرا اینقدر دیر کردین؟

کتی: تقصیر این خرس بود.

نگاه هرچهار نفر روی من زوم شد. اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

— اصلا خرس چی هست...؟ نکنه به کتی می گین خرس اره؟

صدای خنده همه بالا رفت به جزء کتی که داشت با حرص نگاه می کرد، من هم با لبخند ژکوند داشتیم تو چشمای ابیش

نگاه می کردم. کتی خیلی روی هیكلش حساس بود، همچین یه کم هم تپل بود، برای همین بهش گفتم خرس! کتی با

دستش به کمرم زد و گفت:

— هیش! هرکی حرف بزنه می زنم تو دهنش.

من: کتی بروسلی می شود!

اون سه تای دیگه به زور خندشون رو خورده بودن، اینو می شد از قیافه هاشون که به سرخی می زد فهمید.

کتی: می خوای برات بروسلی بشم؟

من: نه شوخی کردم!

کتی: دلم برات می سوزه، نمی زنمت.

وضعیت دیگه سفید شده بود، برای همین خنده اون سه تفنگدار به هوا رفت.

با صدای شکم ام رو به بچه ها گفتم:

— ساکت! برای من یه چیزی بیارین مردم از گشنگی!

کتی خودش رو به مردن زد، جولیا خودش رو به غش کردن. سلنام خودش رو به خوابیدن زد. کتی همون طور که چشمش بسته بود گفت:

— فقط شما دو تا موندید، برید صبحانه رو بیارین!

من: کتی قرار بود باهم بریم اون دنیا ولی مثل اینکه تو مشتاق تر بودیا! بالاخره روحت شاد.

چشمای کتی باز شد و گفت:

— ساکت!

من: وای بچه ها مرده زنده شد!

بعد خودم رو به مردن زدم و گفتم:

— حالا شما دو تا موندین، یالا پاشین.

کتی یه لعنتی زیر لب گفت و همراه ایس بیرون رفت.

همه مون به حال ادمیزاد برگشتیم. رو به سلنا گفتم :

— توهنوز هم کلاس میری؟

سلنا: اره، چطور..؟!

من: برامون یکم اواز بخون!

جولیا: اوو!

سلنا: می خونم خوبه شم می خونم، اوهوم اوهوم.

بعد شروع کرد به خوندن اهنگ birthday سلنا گومز :

**Tell em that is my birthday**

بهشون بگو که تولدمه

**Tell em that is my birthday**

بهشون بگو که تولدمه

**Tell em that is my birthday**

بهشون بگو که تولدمه

**When I party like that**

وقتی به مهمانی اینجوری میرم

**Every night's my birthday**

هر شب تولدمه

**They dont know, so it's okay**

اونای نمی دونن، پس این خوبه

**Tell em that is my birthday**

بهشون بگو که تولدمه

**When I party like that**

وقتی به مهمانی اینجوری میرم

**Jazz it up, jazz it up**

صدای جاز رو بالا ببر، صدای جاز رو بالا ببر

**Happy as can be, falling into you, falling into me**

شادی اونجوری که می تونه باشه، در تو سقوط می کنم، در من سقوط کن

**How do you do, calling me the queen, baking cream**

از آشنایی تون خوشوقتیم، دعوت ملکه از من، بکینگ کرم

**Blow your dreams, blow your dreams, blow your dreams away with me**

بعد از تموم شدن اهنگ، ایس و کتی داخل شدن. ایس سوتی کشید و گفت :

— معلومه این کلاس رفتنات بی خودی نبوده!

سلنا: پس چی فکر کردی؟

ایس به علامت تسلیم شدن دستاش رو بالا برد و گفت :

— من که فکری نکردم!

بچه ها از قیافه خنده دار ایس خندشون گرفته بود. کتی صبحانه رو آماده کرد و گفت :

— اینم از صبحانه

اولین نفر که طرفشون پرید، من بودم. ایس زیر لب گفت :

— فکر کنم منظورش از خرس ار تیمیس بود.

بدون اینکه سرم رو بالا بیارم خیره تو چشم های ایس گفتم :

— شنیدم چی گفتیا!

سرش رو پایین انداخت.

لقمه رو توی دهنم گذاشتم و گفتم :

— دیگه تکرار نشه... حالام بیا غذات رو بخور.

جولیا: اه... صد بار بهت گفتم با دهن پر حرف نزن، اشتهاام کور شد.

رو بهش با خنده گفتم :

— خوب بیناش کن خانوم دکتر.

جولیا چشم غره ای بهم رفت و گفت :

— من دندون پزشکم نه چشم پزشک.

از حرفش لبخندی زدم. جولیا رشته اش پزشکی بود و تازه لیسانسش رو گرفته بود، ولی من تازه همین چهار ماه پیش

دبیرستانم تموم شد و به دانشگاه اومدم. با صدای کتی عین ادم شروع کردیم به خوردن :

— دیگه تمومش کنین، صبحانتون رو بخورین و گرنه خودم توی دهان تون می کنم.

ریز ریز خندیدم، می دونستم هنوز هم از رودستی که تازه سر مردن و زنده شدن ازم خورده بود عصبانیه. برای همین ترجیح دادم چیزی نگم و فقط بخورم. غذا که تموم شد کتی و ایس و جولیا اروم کنار رفتن. جولیا با خنده گفت :

— این دفعه نوبت شماست که جمع و جورش کنین.

پوفی کردم و گفتم :

— ای بخشکی شانس!

همراه با سلنا وسایل رو جمع کردیم و بیرون چادر رفتیم. داشتیم زباله ها رو توی پلاستیک می ریختم، که صدای خش خش برگ اومد. سلنا اب دهنش رو قورت داد و گفت :

— هی ارتیمیس، فکر کنم اونجا جنی چیزی باشه.

روبهش گفتم:

— دیوونه شدی؟ جن کجا بود این موقع روز.

دوباره صدای چخ چخ اومد، این بار سلنا اومد پشت من قایم شد، سرم رو به طرفش چرخوندم و گفتم :

— دارم میگم چیزی اینجا نیست، اخه از چی می ترسی؟ از یه خش خش ساده؟

با تموم شدن حرفم یه خرگوش از لای بوته ها بیرون پرید و پا به فرار گذاشت. نفس آسوده سلنا رو پشت گردنم حس کردم. سلنا با صدایی که تقریبا می لرزید گفت :

— هوف، مردم از ترس!

دهن باز کردم چیزی بگم که جولیا وسط حرفم پرید :

— چرا اینقدر طولش دادین؟



به طرف جولیا برگشتم و گفتم :

— چیزی نیست.

به سلنا نگاه کردم و ادامه دادم :

— حواس مون به یه خرگوش پرت شد.

سرش رو تکون داد و داخل چادر رفت. سلنا با قدردانی نگام کرد و گفت :

— خیلی ازت ممنونم که نگفتی، وگرنه این جولیا بی جنبه تا آخرش روی اعصابم راه می رفت.

دستش رو گرفتم و گفتم :

— قابلی نداشت، ولی ترس تو هم بی مورد بود!

سرش رو پایین انداخت که موهای بلونش صوتش رو پوشوند. دوباره سرش رو بالا آورد و گفت :

— اخه نمی دونم چرا... خیلی از جن می ترسم! همیشه به کسی نگی؟

من خندیدم و گفتم :

— معلومه که نمیگم... چه دلیلی داره که برم بگم؟

سلنا نفس آسوده ای کشید و گفت:

— اخه خیلی ها توی دبیرستان اذیتم می کردن، دیگه نمی خوام برای دانشگاهم همچین اتفاقی بیافته.

بهش لبخند زدم. می تونستم درکش کنم ، چون منم وقتی توی دبیرستان بودم به خاطر اینکه پدر و مادرم مرده بودند خیلی مسخره ام می کردن، ولی من جلوشون در میومدم و نمی داشتم بیشتر از این توی زندگیم فضولی کنن، ولی سلنا این روحیه جنگیدن رو نداشت، به خاطر همین هم از ترس هاش رو به هیچکس نمی گفت.

باهم داخل چادر رفتیم و نشستیم. رو به کتی گفتم :

— چی می گفتین؟

الیس: داشتیم درباره چیزای تخیلی صحبت می کردیم.

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم :

— منظورت چیزای مزخرفه دیگه؟

الیس: به نظرت جن مزخرفه؟

گوشییم رو از توی جیبم دراوردم و همین طور که داشتیم جیمیلیم رو چک می کردم، گفتم:

— از نظر من آره، وقتی چیزی رو باچشمات ندیدی یعنی چیز بی خودیه.

جولیا: شاید خون اشام و گرگینه ها واقعیت نداشته باشن، ولی فرشته ها، شیاطین و اجنه قطعاً واقعیت دارن.

نالیدم:

— خدای من... تو واقعا ساده ای جولیا!

جولیا: ولی اجنه ها وجود دارن این رو بهت ثابت می کنم!

پوفی کشیدم و گوشییم رو توی جیبم گذاشتم. حاضر بودم از درخت به پایین پرت بشم تا بتونم ثابت کنم همچین موجودات ماورائی وجود نداشتن، ندارن و نخواهند داشت! منتها نمیدونم چرا انسان ها اینقدر ای کیو شون پایینه که این چرندیات رو باور می کنن، به هر حال همیشه کاری کرد.

رو به بچه ها گفتم :

— بچه ها پاشین بریم بیرون یه عکسی چیزی بگیریم، ناسلامتی اومدیم جنگل ها!

همه موافقت کردن. همه ی بچه ها به جزء سلنا بیرون رفتن، بهش نگاه کردم؛ توی چشم های درشت قهوه ایش ترس رو می شد حس کرد. رو بهش گفتم :

— از چی می ترسی؟ اینا چیزی جزء مزخرفات نبودن، بی خود ذهنت رو درگیر این چیزا نکن.

سلنا با چشمایی که توش ترس موج می زد خیره به چشمام گفت:

— هر کاری می کنم ولی نمیشه، ناخود آگاه ذهنم میره طرفشون.

توی دلم به ترسو بودنش اعتراف کردم. رو بهش مطمئن گفتم :

— نگران نباش فقط همراه من راه بیا همین، این که دیگه ترسی نداره؟

سلنا مشتش رو به بازوم زد و گفت :

— دیگه اینقدر ها هم ترسو نیستم!

— پس پاشو بریم که الان دوباره میافتن روی سرمون!

با هم دیگه توی جنگل رفتیم، صدای پرنده ها فضا رو قشنگ تر می کرد، مخصوصاً با بودن برگای زرد و قرمز زیر پامون و له شدنشون فضا رویایی تر می شد. همیشه از له شدن برگ ها حس خوبی داشتیم، نمی دونم چرا هم لذت بخش بود هم احساس می کردم که دارم دشمنام رو زیر پام خوردشون می کنم، که خیلی بیشتر باعث لذت می شد! با صدای سلنا از فکر برگ ها بیرون اومدم :

— هی اونجا رو چه قشنگه! بریم یه عکس بگیریم.

به صحنه رو به روم نگاه کردم، واقعاً زیبا بود! گوشیم رو از توی جیبم در اوردم و توی دوربین رفتم. به سلنا گفتم :

— بدو بریم یه سلفی بگیریم.

باهم راه افتادیم، بالای یه سنگ خیلی بزرگ رفتیم. با دستامون کمر هم دیگه رو گرفتیم.

— تا سه می شمرم

— باشه... فقط ارتیمیس یه وقت نیافتیم؟

باخنده گفتم :

— فوقش کارمون می کشه به بیمارستان.

با دستش یه نیشگون ازم گرفت.

— اووچ! چیکار می کنی؟ اخ.. دردم گرفت!

سلنا: تا تو باشی من رو اذیت نکنی! حالا بشمر.

نه مثل اینکه اینقدر هام کم رو نبود!

— 1...2...3!

— چیلیک!

عکس گرفته شد. باهم پایین اومدیم که سر و کله اون سه تا پیدا شد.

کتی: شما کجا بودین؟

سلنا:

— داشتیم باهم سلفی می گرفتیم، مشکلیه؟

الیس: خب با ما می اومدین دیگه!

دست به سینه گفتم :

— اونجوری که شما گازش رو گرفتین، کانگورو هم به پاتون نمی رسید، چه برسه به ما!

جولیا: خیلی خب حداقل الان بگیریم.

کتی: بریم اونجا، خیلی قشنگه!

الیس: اره واقعا. صبر کن ببینم شما اینجا عکس می گرفتین؟

خیره توی چشماش گفتم :

— اره چطور؟

الیس: خیلی بدجنسی ار تیمیس چرا به ما نگفتی؟

با یه لبخند شرارت امیز گفتم :

— جمله قبلیم رو یادت رفت؟

الیس: شرور!

ریز خندیدم. باهم دست جمعی چند تا سلفی گرفتیم، واقعا خیلی با حال شده بود، تا اینا بیان عکس بگیرن من کله ام یا دستم رو جلوی دوربین می گرفتم که داد همشون به هوا می رفت. بالاخره بعد هزار تا سلفی گرفتن و تموم شدن شارژ موبایل کتی، دوباره توی چادر رفتیم. دراز کشیدم، رو به بچه ها گفتم:

— بچه ها این کتی که نداشت بخوابم، حالا هم می خوام بخوابم پس سر و صدا نکنین!

جولیا: بی خیال!

چشم غره ای بهش رفتم که ساکت شد. همیشه چشم غره من کار خودش رو می کرد، حالا نمی دونم به خاطر این بود که رنگ چشمام طوسی تیره هستش یا یه چیزه دیگه! به هر حال مهم این بود که کار خودش رو می کرد.

سرم رو روی دستام گذاشتم و کم کم چشم هام گرم شد و خوابیدم.

\*\*\*

با تکون هایی که می خوردم بیدار شدم، چهره آلیس جلوی چشمم بود، خمیازه ای کشیدم و گفتم:

— چی شده آلیس؟

الیس با لبخند گفت :

— بیا می خوام دور اتیش سیب زمینی کباب کنیم.

اوه! من چقدر خوابیده بودم؟ سریع بلند شدم و گفتم :

— ساعت چنده آلیس؟

الیس: هشت، مثل اینکه خیلی خوابیدی!

سرم رو تکون دادم و گفتم :

— فکر کنم رکورد زدم!

الیس خندید و گفت :

— همیشه ادم رو می خندونی!

صاف تو چشمات زل زدم و گفتم :

— مگه دلکم؟

الیس: یه چیزی بیشتر از اون.

یه تا ابروم رو بالا انداختم و گفتم :

— من دلکم؟

الیس باخنده گفت :

— بالا تر!

یه جیغ خفیف کشیدم و دنبالش کردم ، دور اتیش داشتم دنبالش می کردم، بقیه هم داد می زدن :

— بدو بدو بدو،... بگیرش بگیرش بگیرش بگیرش.

بالاخره گرفتمش و شروع به قلقلک دادنش کردم که خنده اش به هوا رفت :

— خخ، نکن... خخ ارتیمیس!

ولش کردم و گفتم :

— این هم بابت بدهی م.

بعد رفتم روی یکی از تخته سنگ ها نشستم و یه سیب زمینی توی سیخ کردم و توی اتیش گذاشتم. همه مشغول سیب زمینی هاشون بودن و سکوت برقرار شده بود. صدای هو هو جغد فضا رو جالب تر می کرد. سرم رو بالا گرفتم و به ماه کامل امشب که مرموز تر و سفید تر از همیشه بود، نگاه کردم. عاشق شب بودم و از روز های افتابی متنفر! همیشه این حس مرموز و آرامشی که شب داشت رو دوست داشتم، انگار یه چیزی پشت این آرامش بود.

با صدای جولیا از نگاه کردن به ماه دست کشیدم.

جولیا: بچه ها امشب ماه کامله.

دوباره به ماه خیره شدم و گفتم:

— که چی؟

الیس: خب امشب، شب گرگینه هاست!

پوفی کشیدم. از چیزهای تخیلی بدم نمی اومد، فقط اون ها رو به عنوان تخیل دوست داشتم، ولی اصلا دوست نداشتم توش غرق شم، مثل بقیه ادم ها. به سلنا نگاه کردم تا عکس العملش رو ببینم ولی در کمال حیرت دیدم که نیست!

رو به بچه ها گفتمو:

— سلنا نیست!

همه به جای خالی سلنا نگاه کردیم و از سر جا هامون بلند شدیم.

کتی: ارتیمیس تو می دونی کجا رفته؟

متعجب گفتم:

— من چه می دونم!

کتی دستی توی موهایش کشید و گفت:

— خیلی خب، ارتیمیس تو همین جا بمون و مراقب چادر باش شاید سلنا برگرده. ایس، جولیا بامن بیاین، باید بریم دنبال سلنا.

بعد باهم رفتن، سرجام نشستیم و به سیب زمینی ام که حالا برای خوردن آماده شده بود نگاه کردم، اروم درش اوردم و مشغول خوردن شدم. باد شروع به وزیدن کرده بود و موهام رو به بازی گرفته بود، دستام رو دور خودم حلقه کردم تا از شدت سرمای تنم کم کنم ولی این سرما فرق داشت، این سرما از ترس من بود. باد آتیش رو هم به بازی گرفته بود، آتیش هر لحظه داشت کم تر می شد، بلند شدم که توی چادر برم ولی با صدای خش خش برگ سرجام ایستادم. ترسم دو برابر شده بود.

اروم گفتم:

— سلنا تویی؟



دوباره صدای خش خش برگ اما اینبار نزدیک تری! می تونستم تپش قلبم رو حس کنم که داشت دیوانه وار می کوبید. با خاموش شدن آتیش همون قدر نوری هم که بود، از بین رفت. تاریکی دورم رو گرفته بود، چیزی جز تاریکی نبود، تنها صدایی که بود صدای خش خش برگ بود که هر لحظه بیشتر میشد، دوباره گفتم :

— سلنا تو هس... هستی؟

صدام می لرزید، ناخودآگاه به ماه نگاه کردم، ماهی نبود! ابرها اومده بودن جلوی ماه و نمی داشتن ماه دیده بشه. اب دهنم رو پشت سرهم قورت می دادم، دهنم خشک شده بود، سرم رو پایین اوردم که دو تا چشم بزرگ سیاه توی پنچ سانتی متری صورتم دیدم. دیگه تنم نمی لرزید، فقط با تمام ترسی که داشتم توی اون چشمای سیاه زل زده بودم. به خودم اومدم و جیغ زدم :

— کتی کت...

ولی دستی که خیلی سرد بود مانعم شد و کم کم به خوابی عمیق فرو رفتم.

\*\*\*

صداها نامفهوم بودن، اروم چشمام رو باز کردم ولی فایده ای نداشت چون همه چی رو تاری می دیدم، خواستم دستم رو تگون بدم ولی نشد، انگار با طناب بسته بودنش، اروم نشستم، چشمام رو چند بار باز و بسته کردم تا تونستم اطرافم رو تشخیص بدم، با بهت گفتم :

— اینجا کجاست؟

یهو یه دختره گفت :

— زندان!

من: چی؟!

دختر کنارش لباس عجیب غریبی داشت، یه چیزی که شبیه یه ردای قرمز بود، گفت:

— نشنیدی؟ اینجا زندانه.

یعنی چی که اینجا زندانه؟ برای جواب گرفتن به اونجایی که توش بودیم نگاه کردم، میله هایی که سفید و آغشته به مایعی قرمز بودن و نمی دونم چی هستن. دیواری سفید با سقفی بلند، به این فکر می کردم که چه جوریه به این جا اومدم، به جایی که خودم هم نمی دونم کجاست! به داخل نگاه کردم، دوتا دختر با سه تا پسر که دهن دو تاشون ردی از خون بود و بی هوش افتاده بودن و اون یکی هم بی هدف به در و دیوار خیره شده بود، با پام به پای پسره لگد زدم و گفتم :

— تو می دونی ما کجاییم؟

پسره بی روح توی چشمام زل زد و سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت. لعنتی زندانی هام مثل این زندان کذایی بی روح و سرد بودن. رو به دختره گفتم :

— این چرا جواب نمیده؟

دختره: چون زبونش رو از دهنش در آوردن، همون طور اون دو تای دیگه.

بابهت به لبای دختره نگاه می کردم که بالا پایین میشد، هیچی نمی فهمیدم، فقط یه جمله مثل پتک به کلم می خورد.

" چون زبونش رو از دهنش در آوردن " پس به خاطر همین بود که دهن های اون دو تا پر از خون بود؟ زیر لب گفتم :

— لعنتی اینجا کجاست؟

که صدام رو دختر با لباس عجیب و غریب شنید و گفت :

— تو جاسوسی؟

پوزخند زدم و گفتم :

— جاسوس؟

بعد با عصبانیت اضافه کردم :

— من و دوستانم اومده بودیم جنگل برای خوش گذرونی، تا یه کم حال و هوام عوض شه، ولی یکی دستش رو گذاشت جلوی دهنم و بیهوش شدم، چشم هام رو باز کردم و خودم رو توی این زندان لعنتی دیدم، حالا من به نظرت جاسوسم؟ اره؟

تیکه اخرش رو با داد گفتم که سر پسر بالا اومد و خیره توی چشمام شد.

دوباره دوجفت چشم سیاه جلوی چشمام اومد، تنم لرزید و مور مور شد، زیر لب گفتم :

— لعنت به اون چشم ها!

یهو یاد گوشیم افتادم، دستم رو کنار جیبم بردم و درش اوردم، اون دو تا دختر با تعجب داشتن نگاه می کردن، متعجب گفتم :

— تا حالا گوشی ندیدین؟

متعجب گفتن :

— چی؟!

پوفی کردم و بادستم رمزش رو زدم، چند تا پیام توش بود، بازش کردم، توی اولی که از کتی بود، نوشته شده بود :

— ارتیمیس کجایی؟... هر جا هستی بیا.

پیام دوم هم از کتی بود، با خوندن پیام روح از تنم رفت :

— ارتیمیس، هر جا هستی زود بیا، سلنا.. جسدش پیدا شده.

گوشی از دستم پایین افتاد و با بهت به صفحه گوشییم زل زدم. پسر خودش رو جلو کشید و نگاهی به گوشی انداخت و بعد بهت زده کنار رفت. یه قطره اشک از چشمام سر خورد. یاد خاطرات همین امروزمون افتادم، ترسش از جن، قایم شدنش پشت من، آواز خوندنش و آخر جای خالیش! دلم برای صداس تنگ شده بود. صداس! اره ضبط اش کرده بودم، گوشی رو برداشتم و صداس رو روی پلی گذاشتم :

**Tell em that is my birthday**

بهشون بگو که تولدمه

**Tell em that is my birthday**

بهشون بگو که تولدمه

**Tell em that is my birthday**

بهشون بگو که تولدمه

**When I party like that**

وقتی به مهمانی اینجوری میرم

**Every night's my birthday**

هرشب تولدمه

{همراه باهاس زمزمه کردم}

**They dont know, so it's okay**

اونانمی دونن، پس این خوبه

**Tell em that is my birthday**

بهشون بگو که تولدمه

### When I party like that

اهنگ تموم شده بود، همه به جزء پسر بهت زده داشتن نگاهم می کردن؛ پاهام رو توی شکمم جمع کردم و سرم رو روش گذاشتم و به اتفاقاتی که برام افتاد فکر کردم. حدود یه ساعت بود که داشتم فکر می کردم؛ باصدای باز شدن در سلول ما، سرم رو به طرف در چرخوندم که خشکم زد.

یه مرد با مو و چشم های سیاه در حالی که لباس سفیدی مثل ارواح به تن داشت، گفت :

— پاشین باید بریم برای مراسم.

صداش، عجیب زیبا و در عین حال ترسناک بود. همه پا شدن و به سمت بیرون رفتن ولی من هنوز نشسته بودم. مرد با اون چشم هایی که من رو یاد اون جفت چشم ترسناک می انداخت رو به من گفت :

— بهتره بلند شی.

نمی دونم چرا ناخودآگاه به حرفش گوش دادم و بلند شدم، مثل بقیه همراهش راه افتادم. از راه روی باریکی در حال عبور بودیم، راه رویی که کف اش ردی از خون بود و چیزی که وحشتناک ترش می کرد صدای جیغ و فریاد های بود که نمی دونم از کجا می اومد.

تمام سلول ها پر بود از دخترا و پسر که به طور فجیع ای ازشون خون اومده بود. در تمام طول راه تنم می لرزید و چیزی که این لرزش رو بیشتر می کرد اسکلت های انسانی بود که از دیواره بعضی از سلول ها آویزون شده بود.

به یه در بزرگ چوبی رسیدیم، مرد که دقیقا کنار من بود جلو رفت و دستش رو روی در گذاشت و یه چیزی زیر لب گفت که در باز شد، ولی من بهت زده به اون مرد عجیب و غریب خیره بودم، بدون اینکه پاش به زمین بخوره راه می رفت. مرد رو به ما گفت :

— راه بیافتید(به من نگاه کرد و ادامه داد) اسم من اتریس هستش، نمی خواد من رو به اون اسم صدام کنی ارتیمیس!

اب ذهنم رو قورت دادم و چشم هایی که نزدیک بود از کاسه در بیاد رو به زمین دوختم و مثل بقیه راه رفتیم، ولی چیزی که اذیتم می کرد جمله ای بود که عین خوره به ذهنم افتاده بود و نمی داشت به هیچ چیز دیگه ای فکر کنم، دوباره جمله توی ذهنم اومد " اینجا یه دنیای دیگه ست " سرم رو به شدت به اطراف تکون دادم که صدای اتریس رو شنیدم که گفت :

— ذهنت درست میگه.

سرم رو به طرفش چرخوندم و بالاخره لب باز کردم :

— اینجا کجاست؟

اتریس به روبه روش خیره شد و گفت :

— جایی که تو و بقیه قربانی خواهید شد.

ناخودآگاه ایست کردم. اتریس هم ایست کرد و گفت:

— بهتره راه بیای، بار دومه که دارم بهت هشدار میدم!

بازم ناخودآگاه به حرفش گوش دادم، همین طور می رفتیم، تا حالا چندین راهرو رو باشکل و قیافه مختلف پشت سر گذاشته بودیم ولی هنوز خبری از قربانگاه نبود! با تصور قربانگاه تنم لرزید، وقتی دختر پسرا رو اونطوری شکنجه می دادن، به احتمال زیاد قرار بود بلایی بدتر از اینا سر من یا ما بیاد. چشمام رو بستم و به راهم ادامه دادم، دوباره چهره سلنا توی ذهنم جون گرفت، چشمام رو باز کردم، بالاخره هرچی که بود تا چند دقیقه دیگه منم پیش سلنا می رفتیم. نفسم رو با آه بیرون فرستادم و به اتفاقاتی که برام افتاد فکر کردم.

چقدر دلم برای کتی و سرزنش هاش تنگ شده بود! برای خرس گفتن هاش، برای جولیا و مسخره بازیاش، برای بارون های لندن، برای آلیس که همیشه بهش می گفتم آلیس در سرزمین عجایب، ولی مثل اینکه قصه آلیس داره برای منم پیش میاد، منتها داره خیلی زود تموم میشه، خیلی زود! اینبار به یه در نقره ای با نقوش زیبای طلایی رسیدیم، دوباره اتریس همون کار رو تکرار کرد که در باز شد و من داخل مکانی شدم که توی عمرم تصورش رو هم نمی کردم! به تخت رو به روم که انگار تخت پادشاه ها بود خیره شدم، واقعا زیبا و خیره کننده بود، طوری که همه چی رو فراموش کردم،

جلوی پامون هم یه فرش باریک نقره ای با نقوش طلایی بود، به در و دیوار نگاه کردم، پرده های نقره ای با نقوش طلایی و خیلی چیز های دیگه که حیرت انگیز بودن. دیگه داشتم کم کم به حرف ذهنم پی می بردم که صدای یه مرد حواسم رو پرت کرد :

— نمیخواهی انجام بدی اتریس؟!—

به مردی که حالا روی تخت نشسته بود و ردای زیبایی به تن داشت نگاه کردم، واقعاً شگفت انگیز بود! اتریس سرش رو خم کرد و گفت :

— بله سرورم!

سرورم؟ متعجب به اتریس و بعد به مرد خیره شدم که دوباره مرد گفت :

— من پادشاه این سرزمین هستم... دختر زمینی... اتریمیس.

با تموم شدن این حرفش، سر اون دو تا دختر سریع طرف من چرخید. تعجبی نکردم، چون دیگه برام عادی شده بود یکی بیاد ذهنم رو بخونه و بره! اتریس یه بشکن زد که یه شمشیر و یه تخته چوبی آماده شدن. با ترس به صحنه رو به روم زل زدم و آب ذهنم رو قورت دادم. پادشاه خندید و گفت :

— خیلی زود دست به کار شدی اتریس!

اتریس: باید هرچه زود تر تموم شه، حداقل خیال من از بابت سلامتی شما راحت میشه.

در عرض یه ثانیه امپراطور ناپدید شد و جلوی اتریس اومد، دست روی شونه اتریس گذاشت و گفت :

— وقتی جنگ تمام شد پاداش در شان خودت بهت میدم.

دوباره رفت و روی تختش نشست، رو به اتریس گفت :

— شروع کن.

اتریس سرخم کرد و به ما چهار تا نگاه کرد، نمی دونم درست دیدم یا نه ولی انگار تردید داشت، از بابت چی رو نمی دونم ودر اخر این نگاه ها یه اسمی رو آورد :

— گلوریا.

سر دختر با ردای قرمز به طرفش چرخید، بعد چند ثانیه گلوریا با چهره ای استوار و مغرور به طرف قربانگاه رفت که صدای پادشاه باعث شد ایست کنه :

— گلوریا، تو دختر باهوش و قوی ای هستی، با افتخارات قابل توجه، حیف که همچین دختری قربانی شه، موافقی که جاسوس ما در سرزمین خودت باشی؟

چهره گلوریا سخت شد و گفت :

— ترجیح میدم سرم برای سرزمینم قطع شه ولی خیانت کار نباشم.

پادشاه قهقهه ای سر داد که توی تمام تالار پیچید. بعد چند قدم به گلوریا نزدیک شد و گفت:

— خیلی خوب می شد که... جزئی از سرزمین ما بودی، ولی خب خودت نخواستی، (بعد با فریاد اضافه کرد) اتریس سرش رو قطع کن!

پادشاه با چهره ای برافروخته به گلوریا خیره شد، گلوریا دوباره با همون غرور قدم برداشت و جلوی تخته زانو زد و سرش رو روش گذاشت. چشمام رو بستم تا این صحنه وحشتناک رو که فقط توی فیلما دیده بودمش نگاه نکنم! تصور اینکه قرار من هم عین گلوریا سرم با اون شمشیر زیبا در عین حال تنفر انگیز قطع شه تنم رو به شدت می لرزوند. اروم نبودم، دلم ماه رو می خواست، ماه ای که توی تنهایی هام بهش خیره می شدم و اروم می شدم ولی اینجا خبری از ماه آرامش بخش من نبود! به افکار خودم پوزخند زدم، به اینکه حاضر بودم از درخت پرت شم ولی این ها واقعیت نداشته باشن، به اینکه چیزای تخیلی واقعیت نداشته باشن و به هزار تا حرف دیگه که حالا اونا چیزی جز تخیل نیستن، نبودند و نخواهند بود! صدای پادشاه باعث شد که چشمام رو باز کنم :

— برای آخرین بار میگم، حاضری جاسوس من باشی؟



گلوریا سرخ شد و فریاد زد :

— هرگز! زود باشین سرمن رو قطع کنین تا این همه تحقیر نشم.

پادشاه جلو او آمد و شمیر رو از دست اتریس گرفت و گفت :

— بذار بهش بفهمونم سرپیچی از دستور من یعنی چی!

گلوریا پوزخندی زد و گفت :

— برای من یعنی ازادی.

پادشاه شمیر رو بالا برد، خواست با فریاد پایین بیارتش که زمین شروع به لرزیدن کرد، به طوری که شمشیر از دست پادشاه به زمین افتاد.

لعنتی، دلم گواهی می داد که قراره بدتر از این ها بشه. لرزش زمین بیشتر شد، گلوریا از فرصت استفاده کرد و با دستش ضربه ای به تن پادشاه زد که پایین افتاد، شمشیر رو برداشت و خواست به سر پادشاه بزنه که یهو زمین به طور وحشتناکی لرزید؛ به طوری که همه پایین افتادیم. ناگهان صدای خیلی مهیبی پیچید که باعث شد به طرف اون صدا نگاه کنم، درکمال حیرت دیدم که بیشتر دیوار ریخته و پرده ها به آتیش کشیده شدن، ترسناک تر از همه کسایی بودن که با ردایی سیاه و کلاه ای که صورت شون رو پوشونده بود، در حالی که روی هوا معلق بودن و آتیش به اطراف پرت می کردن، هر لحظه به ما نزدیک می شدن.

با زحمت از روی زمین بلند شدم، که یهو یکی از همون ها جلوم او آمد. اختیار خودم رو از دست دادم و جیغ کشیدم که گلوریا جلوم پرید و شمشیری رو توی تن اون موجود وارد کرد و موجود کم کم به گرده های سرخی تبدیل و توی هوا محو شد. هم زمان حس ترس و بهت و خطر بهم هجوم آورد و همین باعث می شد من نتونم به هیچ چیزی فکر کنم، فقط تونستم زیر تکه سنگی که قبلا دیوار بوده برم و قایم بشم تا به سرنوشت مرگ دچار نشم. اروم سرم رو بیرون اوردم. گلوریا در حال مبارزه با اون موجودات بود و مدام از دستش آتیش بیرون می او آمد و به طرف اون ها فرستاده می شد و همین من رو متعجب می کرد، پادشاه و اتریس هم در حال مبارزه بودن. حس بیهوده بودن هم به حس هام اضافه

شده بود، احساس بی ارزشی می کردم، درحالی که گلوریا و حتی اون پادشاه در حال جنگ بودن من عین موش قایم شده بودم. صدای فریاد گلوریا باعث شد بیرون بیام ولی سرجام خشکم زد، گلوریا تمام تنش در حال سوختن بود. دیگه نتونستم تحمل کنم و خواستم برم طرف گلوریا که یهو یه طناب دورم حلقه شد. این بار اون موجود جلوم بود، برای اولین بار صدایش رو شنیدم که فریاد زد :

— بسه، اتیش کشیدن بسه، همراه اسیر ها به طرف گذر گاه می ریم.

همه اون موجودات دست از به اتیش کشیدن و جنگیدن برداشتن و در کسری از ثانیه، پادشاه رو به همراه اتریسی و اون دو تا دختر و پسر عین من طناب پیچ کردن.

با عصبانیت به موجودی زل زدم که من رو طناب پیچ کرده بود، گفتم :

— اون ها رو ازاد کن.

قهقهه ای زد و به پرواز در اومد و با به پرواز دراومدن اون من هم چون طناب بهم وصل بود، معلق به پرواز در اومده بودم و جیغ می زدم.

چون ترس از ارتفاع داشتم. از کاخ بیرون رفتیم ولی من هیچی نمی دیدم چون چشمام بسته بود. باد مثل شلاق به صورتم می خورد و همین اعصابم رو بهم ریخته بود، پاهام از ترس بی حس شده بود، طوری که مطمئن بودم اگه روی زمین فرود بیام هم برای نیم ساعت نمی تونم راه برم! سعی کردم ترس رو کنار بذارم ولی نمی شد، همه اش تصور می کردم که الان طناب پاره میشه و من روی زمین می افتم. ای کاش می شد اینجا نبودم، ای کاش می شد هرگز پام رو به این دنیای عجیب و غریب نمی داشتم.

حدود دو ساعت بود که توی هوا بودیم و من هنوزم زیر پام رو نگاه نکرده بودم. صدای فریاد موجود، عین سوهان توی ذهنم بود :

— همین جا فرود میایم.

یهو با شدت به پایین رفتیم، می تونستم جیغ بقیه رو هم که پا به پای من فریاد می کشیدن بشنوم. کم کم شدت کمتر شد و من بالاخره تونستم زمین رو حس کنم ولی چون تعادل نداشتم افتادم. چشمام رو باز کردم اما به دلیل اینکه توی این مدت همه اش محکم چشمام رو روی هم فشار می دادم تصاویر تار شده بود. چند بار چشمام رو باز و بسته کردم تا تونستم جایی که توش هستیم رو ببینم، مثل یه جنگل بود منتها با برگ هایی که قرمز بودن. با دیدن این برگ ها یاد پاییز افتادم؛ آروم نشستیم و به اطراف نگاه کردم، اون موجودات عجیب و غریب دور یه اتیش ایستاده بودنو قهقهه میزدن و ما اینجا همراه با پادشاه و اتریس و بقیه نشستیم بودیم. جای خالی گلوریا رو به خوبی می شد حس کرد، دختری که با بدی جنگید و در اخر خوبی به دست بدی نابود شد، چیزی که بارها و بارها دیده بودم. صدای اتریس که کنار من نشستیم بود رو شنیدم :

— بهتره فکرت رو ازاد بذاری چون ممکنه اونا ذهنت رو بخونن.

پوزخندی زدیم و گفتیم:

— نه که تو نمی خوئی.

اتریس: دست من نیست نا خودگاه صدای ذهنت رو می شنوم.

پوفی زیر لب کردم و به بقیه نگاه کردم، دختری که هم سلولیم بود، حالا با نگاهی بی تفاوت خیره به زمین بود.

به درختی که پشتم بود تکیه دادم. همین طور که به اون موجودات نفرت انگیز خیره بودم، گفتم :

— ما رو دارن کجا می برن؟

اتریس: به سرزمین خودشون.

با اخم گفتیم:

— اونجا دیگه چه کوفتیه؟

اتریس خندید و گفت :

— سرزمین خودشون یعنی سرزمین شیاطین.

با چشم هایی از کاسه بیرون اومده بهش زل زدم و گفتم :

— چی گفتی؟ شیاطین؟ این دیگه بلوفه!

اتریس ابرو بالا انداخت و گفت :

— چی لوفه؟

سعی کردم لبخندی که داشت روی لبم می اومد رو کنترل کنم و موفق هم شدم :

— بلوف، یعنی دروغه.

اتریس: آهان.

سوالی که مدام توی ذهنم رژه می رفت رو بالاخره گفتم:

— اتریس، تو بودی اون شب...

آتریس حرفم رو قطع کرد و گفت :

— اره من بودم.

اخمو بهش زل زدم و گفتم:

— چرا؟

اتریس خونسرد گفت :

— چون سرورم بهت نیاز داشت، یعنی به خونت نیاز داشت.

احساس کردم از عصبانیت قرمز شدم، یعنی چی سرورم به خونت نیاز داشت؟ به خاطر همین پادشاه بود که سلنا مرد.

با عصبانیت گفتم :

— کشتن سلنا هم کار تو بود، آره؟

اتریس: نه کار من نبود.

پوزخندی از روی عصبانیت زدم و گفتم :

— انتظار داری باور کنم؟ برای اینکه کسی شک نکنه سلنا رو کشتین تا همه دور شن و بعدش هم من رو آوردی اینجا...  
چرا؟

چون که سرور جنابعالی احتیاج به خون داشت، اصلا چرا باید احتیاج به خون داشته باشه؟

اتریس با اون خونسردی اعصاب خورد کنش گفت :

— چون که سال ها پیش پادشاه شیاطین توی جنگ بهش آسیب زد، برای همین فقط احتیاج به خون انسان داره.

ابروهام رو بیشتر درهم کشیدم و گفتم :

— منظورت چیه که فقط به خون ما نیاز داره؟

اتریس: خون انسان ها برای ما شفا بخشه، من یه مدت توی زمین برای جاسوسی بودم و فهمیدم که شما به شدت از جن وحشت دارید، چون جن ها خون انسان رو می خورن و اون هارو نابود می کنن، به خاطر همین خون شفا بخشه شما برای ما جنیان هستش که علاقه شدید نسبت به خون شما داریم.

با بهت به اتریس نگاه کردم، شوک جدیدی بهم وارد شده بود. بابهت گفتم :

— تو جنی؟

اتریس خنده ای کرد و گفت :

— نترس همه جنیان خون شما رو نمی خورن، فقط اونایی که تبعیدی هستن و فرار می کنن و سرورم.

نفسم رو با آسودگی بیرون فرستادم.

تصورم از جن ها یه چیز دیگه بود، یه چیزی شبیه به یه آمازونی ولی اتریس و پادشاه زیباترین کسایی بودن که دیدم شون. رو به اتریس گفتم :

— اتریس... به جزء سرزمین شما و شیاطین، باز سرزمین دیگه ای هم وجود داره؟

اتریس: برای چی می پرسی؟

دوباره به درخت تکیه دادم و گفتم :

— برای این میپرسم که دوباره وقتی اسم یه سرزمین جدید یا اخبار جدید رو شنیدم پنج ساعت به در و دیوار از زور بهت خیره نباشم.

اتریس لبخندی زد و گفت :

— ما چندین سرزمین داریم، برای مثال سرزمین هایی که سرزمین های اصلی بهشون گفته میشه اینا هستن، سرزمین ملکه برفی، سرزمین الهه جنگ، سرزمین ارواح، سرزمین آتش به پادشاهی اتروان، امپراطوری خاک و امپراطوری آب ها به امپراطوری جان و در آخر سرزمینی اسطوره ای و شگفت انگیز که کسی ازش خبر نداره.

اب دهنم رو با بهت و هیجان قورت دادم، نمی تونستم انکار کنم که از این همه چیزای تخیلی به هیجان و وجد نیامده باشم.

سوال دیگه ام رو پرسیدم :

— یعنی هیچ کس نمی دونه اون سرزمین اخریه چه سرزمین ایه؟

چهره اش برای اولین بار حس متفکر بودن به خودش گرفت و گفت :

— نمی دونم واقعی هست یا شایعه، ولی گفته شده که هافمن می دونه اون سرزمین چه جوریه و حتی میگن به اونجا هم رفته.

زل زدم توی چشم های سیاهش و گفتم :

— هافمن؟

اتریس: آره، هافمن، توی کتاب اسرار نوشته شده که هافمن یه پیر داناست که از تمام اسرار سرزمین ها با خبره و هیچ کس نمی دونه اون کجا زندگی می کنه، نمی دونم درسته یا نه ولی میگن که اون با ملکه السا، ملکه برف، قراری داشته و فقط اون رو یه بار دیده.

— چه جالب، پیر مردی که هیچ کس قادر به دیدنش نیست.

اتریس: خیلی ها حتی سرورم دنبال اون گشتن ولی پیداش نکردن.

به پادشاه نگاه کردم و گفتم :

— هیچ نشونه ای از خودش نداره؟

اتریس: چرا ، توی کتاب اسرار نوشته که یه گردنبند از جنس الماس آبی داره، و اینکه هافمن هرچی رو که بخوای داره چون اون یه جادوگره.

متعجب گفتم :

— جادوگر؟ ولی اونا واقعیت ندارن.

اتریس: اره واقعیت ندارن ولی فقط یه جادوگر ابدی توی دنیای ما وجود داره و تا ابد هم وجود خواهد داشت و اون هافمن هستش.

سوال بعدیم رو گفتم :

— چرا پادشاه شیاطین باید با شما بجنگه؟

اتریس: چون خیلی حریصه و دوست داره که پادشاهی تمام دنیای ما رو به عهده داشته باشه ولی این غیر ممکنه، چون این دنیا پر از سرزمین های شگفتی هست و این کار تقریباً غیر ممکنه و دوم اینکه اون فقط نمی خواد ما رو نابود کنه بلکه می خواد این بلا رو سر سرزمین های دیگه هم بیاره ولی این غیر ممکنه چون این دنیا پر از شگفتی و راز های نهفته اس که فقط هافمن ازش خبر داره.

نمی دونم چرا ولی این سوال رو پرسیدم :

— اسم پادشاه شیاطین چیه؟

اتریس: مایک.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم :

— بیوگرافی اش رو می دونی؟

اتریس با قیافه پرسش گرانه ای نگاه کرد و گفت :

— بیوگرافی چیه؟

خندیدم و گفتم :

— هیچی یعنی سرگذشت اش رو می دونی؟

اتریس: اره، می خوای بدونی؟

سرم رو تکون دادم. نفس عمیقی کشیدم و شروع به حرف زدن کرد :

— مایک قبلاً توی زمین بوده و اونجا هم برای خودش پادشاهی می کرده، البته نه پادشاهی خوب، اون بدترین پادشاهی

بوده که زمین به عمرش دیده، اون به وسیله ی پسرش می فهمه که همچین دنیایی وجود داره و...

وسط حرفش پریدم و با قیافه ای سوالی گفتم :



— پسرش کیه؟

اتریس: جک

دوباره سوالی گفتم:

— مایک چشید؟

اتریس: اون به طریقی به این دنیا میاد، اون موقع که مایک به اینجا اومده بود شیاطین از هم پاشیده بودن و اون تونست اونا رو باهم متحد کنه و خودش بشه پادشاه شیاطین و به راستی که چقدر این لقب برازنده اش هست، پادشاه شیاطین.

دیگه سوالی نداشتیم، سرم رو به درخت تکیه دادم و چشمام رو بستم، فکر کردم به اینکه اینجا باید چیکار کنم؟

\*\*\*\*\*

باصدای اون موجود نفرت انگیز بیدار شدم، مثل اینکه موقع فکر کردن خوابم برده بود. می تونستم صدای تیریک تیریک استخوان هام رو حس کنم، هرکی هم عین من روی علف می خوابید همین جوری می شد. خمیازه ای کشیدم، به آسمون نگاه کردم، شب شده بود و ماه توی آسمون داشت می درخشید. لبخندی روی لبم اومد. صدای اتریس رو شنیدم:

— چرا می خندی؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

— چون عاشق شب و ماه اش هستم، مخصوصا وقتی که کامله.

اتریس: فعلا اینا رو باید بی خیال بشی و شامت رو بخوری.

متعجب گفتم:

— شام؟

اتریس با ابروش به جلوی پام اشاره کرد، به جلوی پام که نگاه کردم نزدیک بود بالا بیارم! با لحن چندشی گفتم:

— این چیه؟

اتریس: سوپ کرم که غذای زندانی هاست.

با پام سوپ رو اون ور تر هل دادم و گفتم:

— عمرا من بخورمش.

اتریس: خب نخور! من به جات می خورم.

بعد کاسه سوپم رو برداشت و مشغول به خوردن شد، کرم ها معلوم بود که زنده ان چون حرکت می کردن، دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا یه وقت بالا نیارم، به یه جای دیگه نگاه کردم و گفتم:

— تموم شد؟

اتریس: نه یه کم مونده!

بعد چند لحظه گفت:

— تموم شد.

روم رو به طرفش برگردوندم که با کاسه خالی مواجه شدم؛ توش هنوز چند تا کرم بود که اتریس با دیدن اون ها خوردشون. دیگه نتونستم تحمل کنم و بالا اوردم. با بی حالی پیش اتریس برگشتم و گفتم:

— فکر کنم بمیرم.

اتریس: چرا؟

سرم رو به طرفش برگردوندم و گفتم:

— چون معده ام خالیه.

اتریس: من که بهت گفتم بخور.

پوفی کشیدم و گفتم :

— انتظار داشتی که من اون چندش رو بخورم؟

اتریس: نه.

نگاهی بهش کردم و گفتم :

— پس حرف نزن.

ساکت شد. به اون موجودات نفرت انگیز نگاه کردم که دور آتیش نشسته بودن و داشتن مرغ می خوردن و حواس شون به هیچ جایی نبود. با زبونم لبم رو چرب کردم و گفتم :

— اتریس، نمی تونی عین پادشاه ات غیب شی؟

اتریس: تا زمانی که این دستبند دسته، نه... ولی می تونم یکی دیگه رو غیب کنم.

با شوق نگاهش کردم و گفتم :

— می تونی من رو غیب کنی؟

اتریس: اره ولی برای چی؟

به مرغ ها اشاره کردم و گفتم :

— از اونا می خوام.

خندید و گفت :

— خیلی خب دستت رو بده به من.

دستم رو بهش دادم. سرمای دستش من رو یاد اون شب نفرت انگیز انداخت. افکارم رو پس زدم و بهش خیره شدم که گفت :

— تموم شد.

متعجب گفتم :

— ولی من که خودم رو می بینم.

اتریس: تو اره ولی دیگران نه!

به اتیش و مرغ بزرگ شون نگاه کردم و گفتم :

— من زود میام.

بدون اینکه ترسی داشته باشم، پیش اون موجودات رفتم. آروم کنار اتیش رفتم، ای لعنتی حالا چه جوری برش دارم؟

با فکری که کردم نزدیک بود از خنده بپوکم که جلوی خودم رو گرفتم. یه سنگ برداشتم و به کله یکیشون زدم. موجود دستش رو روی سرش گذاشت و گفت :

— کار کی بود؟

دوباره یه سنگ برداشتم و اینبار به سر یکی دیگه زدم.

موجود از جاش بلند شد و گفت :

— اگه بین شما یکی رو پیدا کنم که این کار رو کرده به اتیش می کشمش.

چندتا سنگ برداشتم و به سر همشون زدم. بالاخره اعصابشون خورد شد و اتیش به طرف هم پرت کردن. سریع یه تیکه درشت از مرغ رو گرفتم و رفتم، سریع طرف اتریس دویدم که دیدم بیچاره از خنده سرخ شده. پیش اش نشستیم و دوباره به حالت اولم در اومدم و با خنده به دعوی اون موجودات نگاه کردم و گفتم :

— خیلی کیف داد.

گوشت رو نصفش کردم و به طرف اتریس گرفتم و گفتم :

— بیا بخور.

اتریس: ولی من شام خوردم.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم :

— شاید من نتونم عین تو ذهن بخونم ولی می تونم از چشم هات بخونم چقدر این رو دوست داری، پس بدون تعارف بگیر.

مرغ رو دستش دادم و خودم هم مشغول خوردن شدم. خیلی خوشمزه بود، به طوری که تا به حال به این خوشمزگی نخورده بودم! توی دلم اعتراف کردم که این موجودات آشپز خیلی خوبین! استخون رو توی بوته ها پرت کردم و گفتم :

— اخیش، سیر شدم.

اتریس: واقعا خوشمزه بود.

با لبخند یه طرفه ای گفتم :

— حداقل بیشتر از اون سوپ!

اتریس با خنده گفت :

— اره بیشتر از اون.

دیگه حرفی بین ما رد و بدل نشد تا اینکه من خمیازه بلندی کشیدم که اتریس گفت :

— خوابت میاد؟

چشم های نیمه باز توسی ام رو به چشم های سیاهش دوختم و گفتم :

— اره، خیلی خوابم میاد!

به چهره اتریس نگاه کردم که کوچیک ترین علائم خواب توش نبود، ناخودآگاه پرسیدم :

— تو خوابت نمیاد؟

اتریس: نه، من شب ها و روز ها نمی خوابم.

متعجب بهش زل زدم و گفتم :

— نمی خوابی؟ مگه میشه؟

اتریس: اره، مثل اینکه یادت رفت، من یه جنم!

دستم رو روی دهنم گذاشتم و خمیازه کشیدم و گفتم :

— اهوم یادم رفته بود، بهتره که من بخوابم، شب بخیر.

اتریس: شب بخیر.

پام رو توی شکمم جمع کردم و به درخت تکیه دادم، بعد نیم ساعت تازه چشم هام داشت گرم می شد که با تکونای

شدیدی از خواب پریدم؛ اتریس رو دیدم و گفتم :

— چرا منو از خواب بیدار کردی؟

اتریس با انگشتش به موجودات اشاره کرد که درکمال حیرت دیدم اون موجودات دارن با افرادی که لباس بلند ابی همراه

بازره نقره ای دارن مبارزه میکنن. رو به اتریس گفتم :

— اینا کین؟

اتریس: سربازان سرزمین ملکه برفی.

متعجب به چشماش زل زدم و گفتم:

— اتریس شوخیت گرفته؟

اتریس پوفی کرد و گفت:

— نه اونا برای نجات ما به اینجا اومدن.

با آتیشی که به سمت ما پرت شد و به درخت اصابت کرد، حرف اتریس قطع شد. فریاد فرمانده اون موجودات من رو ازجا پروند:

— نذارین اسیرا رو ببرن، حمله کنین!

دوتا از اون موجودات طرف ما اومدن که یکی از سربازای سرزمین برف جلوی ما اومد و شمشیرش که می شد گفت یه تیکه یخ بود رو توی بدن اون موجودات فرو کرد، اون موجودات به گرده های قرمزی تبدیل شدن و بعدش به کل نابود شدن. سرباز رو به ما کرد و گفت:

— شما دو تا همراه من بیاین.

اتریس: پس سرورم چی؟

سرباز: اونا به همراه یه نفر دیگه میان، عجله کنید.

سرباز، شروع به راه رفتن کرد و ما هم پشت سرش راه می رفتیم که دوباره یه موجود جلومون اومد، به دست سرباز نابود شد و ما به راه مون ادامه دادیم؛ اوضاع همین بود تا اینکه تونستیم از اون میدون جنگ خارج شیم. سرباز رو به ما کرد و گفت:

— من شما رو تا پیش فرمانده می برم پس از کنار من جم نخورید.

تند تند برایش سری تکون دادم که گفت :

— خیلی خب با من بیاید.

دنبالش رفتیم تا اینکه به یه چشمه رسیدیم؛ چند تا سرباز و یه نفر که فکر کنم فرماندشون بود جلو اومدن؛ سرباز بهش احترام گذاشت و گفت :

— قربان ماموریت انجام شد، اگه اجازه بدید من به میدان جنگ برم.

فرمانده جلو اومد و دستش رو به شونه سرباز زد و گفت :

— کارت عالی بود، می تونی بری.

سرباز دوباره خم شد و گفت :

— ممنون قربان.

بعد دوید و رفت. فرمانده رو به ما کرد و گفت :

— اتریس تو باید مشاور و همه کاره جناب مورگان باشی درسته؟

اتریس: درسته و تو هم باید همون فرمانده مشهور سرزمین برف باشی، درسته ویلیام؟

فرمانده که اسمش ویلیام بود خندید و گفت :

— درسته دوست من اتریس!

بعد دستش رو باز کرد که اتریس باخنده توی بغل فرمانده رفت. بالاخره از بغل هم بیرون اومدن که فرمانده به من نگاه کرد و گفت :

— این دختر کیه اتریس؟



اتریس به من نگاه کرد و گفت :

— این دختر اسمش ارتمیس هستش و از زمین اوردمش.

فرمانده اخم کرد و گفت :

— این کار درستی نیست اتریس!

اتریس: خودم هم از اینکار راضی نیستم ولی این بار این دختر خیلی شانسی باهاش یار بود که تونست از دست شمشیر من در بره.

اخم کردم و گفتم :

— احتیاجی به در رفتن نبود چون همون موقع سقف روی سرمون اوار شد.

اتریس یه تای ابروش رو بالا انداخت که خنده فرمانده بالا رفت :

— تا حالا دختری به جسوری تو ندیدم که با یه جن اینجوری حرف بزنه اونم نه هر جنی، مشاور پادشاه جنیان!

شونه ای بالا انداختم و گفتم :

— من اینجوری راحتیم، فقط اگه میشه این دستبند ها رو باز کنید.

فرمانده :

— اوه بله، سرباز شمشیر.

سرباز یه شمشیر بهش داد که فرمانده گفت:

— دستت رو بیار جلو.

اب دهنم رو قورت دادم، از شمشیرش معلوم بود خیلی تیزه، ولی باید خونسردیم رو حفظ می کردم چون همین چند لحظه پیش بهم لقب جسور رو داد! چشمام رو بستم که فرمانده گفت :

— آماده ای؟

اب دهنم رو دوباره قورت دادم و گفتم :

— اره.

با صدای فریاد فرمانده فهمیدم شمشیر رو بالا برده و می خواد پایین بیاره، چشمام رو بیشتر روی هم فشار دارم که احساس کردم فریاد فرمانده قطع شد و همین طور صدای تیلیکی شنیدم. اروم چشمام رو باز کردم و به دستم نگاه کردم؛ دستبند توسط شمشیر پاره شده بود. لبخندی زدم و گفتم :

— ممنون، از شرش خلاص شدم.

فرمانده لبخندی زد و رو به اتریس گفت :

— دستت رو بیار تا زنجیر رو پاره کنم.

برای اتریس همین کارو تکرار کرد. مچ دستم رو ماساژ دادم، رد زنجیر روی پوستم افتاده بود. با صدای فرمانده سرم رو به طرفش چرخوندم :

— اتریس، تو بهتره به سرزمینت برگردی و تا اومدن جناب مورگان اونجا رو درست کنی و تو دختر جون همراه ما به سرزمین ملکه برف میای.

با تعجب به فرمانده نگاه کردم و گفتم :

— ولی من کسی رو جزء اتریس نمی شناسم!

فرمانده: به زودی با افراد زیادی آشنا میشی.

جلوی اتریس رفتم و با چشم های ملتمس به چشم های سیاهش زل زدم و گفتم :

— اتریس، همیشه من با تو پیام؟

اتریس لبخند نابی زد و گفت :

— نه ارتیمیس، همیشه دختر جون، تو دختر باهوشی هستی ، هنوز اون مرغ رو یادم نرفته.

بعد دستش رو روی شونم گذاشت و گفت :

— برو مطمئن باش بازم هم دیگه رو می بینیم.

ذوق زده گفتم :

— کی؟

اتریس:شاید چند ماهه دیگه!

اخمی کردم و با پام به پاش لگد زدم و گفتم :

— خیلی بدجنسی!

اتریس دوباره با لبخند نگام کرد و گفت :

— برو، سرزمین برف می تونه خیلی برات بهتر از سرزمین ما باشه.

سرم رو پایین انداختم. تو این مدت یه جورایی وابسته اش شده بودم، نه اینکه عاشقش شده باشم، یه جورایی دیگه

برام عین یه دوست شده بود، یه دوست صمیمی!

اهی کشیدم و سرم رو بالا اوردم و گفتم :

— پس بذار بهت یه چیزی بدم.

دستم رو توی جیب شلوارم کردم و دستبند زیبایی که از مادر مرده ام بهم رسیده بود رو دراوردم و جلوش گرفتم، گفتم :  
— این دستبند یه هدیه از طرف من به تو.

اتریس دستش رو بالا آورد و دستبند رو گرفت و با لبخند گفت :

— زیباست، برای مادرته؟

متعجب گفتم :

— اره تو از کجا فهمیدی؟

اتریس: یادت رفت من...

حرفش رو قطع کردم و گفتم :

— تو یه جنی!

خندید و گفت :

— خیلی خب پس برو تا خونت رو نخوردم!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم :

— بهتره زیاد حرف نزنی چون در این صورت چشمت رو از کاسه درمیارم و تو ناکام از خونم می مونی!

خندید و سر تکون داد که فرمانده گفت :

— اگه حرفاتون تموم شد دیگه بریم... خداحافظ اتریس... دختر جون با من بیا.

دنبالش رفتم ولی تمام حواسم به کسی بود که وقتی پام رو به این دنیا گذاشتم، دشمنم بود و حالا رفیقم شده بود.

به یه اسب سفید رسیدیم که فرمانده گفت :

— سوار شو.

به اسب نگاه کردم. یعنی چی سوار شو؟ من که اسب سواری بلد نیستم. رو به فرمانده گفتم :

— من اسب سواری بلد نیستم.

همین که جمله ام تموم شد صدای خنده سرباز ها بالا رفت. اخم هام رو در هم کشیدم که یه سرباز گفت :

— حتی دخترای سرزمین برف هم سواری بلدن، اون وقت تو بلد نیستی؟

دوباره خنده ها بالا رفت. نفس هام از زور خشم تکه تکه شده بود. توی مدرسه هم این جور مسخرم می کردن، فقط بابت اینکه پدر و مادر نداشتم. به دستام نگاه کردم که باز بود، این بار دیگه راحت می تونستم دخل حریف رو بیارم چون کاراته ام خیلی خوب بود. هنوز صدای خنده هاشون قطع نشده بود. به سمت اون پسر که مسخره ام کرده بود رفتم و با عصبانیت گفتم :

— جرئت داری دوباره حرفت رو تکرار کن.

سرباز:

— باشه میگم، تو اسب سواری بلد نیستی ولی دخترای...

ارنجم رو روی گلویش گذاشتم که نتونست حرفش رو ادامه بده. این بار صدای سربازا قطع شد و با تعجب به من نگاه می کردن.

پسره هرکاری می کرد دست من رو از روی گلویش برداره ولی نشد. داشت خفه می شد. برید و گفت :

— د...دس...دستت رو بر...ردار!

پوزخندی زدم و گفتم :

— باید فکر اینجاش رو هم می کردی.

یهو انگار به سمت عقب کشیده شدم. پسر که نفس اش باز شده بود، شروع به سرفه کردن، کرد. صدای فریاد فرمانده بهم فهموند که اون من رو عقب کشیده :

— همه سوار اسب هاتون بشید... به سمت سرزمین برف حرکت می کنیم.

همه سربازها گفتن :

— اطاعت.

بعد سوار اسب هاشون شدن.

فرمانده رو به من گفت :

— آگه می خوای سوار شدن رو یاد بگیری به حرفم گوش بده.

برخلاف چند دقیقه پیش اروم گفتم:

— باشه.

فرمانده :

— اول باید پات رو بذاری روی رکاب و سوار شی.

سری تکون دادم؛ با دستم زین اسب رو گرفتم و پام رو روی رکاب که فرمانده گفت گذاشتم، با یه حرکت سریع سوار اسب شدم. فرمانده هم سوار اسب سفیدش شد و کنار من شروع به حرکت با اسب اش کرد. منم افسار اسب رو تکون دادم که اسب شروع به حرکت کرد. همه راه افتاده بودیم. فرمانده کنار من اومد و گفت :

— تا به حال اسم ملکه برف رو شنیدی؟

سرم رو به طرفش چرخوندم و گفتم :

— اره، از دهن اتریس شنیدم.

فرمانده : چطوری اینجا اومدی و باهات آشنا شدی؟

خیره توی چشم های آبی اش گفتم :

— داستان اش یکم طولانیه، حاضری گوش بدی؟

فرمانده: اره.

نفس عمیقی کشیدم و شروع به تعریف کردن، کردم :

— من و دوستانم برای گردش اومده بودیم به جنگل، من، کتی، الیس، جولیا و...سلنا. تا شب توی جنگل بودیم، همه دور آتیش نشستیم و باهم مشغول صحبت بودیم که چشمم افتاد به جای خالی سلنا. به بچه ها گفتم و اونا هم رفتن دنبالش و من موندم کنار آتیش. یه کم که گذشت باد باعث شد آتیش خاموش شه و اتریس بیاد و من رو ببره. بی هوش شده بودم و وقتی بیدار شدم خودم رو توی زندان دیدم، همراه با چند نفر دیگه. یه کم بعد اتریس اومد و ما رو پیش مورگان برد تا سرمون رو قطع کنه که خدا رو شکر سقف ریزش کرد.

فرمانده : مطمئن باش وقتی به سرزمین برف بیای دیگه از این همه سختی خبری نیست.

گفتم :

— امیدوارم!

فرمانده : چرا یهو اینقدر عصبانی شدی؟ این عادت همه سربازاست که دیگران رو مسخره کنن.

اخمی کردم و گفتم :

— من اصلا دوست ندارم به خاطر چیزی که ندارم یا اون رو بلد نیستم مسخره شم، و اگر هم مسخره شم کاری می کنم اونو که مسخره ام کرده از کارش پشیمون بشه.

فرمانده قهقهه ای سر داد و گفت :

— معلومه خیلی جسوری... ولی تو اون حرکت رو از کی یاد گرفتی؟

گفتم:

— خب... الان اگه بگم شما نمی فهمید!

فرمانده : چرا؟

گفتم :

— چون شما الان می دونید کاراته چیه؟

فرمانده متعجب گفت :

— نه!

گفتم :

— پس بهتره بی خیال شید!

فرمانده سری تکون داد. داشتیم از یه راه باریک که خیلی زیبا بود رد می شدیم، نمی دونم اشتباه می کردم یا نه، ولی

هرچی جلو تر می رفتیم انگار هوا یه کمی سردتر می شد!

رو به فرمانده گفتم :

— چرا هوا کم کم داره سرد میشه؟

فرمانده :

— چون داریم به سرزمین برف نزدیک می شیم.

گفتم :



— ولی ما که یه ساعته راه افتادیم.

فرمانده به اسب ها اشاره کرد و گفت :

— این اسب ها، اسب های معمولی نیستن، این ها اسب های مخصوصی هستن که فقط و فقط برای ماموریت های مخفی برده میشن و خیلی تند حرکت می کنن و تو متوجه نمیشی.

سرم رو تکون دادم و با تعجب گفتم :

— توی دنیای ما به زور یه اسب پیدا میشه، اون وقت اینجا اسب های تندرو هم دارید؟ خیلی جالبه!

فرمانده : اسب های ما یه خصوصیت دیگه هم دارن.

با قیافه پرسش گرانه گفتم :

— چه خصوصیتی؟

فرمانده : اینکه حرفات رو می فهمن.

بهت زده گفتم :

— چی؟ مگه میشه؟

فرمانده : اره، کافیه اسم یه مکان و بهشون بدی اونوقت خودش راهش رو می گیره و تو رو به اونجا می بره!

لبخندی زدم و گفتم :

— چه عالی!

به اسب سیاهم نگاه کردم و گفتم :

— الان می تونم بهش اسم یه جایی رو بگم؟

فرمانده : تو که جایی رو نمیشناسی!

بادم خالی شدو گفتم :

— حیف شد!

فرمانده روی شونه ام زد و گفت :

— عیب نداره.

سرم رو تکون دادم و به مناظر زیبای دومتري ام خیره شدم. درختای بلند، با برگ های زرد که یه منظره جادویی رو به وجود می آورد. داشتم به درخت ها نگاه می کردم که یه گوزن سفید دیدم. گوزن رو به فرمانده نشون دادم و گفتم :

— اون گوزن چرا سفیده؟

فرمانده : گوزن های منطقه ما سفید و زیبا هستن.

گفتم :

— اره خیلی زیبا و دوست داشتنی بود!

به راه مون ادامه دادیم. حدود دوساعت بود که راه افتاده بودیم و من فقط سرم پایین بود و هیچی نمی دیدم به جزء زمینی که هر لحظه سفید و سفید تر می شد. با صدای فرمانده سرم رو بالا اوردم :

— به قلعه رسیدیم.

دستم رو روی دهنم گذاشتم و بهت زده به قصر و درخت هایی که برگ نداشتن و با الماس های سفید تزیین شده بودن نگاه می کردم. به قصر از جنس یخ رو به روم نگاه می کردم. صدای فرمانده من رو به خودم آورد :

— زیباست، نه؟

گفتم :

— خیلی!

به دروازه از جنس یخ جلوم خیره شدم، حکاکی های خاصی روش انجام شده بود که زیباییش رو خیلی زیاد می کرد! ناگهان در باز شد و یه زن و چند تا دختر که سرشون پایین بود همراهش به طرف ما اومدن. به چهره زن دقیق شدم، چندتا از تار موهای سفید بودو این نشون می داد که 30 یا 40 سالشه، ردای ابی به تن کرده بود و استین لباسش از جنس حریر بود و مدام توسط باد تگون می خورد. اخمی به چهره داشت و با قدم های استوار و محکم قدم برمی داشت، هر قدمی که برمی داشت غرور ازش می بارید، بالاخره به ما رسید و بدون اینکه به من نگاه کنه تعظیمی برای فرمانده کرد و بعد صدای سردش توی گوشم پیچید :

— خوش اومدین جناب ویلیام!

فرمانده خنده ای کرد و گفت :

— هنوز هم مغروری و اخمو، هیچ تغییری نکردی، هنوزم همون مارگاریت هستی!

مارگاریت اخماش رو بیشتر توهم کشیدو با لحن سردی گفت :

— اخلاق هر ادم به خودش بستگی داره.

فرمانده خنده ای کرد. نمی دونستم فرمانده خیلی می خنده یا اینکه مارگاریت چیز خنده داری به فرمانده گفته که فرمانده از خنده سرخ شده، ولی بعید می دونم که مارگاریت اهل شوخی بوده باشه! بالاخره فرمانده تموم شد و به من نگاهی کرد و گفت :

— این دختر مهمون جدید این قصره، ازت می خوام که همراهیش کنی.

مارگاریت بدون این که نگاهی بهم بندازه گفت :

— چشم عالیجناب.

خشم و حرص همزمان بهم وارد شده بود، دستام رو مشت کردم تا بتونم خودم رو کنترل کنم، تا به حال کسی اینجوری باهام رفتار نکرده بود، اون چی فکر کرده؟ اینکه چون لباسای زیبایی به تن داره نباید حتی یه نگاهی به من بندازه؟ باصدای فرمانده حواسم پرت شد.

فرمانده : مارگاریت، میدونی ملکه کجان؟

مارگاریت : بله قربان، ملکه توی باغ منتظر شما هستند.

فرمانده : اوه، بله درست میگی به کل یادم رفته بود.

بعد رو به من گفت :

— ارتیمیس پیاده شو.

ناچار به حرفش گوش دادم و پیاده شدم و قدمی به مارگاریت نزدیک شدم. بالاخره سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد، نگاه اش اونقدر سرد بود که نا خودآگاه سردم شد. با چشمای ابیش که انگار یخ زده بود تمام بدنم رو از نظر گذروند و دوباره به چشمام خیره شد و با پوزخندی گفت :

— این چه سر و وضعیه؟ معلومه که دختر شلخته ای هستی.

دوباره عصبانیت وجودم رو فرا گرفت، با چشم های خشمگین ام به چشمای بی احساس اش زل زدم و دهن باز کردم که حرفی بزنم ولی فرمانده گفت :

— سخت بگیر مارگاریت، اون مهمونه و از زمین اومده، بایدم لباسش این جور باشه چون اسیر شیاطین بوده.

مارگاریت نگاهش رو به سمت فرمانده سر داد و گفت :

— چشم.

بعد فرمانده فریاد زد و گفت :

— به سمت باغ!

بعد باسرباز ها به سمت باغ رفتن. با حسرت به رفتن شون نگاه کردم و زیر لب گفتم :

— کاش زود برگردین!

خیلی دلم می خواست همراه فرمانده برم، به هیچ وجه دلم نمی خواست با این زن بی احساس باشم، با صدای مارگاریت حواسم پرت شد :

— دنبالم راه بیافتین، ارتیمیس همراهم بیا!

دندونام رو روی هم فشار دادم، همین مونده بود که دستور هم بده! به ناچار همراهش به طرف دروازه بزرگ رفتیم، به دروازه که رسیدیم نا خودآگاه در خودش باز شد، با تعجب به در نگاه کردم و دنبال مارگاریت رفتیم، چشم ام که به اطراف افتاد از بهت و تعجب ایستادم! به قصر زیبایی و رویایی که از جنس یخ بود و حالا فقط 100 متر باهام فاصله داشت نگاه کردم، تمام زمین از جنس یخ بود درست مثل یه پیست اسکی، ولی جالب تر از همه، این بود که اصلا روش سر نمی خوردی! چندین درخت با همون الماس ها توی محوطه خیلی بزرگی که توش بودیم قرار داشتن، همراه با باغچه هایی که توش پر بود از گل هایی که از جنس یخ بودن، ابی و سفید بودن و به طرز عجیبی می درخشیدن و سرباز هایی که زره های نقره ای به تن داشتن و به کمرشون شمشیر بسته بودن که غلافش از جنس یخ بود، هنوز محو زیبایی های اطرافم بودم که صدای سرد مارگاریت توی گوشم پیچید :

— چرا ایستادی؟ دنبالم راه بیافت، از یه حلزونم کند تری!

سرم رو خیلی تند به طرفش برگردوندم و با اخم و چشمایی که خشم توشون بیداد می کرد بهش خیره شدم، ولی اون همچنان سرد و بی روح توی چشمام زل زده بود، بعدش یه پوزخند زد و راه افتاد. اون لحظه دلم می خواست با دست های خودم سرش رو از تنش جدا کنم! به ناچار همراهش رفتم و دستم رو توی جیب شلوار جینم کردم، بعد چند دقیقه راه رفتن صدای عصبی مارگاریت رو شنیدم که خطاب به من بود :

— دختره ی نفهم، دستات رو از جیب ات دربیار!

سرم رو بالا اوردم و با عصبانیت گفتم :

— مگه به تو مربوطه؟

مارگاریت از عصبانیت سرخ شد و بالاخره چشمای بی روحش رنگ عصبانیت به خودش گرفت، چند قدم جلو اومد، دخترا داشتن با ترس به ما نگاه می کردن.

مارگاریت : دختره ی زبون نفهم، مگه نشنیدی چی بهت گفتم؟!

بالاخره عصبانیتم فوران کرد و با فریاد بهش گفتم :

— نفهم خودتی که مجبورم حرفی رو چند بار تکرار کنم، این موضوع ربطی به تو نداره!

از عصبانیت داشت فوران می کرد، با لذت بهش خیره بودم که دستش رو بالا آورد و خواست روی صورتم فرود بیاره که دست اش رو گرفتم و پیچوندم که دادش به هوا رفت :

— نگهبان!

صدای فریادش توی تمام قصر اکو شد. رو بهش گفتم :

— بهت گفته بودم که ربطی به تو نداره!

همین که جمله ام تموم شد دست دونفر دور بازوم حلقه شد و من رو از مارگاریت جدا کردن، سرم رو به طرف اون دو نفر که سرباز بودن چرخوندم و با صدای تقریبا بلندی گفتم :

— ولیم کنید... بذارین برم..!

ماگاریت دستش رو ماساژ می داد و با حرص و عصبانیت به چشمام زل زده بود. سعی کردم خودم رو از دست اون دو تا سرباز آزاد کنم ولی اونا خیلی قدرتمند تر از من بودن! مارگاریت دست از ماساژ دادن برداشت، اومد جلوی من و فریاد کشید :

— دیگه تو اینجا مهمان نیستی و فقط یه خدمت گزار خواهی بود.

بعد پشتش رو به من کرد و گفت :

— نگهبان ها دنبالم بیاریدش!

دوتا سرباز باهم گفتن :

— اطاعت!

بعد من رو همراه خودشون به دنبال ماگاریت کشوندن. همین طور که سعی در ازاد کردن خودم داشتم، گفتم:

— ولم کنین لعنتیا، ولم کنین!

بی فایده بود؛ هرچی داد و فریاد می زدم کسی توجه نمی کرد حتی ماگاریت! برای همین دست از داد زدن برداشتم و سرم رو پایین انداختم. بعد از یه ساعت با صدای ماگاریت سرم رو بالا اوردم :

— اینجا جایی هست که تو باید توش باشی!

بی توجه به حرفش به در چوبی بزرگی که رو به روی ما قرار داشت نگاه کردم، ماگاریت نزدیک در شد و دستش رو که روی در گذاشت، در خودش باز شد و باعث شد صحنه ای رو ببینم و تعجب کنم! داخل، چیزی حدود بالای صد نفر زن و دختر با سارافون های زرد درحال این ور به اونور رفتن بودن. دقیق تر که نگاه کردم فهمیدم همه ی این ها درحال درست کردن غذا هستن! اروم زیر لب گفتم :

— اینجا اشپز خونه ست؟

ماگاریت قهقهه ی وحشتناکی زد و گفت :

— درست حدس زدی، اینجا اشپز خونه ی قصر هستش! و تو باید در اینجا مشغول به کار بشی!... نگهبان ها، بیارینش داخل

سربازها به زور من رو توی اون اشپز خونه بردن و منم هرکاری کردم نتونستم از دست شون ازاد بشم. داخل اشپز خونه یکم گرم تر بود ولی نه اونقدر که عرق بریزی. به داخل اشپز خونه که رسیدیم مارگاریت داد زد :

— سوفیا، بیا اینجا

بعد از چند لحظه زنی با موهای قهوه ای و سارافونی بنفش روبه روی مارگاریت اومد و سرخم کرد و گفت :

— بله ندیمه ارشد؟

مارگاریت روبه من اشاره کرد و گفت:

— نیرو کم داشتی، من برایت این دختر رو اوردم، که خیلی پر زور هم هست!

با تعجب به مارگاریت نگاه کردم که حالا داشت با لبخندی خبیثانه براندازم می کرد. سوفیا نگاهی بهم انداخت و گفت :

— بلدی اشپزی کنی؟

خواستم دهن باز کنم و بهش بگم نه ولی مارگاریت گفت :

— البته که می تونه، به یاد داشته باش که من این دختر رو برات اوردم، اسمش هم ار تیمیس هست.

سوفیا : خیلی از تون ممنونم ندیمه ارشد، اگه میشه این دختر بامن بیاد تا هم بهش اشپز خونه رو نشون بدم هم اتاقش رو.

دهنم از تعجب بسته شده بود. یعنی من واقعا قرار بود توی این اشپز خونه بزرگ مشغول به کار بشم؟ اوه نه!

صدای مارگاریت دوباره من رو به اون اشپز خونه لعنتی آورد :

— البته...ولش کنین ، اون از این به بعد به خدمتکار ست!

سربازها سر خم کردن و دستشون رو از بازوم برداشتن. بالاخره ازاد شده بودم. چند قدم به مارگاریت نزدیک شدم و

خواستم توی صورتش فریاد بزنم که گفت :



— دیگه ما می ریم، توهم بهتره به کارت برسی، یادت باشه اگه خطایی ازت ببینم خودت می دونی و خانواده ات!

به وضوح دیدم که سوفیا لرزید و باصدایی لرزون گفت :

— ب..بله.

مارگاریت دوباره نگاه سردش رو بهم انداخت. بهم نزدیک شد و زیر گوشم زمزمه کنان گفت :

— تا ابد اینجا می مونی و غذا درست می کنی، فهمیدی؟

پوزخندی زدم و عین خودش گفتم :

— مطمئنی؟ به زودی هم رو می بینیم... مارگاریت!

صدای ساییده شدن دندوناش رو شنیدم. لبخندی از روی لذت روی صورتم نقش بست. مارگاریت از کنارم رد شد و با سربازاش بیرون رفت. نفسم رو بیرون فرستادم. به سوفیا نگاه کردم، می شد لرزش نامحسوس تنش رو دید. نزدیکش شدم و گفتم :

— چیزی شده؟ چرا می لرزی؟

سوفیا انگار به خودش اومده باشه سرش رو سریع به طرف من چرخوند و سریع گفت :

— دنبالم بیا!

ناخودآگاه دنبالش راه افتادم، توی راهروی باریکی بودیم، که دوطرفش میزهای بزرگ و خیلی دراز چوبی قرار داشت که روش پر از میوه ها، سبزیجات، گوشت و خیلی چیزای دیگه بود و دختران و زنانی مشغول ریز کردن و سرخ کردن بودن.

معلوم بود خیلی ماهران، این رو می شد از سریع ریز کردن هویج ها و سرخ کردن غذاهاشون فهمید، همین طور خیلی تمیز بودن چون کوچک ترین اثر غذا روی سارافون هاشون نبود که البته این رو مدیون پیش بند سفیدی بودن که به خودشون بسته بودن. به میز بزرگی رسیدیم که روش پر بود از ظروف های زیبا و درخشان که به طرز ماهرانه ای روی

هم چیده شده بودن وادم رو یاد برج ایفل توی پاریس می انداختن! قدم هام به خاطر تعجب و بهت کند شده بود که صدای سوفیا من رو به خودم آورد :

— زود باش، من کارهای زیادی دارم.

به سوفیا نگاه کردم که داشت بالبخند نگاهم می کرد، دویدم و همراهش شونه به شونه هم قدم شدم.

سوفیا : از کجا اومدی؟

توی چشم های قهوه ایش زل زدم و گفتم :

— زمین

متعجب گفت :

— زمین؟ تو... اهل زمینی؟

پوفی کردم و گفتم :

— اره، من به همراه فرمانده به اینجا اومدم.

سوفیا متعجب گفت :

— پس چرا به اینجا اومدی؟ تا جایی که من می دونم تو الان باید مهمان باشی نه یه مستخدم!

دستام رو مشت کردم و گفتم :

— اون مارگاریت لعنتی من رو آورد اینجا!هیچکس هم خبر نداره.

سوفیا ترسیده گفت :

— هیش، جاسوسای ماگاریت اینجان، مراقب حرف زدنت باش.

پوزخندی زدم و گفتم :

— مگه دارم دروغ میگم؟

سوفیا اهی کشید و گفت :

— توی این قصر، هیشکی از مارگاریت خوشش نمیداد! اون ندیمه ملکه ست و ارشد ندیمه ها و از قدرتش برای اذیت کردن خدمه ها و ندیمه ها استفاده می کنه.

پریدم توی حرفش و گفتم :

— پس اگه همه می دونن چرا کاری نمی کنن یا به ملکه نمیگن؟

مارگاریت اه دیگه ای کشید و گفت :

— فکر کردی ما نمی خواستیم اینکار رو کنیم؟ ولی اون از همه مون یه نقطه ضعف داره و از اون برای ساکت کردن ما استفاده می کنه.

بعد اروم تر گفتم :

— اون ادم خیلی پستیه، خیلی پست!

رو بهش گفتم :

— منظورش از خانواده ات چی بود؟

توی چشمام نگاه کرد، برق اشک چشماش رو شفاف تر کرده بود.

سوفیا: اون لعنتی ازم قول گرفته که اگه کار کنم و به هیچی کار نداشته باشم به خانواده ام ازاری نمی رسونه ولی اگه بر خلاف میلش عمل کنم خانوادم رو نابود می کنه!

بهت زده بهش نگاه کردم، کم کم دوباره خشم توی تمام سلول هام پیچید با صدایی که سعی می کردم بالا نره گفتم :

— سوفیا، کاری می‌کنم اون بشه یکی از خدمه اینجا و تو بهش دستور بدی، بهت قول میدم!

سوفیا درحالی که از خنده سرخ شده بود گفت:

— چطور می‌خواهی اینکار رو کنی؟ غیر ممکنه، بی خیال شو ارتیمیس!

مطمئن گفتم :

— حالا می‌بینیم!

بعد این جمله ام صدای خنده اش بالا تر رفت. دستم رو گرفت و مجبورم کرد تند تر راه برم، بالاخره بعد از مدتی راه رفتن، به پله چوبی رسیدم، از پله بالا رفتیم و داخل راهروی ساکت و باریکی شدیم. هم طرف چپ و هم طرف راست پر از درهای چوبی بود.

روی یکی نوشته بود "حمام" روی یکی دیگه نوشته بود "دستشویی" و روی یه در دیگه نوشته شده بود "اتاق سر اشپز" که من و سوفیا داخل اتاق شدیم. به اتاق نگاه کردم، تماماً چوبی بود، یه میز چوبی و یه کمد چوبی بزرگ و چند تا صندلی چوبی زیبا و یه چوب لباسی که کنار میز بود. وسط اتاق ایستادم، سوفیا به طرف کمد رفت و درش رو باز کرد و از توش یکی از همون سارافون های زرد رو به همراه یه جفت بوت ساده و قهوه ای و بلند درآورد، بعد به طرف میزش رفت و کتو رو باز کرد و از توش یه کلید چوبی درآورد که بهش یه پلاک وصل بود و روش نوشته شده بود "222" بعد به طرف من اومد و تمام اون وسیله ها رو به من داد و گفت :

— اینا وسیله هایی هستن که باید بهت می‌دادم، بقیه توی اتاق هست، شماره اتاق هم 222 هستش، یه کم که جلوتر بری پیداش می‌کنی روی سر در تمام درها شماره نوشته شده. بعد یه کم لباسش رو مرتب کرد و گفت :

— من میرم پایین تا به اوضاع اشپز خونه برسم، توهم برو توی اتاق، امشب نمی‌خواد کاری کنی، پس برو توی اتاق استراحت کن، فردا صبح یکی بیدارت می‌کنه.

بعد از اتاق بیرون رفت. من هم از اتاق بیرون رفتم و درست وسط راهرو ایستادم و با خودم گفتم :

— خب، حالا چیکار کنم؟ اهان، باید دنبال اتاقم بگردم.

بعد با قدم های تند شروع به راه رفتن کردم، همین طور که راه می رفتم زیر لب شماره اتاق ها رو هم می شمردم :

— 123...124...125...

حدود 10 دقیقه بود که داشتم راه می رفتم و به راه پله ی چوبی دیگه رسیده بودم. مثل اینکه باید از ش بالا می رفتم چون راهرو تموم شده بود! از راه پله ها بالا رفتم و دوباره یه راهروی همون شکلی جلوم بود. پوفی کردم و وسایل توی دستم رو یه کم جابه جا کردم و دوباره قدم برداشتم؛ زیر لب گفتم:

— 219...220...221...222. اهان، بالاخره پیدات کردم.

بعد کلید رو توی در انداختم و بازش کردم. دستگیره در رو گرفتم و اروم بازش کردم. داخل اتاقم شدم، یه اتاق تمام چوب با یه تخت یه نفره چوبی و یه کمد که کوچیک تر از مال سوفیا بود و یه چوب لباسی که کنار کمد قرار داشت، به همراه یه میز آرایش خیلی ساده چوبی که روش فقط یه شونه و کش مو بودش. اروم داخل شدم و در رو بستم. درست روبه روم یه پنجره بزرگ قرار داشت که یه پرده از جنس حریر داشت و مدام توسط باد تکون می خورد. اروم قدم برداشتم به طرف پنجره، که باد خنکی صورتم رو نوازش کرد. چشمم رو از روی لذت بستم و یه لبخند زدم. به طرف کمد رفتم و درش رو باز کردم، توش یه چیزی شبیه به لباس خواب بود، جنس اش از حریر بود و بلند، استیناش هم از جنس حریر بود و سفید، به جزء لباس خواب یه جفت کفش پاشنه 5 سانتی ابی که از جنس مخمل بود، به همراه یه بلوز از جنس ساتن و حریر فیروزه ای که تقریباً تا نزدیکای زانوم می اومد و یه کمربند سفید هم داشت. فقط همین دوتا بودن. لباس هایی رو که سوفیا بهم داد، توی کمد گذاشتم و درش رو بستم. به طرف میز آرایش رفتم و کلید رو روش پرت کردم و بعد روی صندلی اش نشستم به خودم خیره شدم. موهای سیاهم چون که شونه نکرده بودم خیلی پریشون شده بود و چون که خیلی بلند بود باعث گرما و قلقلک هم می شد، ولی چه میشه کرد، خودم دوست داشتم موهام تا کمرم باشه، پس باید از شون مواظبت بکنم، به چهره خودم دقیق شدم، پوستی سفید، ابروی های سیاه، دماغی قلمی و لبای نسبتاً قلوه ای و صورتی، قدی بلند و هیکل لاغر و کشیده ای داشتم، خیره شدم به چشم های عجیبم! چشم های درشت به رنگ طوسی تیره که وقتی عصبانی می شدم بی اندازه سیاه می شد! به خاطر همین تغییر رنگ از طوسی به سیاه

همراه با خاله ام به دکتر رفتیم ولی دکتر هیچ جوابی برای این تغییر رنگ نداشت و ماهم بی خیال شدیم و منم کم کم عادت کردم. یه جورایی خوشم می اومد چون همیشه باعث می شد بچه هایی که مسخره ام می کردن ازم دوری کنن، حتی روم اسم هم گذاشته بودن؛ مدام بهم می گفتن زاده تاریکی اومده، زاده تاریکی داره میره و خیلی از اسم های جور واجور دیگه که روم گذاشته بودن. منم به این کاراشون می خندیدم چون واقعا خنده دار بود.

دست دراز کردم و شونه چوبی رو برداشتم و روی موهام کشیدمش :

— اخ، لعنتی باز شو دیگه...ایی...

موهام گره خورده بود و هرکاری که می کردم باز نمیشد! بالاخره بعد یه ساعت شونه کردن تمام گره ها باز شدن. کش موی سفید رو برداشتم و باهانش محکم موهام رو بستم. حالا شده بودم یه دختر مرتب! از روی صندلی پاشدم که احساس کردم تنم درد می کنه و همین طور احساس می کردم که بی اندازه کثیفم؛ ذهنم مدام تکرار می کرد "حمام" تسلیم خواسته ذهنم شدم و به طرف کمد رفتم و از توش همون لباس خواب رو برداشتم، حالا توی چی بذارمش؟ همه جا رو گشتم ولی هیچی پیدا نکردم. بی خیال شدم و از اتاق بیرون اومدم؛ به طرف حموم رفتم، از پله ها پایین اومدم و جلوی در حموم ایستادم. دستگیره در رو گرفتم و درش رو باز کردم. اروم داخل شدم و اطراف رو بر انداز کردم، اتاق های چهار گوش که فکر کنم اونجا جایی بود باید حموم می کردم. اروم در یکی از اتاق ها رو باز کردم، خب یه حوض کوچیک، با یه لیف ساده سفید و صابون ابی که از جنس یخ بود. اروم داخل شدم که سرم به یه چیزی خورد. دستم رو روی سرم گذاشتم و به چوب لباسی نگاه کردم که به دیوار چسبیده بود و سرم بهش خورده بود. دستم رو از روی سرم برداشتم و لباس خواب رو روی چوب لباسی اویزون کردم و لباسام رو در اوردم و توی حوض شیرجه زدم. همزمان وقتی توی حوض رفتم با اینکه اب خیلی سرد بود ولی اصلا اذیت نمی شدم. بر عکس توی آرامش عمیقی فرو رفته بودم. چشمام رو بستم و بعد از مدتی دوباره بازشون کردم که چشمم افتاد به اون صابون از جنس یخ، اروم دستم رو دراز کردم، می دونستم اگه بگیرمش یخ می زنم ولی خب، کنجکاوی اذیتم می کرد! همین که دستم با صابون تماس پیدا کرد همزمان سرما و لذتی بی نهایت لذت بخش وارد تنم شد. با تعجب به صابون نگاه کردم و بعد با هر دو دستم گرفتمش. دیگه غرق تو آرامش بودم. بعد از ساییدن لیف و شستن موهام، اروم از حوض بلند شدم و حوله ی ابی رنگی رو که از همون اول از چوب لباسی اویزون شده بود برداشتم و دور خودم پیچوندم، انگار تازه داشتم سرما رو احساس می

کردم، سریع لباس هام رو برداشتم و به سمت اتاقم دویدم. دوباره از پله ها بالا رفتم، نفسم بند اومده بود چون توی این مدت فقط داشتم می دویدم، یه کم که نفس تازه کردم دوباره به سمت اتاقم حرکت کردم، در رو باز کردم و داخل اتاق شدم، سریع روی صندلی میز ارایش نشستم و دنبال سشوار گشتم ولی خبری از سشوار نبود، کشو رو باز کردم که چشم هام به دوتا تکه یخ به شکل مکعب مستطیل افتاد. شونه هام رو بالا انداختم و کشو رو بستم. بی خیال خشک کردن موهام شدم. لباس خوابم رو پوشیدم. لباس به طرز عجیبی نرم بود و ادم رو به یه خواب راحت تشویق می کرد، مخصوصا من که توی این مدت استرس و شوک بهم وارد شده بود و مدام باید می دویدم. با یاد اتفاقات به یاد اتریس افتادم، یعنی اون الان داره چیکار می کنه؟ الان توی سرزمین خودشه با اون فرمانروای خودخواهش؟ شونه ای بالا انداختم و روی تخت شیرجه زدم؛ ملافه رو دور خودم پیچیدم، تخت خیلی نرمی بود، یا شاید برای منی که توی این مدت زمین، تختم شده بود! افکار چرت و پرتی رو که داشتم روندم و روی خوابیدن تمرکز کردم، روی اینکه فردا باید چیکار کنم و کم کم چشمام گرم شد و خیلی زود خوابم برد.

\*\*\*\*\*

با صدای کوبیده شدن چیزی، یکی از چشمام رو باز کردم و زیر لب گفتم :

— اه...

صدای یه دختر من رو از جا پروند :

— هی زود باش بیا پایین، باید مشغول به کار بشیم،... می شنوی؟

روی تخت نشستم و کلافه داد زدم:

— خیلی خب... الان میااام

دختر: باشه پس من رفتم.

زیر لب گفتم :

— برو بهتر!

از روی تخت پا شدم و به قیافه خودم نگاه کردم، اخ یادم رفته بود موهام رو خشک کنم؛ سریع رفتم گیر مویی رو که روی میز ارایش بود برداشتم و موهام رو باهاش جمع کردم. کلافه به اطراف نگاه کردم و گفتم:

— آ لباسم کو؟ اهان تو کمده.

به طرف کمد رفتم و لباسم رو به همراه اون جفت بوت قهوه ای رو بیرون کشیدم. لباس خوابم رو درآوردم و توی کمد گذاشتم و سارافون زرد رو پوشیدم. بوت ها رو توی دستم گرفتم و داخل پام کردم، اندازه ام بود. به خودم توی آینه نگاه کردم تا ببینم یه وقتی شلخته نباشم، سارافون خیلی بهم می اومد، با یاد حرف دختر، سریع از اتاق بیرون رفتم که چشمم خورد به چندین دختر دیگه که عین من داشتن به پایین می رفتن. من هم همراه شون به پایین یا همون اشیپز خونه رفتم که دیدم صفی از دختر ها نصف اشیپز خونه رو پوشونده بود، منم داخل یکی از صف ها شدم که صدای سوفیا من رو از جا پروند:

— امروز، همه دو به دو کار می کنید تا غذا ها زود تر آماده بشه، متوجه شدین؟

صدای همه دختر ها بلند شد:

— بله سر اشیپز!

بعد همه شون دو به دو باهم سر یه میز رفتن و مشغول پخت و پز شدن، فقط من این وسط مونده بودم و حاج و واج داشتم به همه نگاه می کردم. الان باید اشیپزی می کردم؟ ولی من که بلد نیستم! توی خونه خودم که بودم مدام پیتزا سفارش می دادم و غذا درست نمی کردم؛ توی دلم به مارگاریت بدو بیراه می گفتم که صدای نازک یه دختر من رو از از خیالاتم جدا کرد:

— من باید باتو غذا درست کنم؟

روم رو به طرف دختره برگردوندم و گفتم:



— فکر کنم!

دختر : اسم من بنیتاست، اسم تو چیه؟

توی چشم های ابیش نگاه کردم و گفتم :

— اسم من ارتیمیسسه.

بنیتا : اهوم.

بعد دستم رو گرفت و به طرف یکی از میز ها برد، روی میز همه جور ادویه ای بود ولی من ازشون سر در نمی اوردم؛ بنیتا تخته چوبی رو گرفت و مشغول خورد کردن خیار شد و بعد زیر چشمی به من نگاه کرد و گفت:

— نمی خوای کاری انجام بدی؟ بهتره عجله کنی، چون در اون صورت مارگاریت به حسابت می رسه!

بعد بهم یه تخته داد و گفت :

— این فلفل ها رو تا جایی که می تونی ریز کن.

شاید اشپزی بلد نبودم ولی ریز کردن رو بلد بودم؛ با به یاد آوردن مارگاریت دوباره عصبانیت و حرص به وجودم رخنه کرد، چاقو رو با حرص برداشتم، فلفل رو روی تخته گذاشتم، بایه ضربه محکم چاقو نصف اش کردم، دوباره چهره اون عفریته توی ذهنم اومد، با حرص بیشتری مشغول خرد کردن شدم، همین طور تند تند داشتم برای خودم خرد می کردم تا حداقل دلم یه کم خنک بشه که با صدای بنیتا حواسم پرت شد :

— بسه دختر چقدر ریزشون می کنی؟ حالا اینا رو بریز توی کاسه.

به حرفش گوش دادم و فلفل ها رو توی کاسه ریختم. بنیتا هم خیار ها رو توی کاسه ریخت. از توی ظرف سبزیجات بهم کلم داد و گفت :

— اینا رو هم ریز کن.

به حرفش گوش دادم و کلمه ها رو ریز کردم و توی ظرف ریختم شون. بنیتا هم وقتی کارش با ریز کردن تره ها تموم شد، گفت:

— معلومه حرفه ای هستی، چون خیلی خوب ریز کردی!

خنده ام گرفته بود، من حتی نمی تونستم یه تخم مرغ درست کنم، اون وقت بهم می گفت حرفه ای! با صدای سوفیا سرم رو به طرفش برگردوندم :

— فقط دو دقیقه وقت دارین، زود باشین!

بنیتا: وای، ارتیمیس تو ادویه الکارو رو به سالاد اضافه کن تا من برم دستام رو بشورم، عجله کن!

هاج و واج به رفتنش نگاه کردم. الکارو؟ اصلا همچین ادویه ای وجود داره؟ من که از اینا سردر نمیارم. به ظرف ادویه ها نگاه کردم و شونه بالا انداختم و اون ادویه رو که قرمز بود، برداشتم و به سالاد اضافه کردم و بعد سر جاش گذاشتم.

یه قاشق برداشتم و سالاد رو هم زدم. بعد از مدتی بنیتا برگشت و گفت :

— آماده کردی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم :

— اره، الکارو رو اضافه کردم.

بنیتا لبخندی زد و سری تکون داد و گفت :

— افرین!

بعد ظرف رو برداشت و برد. کجا رو نمی دونم. به اطراف نگاه کردم همه درحال تکاپو بودن که یهو در باز شد و چند تا از همون ندیمه ها اومدن و غذا ها رو بردن. می تونستم نفس حبس شده همه که حالا با یه فوت ازاد شده بود رو ببینم.

صدای سوفیا باعث شد همه حواسشون به سوفیا جمع شه :

— افرین بچه ها، حالا برید صبحانه تون رو بخورید.

وای! من یادم رفته بود صبحانه بخورم ولی مثل اینکه اینجا زمان صبحانه شون فرق داره.

بنیتا : بیا بریم بالا صبحانه بخوریم.

با لبخند بهش گفتم :

— اره منم خیلی گشمنه.

بنیتا خندید، شونه به شونه هم راه رفتیم. بنیتا : تو چطوری اومدی اینجا؟

بهش نگاه کردم و گفتم :

— فرمانده من رو آوردش.

متعجب گفتم :

— فرمانده؟ پس تو چرا اینجا؟

پوفی کردم و گفتم :

— همش تقصیر اون مارگاریته! اون بدونه اینکه فرمانده بفهمه من رو به اینجا آورد!

بنیتا : هیشکی از مارگاریت خوشش نیاد، اون ادم زورگویی

متعجب گفتم :

— چرا اینقدر سرده؟ دلیل خاصی داره؟

بنیتا شونه ای بالا انداخت و گفت :

— نمی دونم...ولی شنیدم به خاطر اینکه خانواده اش کشته شدن اینجوری شده، ولی من بعید می دونم!

با لحن پرسش گرانه ای گفتم :

— چطور؟

بنیتا : چون اون خودش اینکار رو کرد!

تقریبا بلند گفتم :

— چی؟

بنیتا : هیس! خانواده اش توسط شیاطین گروگان گرفته شدن اونم همین جوری و لشون کرد و شیاطین اونا رو کشتن!

عصبانی گفتم :

— واقعا پسته، یه پست فطرت واقعی!

بنیتا : وقتی توی اتاق ملکه بودم یواشکی حرفای فرمانده و ملکه رو شنیدم.

با لحن کنجکاوی گفتم :

— چی می گفتن؟

بنیتا خندید و گفت :

— داشتن درمورد اینکه چطوری مارگاریت رو از قصر بندازن بیرون فکر می کردن و نقشه می کشیدن.

روبهش گفتم :

— بهتر، بره بیرون همه از دستش یه نفس راحت می کشیم.

بنیتا خنده قشنگی کرد و گفت :

— مگه الان راحت نیستی؟

حالت متفکر به خودم گرفتم و گفتم :

— نمی دونم! شاید اره... شاید نه...

بنیتا با خنده ی بلندی گفت :

— دیوونه

با خنده گفتم :

— از تو به من سرایت کرده!

چشم غره ای به من رفت، ریز ریز خندیدم. از پله ها بالا رفتیم. با لحنی خسته گفتم:

— پس کی می رسیم؟

بنیتا : صبر داشته باش!

اروم گفتم : چرا اینجا مثل بقیه جا ها از یخ نیست؟

بنیتا : چون اینجا اشپز خونه ست و توش از اتیش برای پخت غذا استفاده می شه و اتیش باعث میشه یخ ذوب شه و

روی سر ما اوار شه!

سرم رو تکون دادم و گفتم :

— بله پرفسور بنیتا!

بنیتا خنده دیگه ای کرد و گفت :

— افرین بر تو دانشجو!

اخم مصنوعی کردم و گفتم :

— واقعا باور کردی؟

بنیتا : اومم نمی دونم... شاید اره شایدم نه...

خندیدم و گفتم :

— حرف خودم رو به خودم پس میدی؟

بنیتا چشمکی برام زد. بالاخره به اخر راهرو رسیدیم که یه در داشت و همه وارد اون اتاق می شدن. ماهم داخل شدیم. یه سالن بزرگ بایه میز دراز، مثل میزی که توی فیلم هری پاتر بود، با سینی هایی پر از غذا های مختلف که رو به روی هر صندلی روی میز بود. باهم رفتیم روی یکی از صندلی ها نشستیم. به محتویات سینی جلوم نگاه کردم، چند تا نون تست، دو تا تخم مرغ و یه تیکه پنیر و و چند تا گردو به همراه یه لیوان پر از شیر. به نظر خوشمزه می اومد. به بنیتا نگاه کردم که مشغول خوردن بود. منم عین اون مشغول خوردن شدم و طبق عادت همیشگیم با دهن پر به بنیتا گفتم :

— تو اتریس رو می شناسی؟

متعجب بهم نگاه کرد و گفت :

— معلومه، کیه که اون رو شناسه!

اینبار من متعجب گفتم :

— یعنی چی؟

بنیتا : یعنی اینکه اتریس مشاور و همین طور یکی از جنیان اصیل زاده اس و هرکسی دوست داره که باهاش صحبت کنه و پیشش باشه.

یعنی اتریس اینقدر مهمه؟ خیلی دلم می خواد ببینمش و حسابی از خجالت اون موهاش در بیام. با صدای بنیتا از فکر اتریس بیرون اومدم :

— تو اون رو از کجا می شناسی؟

یه جرئه از لیوان شیرم رو خوردم و گفتم :

— چون من باهاش یه روز کامل بودم.

غذا توی گلوی بنیتا پرید و بهت زده با صدای بلند گفت :

— چی...گفتی؟

با دادی که اون زد سر همه به طرف ما چرخید. اروم گفتم :

— چه خبرته؟ خب دیدمش دیگه اینقدر تعجب کردن نداره که!

بنیتا بهت زده گفت :

— چطوری دیدیش؟

بوفی کردم و گفتم :

— فکر کردی من چجوری به این دنیا اومدم؟ اتریس چون که سرورش به خون ما احتیاج داشت و من رو به این دنیا آورد ولی شیاطین حمله کردن و همه مون رو به گروگان گرفتن و اینجا بود که من و اتریس یه کم با هم حرف زدیم و موقع خواب سرباز های سرزمین شما ما رو نجات دادن.

نفسی عمیق کشیدم و به قیافه خشک شده بنیتا نگاه کردم. دستم رو جلوی صورتش تگون داد مو گفتم :

— هی... خوبی؟ چرا خشک ات زد؟

یهو گفت :

— وای! دختر خوش به حالت که اون رو دیدی؛ می دونی چقدر ادم ارزو دارن که همچین کسی رو ببینن؟ خیلی خوش شانسای ارتیمیس!

خندیدم و بقیه شیرم رو خوردم. بقیه غذا رو بعد از حرف زدن خوردیم. لقمه اخر رو برداشتم و خواستم توی دهنم بذارمش که بیهو در سالن به طور وحشتناکی باز شد، طوری که لقمه از دستم افتاد. اخمو به در زل زدم. با دیدن شخصی که جلوی در بود به یک باره تمام عصبانیت و خشم به وجودم سرازیر شد. مارگاریت! اون عفریته اومده بود اینجا و داشت با حرص به چشمام نگاه می کرد. دستم رو مشت کردم، در حد مرگ از این زن بدم می اومد. از این زنی که حتی به خانواده اش هم رحم نکرد و من رو به ناحق به اینجا آورد. صدای فریادش کل سالن رو در بر گرفت:

— چه کسی سالاد ملکه رو درست کرده؟

می تونستم به وضوح ببینم که همه از ترس زبون شون بند اومده بود؛ جوابی نیاومد و مارگاریت دوباره فریاد کشید:

— چه کسی مسئول سالاد بوده؟ اگه این بار جوابی نشنوم خودتون می دونید!

صدای ضعیفی از بین جمعیت بلند شد:

— م...من!

متعجب به بنیتا نگاه کردم که این رو گفته بود. مارگاریت جلوی بنیتا اومد و دستش رو بالا برد و در مقابل چشم های همه توی گوش بنیتا زد و گفت:

— تو چطور اشپزی هستی که فرق الکا رو با فلفل نمی فهمی؟

تمام بدنم یخ کرد؛ این من بودم که هیچی نمی دونستم و به احتمال زیاد ادویه اشتباهی ریختم. ولی به خاطر یه ادویه که این کار رو نمی کنن. صدای لرزون بنیتا رو شنیدم:

— ببخشید!

مارگاریت دوباره دستش رو بالا برد تا توی صورت بنیتا بزنه. دیگه نمی تونستم تحمل کنم که از معصومیت این دختر اینجوری سوءاستفاده بشه. از جام بلند شدم و دست مارگاریت رو توی هوا گرفتم و غریدم:

— به اون کاری نداشته باش... من اشتباهی ادویه رو جا به جا ریختم.



صدای هین چند نفر بالا رفت. مارگاریت فریاد کشید :

— دختره گستاخ! دستم رو ول کن، مثل اینکه ه\*و\*س کتک کردی؟

من هم عین خودش بلند گفتم :

— خفه شو! می فهمی چی میگي؟ کجای دنیا ادم رو به خاطر یه ادویه مجازات می کنن؟ هان؟

بعد پوز خندی زدم و خیره توی چشماش که عین یه گوله اتیش بود، گفتم :

— یه چیزی رو می دونستی؟ تو... خیلی... پستی! شنیدی؟ همه از تو بدشون میاد، پس برو گورت رو از اینجا گم کن.

مارگاریت با یه حرکت دستش رو از دستم دراورد و با فریادی گوش خراش گفت :

— نگهبان، بیا این دختر گستاخ و نفهم رو ببر!

دوباره دوتا نگهبان اومدن و مثل قبل من رو به بیرون بردن ولی من هیچ کاری نکردم. فقط با یه لبخند داشتیم به پایین نگاه می کردم. راضی بودم! از رفتارم راضی بودم، از این که هرچی توی دلم بود رو به زبون اوردم و ندااشتم که بنیتای بیچاره رو بی گ\*ن\*ه دستگیر کنن! توی این مدتی که راه می رفتم سرم پایین بود و فقط صدای قدم های مارگاریت رو پشت سرم می شنیدم. زیر پام دوباره عین همون پیست اسکی شد و هوا هم دوباره سرد شد و من متوجه شدم الان توی محوطه بزرگ هستیم. بعد زیر پام پله هایی از جنس یخ رو دیدم. سرم رو بالا اوردم حالا ما درست رو به روی قصر و در یخی بزرگی بودیم. در خود به خود باز شد و من شروع کردم با بهت راه رفتن. راهرویی بزرگ و بی انتها و تماماً از جنس یخ. هرچیزی که پیدا می شد از جنس یخ بود. حتی در اتاق هایی که در دو طرف راهرو قرار داشتن.

همین طور راه رفتیم تا اینکه رسیدیم به یه دری که بزرگ تر بود و روی نقش و نگار یه دونه برف بود؛ در باز شد. داخل اتاق رفتیم اتاقی باز هم از جنس یخ و به بزرگی یه نشیمن یا یه خونه! تختی سلطنتی از جنس یخ که روش با تشک و ملافه پوشونده شده بود و وزنی پشت به ما که داشت از طریق پنجره بزرگ اتاقش به بیرون نگاه می کرد و باد موهای سفید بلندش رو اروم به بازی گرفته بود؛ صدای خشمگین مارگاریت من رو به خودم آورد :

— ملکه... این همون دختر گستاخیه که سالاد تون رو خراب کرد.

ملکه؟ این زن ملکه برفه؟ با تعجب به زن نگاه کردم، قادر به حرف زدن نبودم چون دهنم خشک شده بود. ملکه اروم روش رو به طرف ما برگردوند و توی چشمام خیره شد. با دیدن چشم های آبی غرق آرامش شدم. لبخندی به من زد و بعد رو به مارگاریت با لحن جدی و محکمی گفت :

— من به تو گفته بودم که این مسخره بازی ها لازم نیست، چرا جدیدن از دستورم سرپیچی می کنی؟

مارگاریت با نفرت اشکار بهم نگاه کرد و گفت:

— ولی ملکه این دختر به من توهین کرده.

بالاخره تونستم حرف بزنم :

— اره من بهت توهین کردم، چون تو من رو به ناحق به دروغ گفتن متهم کردی، چون تو بهم زور گفتی، چون تو باعث ترس همه هستی.

مارگاریت غرید :

— ساکت!

ملکه محکم گفت :

— چرا؟ مگه نباید از خودش دفاع کنه؟

بعد بهم با آرامش خاصی نگاه کرد و گفت:

— هرچی می دونی بگو.

نفسی تازه کردم و خیره به چهره پر از ترس مارگاریت گفتم :

— اگه مشکل از اون سالاد هست، که تقصیر اصلی رو ندیمه ارشدتون داره.

مارگاریت : ساکت، چرا اراجیف تحویل میدی؟

محکم گفتم :

— اراجیف؟ یادت رفته؟ من همراه فرمانده به اینجا اومدم تا بلکه مهمان باشم، ولی تو فقط به خاطر اینکه دستم توی جیب شلوارم بود من رو فرستادی توی اشپز خونه و بدون این که ازم بپرسی که ایا اشپزی بلدم یا نه، من رو اونجا گذاشتی و رفتی... ولی من اشپزی بلد نبودم، به خاطر همین نتونستم ادویه درست رو تشخیص بدم، بابت توهین هایی که بهت کردم هم اصلا پیشمون نیستم چون تو بلاهایی رو به سر ندیمه ها و حتی سراشپز آوردی که قابل توصیف نیستن. حالا هم اگه اینا جرم محسوب میشه حاضریم که مجازات بشم، ولی این رو همه می دونن که من کاری نکردم. بعد ساکت شدم و سرم رو پایین انداختم. صدای ملکه رو شنیدم :

— سرباز...

چشمام رو روی هم فشار دادم، به طور حتم حرفم رو باور نمی کرد، چون مدرکی نداشتم.

ملکه : سرباز، مارگاریت رو به دلیل دروغ، توهین، و همین طور به جرم گروگان گرفتن خانواده های ندیمه ها مجازات می کنم.

چشمام رو باز کردم و با تعجب به ملکه نگاه کردم که داشت با لبخند براندازم می کرد. مارگاریت بهت زده به زمین خیره شده بود که سربازا گرفتنش. ملکه چند قدم به من نزدیک شد و گفت :

— به نظرت چه مجازاتی رو برایش در نظر بگیرم؟

متعجب بهش نگاه کردم و گفتم :

— من بگم؟

ملکه لبخند دندون نمایی زد و گفت :

— اره، می خوام تو بگی!

اب دهنم رو قورت دادم. فرصت خوبی بود، یاد قوی که به سوفیا دادم افتادم. سرم رو سریع بالا اوردم و گفتم :

— سوفیا خیلی تو این مدت از دست مارگاریت زجر کشیده، اگه میشه مارگاریت توی اشپز خونه یه عنوان دستیار کار کنه.

صدای فریاد مارگاریت کل قصر رو در بر گرفت :

— نه.. ملکه من رو بکشین ولی این کار رو نکنید... خواهش می کنم...

بعد نگاهی از روی تنفر بهم انداخت و گفت :

— همش تقصیر تو هست. توی لعنتی اگه به اینجا نیاومده بودی الان من وضعم این نبود... می کشمت.

سعی کرد خودش رو ازاد کنه که ملکه گفت :

— ببرینش به اشپز خونه.

و دوباره صدای فریاد مارگاریت. به رفتنش نگاه کردم. با صدای بسته شدن در به خودم اومدم. ملکه پیش من اومد و خم شد و دستش رو زیر بازوم گذاشت و من رو بلند کرد و گفت :

— تو یه تلنگر بودی که باعث شدی همه چی برملا شه...

یهو کشیدمش توی بغلم و گفتم :

— خیلی ممنونم... نمی دونم اگه نبود چی می شد...

ملکه خنده ای کرد و من رو از خودش جدا کرد و گفت :

— تا به حال کسی باهام اینجوری حرف نزده بود.

متعجب گفتم :

— مگه بد حرف زدم؟

ملکه دوباره خنده شیرینی کرد و گفت :

— معلومه که نه... اتفاقاً دلم یکی رو می خواست که باهام مثل تو حرف بزنه.

سرم رو به معنی فهمیدن تکون دادم و گفتم:

— حتما چون ملکه هستی درسته؟

ملکه : اره به خاطر همینه.

بعد دستم رو گرفت و من رو روی تختش نشوند و گفت :

— اسمت چیه؟

لبخندی زدم و گفتم :

— ارتیمیس...اسم تو چیه؟

ملکه : اسم منم الساست...فرمانده بهم گفته بود که دختر جسوری هستی و البته باهوش!

چشمام رو تنگ کردم و گفتم :

— پس تو از بودن من مطلع بودی، درسته؟

ملکه ایستاد و دوباره کنار پنجره رفت. پرده از جنس حریر سفید و کنار زد و گفت :

— اره من می دونستم که تو توی اشپز خونه ای.

از روی تخت بلند شدم و با قدم هایی تند خودم رو بهش رسوندم و با حرص گفتم :

— پس چرا هیچ کاری نکردی؟

ملکه پرده رو رها کرد و با آرامش توی چشمام زل زد و گفت :

— کی گفت من کاری نکردم؟

خیره توی چشمای ایش گفتم :

— مثلاً چیکار کردی؟

ملکه : من برای تو بنیتا رو فرستادم.

تمام تنم خشک شد، یعنی چی؟ با صدای ارومی گفتم :

— بنیتا؟

ملکه لبخندی زد و گفت :

— اره، اون اول یکی از ندیمه های من بود، ماجرا از این قراره... من از تمام کارهای کثیف و بد مارگاریت خبر داشتم، ولی خب، نمی تونستم همین طوری مجازاتش کنم و احتیاج به مدرک داشتم، به یه شاهد که تمام این کارها رو دیده باشه، و اون شاهد تویی ارتیمیس، به خاطر همین بود که بنیتا رو فرستادم تا هم بهت کمک کنه و هم برات دوست خوبی باشه... بنیتا مخصوصاً بهت گفت ادویه الکارو رو بریز، توهم که چون از زمین اومده بودی اصلاً نمی دونستی الکارو چی هست، برای همین به جای الکارو توش فلفل ریختی و باعث شدی مارگاریت اون طور از دستت عصبانی شه و این یه تلنگر باشه برای اخراج شدن اون و کار کردن اون به عنوان یه خدمه.

نفس عمیقی کشید و بعد با چشماش به چهره بهت زده من خیره شد و گفت :

— حالا فهمیدی؟

اروم سرم رو به بالا و پایین تکون دادم. هضم حرف هاش یه کم برام راحت تر شده بود، چون توی این مدت شوک های زیادی بهم وارد شده بود. یعنی فرمانده هم می دونسته؟ اون از این اتفاق ها خبر داره؟ سوالم رو پرسیدم :

— فرمانده چی؟ اون از این چیزا خبر داره؟

ملکه طرف تخت اومد و خودش رو روش رها کرد و گفت :

— اره، اون می دونه، یادت رفت که ما توی باغ قرار داشتیم؟

— اوه اره یادم اومد... مارگاریت گفته بود قرار تون توی باغه.

ملکه : توی باغ داشتیم در مورد تو صحبت می کردیم.

سرم رو تکون دادم و گفتم :

— اهوم... راستی فرمانده کجاست؟

ملکه روی تخت نشست و گفت :

— توی قصر هستش، داره طبق معمول به سرباز ها آموزش میده.

سوال بعدیم رو پرسیدم :

— شما از اتریس خبر دارین؟

ملکه : چطور؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم :

— خب چون می خوام بدونم چیکار می کنه، یه جورایی دوستم حساب میشه!

ملکه متعجب گفت :

— واقعا؟

پوفی کردم و گفتم:

— اره، حالا جوابم رو میدین؟

ملکه : البته، اون الان توی سرزمین خودش و در حال سروسامان دادن سرزمین شه.

با حسرت گفتم :

— ای کاش منم اونجا بودم، حداقل یکی رو می شناختم!

چند دقیقه توی سکوت گذشت که ملکه انگار چیزی رو به یادش اومده باشه گفت :

— اه یادم رفته بود اتاقت رو بهت نشون بدم، حیف شد الان باید برم به مردم سر کشی کنم، شرمنده!

بعد پاشد و بلند گفت:

— انی؟

در باز شد و یه ندیمه سفید پوش داخل شد و بعد از تعظیمی که کرد، گفت:

— بله؟

ملکه به من اشاره کرد و گفت :

— ارتیمیس رو به اتاقتش ببر و بعد همراه من بیا.

انی : چشم.

بعد رو به من گفتم:

—همراه من بیاین.

باهاش رفتم، از اتاق خارج شدیم و دوباره وارد راهرو یخی مورد علاقه ام شدیم. همین طور تمام درها رو رد می کردیم

که کنار یه در ایستاد، در رو برام باز کرد و گفت:

— بفرمایید تو...



داخل شدم ، خودش در رو بست و رفت. سرم رو به طرف اتاق چرخوندم، همه چیز از یخ بود و از اتاق ملکه کوچیک تر بودش، یه تخت سلطنتی از یخ، یه میز ارایش از یخ که روش شونه و تل و همراه با وسایل دیگه بود، یه کمد بزرگ از جنس یخ، کف اتاق هم که مثل همون پیست اسکی ، با یه پنجره بزرگ و یه پرده بزرگ تمام حریر به رنگ ابی. درکل اتاق قشنگی بود!

اروم به طرف میز ارایش رفتم و روی صندلی قشنگش نشستم؛ دست هام رو تکیه روی میز گذاشتم و به قیافه خودم توی اینه خیره شدم. موهام باز شده بود و خیلی نامرتب بود چون وقتی که سرباز ها من رو می آوردن گیره ی موم افتاد و موهام باز شد. ملکه چجوری تونست من رو تحمل کنه؟هر چند اونقدرها هم موهام ژولیده نبود چون من موهام صاف و براق و البته سیاه بود! همه رنگ سیاه رو منبع بدی می دونن ولی به نظر من خیلی رنگ خوبیه! اگه اینطوری نبود همه مرد ها یا زن ها ست سیاه و سفید نمی زدن!سرم رو تکون دادم تا این تفکرات از سرم بیرون برن. دستم رو به طرف شونه یخی دراز کردم که دستم با شنیدن صدای یه نفر کنار گوشم خشک شد :

— نباید...

سرم رو سریع چرخوندم که صدا قطع شد! لعنتی نکنه بازم قراره بلایی به سرم بیاد؟شونه رو به منظور وسیله ای برای دفاع برداشتم و با هردو تا دستم محکم نگهش داشتم و شروع کردم توی اتاق راه رفتن، با صدای بلند گفتم:

— کی هستی؟ چ...چیکارم داری؟

دوباره صدا از کنار گوشم بود:

— برو... از اینجا برو...

بهت زده سر جام ایستادم؛ عادت به جیغ زدن و جیغ کشیدن نداشتم، فقط توی این مواقع بهت زده می شدم. اروم سرم رو به طرف صدا چرخوندم که بازم چیزی ندیدم! آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

— چر...چرا؟

یهو در پنجره خیلی شدید باز شد و باد به صورتم خورد. به طرف پنجره دویدم ولی کسی رو ندیدم! انگار کسی پنجره رو باز کرده بود، حتما کار همون شخص نامرئی بوده! چند تا نفس عمیق پشت سرهم کشیدم تا آرامشم رو حفظ کنم که موفق شدم. گذاشتم پنجره همون طوری که هست باز باشه چون یه جورایی بهم آرامش می داد. دوباره روی صندلی نشستم و اینبار مشغول شونه کردن موهام شدن. از خوش شانسی من چون که موهام صاف بودن خیلی زود شونه شدن. شونه رو روی میز گذاشتم و گفتم:

— اخیش! حالا شد.

بعد با یه کش مو موهام رو بستم. سرم رو چرخوندم که چشمم به کمد بزرگ افتاد. یعنی پره؟ از روی صندلی بلند شدم و رفتم روبه روی کمد ایستادم؛ دست به سینه و با یه تای ابرو بالا انداخته به کمد خیره شدم. انگار می خواستم ازش بازجویی کنم! سرم رو یه وری کردم و گفتم:

— توهم خالی!...نه! شاید مثل تو فیلم ها باشی!

خندم گرفته بود؛ داشتم با یه کمد بزرگ و یخی صحبت می کردم. درستیم رو به طرف در کمد دراز کردم و بازش کردم. بادیدن اون همه لباس توی کمد تعجب کردم! اون هم لباسایی که من توی زمین می پوشیدم! انواع شلوار جین، انواع تیشرت و ژاکت و بلوز و کفش و کلاه و شال گردن و شلوار و تاپ و شلوارک هزارتا چیز دیگه و در اخر لباس های خواب زیبا. ذهنم از تعجب باز مونده بود! حتما اینا کار ملکه ست، ای کاش بود تا حداقل می تونستم ازش بپرسم که چجوری اینارو اینجا آورده؟ با ذوق از توی کمد یه شلوارک سیاه که تا بالای زانوم بود همراه با یه تیشرت ابی در آوردم و پوشدمشون. وجودم پر از ذوق و شوق بود، رفتم روی تختم دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. دوباره ذهنم پر کشید به سمت جایی که ازش به اینجا اومده بودم، به جایی که خونه ام بود، با اینکه پدر و مادر نداشتم ولی خاله ام برام کم تر از مادر نبود. آه، دلم برای کتی تنگ شده بود. برای عصبانی شدن هاش، پرخاش هاش، حرص درآوردن هاش! چقدر باهم کیف می کردیم. توی مدرسه فقط اون بود که من رو به خاطر پدر و مادرم مسخره نمی کرد. به قول خودش از مسخره کردن بدش می اومد. با به یاد آوردنش لبخندی چهارم رو پوشوند. چشمام رو بستم و چهره اش رو توی تاریکی چشم هام مجسم کردم، دختری با موهای کوتاه قهوه ای، پوستی سفید و قدی بلند، با چشم های زیبای ابی، چقدر این دختر رو من دوست داشتم. بدون اینکه متوجه باشم اشک هایی روی صورتم بودن و داشتن به هوای خودشون سر می خوردن.

دلیم برای خونه ام تنگ شده بود. اره من دلیم تنگ شده. مگه یه ادم چقدر می تونه صبر داشته باشه؟ چقدر می تونه تحمل داشته باشه؟ دوباره چشمام رو بستم و از اول همه چی رو مرور کردم؛ زندان، دیدن اتریس، پادشاه مورگان، حمله جنیان و نابود شدن گلوریای بیچاره، پرواز توی هوا و هم صحبت شدن با اتریس، گرفتن اون تیکه مرغ، اومدن به اینجا و دیدن مارگاریت، به زور بردنم به اشپز خونه و در اخر خرابکاری من و اومدن به اینجا و شنیدن اون صدای لعنتی! چشمام رو سریع باز کردم و با دلهره به اطراف نگاه کردم. سعی کردم اروم باشم ولی نشد! از روی تخت پاشدم و به طرف پنجره رفتم و به بیرون نگاه کردم، خیلی قشنگ و رویایی بود! یه کم جلوتر خونه های زیبا و بزرگ و کوچیک بود! فکر می کنم اونجا شهر باشه!

اگه شهر باشه واقعا دیدنیه! یادم باشه یه سری بهش بزنم. باصدای یه دختر که بیرون بود به خودم اومدم:

— می تونم پیام تو؟

گفتم:

— اره بیا داخل.

دختر با سینی پر از غذا داخل اومد و بعد از اینکه غذا رو روی میز گذاشت، سر خم کرد. سریع پیشش رفتم و گفتم:

— احتیاجی نیست به من احترام بذاری، دیگه این کار رو تکرار نکن، خب؟

دختره متعجب نگام کرد و گفت:

— ولی شما که مهمانید؟

گفتم:

— هستم که هستم، ولی تو اینجوری نکن چون اذیت میشم، باشه؟

دختر: ولی...

با اخم گفتم:

— ولی و اما هم نداره!

دختر : ب...باشه...می تونم برم؟

یه لحظه یه چیزی توی ذهنم جرقه زد و گفتم:

— میشه یه لحظه باهام بیای؟

دختر : حتما.

دستش رو گرفتم و به طرف میز ارایش رفتم، کشو رو باز کردم و اون دوتا مکعب یخی رو گرفتم توی دستم و بهش گفتم:

— اینا چین و کارشون چیه؟

دختر با لبخند اونا رو از دستم گرفت و گفت:

— اینا خشک کن موها هستن، وقتی که موها تون خیسه می تونین با گذاشتن موها تون لایه اینا موها تون رو خیلی زود خشک کنین.

متعجب گفتم:

— واقعا؟ چه عجیب!...خیلی ممنون که توضیح دادی، می تونی بری.

دختر لبخندی زد و رفت. به اون سشوار های یخی نگاه کردم، بالاخره فهمیدم که اینا چین!

سشوار های یخی رو توی کشو گذاشتم. به سینی غذا نگاه کردم، چشمام برق زد مگه ساعت چنده که ناهار آورده؟ به طرف سینی غذا رفتم، گرفتمش و روی تخت گذاشتم، خودم هم روی تخت نشستم، به غذا ی رو به روم نگاه کردم، یه لیوان آب همراه با چند تیکه یخ و کنارش یه لیوان که توش مایعی به رنگ رنگین کمون بود، یه ژله ی عجیب و غریب آبی و سالاد با تزئین زیبا و گوشت و برنج و سیب زمینی و مقداری سبزی برای تزئین. از همون اول چشمم اون نوشیدنی عجیب رو گرفته بود. دستم رو دراز کردم و نوشیدنی رنگی رو توی دستم گرفتم و سوالی نگاش کردم. اروم اروم اون رو

به خودم نزدیک کردم و مشغول نوشیدنش شدم. اوم فوق العاده ست! تا به حال همچین چیزی رو توی عمرم نخورده بودم. چشمام ناخودآگاه بسته شد و من تند تر نوشیدم، بالاخره تموم شد، چقدر زود! دلم می خواست نوشیدنش تا آخر ادامه داشت، دل کندن ارزش خیلی سخت بود! خیلی؛ مشغول خوردن بقیه غذام شدم.

شکم رو نگه داشته بودم، از بس که خورده بودم داشتم می مردم. خداییش خیلی خوشمزه بودن؛ دوباره صدای همون دختره از پشت در اومد:

— پیام تو؟

بلند گفتم:

— بیا داخل.

اومد داخل و سینی رو توی دستش گرفت و خواست بره که گفتم:

— اسمت چیه؟

دختره:

— انجی.

با لبخند بهش گفتم:

— انجی می دونی ملکه اومده یانه؟

انجی: اومدن، الان توی اتاقشون در حال بررسی نامه های مردم هستند.

متعجب گفتم:

— نامه؟

انجی سری تکون داد و گفت:

— بله! دارن به شکایات مردم می رسن.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

— خیلی خب فهمیدم، می تونی بری انجی!

انجی : چشم.

بعد اروم قدم برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. دستم رو از روی شکمم برداشتم و متفکر به تخت نگاه کردم. اگه برم که مشکلی پیش نیاد؟ میاد؟ نه فکر نکنم، مگه می خوام چیکار کنم؟ عیبی نداره من کاراری مهم تری دارم! از روی تخت بلند شدم و به سمت در رفتم، بازش کردم. از اتاق بیرون اومدم و اروم درو بستم. وای! حالا اتاق ملکه رو از کجا پیدا کنم؟ اها... اون دونه برف! حرکت کردم و دنبال در گشتم که روش عکس یه دونه برف بزرگ بود. بالاخره پیداش کردم. دستم رو روی در گذاشتم و چند تا ضربه بهش زدم که صدای ملکه اومد:

— بیا تو ارتیمیس.

اروم داخل رفتم، ملکه روی میز کارش نشسته بود و روی میزش هم پر از نامه و کاغذ بود. سرش رو بلند کرد و با لبخند گفت:

— بیا بشین.

نشستم و گفتم:

— شما چطور فهمیدین که منم؟

ملکه : تمام این قصر یخی رو من ساختم و و این قصر یجورایی جون داره و به من همه چی رو میگه.

متعجب گفتم:

— و...واقعا؟

ملکه خنده ای کرد و گفت:

— اره حق داری تعجب کنی.

اروم از جام بلند شدم و به طرف میز ملکه رفتم؛ به نامه ها نگاه کردم و گفتم:

— می تونم بخونمشون؟

ملکه : البته!

یکی از نامه ها رو گرفتم و بازش کردم و مشغول خوندنش شدم:

— سلام ملکه خانوم... من ارمیتای هشت سالم و تازه رفتم کلاس دوم، من خیلی شما رو دوست دارم... دوست دارم شمارو ببینم... ولی نمی تونم چون توی یتیم خونه هستم و نمی ذارن من جایی برم، هر جاییم که برم دوباره من رو پیدا می کنن، من پدر و مادرم رو توی جنگ با شیاطین از دست دادم و هیشکی رو ندارم، خواهش می کنم پیش من بیاید، خیلی دوست دارم شما رو ببینم... خداحافظ.

با بهت داشتیم به حرف دل یه دختر بچه هشت ساله که روی این نامه با خط مخصوص به خودش نوشته شده بود نگاه می کردم که صدای ملکه من رو از بهت درآورد:

— چیزی شده ارتیمیس؟

هول شدم و گفتم:

— ه..ها؟ اره این رو بخونید.

بعد نامه رو به دستش دادم. نامه رو خوند و رو به من گفت:

— موافقی که فردا صبح به دیدار ارمیتا بریم؟

با ذوق گفتم:

— اره اره ، خیلی دوست دارم این بچه رو ببینم.

ملکه لبخندی زد و گفت:

— خیلی ممنونم که باهام میای.

منم لبخندی زدم و گفتم:

— خواهش می کنم، خیلی دوست دارم اون دختریو ببینم.

ملکه سری تکون داد و مشغول بررسی شد. نمی دونم چرا به یکباره اینقدر دوست دارم که ببینمش ، انگار که مهرش به دلم نشست بود! شدیداً باهاش احساس همدردی می کردم چون اونم مثل من یتیم بود و نه پدری داشت و نه مادری. روی صندلی رو به روی ملکه نشستم و بهش گفتم:

— ملکه یه سوالی داشتم.

ملکه:

— چه سوالی؟ پیرس ارتیمیس.

پرسیدم:

— لباس های مربوط به وقتی که توی زمین بودم رو پیدا کردین؟

ملکه:

— خب راستش رو بخوای من اون ها رو پیدا نکردم... ما اینجا یه خیاط داریم که از زمین اومده و هم لباسای مارو خیاطی می کنه، هم لباسای زمینی ها رو البته تا وقتی که مهمونی از زمین اینجا باشه ، چون اون لباس ها فقط برای شما مهمون هاست نه برای کس دیگه.

سرم رو تکون دادم و سوال دیگه ام رو پرسیدم:



— ملکه...من... من...

ملکه: تو چی؟

نفسم رو فوت کردم و گفتم:

— من کی می تونم به زمین برگردم؟

ملکه با لحنی خونسرد گفت:

— معلوم نیست!

متعجب گفتم:

— یعنی چی که معلوم نیست؟ ولی من می خوام برگردم به زادگاهم!

ملکه: تنها یه نفر میتونه که اونم اتریسه، ولی اون چند سال یه بار قدرتش کامل میشه و می تونه کسی رو به زمین ببره یا بیاره... الانشم معلوم نیست که کی قدرتش کامل شه... شاید چند سال دیگه.

عصبانیت توی تمام سلول هام پیچید. می دونستم که چشمام در اثر عصبانیت سیاه شده، غریدم:

— ولی من نمی تونم اینجارو تحمل کنم... من می خوام برگردم... می خوام برگردم!

جمله اخر رو بلند گفتم که ناگهان شیشه های پنجره شکستن. ملکه از جاش بلند شد و نزدیکم اومد، دستش رو روی بازوی لختم گذاشت، سرمای دستش باعث شد که کمی اروم شم ولی فقط کمی! ملکه با لحن ارومی گفت:

— هیشش! ارتیمیس این تقصیر کسی نیست، یادت باشه هیشکی تورو مجبور نکرده توی این دنیا باشی ولی فعلا نمی تونی... متوجه ای که؟

سرم رو چرخوندم، به شدت عصبانی بودم، دنبال یه لیوان آب می گشتم تا بخورم و اروم شم، تند روی تخت رفتم؛ نشستم و سرم رو توی دستام گرفتم و چشمام رو بستم، نمی تونم، من نمی تونم برگردم.

وای خدای من! من تا چند سال نمی تونم برگردم به زادگاه ام؛ نمی تونم برگردم پیش کتی، نمی تونم برگردم پیش خاله، خدای من! این ها از یه کابوسم بدترن! دلم می خواد اینا همش یه خواب باشه! اره، اره اینا همش یه خوابه همش خوابه! ترس، دلهره، نگرانی، هیجانن، افکار، همشون با بی رحمی تمام به جونم افتاده بودن؛ دست ملکه روی شونم نشست، سرم رو بالا اوردم و توی چشمای ابیش که حالا نگران بودن نگاه کردم و با صدای ارومی گفتم:

— نمی تونم... من نمی تونم ب... برگردم؟...

آره؟

ملکه من زو توی آغوشش گرفت و همونطور که موهام رو نوازش می کرد، گفت:

— ارتیمیس، اینا تقصیر تو نیست!... حالا که اینجایی و نمی تونی برگردی بهتره زندگی جدیدی رو اینجا شروع کنی... این رو یادت باشه، تو نمی تونی برگردی ولی می تونی اینجا زندگی کنی!

از آغوش پر از آرامشش بیرون اومدم و نالیدم:

— ولی من نمی تونم! من 18 سال توی زمین... توی زادگاهم زندگی کردم، چطور می تونم... نه نه همیشه نمیشه!

بعد سرم رو توی دستام گرفتم؛ شاید دیگه قدرت اتریس کامل نشه، وای نه! بغض بدی توی گلوم بود، در جنگ با بغضی بودم که سعی داشت خودش رو به گریه تبدیل کنه، ولی من از گریه متنفرم! دوست ندارم گریه کنم دوست ندارم حالا که اینجا، جلوی ملکه اشک بریزم و به بدبختی های خودم فکر کنم. صدای ملکه نوازش گر روحم شد:

— ارتیمیس، درسته که تو به زمین تعلق داری و کسای رو پیش خودت داری، ولی این رو بدون که اینجا هم تو کسان زیادی رو خواهی داشت! تو از همون اول با اتریس دوست شدی، بعد با سوفیا، بعدشم با بنیتا و حالا هم دوست و مهمان منی، می بینی؟ می بینی توی این چند روز چقدر دوست پیدا کردی؟

توی چشمات نگاه کردم. داشت درست می گفت! یه کم اروم تر شدم و به ملکه گفتم:

— و... ولی چطوری باید اینجا زندگی کنم؟

ملکه لبخند دلنشینی زد و گفت:

— با ما! توی این دنیا پر از چیزای جالبه و تو می تونی از اون ها دیدن کنی، می تونی اینجا توی این قصر برای خودت سرگرمی پیدا کنی و یا حتی به مقام یا منسبی برسی! می تونی تا وقتی که قدرت اتریس کامل بشه اینجا پیش ما بمونی و از اینکه اینجایی لذت ببری!

تا به حال اینجوری به قضیه نگاه نکرده بودم! ملکه راست می گفت، می تونستم تا زمانی که اتریس قدرتش کامل شه اینجا مشغول بشم، لبخندی از امید رو لبم درست شد و گفتم:

— خیلی ممنون، حرفاتون واقعا امید دهنده بود.

ملکه لبخندی زد و گفت:

— این تو بودی که این امید رو گرفتی و باید از خودت متشکر باش نه از من!

با لبخندی از روی قدردانی بهش نگاه کردم. این زن اگه نبود چی می شد؟ واقعا که این مقام برازندشه! اونقدر نگرانم بود که از نامه های مردمش غافل شد و اومد به منی که از زمین اومدم کمک کرد. باید اعتراف کنم که خیلی دوستش دارم، شاید به عنوان دوست یا یه خواهر! صدای ملکه من رو به خودم آورد:

— می خوای با هم شکایت ها رو ببینیم؟

حالا که حالم بهتر شده بود، گفتم:

— اره، خیلی دوست دارم که بینم مردم تون چه چیزی برای شما نوشتن.

ملکه لبخندی زد و دستم رو گرفت و با هم رفتیم رو صندلی نشستیم. به میز نگاه کردم، روی میز حداقل 80 تا نامه بود! بیچاره ملکه که باید همه ی اینا رو بخونه! یکی از نامه ها رو باز کردم و مشغول خوندنش شدم، شخصی به اسم الکس نامه رو نوشته بود. نیم ساعت بود که داشتیم نامه ها رو می دیدیم که با سوال ملکه جا خوردم:

— ارتیمیس، نمی دونم ناراحت میشی یا نه ولی من ازت یه سوال دارم!

گفتم:

— خب پیرسین.

ملکه: چرا وقتی عصبانی شدی چشمت سیاه شدن؟ تا به حال همچین چیزی توی سرزمین ما و مطمئنم توی سرزمین شما هم سابقه نداشته!

دوباره سوال تکراری، پوفی کشیدم و گفتم:

— خودم هم نمی دونم! فقط یادمه از وقتی که به دنیا اومدم، وقتی که عصبانی می شدم چشمام بیش از حد سیاه می شد، طوری که هم کلاسی هام ازم می ترسیدن... وقتی هم به دکتر یا به پزشک مراجعه کردم اونام گفتن که نمیدونن و تا به حال همچین موردی رو ندیدن.

به وجوح می تونستم ترس و نگرانی رو توی چهره ملکه ببینم. نکنه اونم ازم به خاطر چشمام می ترسه؟ نه اگه می ترسید وقتی که عصبانی شده بودم نمی اومد پیشم و بغلم نمی کرد! پس این ترس و نگرانی برای چیه؟ ملکه اهی کشید و سری تکون داد و مشغول بررسی شد، ولی معلوم بود که حواسش پرت چیزیه. حدود سه ساعت داشتیم نامه هارو می خوندیم، که من خمیازه کشیدم. ملکه با نگاهی خسته به من نگاه کرد و گفت:

— می تونی بخوابی چون به جزء این نامه ها 30 تا نامه دیگه از ایالات مختلف هستن که باید بررسی کنم.

جاخوردم ولی به روی خودم نیاوردم، حداقل باید اینجوری محبتش رو جبران کنم. با لبخند گفتم:

— اشکالی نداره، می مونم.

ملکه لبخندی زد و گفت:

— خیلی ممنون، اگه نبودی کارم خیلی زیاد می شد.

منم متقابلن لبخندی بهش زدم و مشغول شدم. 3 ساعت دیگه هم گذشت و آخرین نامه توسط من خونده شد. دستم رو مشت کردم و چشمام رو مالیدم، خوابم گرفته بود، هر وقت که برای مدت طولانی نامه ای یا چیزی می خوندم اینطوری می شدم. ملکه هم معلوم بود خستست. بهم نگاه کرد و گفت:

— دیگه وقت استراحت می تونی بری و راحت استراحت کنی.

سرم رو تکون دادم و از صندلی بلند شدم و از اتاق ملکه خارج شدم و به اتاق خودم رفتم. یه راست رفتم روی تخت و خودم رو روی تخت انداختم و خمیازه کش داری کشیدم. ملافه رو دور خودم پیچیدم و چشمام رو بستم. خیلی خسته بودم و دلم می خواست بخوابم، یه خواب طولانی.

خیلی زود چشمام گرم شد و خوابم برد.

خوابی بدون هیچ رویایی.

خوابی که فقط توی تاریکی بود و...

خودم رو به دست تاریکی سپردم و توش فرو رفتم.

\*\*\*

با تکون های شدیدی که می خوردم چشم هام رو باز کردم و روی تخت نشستم، به انجی نگاه کردم و با صدای خواب الودی گفتم:

— چیه انجی؟ چیکارم داری؟

انجی: امپراطور ها و ملکه ها و الهه های سرزمین های دیگه همگی توی تالار منتظر ملکه هستند، ملکه خواستن که شما هم باهاشون برید به تالار، باید زود تر آماده شید.

متعجب بهش نگاه کردم؛ ملکه ها؟ الهه ها؟ امپراطور؟ یعنی چی؟ اه اصلا من چرا باید برم؟ من که کسی رو نمی شناسم! ولی مثل اینکه مجبورم چون حتما ملکه چیزی می دونه که میگه من هم باهاش باشم. سرم رو برای انجی تکون دادم و گفتم:

— خیلی خب، الان میام...

انجی : چشم.

بعد بیرون رفت. هنوز سر حال نشده بودم. چشمام رو مالیدم و از روی تخت بلند شدم و به لباس های خودم نگاه کردم، همون تیشرت و شلوارک تنم بود، این لباس برای این سرزمین که الان ملکه ها و الهه ها و امپراطورها اومدن اصلا مناسب نیست، اونا که نمی دونن من اهل کجام و چرا اینجام؟ کش موهام رو باز کردم و از توی کمده شلوار جین ابی و یه بلوز ابی که روش عکس یه دونه برف سفید بود رو در اوردم و پوشیدمشون. خب مثل اینکه خوب شده بودم. جلوی میز ارایش رفتم و یه برق لب برداشتم و یه کم به لبم زدم، زیاد اهل ارایش نبودم، همین برق لب کافی بود. از اتاق خارج شدم و به طرف اتاق ملکه حرکت کردم، خواستم در رو باز کنم که در خودش باز شد و ملکه با لباسی زیبا از جنس حریر و ساتن بیرون اومد بهم نگاه کرد و با لبخند گفت:

— آماده شدی؟ بیا بریم به تالار اصلی.

سرم رو تکون دادم و همراهش به تالار اصلی رفتم. همین طور داشتیم راهرو رو طی می کردیم که به یه فضای بزرگ که پله یخی می خورد و بالا می رفت و وسط محوطه یه حوض بزرگ زیبا که پر از اب بود و توش پر از ماهی های رنگارنگ بود. همین طور داشتیم به اطراف نگاه می کردم که صدای ملکه من رو به خودم آورد:

— ارتیمیس، بیا.

دوباره همراهش به راهروی سمت چپ رفتم، بالاخره به یه در خیلی بزرگ از جنس یخ رسیدیم. ملکه دستش رو روی در گذاشت که در باز شد و من به محوطه جلوم چشم دوختم، واقعاً یه تالار بود. وسط تالار یه میز بیضی شکل خیلی بزرگ بود و دیوارها پر بود از پنجره های بزرگ مستطیلی که با پرده های زیبا از جنس حریر و ساتن تزیین شده بودن، واقعا جای رویایی ای بود. داخل تالار شدیم که چند نفر رو دیدم که روی صندلی های کنار میز بیضی شکل یخی نشسته بودن.

بادیدن ما بلند شدن و به ما احترام گذاشتن، ملکه هم احترام گذاشت ولی من این کار رو نکردم، خوشم نمی اومد جلوی کسی خم و راست بشم! چهار تا مرد بودن و سه تا زن. همشون هم زیبا و قد بلند! به چهره هاشون دقیق شدم، یکی از زن ها که فکر کنم الهه بوده باشه، موهای نارنجی بلندی داشت که بالای سرش جمع کرده بود و چشم هایی به رنگ سبز که ازشون میل به جنگیدن و غرور می بارید، یه زره طلایی به تن داشت و زیرش لباسی از جنس حریر داشت و روی سرش یه سربند فلزی از جنس طلا که روش یه الماس کوچیک نارنجی رنگ بود. به زن کناریش نگاه کردم، برخلاف قبلی، چهره اروم و دلنشینی داشت، موهای قهوه ای و بلند بود و چشم هاش نیلی رنگ بود و لباسی از جنس ساتن به رنگ چشم های عجیب اش پوشیده بود و روی سرش تاج کوچیک طلایی داشت. زن کناریش هم موهای طلایی خیلی روشن که به سفید میزد داشت و چشماشم ابی خیلی روشن بود و روی سرش تاجی طلایی داشت، به اون چهارتا مرد نگاه کردم، همشون زیبا و جذاب بودن ولی یکیشون خیلی زیبا تر و جذاب تر بود، موهایش خیلی سیاه بود و چشماش ابی تیره و با اخم به من خیره بود، معلوم بود خیلی مغروره، این رو می شد از چشماش خوند.

ملکه رفت و روی صندلی نشست و منم کنارش ایستادم، همه با تعجب نگاه می کردن، خب حق هم داشتن، اونا تا به حال دختری با لباس جین رو ندیده بودن. بعد از نشستن ملکه اونا هم نشستن و زن مو نارنجی به حرف اومد:

— شنیدم دسته ای از شیاطین رو نابود کردی السا، درسته؟

داشتن درمورد شیاطین صحبت می کردن.

ملکه : اره، همه ی این ها رو مدیون جناب ویلیام هستم، اگه هوش و تدبیر ویلیام نبود ما نمی تونستیم اون ها رو شکست بدیم.

زن چشم نیلی با صدایی که مثل یه موسیقی لایت اروم بود، گفت:

— ولی اونا خیلی پیشترفت کردن، دارن نزدیک مرز های ما میشن و این خیلی بده!

یکی از اون مرد ها که موهایش کاملا سفید بود، گفت:

— درسته، ما باید یه فکری بکنیم، اینطوری نمیشه! اگه اونا همینجوری ادامه بدن معلوم نیست چی پیش بیاد!

بعد مرد مو قرمز گفت:

— همه تون درست میگرد ولی چطوری؟

زن مو نارنجی گفت:

— خب معلومه با جنگ! من نیروهام رو به جنگ اون شیاطین احمق می فرستم.

زن چشم ابی گفت:

— اوه دیانا توی این مباحث بهتره نظر ندی، چون تو همش به جنگ فکر می کنی، در صورتی که جنگ آخرین گزینه ماست!

زن مو نارنجی که حالا فهمیدم اسمش دیاناست، با اخم گفت:

— ولی این تنها راهه، تو راه بهتری سراغ داری؟

برای چند دقیقه ساکت شدن که مرد مو قرمز به حرف اومد:

— در حال حاضر نمی تونیم جنگ کنیم چون هنوز سرزمین جنیان نیمه اش ویرانه و نیمه دیگه اش داره توسط اتریس درست میشه.

زن چشم ابی حرفش رو قطع کرد و گفت:

— و جنگ بدون جنیان غیر ممکنه!

دیانا سرش رو تکون داد و گفت:

— درسته! ولی ما حداقل باید بفهمیم که اونا چه چیزی توی سرشونه و نقشه هاشونم چیه؟ اینطوری اگه بخوایم پیش بریم، ما نه می تونیم دفاع کنیم و نه می تونیم بجنگیم و این برای ما مشکل ساز خواهد بود!

بالاخره اون مرد مغرور به حرف اومد:



— باید یکی از جنیان رو برای جاسوسی بفرستیم.

زن چشم نیلی به حرف اومد:

— ولی جان، چطوری؟ اونا تازه داره اوضاع شون بهتر از قبل میشه و در حال حاضر خودشون بیشتر به سرباز محتاجن!

به جان نگاه کردم که معلوم بود داره حرص می خوره. حتما خیلی مغروره! دوباره سکوت برقرار شد. به این فکر کردم که شاید بشه چند تا از سرباز هایی رو که خیلی ماهرن بفرستن، خب مشککش چیه؟ زیر لب گفتم:

— شاید بشه چند تا سرباز فرستاد، فکر نکنم مشکلی باشه!

این ها رو از توی فیلما یاد گرفته بودم. با صدای دیانا که مخاطبش من بودم، بهش نگاه کردم:

— تو چی گفتی؟ دوباره تکرارش کن!

متعجب بهش نگاه کردم، من این حرف رو خیلی اروم زدم طوری که خودم هم نفهمیدم! اون وقت چطور اون...!

مرد مو سفید گفت:

— السا این دختر کیه؟

ملکه با لبخند نگام کرد و گفت:

— این دختر اسمش ارتیمیس و توسط شیاطین گروگان گرفته شده بود که فرمانده اون رو ازاد کرد و به اینجا آورد، اون

از زمین اومده!

زن چشم ابی گفت:

— خوش اومدی، میشه بگی تازه چی گفتی؟

به ملکه نگاه کردم که چشماش رو به نشونه موافقت روی هم گذاشت، توی چشم های جنگجوی دیانا نگاه کردم و گفتم:

— شما می تونین چند تا از سربازای ماهر تون رو برای جاسوسی بفرستین و اینجوری احتیاجی به جنیان هم ندارین!

همه شون داشتن با بهت نگاهم می کردن که مرد مو قرمز گفت:

— چرا به فکر خودمون نرسید؟

دیانا با لبخند نگام کرد و گفت:

— معلومه به اندازه زیباییت باهوشی!

مثل اینکه به یه دردی خوردم؛ خوش حال بودم از اینکه تونستم کمک کنم ولی این خوشحالی زیاد دووم نیاورد، چون

جان با چهره ای اخمو و لحنی پر از تمسخر گفت:

— هه! این رو حتی یه بچه هم می تونست بگه!

دیانا جدی گفت:

— جان، بس کن.

جان اخم هاش رو بیشتر توی هم کشید و از روی صندلی پاشد و به بیرون رفت، می تونستم نگرانی رو توی چشم های

ملکه ببینم، نگرانی که نمی دونستم از کجا سرچشمه گرفته ولی من اصلا نگران اون مردک بداخلاق نبودم چون به من

توهین کرد، بازم به من توهین شد! دستم رو از عصبانیت مشت کردم و سرم رو پایین انداختم تا کسی چشم های سیاهم

رو نبینه و بیشتر از این مورد توهین قرار نگیرم! صدای روح نواز زن چشم نیلی من رو کمی اروم تر کرد:

— ارتیمیس، ناراحت نباش اون فقط یه کم عصبانیه همین.

سرم رو تکون دادم.

دینا گفت:

— خب حالا که ارتیمیس همچین پیشنهاد خوبی داده، فکر نکنم که احتیاج به بحث های اضافی دیگه باشه.

بعد از جاش بلند شد که بقیه هم بلند شدن. همه شون به ملکه احترام گذاشتن که ملکه هم این کار رو کرد.

دیانا: ما دیگه بهتره بریم، شب خوش السا.

ملکه: شب خوش دیانا و بقیه.

بعد همه شون بیرون رفتن. منم همراه با ملکه رفتیم، من و ملکه وارد اتاقش شدیم، ملکه روی صندلی اش نشست و من روی تخت. رو به ملکه گفتم:

— اونا کی بودن؟

ملکه: الهه ها و امپراطور های سرزمین های دیگه.

پرسیدم:

—میشه دقیق تر بگین؟

لباسش رو درآورد و اومد پیش من نشست و گفت:

— اون زن که اسمش دیانا بود الهه جنگ، اون زنی که چشمش نیلی رنگ بود اسمش ایس والهه موسیقی، زنیم که چشمش ابی بود اسمش اریسا والهه باد بود، اون چهار تا مردم، مردی که موهاش سفید بود الهه ارواح بود و اسمش ابادس هستش، مرد مو قرمز هم اسمش اتروان و امپراطور آتش، و اون مردی هم که اصلا حرف نزد امپراطور خاک و اسمش هم ابرلی هستش و اون مرد اخمو هم اسمش جان و امپراطور آب و دریا!

امپراطور دریا و اب؟ بگو چرا اینقدر مغروره!

سوالی پرسیدم:

— چرا ابرلی هیچ حرفی نزد؟

ملکه: اون فقط مواقعی حرف میزنه که واقعا همه به کمک احتیاج دارن، اون می دونست توی این نظر رو میدی برای همین چیزی نگفت، اون تقریبا کمی از الهه دانش نداره.

متعجب گفتم:

— الهه دانش دیگه کیه؟

ملکه به صورت متعجب ام خندید و گفت:

— اون سارین هستش و به علت داشتن دانشی باور نکردنی یه الهه ست.

متعجب تر گفتم:

— پس چرا اون رو به اینجا نیاوردین که راحت کارا رو انجام بده؟

ملکه صورتش غمگین شد و گفت:

— چون وقتی که توی جنگل بود و خواب بود، دسته ای از جنیان تبعید شده بهش حمله کردن و اون رو زخمی کردن، و الان یه هفته اس که بی هوشه و معلوم نیست کی بهوش بیاد!

اهی کشیدم و گفتم:

— توی این سرزمین هیچ چیزی معلوم نیست!

ملکه بهم نگاه کرد. خواستم بپرسم چرا نگران جان شدین که منصرف شدم. ملکه که تردید رو توی چشمام دید، گفت:

— چیزی می خوای بگی؟

با تته پته گفتم:

— م...می دون...نم که به من ربطی نداره، ولی شما چرا وقتی...ج...جان بیرون رفت، اینقدر نگرانش شدین؟

ملکه : تو از کجا فهمیدی؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

— از چشمتون.

ملکه سری تکون داد و گفت:

— این یه رازه، میتونی این رو به کسی نگی؟

بهت زده گفتم:

— اره.

ملکه : اون برادر کوچیک ترم هست!

بهت زده به دهن ملکه نگاه کردم. برادر؟ اونم اون مرد اخمو؟ ممکن نیست اون برادر این زن مهربون باشه!

ملکه : اون برادرمه، ولی کسی این رو نمی دونه، چون اگه بقیه بفهمن دشمنامون متوجه میشن و اونا منتظر همچین موقعیتی هستن تا بتونن قدرت های من و قدرت های جان رو ازش بگیرن.

متعجب سرم رو تکون دادم و از روی تخت بلند شدم و گفتم:

— من میرم به اتاقم.

ملکه سری تکون داد و به روم لبخندی زیبا زد. از اتاق ملکه بیرون رفتم و وارد اتاق خودم شدم. لباس هام رو با یه لباس

خواب بلند سفید از جنس ساتن و حریر عوض کردم و روی صندلی نشستم ، شونه رو برداشتم و موهام رو شونه کردم.

بی خیال در حال شونه کردن موهام بود که دوباره اون صدای لعنتی رو درست کنار گوشم شنیدم:

— برو...برو!

اونقدر بلند گفت که از صندلی ارایش بلند شدم و گفتم:

— تو دیگه کی هستی؟ چی از جونم می خواهی؟!

دوباره صدا اومد:

— نباید می اومدی!

عصبانی شدم و گفتم:

— هه، تو فکر کردی من خودم پاشدم اومدم اینجا؟ نه... نه! اشتباه نکن، من رو به زور آوردن، می فهمی؟! به زور!

یهو پنجره باز شد. به اطراف نگاه کردم و بلند گفتم:

— کجایی؟

صدایی نشنیدم؛ به احتمال زیاد رفته بود. رفتم طرف پنجره و به بیرون خیره شدم. اهی از ته دلم کشیدم، دلم تنگ شده بود برای دانشگاه، برای رفقا، برای اذیت کردن پسر ها، حتی برای دوره دبیرستانم!

به ماه نگاه کردم، زیبا تر از همیشه! پر نور تر از همیشه، لبخندی به ماه زدم. همیشه بهم آرامش می داد. نمی دونم گفته بودم یانه، ولی من عاشق ماه ام. هر جا میرم همراهم هست. براش چشمکی زدم؛ یاد اون شب توی جنگل افتادم؛ سلنا، اه سلنای بیچاره! چقدر دلم می خواست اینجا بود و بغلش می کردم. کتی، اون داره چیکار می کنه؟ قرار بود تا دوماه دیگه با ادوارد ازدواج کنه؛ چقدر ذوق داشت. بهش قول داده بودم توی عروسیش باشم. آه ام رو توی سینه خفه کردم و سعی کردم به گذشته فکر نکنم ولی مگه می شد؟ افکار و خاطرات مثل یه سیل توی ذهنم بودن. احساس خفگی بهم دست داد، خیلی وقت بود بیرون نرفته بودم. از اتاق بیرون اومدم و توی راهرو با همون لباس خواب بلند و زیبا راه رفتم. بعد از 10 دقیقه راه رفتن بالاخره به اون در بزرگی رسیدم که برام حکم آزادی از این راهرو رو داشت. در رو اروم باز کردم که باد خنکی صورتم رو نوازش کرد. با لذت چشمم رو بستم. واقعاً لذت بخش بود، وارد محوطه شدم، حتی نگهبان ها هم نبودن. محوطه خالی بود و هیشکی توش نبود به جز من! لبخندی به این تنهایی زدم و توی محوطه شروع به راه رفتن، کردم. باد شدید تر شده بود و منم لذتم بیشتر از همیشه! چشمم لو بستم و دست هام رو از هم باز کردم. باد بین موهام رفت، انگار داشت با موهام باله می رقصید، خیلی زیبا هم می رقصید. قدم برداشتم و توی محوطه قدم زدم. مسیروم رو

تغییر دادم و به سمت دیگه ی محوطه رفتم که چشمم خورد به یه برکه کوچیک با درخت های بزرگ پر از الماس تزیین شده بود؛ خیلی زیبا بود. عکس ماه توی برکه افتاده بود. اروم به سمت اون مکان رویایی قدم برداشتم. پام رو داخل اب کردم. سرمای لذت بخشی رو روی پوستم احساس کردم و کنار برکه نشستم؛ پاهام رو کاملاً توی اب فرو کردم. هاله ای از ماه روی صورتم افتاده بود. به ماه توی اب نگاه کردم. تا به حال اینقدر ماه رو نزدیک ندیده بودم. به طور عجیبی بزرگ شده بود و عکسش روی برکه افتاده بود.

دستم رو به طرف ماه بردم که یهو یکی از توی برکه بیرون پرید و روم افتاد. چند دقیقه بهت زده به طرف نگاه کردم که موهای سیاه اش روی صورتم افتاده بود، بعد با دستام هلش دادم و گفتم:

— پاشو لهم کردی، با اون هیكلت!

همین که پاشد و کنارم نشست، نزدیک بود از تعجب جیغ بزنم؛ اروم گفتم:

— ت... تو اینجا چیکار می کنی؟

جان پوزخندی بهم زد و به سر تا پام نگاهی انداخت و گفت:

— تو این جا چیکار می کنی؟ الان باید توی اتاقت باشی!

اخم کردم و گفتم:

— سوالم رو با سوال جواب نده!

پوزخندی زد و گفت:

— به تو مربوط نیست بچه جون!

اخمام رو بیشتر توی هم کشیدم. یه لحظه به حرف ملکه شک کردم که گفته بود جان برادرشه، هه! ملکه کجا و جان کجا!

جان : برو دیگه!

روم رو ازش گرفتم و به ماه توی اب نگاه کردم که حالا داشت روی اب تگون می خورد. صدای جان رو زیر گوشم شنیدم:

— جوابم رو ندادی؟

اخمی بهش کردم و ازش یه کمی فاصله گرفتم. دوست نداشتم نزدیکش باشم. زل زدم توی چشمای ابیش که حالا تیره تر از قبل شده بود و گفتم:

— این به تو مربوط نیست، جناب امپراطور دریا!

بادیدن صورت قرمز شده اش لبخندی خبیثانه روی صورتم نقش بست. حتماً چون امپراطور بود کسی جرات حرف زدن بهش نداشت. به احتمال زیاد من اولین نفری بودم که این رو بهش می گفتم. صدای عصبانی جان رو شنیدم:

— جرات داری یه بار دیگه بگو؟

بوفی کردم و از روی زمین بلند شدم و خواستم برم که بازوم رو توی دستش گرفتم و محکم فشارش داد. صورت عصبانیش درست توی 10 سانتی متریم بود.

جان: بهت می فهمونم من کییم!

هیچ ترسی نداشتم ولی بی اندازه عصبانی بودم؛ یهو جان ولم کرد و با تعجب بهم زل زد. عصبانی گفتم:

— هان؟ باز چیه؟

بهت زده گفتم:

— چشمات...

اخ! حتماً رنگ چشم هام تغییر کرده بود. بی خیال گفتم:

— که چی؟



جان:

— خیلی ترسناک و...

زمزمه وار گفت:

— زیبا!

متعجب بهش زل زدم، نمی دونم من درست شنیدم؟ نه حتما اشتباه از دهنش پرید! دوباره برگشت به همون کالبد مغرورش و با اخم بهم گفت:

— این بار بخشیدمت، ولی دفعه بعد خبری از بخشش نیست.

اخمو گفتم:

— ولی من اینجا مهمونم!

جان با تمسخر خندید و گفت:

— مهمونم باشی بازم برای من یه دختر مزخرفی!

و بدون اینکه اجازه بده حرفی بزنم توی اب پرید. دستام رو از زور عصبانیت جمع کردم و گفتم:

— تو هم عین همون مارگاریتی!

دستم رو داخل دریاچه بردم و صورتم رو باهش اب زدم تا یکم از داغی بدنم کم شه! داشتم توی آتش خشم می سوختم، به چهره عصبانی خودم توی اب نگاه کردم. توهین های مارگاریت و جان عین یه فیلم سینمایی شروع به نمایش خودشون کردن. مشتم رو بیشتر فشار دادم. توهین، توهین! تنها کسی که من رو اینجا ادم حساب می کرد فرمانده و ملکه بودن! با مشتم به اب کوبیدم که امواج نا منظمی توی اب درست شد. ناگهان باد شدید شد و موهام رو به طور وحشیانه ای به بازی گرفت. دوباره صدا اومد:

— بمون، نر، بمون، نرو!

تند بلند شدم. یعنی چی؟ یه بار میگه برو یه بار میگه بمون. اعصابم بیشتر از پیش بهم ریخت و فریاد زدم:

— دست از سرم بردار، دیوونم کردین!

بعد با قدمایی تند به طرف راهرو رفتم، اومده بودم هواخوری، ولی انگار داشتم خفه می شدم. باد هر لحظه شدید تر می شد.

با اعصابی متشنج داخل راهرو شدم و در رو بستم. به در تکیه دادم و برای اینکه یه کم اروم بشم چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم:

— هیچی نیست... از هیچی نترس، اون لعنتی ها فقط قصد آزارت رو دارن.

چشمام رو باز کردم و زمزمه کردم:

— پس اون مرد نامرئی دیگه چی از جونم می خواد؟

هرچی فکر کردم نمی تونستم به نتیجه ای برسم، اون مرد نامرئی تا چند رو پیش مدام زمزمه می کرد باید برم و الان میگه باید باشم؟ اینا نشونه چیه؟ اصلا اینا نشونه ان؟ حالا باید چیکار کنم؟ سوالات بی رحمانه، داشتن به مغزم حمله می کردن. سرم رو به اطراف تکون دادم و سرم رو بلند کردم. لرزش خفیفی رو توی تنم حس کردم. راهرو کاملا تاریک شده بود. حتی یه شمع هم نبود، کاملا تاریک و ترسناک! اب دهنم رو قورت دادم. باید هم همه جا تاریک باشه، اخه کی این موقع شب عین من میره بیرون؟ پوفی کردم و سعی کردم ترسی رو که داشت وجودم رو در بر می گرفت رو شکست بدم، ولی انگار اون از من قوی تر بود! اروم اولین قدم رو برداشتم که صدایش توی راهرو اکو شد. دوباره اب دهنم رو قورت دادم و قدم دیگه ای برداشتم. ناخودآگاه یاد فیلم های خون اشامی افتادم که همیشه این طور توی راهرو آدم رو گیر میاوردن. کلافه گفتم:

— اینا فقط چرت و پرتن، توجه نکن، اینا که واقعی نیستن.

ولی مگه جنیان و این سرزمین واقعی بود؟ لرزش تنم بیشتر شد. چشمام رو بستم، نمی تونستم همین طور اروم راه برم، چشمام رو باز کردم، باید می دویدم ولی اخه اتاقم رو چه جوری پیدا می کردم؟ صدایی که شنیدم باعث شد جیغ خفیفی بکشم:

— شما اینجا چیکار می کنین؟

به پشت سرم نگاه کردم. بادیدن سرباز نفس راحتی کشیدم و گفتم:

— هیچی، اومده بودم بیرون هوا خوری.

سرباز سری تکون داد و گفت:

— ولی چرا این موقع شب؟

وای حالا باید بهش چی می گفتم؟ بهتر بود راستش رو بگم! توی چشماش نگاه کردم و گفتم:

— خب... حوصلم سر رفته بود، اومدم هواخوری! راستش من کسی رو توی این قصر نمی شناسم!

سرباز لبخندی زد و گفت:

— شما باید همون مهمان ملکه باشید که از زمین اومده... درسته؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

— بله درسته... شما شمعی یا چیز دیگه ای دارید؟

سرباز: اوه بله.

بعد یه فانوس با نور ابی به دستم داد و گفت:

— من اینجا نگهبانی میدم اگه مشکلی بود صدام کنید، اسم من برنارد هست!

سرم رو به نشونه فهمیدن تکون دادم و گفتم:

— خیلی ممنون برنارد!...خداحافظ.

برنارد: خداحافظ.

به سمت اتاقم حرکت کردم. فانوس رو یه کمی بالاتر گرفتم که همه جا تقریباً روشن شد.

اروم اروم به طرف اتاقم رفتم که بالاخره رسیدم. نفسی از روی اسودگی کشیدم و در اتاقم رو باز کردم و داخل شدم، در رو بستم. اتاقم تاریک بود و فقط نور ماه بود که یه کم روشن ترش می کرد. اروم فانوس رو روی میز کنار تخت گذاشتم و به طرف پنجره رفتم. دستام رو به پنجره تکیه دادم و چونه ام رو روشن گذاشتم و دوباره به ماه خیره شدم، احساس کردم پلکام دارن بسته میشن. دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و یه خمیازه بلند کشیدم. به تخت نگاه کردم، رفتم روی تخت و ملافه رو دور خودم پیچیدم، طولی نکشید که خوابم برد.

\*\*\*\*\*

با صدای خواب الودی گفتم:

— چیه؟

انجی: امروز قرار بود با ملکه برید به یتیم خانه.

چی؟ یتیم خونه چیه؟ کی گفته؟ آرمیتا! سریع از روی تختم بلند شدم که انجی از ترس چند قدم عقب رفت و گفت:

— هیییین!

بهش نگاه کردم و گفتم:

— برو به ملکه بگو الان حاضر میشم.

سری تکون داد و رفت. به دست هام کش و قوسی دادم و خمیازه بلندی کشیدم و از روی تختم بلند شدم. با قدم های سست به طرف کمد رفتم و از توش یه شلوار جین آبی با یه تیشرت دراوردم و پوشیدمشون. موهام رو شونه کردم و دور خودم پخششون کردم. از روی صندلی بلند شدم، به بیرون از اتاق رفتم. به طرف اتاق ملکه رفتم و در رو باز کردم که ملکه رو با شنلی زیبا به رنگ سفید دیدم. ملکه با لبخند جلو اومد و گفت:

- امروز باید بریم یه سری به آرمیتا کوچولو بزنیم، ولی قبلش بیا با هم صبحانه بخوریم.

سرم رو تکون دادم و باهم روی میز نشستیم. روی میز پر از نوشیدنی و غذا بود. چشمم به اون نوشیدنی رنگی افتاد. سریع گرفتمش و یه نفس خوردمش، به یکباره انرژی به بدنم ریخته شد. روی نون تست یکم عسل زدم و خوردم. خطاب به ملکه گفتم:

- این نوشیدنی رنگی چیه؟

ملکه: این یه نوشیدنی مخصوصه که فقط برای مهمان ها و افراد عالی مقام برده میشه، برادرم، جان، هر سال از این معجون ها برام می فرسته، چون میدونه خیلی دوستشون دارم.

به یاد افتادن جان و قضیه دیشب افتادم و اخمام رو توی هم کردم و مشغول خوردن شدم. یهو پرسیدم:

- چرا جان اینقدر بد اخلاقه؟

ملکه یکم با تعجب نگام کرد و بعد لیوان شیرش رو پایین گذاشت و اهی کشید و گفت:

- شاید اینطور به نظر بیاد... ولی اون خیلی مهربونه... اون از منم مهربون تره!

ابرو بالا انداختم و گفتم:

- ولی اینطور به نظر نمیاد!

ملکه سری تکون داد و گفت:

- اره... جان قبلا اینجوری نبوده! قبلا یه مردی بود که به همه مهربونی می کرد.

سوالی نگاش کردم و گفتم:

- پس چرا اینطوری شده؟

ملکه با غم نگام کرد و گفت:

- ملینا!

متعجب گفتم:

- ملینا کیه؟

ملکه: همسر جان.

متعجب نگاش کردم و گفتم:

- یعنی به خاطر همسرش اینطوری شده؟

ملکه با غم نگام کرد و گفت:

- درسته، سال ها پیش، حدود 50 سال پیش، جان همسری به نام ملینا که دختر زیبا و مهربونی بود رو انتخاب کرد، جان عاشق اون بود و اون رو می پرستید، اونقدر که نمی داشت مرد دیگه ای بهش نزدیک بشه، ملینا هم جان رو دوست داشت...عشق اونا زبانزد همه مردم و الهه ها بود، طوری که همه حسادت می کردن، تازه 20 سال از ازدواج شون گذشته بود که وقتی ملینا همراه با بچه اش به طرف سرزمین ما حرکت می کنن، شیاطین که از هم پاشیده شده بودن به اون ها حمله می کنن و اون ها رو از بین می برن، جان از این موضوع خبر دار میشه و ضربه بدی بهش وارد میشه. اونقدر این خبر ناراحت کننده بود که همه مردم سرزمین ها برای احترام اون دو، برای یه هفته کار نکردن. حالا از اون موقع تا به حال که چیزی حدود 30 سالی میشه جان اینطور بد اخلاق شده.

با هر جمله ای که ملکه می گفت چشم های من بزرگتر می شد! توی ذهنم سوالا شروع کردن به رقصیدن. اولین سوال رو پرسیدم:

- جان مگه چند سالشه؟

ملکه : 123 سالشه.

با دهن باز نگاشی کردم، ممکن نیست! 123 سال! ملکه که تعجب من رو دید، گفت:

- ملکه ها و الهه ها و امپراطور ها، تقریبا 10000 سال عمر می کنن.

از بهت سرفه ام گرفت. بعد از سرفه گفتم:

- شما چند سالتونه؟

ملکه : 200 سالمه و جزء ملکه های تازه کارم، چون حدود 800 سال دیگه باید صبر کنم تا مقام الهه رو بدست بیارم، اون موقع است که من کامل میشم.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- پس چطور اینقدر زیبا و جوون هستین؟

ملکه خنده ای کرد و گفت:

- این خاصیت ما ست، و این خاصیت باعث میشه ما تا اخر عمرمون جوون بمونیم.

سرم رو اروم به نشونه فهمیدن تکون دادم و مشغول خوردن بقیه صبحانه شدم. صبحانه که تموم شد ملکه، انی رو صدا زد که انی اومد و گفت:

- بله ملکه؟

ملکه : لطفا این صبحانه رو جمع کن.

انی : چشم.

ملکه حتی توی درخواستش هم از خواهش استفاده می کرد، اونوقت برادرش جان فقط بلد بود زور بگه! من و ملکه از جامون بلند شدیم. ملکه دستم رو گرفت و گفت:

— خیلی برای دیدن اون بچه هیجان دارم!

لبخندی زدم و گفتم:

— منم همین طور! خیلی دلم می خواد ببینم ارمیتا چه شکلیه؟

ملکه خندید و دستم رو کشید و باهم به محوطه قصر رفتیم. چندین سرباز به همراه فرمانده و سه تا اسب ایستاده بودن. به فرمانده که رسیدیم همه به احترام ملکه خم شدن؛ فرمانده جلو اومد و به ملکه گفت:

— بانو همه چی آماده ست.

ملکه دستش رو روی شونه فرمانده گذاشت و گفت:

— ممنون ویلیام.

فرمانده که تازه چشمش به من افتاده بود، جلوی من اومد و من رو توی اغوشش گرفت و گفت:

— اوه ارتیمیس! خیلی خوش حالم که می بینمت!

از بغلش بیرون اومدم و گفتم:

— منم همین طور فرمانده.

فرمانده خنده ای کرد و گفت:

— خب دیگه بهتره بریم، چون تا یه ساعت دیگه صبحانه بچه ها تموم میشه.

ملکه : اره بهتره راه بیوفتیم.



به طرف اسبا رفتیم؛ سه تا اسب سیاه، سفید و به اسب زیبای ملکه نگاه کردم. اسبی از جنس بلور های ابی؛ ناخودآگاه نزدیک اسب شدم و گفتم:

— چه زیبا!

فرمانده: اره این اسب خیلی زیبا و باشکوه!

یه شاخ رو سرش داشت. نزدیک تر شدم که به طرفم چرخید و توی چشمم زل زد. اروم به طرفش قدم برداشتم و دستم رو روی پیشونی اش گذاشتم که چشمش رو بست. برای چند ثانیه غرق آرامش شدم، دستم رو از روی پیشونی اش برداشتم که چشمش رو باز کرد. یه چیزی توی نگاهش بود! یه چیز مبهم. یه کم به چشمش نگاه کردم و بعد به طرف اسب سیاه رفتم و سوارش شدم. افسار رو توی دستم گرفتم. ملکه فرمان حرکت داد. به سمت دروازه بزرگ یخی رفتیم، بهش که رسیدیم خودش باز شد. از دروازه که گذشتیم دوباره وارد اون مسیر جنگلی شدیم؛ به درخت های اطراف نگاه کردم. لابه لاشون چند تا از اون گوزن های سفید زیبا بودن که مدام به این طرف و اون طرف می دویدن. به یه دوراهی رسیدیم، به راه سمت چپ رفتیم. و راهمون رو ادامه دادیم. بعد از ده دقیقه به یه شهر زیبا پر از خانه هایی که از جنس بلور بود رسیدیم. مردم مدام به این طرف و اونطرف می رفتن و بعضی ها شون هم در حال خرید بودن و بچه های بزرگ و کوچیکی که در حال بازی کردن و سر خورن روی یخ ها بودن. با لبخند به این منظره خیره بودم که صدای فرمانده رو کنار گوشم شنیدم:

— نظرت چیه؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

— جو صمیمی و جالبیه!

فرمانده سری تکون داد و گفت:

— درسته، مردم اینجا خیلی مهربون و هم درد هستن.

از توی بازار گذشتیم. به ملکه نگاه کردم که دیدم کلاه شنلش رو روی سرش گذاشته، باعث شده بود چیزی از چهره اش معلوم نباشه. به فرمانده گفتم:

— ملکه چرا خودش رو مخفی می کنه؟

فرمانده: چون اگه مردم ملکه رو ببینن برای ادای احترام به طرفش هجوم میارن، و این باعث میشه ما نتونیم به مقصد اصلی مون یعنی یتیم خونه برسیم.

سری تکون دادم و گفتم:

— از اون سرباز چه خبر؟

فرمانده: کدوم؟

گفتم:

— همون سربازی که داشتیم اون روز خفه اش می کردم.

فرمانده خنده ای کرد و گفت:

— اوه..منظورت جیمز؟ اون حتی دیگه نزدیک دخترا هم نمیشه!

خنده ای کردم و گفتم:

— حقشه! اون نباید دخترا رو مسخره کنه! توی زمین خیلی از دخترا هنر های رزمی رو بلندن و حتی بعضی هاشونم توی

ارتش کار می کنن!

فرمانده متعجب گفت:

— واقعا؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

— اره.

فرمانده : چه خوب!

گفتم:

— اهوم.

بعد از 10 دقیقه به یه خونه خیلی خیلی بزرگ رسیدیم. فرمانده دستور ایست داد. از اسب ها مون پیاده شدیم که در خونه باز شد و 6 تا زن با لباس های سیاه و سفید دوان دوان به پیش ما اومدن و تعظیم ای کردن و گفتن:

— خوش امیدد ملکه و جناب ویلیام!

ملکه کلاهش رو برداشت و با لبخندی گفت:

— ممنون!

بعد به طرف خونه رفت و داخلش شد. ماهم داخل شدیم. این خونه بزرگ بر خلاف بقیه خونه ها از جنس چوب بود. دو تا پله ی بزرگ از راست و چپ به طبقه ی دوم می خورد که در اخر دو تا پله به هم می چسبیدن ویه سالن پذیرایی بزرگ با میز و مبل سلطنتی.

ملکه و فرمانده روی مبل نشستند ولی من دلم می خواست بالا برم، چون اتاق بچه ها اونجا بود. از پله های چوبی بالا رفتم و در کنار انبوهی در چوبی و اتاق قرار گرفتم. روی هر در اسم نوشته شده بود، شاید اسم بچه ها بوده باشه. اره حتما اینطوره! تمام درها رو رد کردم تا به اسم ارمیتا برسم. زمزمه کردم:

— آلیس... ماریا... سریتا... ارمیتا!

در رو اروم باز کردم و داخل اتاق شدم. یه اتاق چوبی با یه تخت چوبی یه نفره و کمد و میز تحریر و چندتا عروسک. به طرف دختر هشت ساله ای که روی تخت دراز کشیده بود قدم برداشتم. کنار تختش زانو زدم و بهش نگاه کردم. موهای فر طلاییش دورش پخش شده بودن و صورت سفیدش رو قاب گرفته بودن. لب های صورتی و مژه های بور و

بلند. اروم دستم رو روی موهای گذاشتم و نوازش کردم. تکون کوچیکی خورد. سرم رو به گوشش نزدیک کردم و زمزمه وار گفتم:

— خانوم کوچولو... صبح شده ها!

ارمیتا یک تکون خورد و با صدای خواب آلودی گفت:

— خوابم میاد...

ریز ریز خندیدم و دوباره گفتم:

— اگه گفتمی کی اینجاست؟

ارمیتا خواب الود گفت:

— من چه می دونم، خوابم میاد!

نه مثل اینکه اینجوری نمیشد این فرشته کوچولو رو بیدار کرد!

از فکری که توی سرم بود خندم گرفت. زیر لب گفتم:

— خودت خواستی!

بعد دستام رو جلو بردم و روی شکمش گذاشتم و شروع کردم به قلقلک دادنش. اولش متوجه نشد ولی کم کم خندید و بعدش هم خندش به هوا رفت. منم همراه ارمیتا شروع به خندیدن کردم. ارمیتا بریده بریده گفت:

— ول... ولم کن...

خندیدم و گفتم:

— نه نه... من که بهت گفتم بیدار شو.

ارمیتا خندید و گفت:

— الان که بیدارم ول کن دیگه!

خندیدم و دستم رو از روی شکمش برداشتم. ارمیتا با خنده روی تخت نشست و با چشم های کشیده آیش بهم نگاه کرد. عجیب شبیه خواننده مورد علاقم تیلور سوئیفت (یه خواننده مشهور امریکایی) بودش. همین طور توی چشم های آیش غرق بودم که دستی جلوی صورتم تکون داده شد. به خودم اومدم به ارمیتا نگاه کردم و گفتم:

— چی شده؟

ارمیتا خنده شیرینی کرد و گفت:

— توی هیروت بودی.

خندیدم و گفتم:

— می دونی من کیم؟

ارمیتا با کنجکاوی نگاه کرد و گفت:

— نه! کی هستی؟

چشمکی زدم و گفتم:

— اگه گفتی؟

یه کم فکر کرد و بعد با ذوق گفت:

— از یتیم خونه مالدی اومدی؟

لبخندی زدم و گفتم:

— نه اشتباه بود! بعدی!

دوباره یکم فکر کرد و گفت:

— معلم جدیدی؟

سرم رو کج کردم و گفتم:

— نه، اشتباه! بعدی...

کلافه گفت:

— پس از کجا اومدی؟

سرم رو صاف کردم و گفتم:

— از...

ارمیتا: از کجا؟

توی چشمای ابیش زل زدم و گفتم:

— از قصر ملکه.

چند ثانیه بهم زل زد، بعد یهو بلند شد و شروع کرد به جیغ کشیدن و بالا و پایین پریدن.

شکم رو نگه داشتم و شروع به خندیدن کردم که یهو ارمیتا بغلم کرد و گفت:

— پس بالاخره نامه من بدست ملکه رسید؟

از بغلش بیرون اومدم و گفتم:

— اره... اولین کسی که اون نامه رو خوند من بودم.

چشماش برق زد و گفت:

— خوشحالم تو نامه رو خوندی.

متعجب گفتم:

— چرا؟

ارمیتا:

— نمی دونم... فقط می دونم از اینکه تو نامه ام رو خوندی خیلی خوشحالم.

چشمکی زدم و گفتم:

— یه چیزی رو می دونی؟

ارمیتا : چه چیزی رو؟

لبخندی زدم و گفتم:

— اینکه منم عین تو یتیم هستم.

ارمیتا : واقعا؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

— اره، ما دو تا خیلی شبیه همیم مگه نه؟

ارمیتا خنده ای کرد و گفت:

— اره... عین دو تا خواهر...

متعجب گفتم:

— دوتا خواهر؟

ارمیتا خنده شیرینی کرد و گفت:

— اهووم... خیلی دلم میخواست یه خواهر داشته باشم، حالا توهم خواهر منی!

بعد بغلم پرید و دستش رو روی شونه ام حلقه کرد، یه ب\*و\*س محکم بهم داد. خواهر؛ من تا به حال خواهر نداشتم؛ چه خوب می شد که ارمیتا خواهرم می شد. دستم رو دورش حلقه کردم و گفتم:

— خواهر کوچولو نمیای پایین؟

ارمیتا خنده ای کرد و از بغلم بیرون اومد. بهش گفتم:

— یه سوپرایز برات دارم.

ارمیتا : چی؟

از جام بلند شدم و دستش رو گرفتم و گفتم:

— سوپرایزم توی سالن پذیرایی هستش.

به وضوح دیدم که چشماش برق زد و گفت:

— پس زود باش نشونم بده.

سرم رو تکون دادم و از اتاق خارج شدیم. اروم اروم از پله ها پایین اومدیم؛ سریع چشم ارمیتا رو گرفتم و زیر گوشش گفتم:

— یه کم صبر کن.

ارمیتا : باشه.



همونطور که دستم رو چشماش بود، جلو تر رفتیم و وارد سالن پذیرایی شدیم که سر فرمانده و ملکه و زنی که نمی شناختمش به طرف ما چرخید. دستم رو از روی چشم ارمیتا برداشتم و زیر گوشش گفتم:

— اون خانوم ملکه ست؛ اومده تا تو رو ببینه!

چند لحظه با بهت به ملکه نگاه کرد و ملکه با لبخند بلند شد و به طرف ارمیتا اومد. بعد دستاش رو از هم باز کرد و گفت:

— نمیای بغل ملکه؟

یهو ارمیتا از تعجب در اومد و با خنده بغل ملکه پرید و سفت بغلش کرد و گفت:

— فکر نمی کردم بیاین!

ملکه : چرا!؟

آرمیتا : خب چون شما ملکه این و کارای مهم تری دارین!

ملکه خندید و گفت :

— تو جزء کارای مهم تری!

آرمیتا ذوق کرد و خندید و به من نگاهی انداخت و به ملکه گفت:

— اسمش چیه؟

ملکه به من نگاه کرد و گفت:

— آرتیمیس.

آرمیتا:

— آرتیمیس... اسم قشنگیه! خوش به حالت آرتیمیس.

بهش نزدیک شدم و گفتم:

— اسم توهم قشنگه!

آرمیتا ذوق زده گفت:

— واقعا؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

— معلومه!

ملکه بلند شد و به فرمانده اشاره کرد و گفت:

— ایشون فرمانده ویلیام هستن...

آرمیتا به نشونه احترام سر خم کرد و گفت:

— تعریف شما رو خیلی شنیدم.

فرمانده ویلیام به احترام آرمیتا ایستاد و گفت:

— ممنون خانوم کوچولو.

آرمیتا خنده شیرینی کرد. یهو یه سرباز داخل اومد و به ملکه تعظیم کرد و گفت:

— ملکه، دیگه باید بریم.

به آرمیتا نگاه کردم که سرش رو پایین انداخته بود و ناراحت بود. رفتم جلو دستش رو گرفتم و زیر گوشش گفتم:

— چرا ناراحتی؟

آرمیتا ناراحت گفت:

— دلم می خواست پیشم باشین.

نمی دونم ولی توی این یه ساعت بهش وابسته شدم مثل یه خواهر.

ملکه با لبخند به آرمیتا نزدیک شد و گفت:

— خب آرمیتا کوچولو من دیگه باید برم به قصر.

بعد یه ب\*و\*س به آرمیتا داد و به طرف در حرکت کرد. غمگین به چهره آرمیتا نگاه کردم و اهی کشیدم. ای کاش می شد آرمیتا همراه ما بیاد.

آره! چرا که نه، مطمئنا جایی برای آرمیتا توی اون قصر بزرگ هست. به طرف ملکه حرکت کردم و گفتم:

— ملکه؟

ملکه با لبخند نگام کرد و گفت:

— بله آرتیمیس؟

اروم طوری که آرمیتا نشنوه گفتم:

— یه خواهشی ازتون داشتیم.

ملکه: چه خواهشی؟

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

— میشه آرمیتا همراه ما بیاد توی قصر؟ من و اون می تونیم توی اتاق من، باهم زندگی کنیم. نظرتون چیه؟

ملکه یه کم فکری کرد و بعد با لبخند گفت:

— ولی... نه همیشه آرتیمیس... اون اگه بیاد باعث میشه ترتیب این یتیم خونه بهم بریزه، خیلی متاسفم.

نا امید بهش نگاه کردم و سرم رو پایین انداختم. اهی کشیدم و به سمت در خواستم برم که دست ملکه روی شونه من نشست و بعد صدایش رو کنار گوشم شنیدم:

— حالا که فکر می کنی، فکر نمی کنی ترتیب یتیم خونه بهم بریزه... نظرت چیه؟

سریع طرف ملکه برگشتم و ناباور بهش نگاه کردم که بهم یه چشمک زد و گفت:

— امروز دلم یه شیطنت می خواست!

لبخندی زدم و بغلش کردم و زیر گوشش گفتم:

— ممنون ملکه.

ملکه خندید. از بغلش بیرون اومدم که ملکه گفت:

— من و ویلیام میریم بیرون تو هم با ما بیا.

سرم رو تکون دادم. ملکه و فرمانده بیرون رفتن. به آرمیتا نگاه کردم که سرش رو پایین انداخته بود و ناراحت بود. خندیدم، بلند به آرمیتا گفتم:

— آرمیتا زود باش دیگه!

آرمیتا سرش رو بالا آورد و بغض دار گفت:

— برای چی؟

حالا وقتش بود، گفتم:

— یادت رفته! قراره با ما بیای به قصر و اونجا زندگی کنی!

آرمیتا چند لحظه مبهوت بهم زل زد. بعد یهو جیغ جیغ کنان بغلم اومد و صورتم رو ب\*و\*س\*ه بارون کرد. خندیدم و گفتم:

— وروجک بسه ملکه منتظره!

آرمیتا تند تند سرش رو تکون داد. دستش رو گرفتم و باهم به بیرون از عمارت رفتیم. دست مون رو مثل بچه های دبستانی تکون می دادیم. ملکه و فرمانده وقتی ما رو دیدن شروع به خندیدن کردن. سوار اسب شدم و آرمیتا رو هم سوار کردم، چون پشت من بود بهش گفتم:

— دستات رو دور من حلقه کن تا نیافتی.

آرمیتا : باشه... باشه.

بعد دستاش رو دور من حلقه کرد. افسار اسب رو گرفتم و تکون دادم که فرمانده فریاد زد:

— به سمت رود کاندیرا!

کاندیرا؟ شونه بالا انداختم. من که نمی دونستم کجاس ولی بهتر بود دنبال فرمانده و ملکه می رفتیم. همین کار رو هم کردم. دوباره داخل اون راه باریک شدیم که هر دو طرفش رو خونه های زیبا احاطه کرده بودن. آرمیتا با ذوق و شوق به اطراف نگاه می کرد. کم کم از شهر خارج شدیم و وارد اون راه جنگلی شدیم. به دو راهی که رسیدم این بار وارد جاده سمت راست شدیم. دوباره یه راه جنگلی دیگه! آرمیتا غرق اطرافش بود. باد مدام می وزید و باعث می شد موهام توی هوا تکون بخوره و صحنه جالبی رو درست کنه. تمام درخت ها از جنس یخ و بعضی هاشونم از جنس چوب بودن ولی روی همشون از اون الماس های خوشگل بود که از خودشون نور می دادن.

خیلی دلم می خواست از اون الماس های جالب یکی داشته باشم. صدای آرمیتا من رو از فکر اون الماس های زیبا بیرون آورد:

— آرتیمیس، می دونی رود کاندیرا کجاست؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم و گفتم:

— نه نمی دونم!

آرمیتا متعجب گفت:

— چطور نمی دونی؟ تو توی قصر زندگی می کنی پس باید اینارو بدونی!

اشاره ای به لباس هام کردم و گفتم:

— به نظر تو اینا عجیب نیستن؟

آرمیتا: چرا وقتی دیدمت برام عجیب بود ولی نخواستم بهت بگم چون می ترسیدم ناراحت شی.

لبخندی زدم و گفتم:

— می دونی من اینا رو برای چی پوشیدم؟

آرمیتا کنجکاو زل زد بهم و گفت:

— نه...میشه بگی برای چی؟ از جای خاصی اومدی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

— اگه گفتمی کجا؟

آرمیتا پوفی کشید و گفت:

— شاید از اون روستاهای عجیب غریب.

سرم رو به نشونه نه تکون دادم و گفتم:

— غلط!

آرمیتا کلافه گفت:

— من چه می دونم، خودت بگو!

از کلافگی ش خنده ای کردم و گفتم:

— من از زمین اومدم.

آرمیتا متعجب بهم زل زد و جیغ خفیفی کشید و گفت:

— واقعا؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

— آره، لباس ما زمینی ها هم اینجوریه... حالا فهمیدی چرا من این لباس ها رو می پوشم و رفتارم با بقیه فرق داره؟

آرمیتا ذوق زده گفت:

— وای خدای من! خیلی دوست داشتیم یه ادم از زمین رو بینم ولی حالا می دونم اون ادم خواهر منه.

از تلفظ واژه خواهر توی دهن آرمیتا حس عجیبی بهم دست داد. من هیچ وقت خواهر نداشتم، مخصوصا خواهر کوچیک تر از خودم، ولی حالا با یه دختر آشنا شدم که من رو عین خواهر بزرگتر خودش می دونه، منم همین طور! با صدای فرمانده به رو به روم نگاه کردم:

— رسیدیم...!

همه از اسب ها شون پیاده شدن ولی من و آرمیتا با بهت و تعجب به منظره زیبای جلومون خیره بودیم. یه رود زیبا که صدای برخوردش با سنگ ها مثل صدای ملایم یه اهنگ لایت بود و درخت های بلند و یخی که دونه های بارون روشن یخ کرده بود و همین بیش از حد زیباشون می کرد و برف زیر پامون! من همیشه عاشق برف بودم؛ با صدای آرمیتا از بهت بیرون اومدم:

— ای... اینجا ب... بهشته!

به چهره آرمیتا نگاه کردم که بهت زده بود! خیلی بامزه شده بود که باعث شد من بخندم. از صدای خنده من به خودش اومد و بهم نگاه کرد و گفت:

— به چی داری می خندی؟

به صورتش اشاره کردم و گفتم:

— به تو...اخه خیلی قیافه ت خنده دار شده بود!

به خودش اشاره کرد و گفت:

—من؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

— نمیای بریم اب بازی؟

سرش رو تند تند تکون داد. از اسب پیاده شدم و آرمیتا رو هم پیاده کردم. همین که دستش رو ول کردم دوید به طرف چشمه و کنار ملکه نشست. سرباز ها هم کنار چشمه بودن. چشمم به جیمز خورد که یه گوشه برای خودش نشسته بود و به آب خیره بود. یه لحظه خواستم برم پیشش ولی غرورم این اجازه رو نداد. من چرا باید برم پیش کسی که بهم توهین کرده؟ اخم هام رو توی هم کشیدم و کنار یه تخته سنگ نشستم. دستم رو زیر چونم گذاشتم و به افراد کنار رود خونه نگاه کردم، همه شاد و خوشحال بودن، ملکه و آرمیتا داشتن آب بازی می کردن و فرمانده داشت با لبخند به اون ها نگاه می کرد. به فرمانده نگاه کردم، اون چیزی که تصورش رو می کردم، نبود. معمولا فرمانده ها ادم های اخمویی هستن ولی فرمانده ویلیام اصلا اینجوری نبود تا فرصتی پیش می اومد می خندید. خیلی راحت توی دلم جا باز کرده بود.

با صدای فرو رفتن برف به خودم اومدم و به پشتم نگاه کردم که یه گرگ سفید با چشمای عجیب هم رنگ چشمای خودم رو دیدم که از گردنش یه پلاک یخی آویزون بود. آب دهنم رو قورت دادم و چند قدم عقب رفتم ولی اون جلو می اومد. لعنتی اون از کجا پیداش شده بود؟ من که چیز دفاعی برای خودم ندارم حالا باید چیکار کنم؟ اطراف رو نگاه کردم؛ نه مثل اینکه باید فرمانده یا ملکه رو صدای کنم. گرگ سفید با قدم های اهسته به طرف من می اومد، چند قدم عقب رفتم و خواستم فریاد بزنم که گرگ توی یه حرکت غیر منتظره پرید روم. افتادم زمین، اون هم روم افتاده بود. نفس های



سردش به صورت تم می خورد. گرگ ها رو دوس داشتتم ولی نه موقعی که جونم در خطر باشه! سعی کردم ترس رو توی چشم هام راه ندم، نمی دونم چرا ولی دلم می خواست جلوی این گرگ زیبا قوی باشم.

به چشم هاش خیره شدم. چشم های عجیبی که تو رو توی خودش غرق می کرد! نمی دونم چرا گازم نمی گرفت یا نمی خوردم، فقط توی چشمام خیره شده بود، ناخودآگاه آروم گفتم:

— میری اون ور؟

می دونم مسخره ترین حرف دنیا رو زدم ولی بعدش مسخره ترین اتفاق دنیا برام رخ داد! گرگ در کمال تعجب کنار رفت و یه گوشه ایستاد. با بهت به این صحنه نگاه کردم، گرگ نشست و بهم نگاه کرد. تا به حال همچین گرگی ندیده بودم! اروم از روی زمین بلند شدم که اون هم بلند شد. آب دهنم رو قورت دادم. گرگ سر خم کرد تا بتونه پلاکی رو که توی گردنش بود، در بیاره. پلاک روی زمین افتاد. گرگ با پنجه اش روی برف نوشت:

— مواظب خودت باش آر تیمیس، همین طور مواظب این گردنبد همیشه توی گردنت باشه، هر وقت ازم کمک خواستی فقط کافیه بهم فکر کنی.

با بهت یه نگاه به گرگ و یه نگاه به گردنبد انداختم. دوباره نوشت:

— من یه گرگم و اسمم هست ماوریس.

زیر لب گفتم:

— ماوریس؟

سرش رو برام تکون داد. خب حالا که حرفم رو متوجه می شد بهتر بود ازش سوال می پرسیدم، پرسیدم:

— چرا این گردنبد رو بهم میدی؟

ماوریس روی برف نوشت:

— عجله نداشته باش، می فهمی!

بعد دوباره نوشت:

— می دونم درد داره ولی مجبورم.

متعجب بهش زل زدم. منظورش چی بود؟ ماوریس چند قدم جلو اومد و پرید روم. ولی من همین طور بهش زل زده بودم؛ دیگه هیچ ترسی توی وجودم نبود. بر عکس آرامش عجیبی داشتم، حس ام به این گرگ، به یکباره عوض شده بود، حالا اون رو مثل دوستم می دونستم. نمی دونم چرا این حرف رو زدم:

— هرکاری می خوای انجام بده... ماوریس.

ماوریس توی یه حرکت چنگال های تیز و برنش رو روی بازوم کشید که فریادم به هوا رفت. ولی اونقدر صدام بلند نبود که فرمانده و بقیه سرباز ها متوجه بشن، چون از اینجا تا چشمه راه کمی نبود و به دلیل اسکی بودن زمین ما اینجا نگه داشته بودیم. ماوریس از روم کنار رفت. دستم رو روی بازوم گذاشتم. دستم رو برداشتم تا بازوم رو ببینم که دیدم هیچ اثری از خون یا جای چنگال های تیز ماوریس نیست. با تعجب به ماوریس خیره شدم که روی زمین نوشت:

— این به خاطر خاصیت تو هست که زخمی نمیشی. من دیگه باید برم آرتیمیس.

گفتم:

— یعنی چی خاصیتت هست؟ چی می خوای بهم بگی؟

ماوریس نوشت:

— همه چی رو می فهمی، اون گردنبنده رو بزار روی گردنت، ازت محافظت می کنه.

و بعد تبدیل به گرده های سفیدی شد و در مقابل چشم های بهت زده من ناپدید شد.

با بهت به گرده هایی که حالا ناپدید شده بودند نگاه می کردم. اون گرگ، ماوریس، عجیب ترین گرگی بود که من به تموم عمرم دیده بودم! توی چشماتش اصلا حس حریصانه ای نبود! انگار اصلا قصد خوردن من رو هم نداشت! چشمم به اون گردنبنده افتاد که دوباره یاد ماوریس افتادم که ازم خواسته بود اون رو حتما توی گردنم بذارم تا بلکه ازم محافظت

کنه. دستم رو به طرف گردنبد دراز کردم و زنجیرش رو توی دستم گرفتم و مقابل چشمای خودم بالا آوردمش؛ به پلاک شش ضلعی که از جنس یخ بود نگاه کردم. روش عکس یه هلال ماه حک شده بود که می درخشید! گردنبد رو انداختم گردنم که برای چند لحظه گردنبد شروع به درخشیدن زیاد کرد و سرمای خیلی بدی رو به تمام بدنم انتقال داد طوری که احساس کردم خونم یخ بسته! از سرمای زیادی که درحال تزریق بهم بود نمی تونستم هیچ حرفی بزنم، فقط با چشم های درشت شده ای به رو به روم نگاه می کردم. کم کم درخشش گردنبد کم شد و دوباره گرما به بدنم برگشت. نفس حبس شدم رو آزاد کردم و زیر لب گفتم:

— این دیگه چی بود؟

هرچی که بود خیلی وحشتناک بود! مخصوصا اون سرمای غیر قابل تحمل! دستم رو جلوی دهنم گرفتم و ها کردم ولی به جای گرما سرما به دستم خورد، مثل اینکه واقعا خون توی رگ هام یخ بسته بود. دستم رو به درخت گرفتم و آرام بلند شدم.. پاهام می لرزید؛ به بازوم نگاه کردم که چشمام گرد شد! روی بازوم عکس یه هلال ماه درست مثل همون هلالی که توی گردنبد بود افتاده بودش. برام عجیب بود! شاید ملکه جوابش رو بدونه. شونه ای بالا انداختم و خواستم به طرف رود حرکت کنم که دیدم ملکه و بقیه دارن برمی گردن. زیر لب به شانس خودم لعنتی فرستادم خواستم سوار اسبم بشم که ناگهان دست یکی روی دهنم قرار گرفت. لعنتی! بازم یه مشکل دیگه، صدای یه نفر که زیر گوشم فریاد می زد رو شنیدم و فهمیدم مرد هست :

— ملکه یا تسلیم میشی یا جون این دختر رو می گیرم!

بعد صدای قدم های چند نفر دیگه رو از پشت سرمون شنیدم. چشمام گرد شد و به چهره ملکه نگاه کردم که دیگه خبری از مهربونی نبود و به جاش چهره اش سخت شده بود. یکی از سرباز ها آرمیتا رو که داشت جیغ می زد و اسم من رو صدا می زد، بغل کرد و به طرف دیگه ای رفت. صدای فریاد ملکه رو شنیدم:

— به اون دختر کاری نداشته باش!

نه! این بار نمی ذارم کسی تسلیم شه یا بمیره! این بار باید خودم رو ثابت کنم! آره من می تونم! چشمام رو بستم و سعی کردم تمام حالت های پا و حرکت های کاراته رو یادم بیاد! تو یه حرکت چشمام رو باز کردم و با ارنجم به شکم

مرد ناشناس ضربه زد که فریادش به هوا رفت. ضربه های آرنج من خیلی قوی بود! اعتماد به نفس تمام وجودم رو فرا گرفت و فقط یه چیزی توی ذهنم تکرار می شد "من می تونم، باید ثابت کنم که دست و پا چلفتی نیستیم؛ باید به همه ثابت شم!" به پشت برگشتم و به مرد های ناشناسی که صورتشون رو با یه پارچه سیاه پوشونده بودن نگاه کردم و بعد به مردی که دستش رو روی شکمش گذاشته بود. ناگهان فریاد زد:

— بهشون حمله کنید.

و پشت اون فرمانده فریاد زد:

— از ملکه محافظت کنید!

هر دو طرف شروع به جنگیدن کردن حتی ملکه. به ملکه نگاه کردم که از دستش دونه های برف بیرون می اومد و باهاش به مرد های سیاه پوش ضربه می زد. حالا وقت تعجب نبود، عزمم رو جزم کردم، حالا باید می شدم اون آرتیمیسی که توی جنگیدن ممتاز بود و هیچ رحمی نداشت؛ باید بی رحم می شدم، چشمام رو بستم و تمام حس بی رحمی رو توی وجودم حس کردم. چشمام رو باز کردم و لبخند وحشتناکی زدم. مرد ناشناسی که ازم کتک خورده بود به طرفم اومد، شمشیر رو با دستاش نگه داشته بود و فریاد می زد. حرکتی نکردم، همین که به من رسید خواست شمشیر رو روم فرود بیاره که سریع جاخالی دادم و با پام به کمرش زدم که روی زمین افتاد. بلند گفتم:

— تو کی هستی؟ برای چی می خوای ما رو بکشی؟

پوزخندی زد و گفت:

— فقط بدون من یه قاتلم همین!

وبعد شمشیر رو توی دستش گرفت و به طرف من اومد و دوباره خواست بهم ضربه بزنه مچ دستش رو گرفتم. حالا صورت ها مون درست جلوی هم بود و اون با خشم بهم زل زده بود و من با خونسردی بهش نگاه می کردم. همین بودم، خیلی راحت می تونستم بی رحم بشم، خیلی راحت می تونستم مهربون و دلسوز باشم ولی الان باید بی رحم بود و جنگید و چقدر من این حس بی رحم بودن رو دوست داشتم! حتی بیشتر از حس مهربونی، خواست پاش رو بالا بیاره و بزنه به

کمرم که جا خالی دادم و نتونست به هدفش برسه! اینطوری نمیشد، باید یه کاری می کردم تا همشون نابود شن ولی چجوری؟ چشم هام برق زد؟ مردی که جلوم بود فرمانده بود چون خودش دستور حمله رو داده بود و اگه من این مرد رو می کشتم اونا هم تسلیم می شدن! لبخند شرارت آمیزی زدم و گفتم:

— تمام قدرتت همین بود؟

مرد عصبانی شد و به طرفم هجوم آورد و شمشیر رو بالا گرفت تا روی سرم فرود بیاد. صدای فریاد ملکه رو شنیدم:

— آرتیمیس!

تو یه حرکت خیلی سریع که جزء فن های خودم حساب می شد دستم رو روی مچش گذاشتم و شمشیر رو از دستش بیرون آوردم و روی گردنش گذاشتم. ناباور نگاهم می کرد و گفت:

— چ...چطور؟

لبخند وحشتناکی زدم و گفتم:

— قبل از جنگ باید حریف تو بشناسی فرمانده!

و بعد همونطور که بی رحمانه توی چشمای ناباور مرد نگاه می کردم، فریاد زدم:

— بهتره شمشیراتون رو بندازید... وگرنه فرمانده تون کشته خواهد شد!

مردان ناشناس از حرکت ایستادن و ناباور به من و فرمانده شون زل زدن که صدای زمزمه فرمانده رو شنیدم:

— من رو بکش، تحمل این خواری رو ندارم! زود باش من رو نابود کن!

منم عین خودش گفتم:

— محاله!

توی چشم های همه ی افراد تحسین پیدا می شد. البته توی چشمای افراد ملکه و در چشم مردان سیاه پوش فقط و فقط تنفر بود که موج می زد. فریاد زدم:

— مگه نشنیدین؟ شمشیراتون رو بندازین!

تک تک شمشیراشون رو پایین انداختم. دوباره فریاد زدم:

— زانو بزنید!

صدای فریاد مرد رو شنیدم:

— من رو بکش!

منم عین خودش فریاد زدم:

— خفه شو!

شمشیر رو بیشتر به گلویش فشار دادم. مردان ناشناس زانو زدند؛ ثابت شدم، من تونستم خودم رو به همه ثابت کنم.

فرمانده ویلیام با لبخند جلو اومد و گفت:

— کارت عالیه آرتیمیس! تو همه ما رو نجات دادی.

ملکه هم جلو اومد. دوباره مهربونی چهره اش رو گرفته بود. اومد جلو و گفت:

— افرین.

وبعد اضافه کرد:

— دوباره چشمت سیاه شده!

چشمام گرد شد ولی من که خونسرد بودم؟ پس یعنی چشم هام موقعی که بی رحم هم هستم سیاه میشه؟ پس چرا تا به حال متوجه نشده بودم؟ دوتا از سرباز ها اومدن و مرد رو با خودشون بردن. ملکه جلو اومد و بغلم کرد و گفت:

— حالا معلوم شد دختر جنگجویی هم هستی!

خندیدم و گفتم:

— از اولش هم بودم.

ملکه هم خندید. صدای آرمیتا که داشت اسمم رو صدا می زد منو به خودم آورد:

— آرتیمیس

به پشت برگشتم و بغلش کردم که شروع به گریه کردن، کرد. وسط گریه اش گفت:

— ف... فکر کردم آسیب د... دیدی! خوبی؟

از بغلم بیرون آوردمش و خیره توی دریای چشماش گفتم:

— الان به نظرت من بدم؟ بینم نکنه روح من اینجاست؟

آرمیتا خنده شیرینی کرد. چقدر من این دختر رو دوست داشتیم. اشک هاش رو پاک کردم و دستش رو توی دستم گرفتم و به ملکه گفتم:

— نمیریم؟

ملکه : چرا دیگه باید رفت.

و بعد خودش به طرف اسبش حرکت کرد و سوار شد. به مرد های سیاه پوش نگاه کردم که حالا طناب پیچ شده بودن. همشون با نفرت بهم خیره بودن. به نفرتشون پوزخندی زدم و به طرف اسبم راه افتادم. اول خودم سوار شدم و بعد آرمیتا

رو سوار کردم. آرمیتا پشت من بود و چنان من رو محکم گرفته بود که انگار قرار بود پرواز کنم. از کار آرمیتا خندم گرفت. فرمانده فریاد زد:

— به سمت قصر!

افسار اسب رو تکون دادم که شیهه ای کشید و راه افتاد. تو راه به این فکر می کردم که ممکنه من تو مواقع دیگه هم چشمام سیاه بشه یا فقط توی این دو موقعیت؟ منظور ماوریس چی بود؟ یعنی چی که من همه چی رو می فهمم؟ به گردنبد نگاهی انداختم. هلال ماه می درخشید. گردنبد زیبا و عجیبی بود. چرا ماه؟ چون شاید یه جورایی نماد گرگ ها باشه؟

شاید! شایدم به خاطر یه چیز دیگه باشه. بالاخره به قصر رسیدیم. به دروازه که رسیدیم خودش باز شد. فرمانده فرمان داد:

— اسیر ها رو به زندان ببرید!

وبقیه هم اطاعت کردن. داخل محوطه شدید که ملکه از اسب اش پیاده شد. من و آرمیتا هم پیاده شدیم. عجیب بود! آرمیتا حرفی نمی زد. بهش نگاه کردم که دیدم با بهت و دهنی باز داره به قصر نگاه می کنه! چقدر از لحاظ رفتاری شبیه من بود! درست مثل موقعی که برای اولین بار به اینجا اومدم. از اون روز تا حالا حدود پنج روزی می گذره. دستم رو جلوی صورت آرمیتا تکون دادم که متعجب به من زل زد و گفت:

— ها؟

خندیدم و گفتم:

— خوشت اومد؟

آرمیتا: آره خیلی!



لپش رو کشیدم. داخل قصر که شدیم آرمیتا جیغ خفیفی کشید و شروع کرد توی راهرو دویدن. هر ندیمه و خدمتکاریم که رد می شد با لبخند نگاهش می کرد.

ملکه : آرمیتا با من به اتاقم میای تا اتاقم رو نشونت بدم؟

آرمیتا ذوق زده گفت:

— آره حتما

و بعد به همراه ملکه رفت و من تنها شدم. خیلی خسته بودم. تنم انگار کوفته شده بود. به طرف اتاق ام حرکت کردم. از یکی از ندیمه ها پرسیدم ساعت چنده ؟ که جواب داد:

— الان ظهره!

متعجب گفتم:

— چقدر زود!

ندیمه : زمان زود می گذره.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

— آره درسته، ممنون می تونی بری.

وبعد رفت. جلوی اتاقم رسیدم؛ در رو باز کردم که باد خنکی به صورتم خورد. خوبی این پنجره های بزرگ این بود که بادگیر خیلی خوبی داشتن! به سمت کمد رفتم و لباسم رو با اون لباس حریر مانند عوض کردم و روی تخت شیرجه زدم وهمین که سرم رو روی تخت گذاشتم به خواب عمیقی فرو رفتم.

توی دشت بزرگی بودم که این بار از جنس یخ نبود، از جنس خاک بود! که روش پر از چمن های سبز و زیبا بود! بوی خاک که توی دماغ ام پیچید باعث شد که چشمام بسته شه. با صدای شر شر آب چشمام رو باز کردم که برکه بزرگ و خروشان رو جلوم دیدم. چشمام گرد شد؛ این برکه که اینجا نبود؟ آروم به طرف برکه قدم برداشتم و اروم پام رو توش

فرو بردم. سرمای آب به پاهام سرازیر شد. دستام رو تکیه گاهم کردم و به صدای آواز پرنده ها گوش دادم. عین لالایی بود، زیبا و دلنشین! یهو بین این صداها صدای یه کلاغ رو شنیدم که داشت قار قار می کرد.

همه پرنده ها ساکت شده بودن و فقط صدای قار قار کلاغ بود که توی جنگل طنین انداز شده بود. چشم هام رو باز کردم که با صحنه وحشتناکی مواجه شدم! سریع پاهام رو از توی برکه بیرون کشیدم و ایستادم. اینجا دیگه کجا بود؟ خبری از اون دشت زیبا نبود، حالا به جای اون برکه زیبا یه مایع سیاه رنگ بود. به درخت ها نگاه کردم. آب دهنم رو قورت دادم، تنم یخ بست، درخت ها ترسناک و ماریچ مانند شده بودن و هیچ برگی نداشتن، به آسمون نگاه کردم، هیچ پرنده ای پر نمیزد!

دوباره صدای قار قار کلاغ! انگار داشت خبر بدی رو با قار قار کردنش بهم می داد! یه خبر بد و شاید یه اتفاق وحشتناک! آروم از رود دور شدم که صدای خش دار یه دختر رو از پشت سرم شنیدم:

— کمک...کمکم کن...

به عقب برگشتم که اسکلت یه دختر رو دیدم که نیمه بندش توی اب بود و موهای طلایی رنگش که حالا فرقی با نخ نداشت دورش ریخته بود. وحشت به وجودم سرازیر شد. دوباره صدای خش دارش رو شنیدم:

— کمک کن...خواهش میکنم..

وبعد صدای خش دار یه دختر اسکلتی دیگه که مثل اون از آب بیرون اومده بود؛ دنبال چیزی گشتم تا از خودم دفاع کنم ولی هیچی نبود! با وحشت به اون ها نگاه کردم که حالا از آب بیرون اومده بودن! با تعجب به نیم تنه اسکلتی شون که شکل دم ماهی بود نگاه کردم. لعنتی، اینا چی بودن؟ عقب رفتم ولی اون ها هر لحظه جلو تر می اومدن؛ چندتای دیگه هم از توی آب بیرون اومدن، دیگه نتونستم تحمل کنم و شروع کردم به دویدن. صورت هاشون هنوز جلوی چشمام بود. صورت های اسکلتی وحشتناک شون که ازش ماده سبز رنگی پایین می ریخت. سرعتم رو بیشتر کردم. ناخودآگاه به بالای سرم نگاه کردم، کلاغ سیاهی داشت بالای سرم پرواز می کرد و دنبال می اومد. بی توجه به اون کلاغ به دویدنم

ادامه دادم که به یه دروازه عجیب غریب سنگی رسیدم. این دیگه چه جور دروازه ایه که در نداره؟ صدای قار قار کلاغ رو شنیدم. به سمت صدا برگشتم که چشم تو چشم کلاغ سیاهی شدم که بهم خیره بود. به طرف دروازه برگشتم که مرد های سیاه پوش رو دیدم که از چشم هاشون نفرت می بارید. صدای مرد آشنایی رو شنیدم:

— نابودت می کنم.

و بعد شروع کردن به طرف من دویدن. دوباره دویدم؛ رسیدم به یه دو راهی، به سمت چپ رفتم. هنوز هم در حال دویدن بودم. نفس کم آورده بودم؛ بین راه یه زن با شل سیاه رو دیدم که کلاه روی سرش مانع دیدن صورت اش می شد. صدایش رو شنیدم:

— آرتیمیس؟

این صدا چقدر آشنا بود، صبر کن، نه!

امکان نداره خودش باشه؛ دست زن به طرف کلاه اش رفت و اون رو پایین آورد. خون توی رگ هام یخ بست. زیر لب گفتم:

— مارگاریت؟

چشم های مارگاریت کاملاً قرمز بود. آب دهنم رو قورت دادم. دهنم خشک شده بود، لرزش دستام رو حس کردم؛ مارگاریت با چهره ای پر از تنفر بهم خیره شده بود. از چشم های قرمزش به معنای واقعی خون می بارید؛ قدمی به من نزدیک شد که من عقب رفتم، مارگاریت با لحن پر از تنفری گفت:

— همه ی این فلاکت تقصیر توئه آرتیمیس! توی لعنتی همه ی ما رو به بدبختی می کشونی.

متعجب گفتم:

— منظورت چیه؟

مارگاریت قهقهه ترسناکی زد که کل دشت رو در برگرفت.

مارگاریت : تو کاری کردی که من... من مارگاریت کسی که هیچ کس جرات سرپیچی از من رو نداشت، توی اون آشپز خونه به عنوان خدمتکار کار می کنم... تو... تو آرتیمیس بزودی باعث نابودی همه ی ما میشی... پس باید نابود شی!

و بعد خنجری با دسته ای سیاه رنگ رو بیرون آورد و قدمی به من نزدیک شد، صدای شوم کلاغ رو شنیدم و بعد از اون صدا های خش داری که به سمت من می اومدن، به اون دختر های اسکلتی نگاه کردم. چشم هام از ترس گشاد شده بود.

خودشون رو روی زمین می کشیدن تا به من برسند. عقب عقب رفتم. یکی از پری های دریایی دختر نبود، بلکه مرد بود و عضله ی خیلی خوب داشت. موهای سیاه اش روی صورتش ریخته بود؛ صدایش با اینکه ترسناک بود، آشنا هم بود. دوباره صدای قار قار کلاغ و این بار اون مردان سیاه پوشی که از چشم ها شون تنفر و خشم فوران کرده بود. همشون رو به روم بودند. مارگاریت وسط بود و بقیه کنارش؛ صدای فریاد مارگاریت رو شنیدم:

— باید نابود بشی!

و بعد صدای فریاد همه رو شنیدم :

— نابود شو.

آب دهنم رو قورت دادم. قلبم هر لحظه نزدیک بود از جاش کنده شه، پشتم که به درخت خورد دیگه فهمیدم باید مرگ رو قبول کنم. فهمیدم امیدی نیست؛ خودم رو کاملا باخته بودم. دیگه به چند قدمیم رسیده بودن، دقیقا رو به روم به اندازه یه قدم واستادن. مارگاریت جلو تر اومد. چشم های قرمزش ترس به دلم می انداخت، خنجر رو جلوم گرفت و گفت:

— این رو می بینی؟

سرم رو تکون دادم. توان حرف زدن نداشتم؛ مارگاریت پوزخندی زد و گفت:

— این خنجر تورو نابود می کنه... شنیدی؟ نابودت می کنه!

چشمام رو بستم، سعی کردم خونسرد باشم. حداقل الان که موقع مرگم بود. چشمام رو باز کردم که دست مارگاریت بالا رفته بود تا خنجر رو تو قلبم فرو کنه رو دیدم و دوباره صدای نحس اون کلاغ توی دشت پیچید. به چشم های مارگاریت نگاه کردم و گفتم:

— این چیزی به جز یه کابوس نیست.

مارگاریت پوزخندی زد و گفت:

— کابوس؟

وبعد خنجر رو با تمام سرعت و نیروش به سمت قلبم فرود آورد. فریاد زدم:

— این چیزی جز یه کابوس نیست!

جیغی کشیدم و روی تخت نشستم. بابهت و لرز به اطراف نگاه می کردم. نفس نفس می زدم، عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود. قلبم نزدیک بود از سینه بیرون بزنه. لعنتی این دیگه چه خوابی بود؟ لعنت به تو مارگاریت که حتی توی خواب هم ولم نمی کنی. ملافه رو کنار زدم و از روی تخت بلند شدم. احساس گرما می کردم، برای لحظه ای اون دو جفت چشم قرمز جلوی چشمم اومد. لرزش تنم بیشتر شد؛ به سمت پنجره رفتم، کی این رو بسته بود؟ پنجره رو باز کردم که باد سردی به صورتم خورد که حالم رو بهتر می کرد.

چشمام رو بستم تا کمتر یاد اون خواب لعنتی بیافتم، چشمام رو باز کردم. شب شده بود و اون الماس ها درخششون خیلی بیشتر. من تا الان خوابیده بودم؟ اه! دوباره یادش افتادم؛ هنوز هم احساس خفه گی می کردم، باید بیرون، توی محوطه، پیش اون برکه کوچیک ولی زیبا می رفتم. اون می تونه بهم آرامش بده. خواستم برم ولی یاد تاریکی راهرو افتادم. به کنار تخت نگاه کردم، فانوس هنوز اونجا بود. فانوس رو گرفتم و از اتاق بیرون اومدم، حدسم درست بود! راهرو تاریک بود. فانوس رو بالا آوردم و به سمت در خروجی حرکت کردم. عجیب بود! انگار نور دیگه ای هم بود! یاد

درخشش گردنبنده افتادم، بهش نگاه کردم. مثل همیشه در حال درخشش بود ولی این بار بیشتر. لبخندی به این درخشش زدم و دوباره حرکت کردم.

بالاخره به در رسیدم، در رو باز کردم که باد شدیدی بهم خورد. بادی لذت بخش و آرامش بخش! داخل محوطه یخی شدم و در رو بستم. به سمت همون دریاچه حرکت کردم. با دیدن دریاچه، لبخندی زدم؛ درخشش عجیبی داشت. نزدیک تر شدم، فانوس رو پایین گذاشتم و کنار دریاچه نشستم و پام رو توی آب گذاشتم. سرمای آب رو حس کردم؛ دستام رو تکیه گاهم کردم و به دریاچه خیره شدم، نورماه روی صورتم افتاده بود و باعث می شد بیشتر از هر وقت دیگه سفید بشم، بادی هم داشت با موهام می رقصید.

یه لحظه فکر کردم جان قراره از توی آب بیرون بیاد؛ از وقتی اومدم ندیده بودمش! یعنی کجاست؟ با اون چشم های آبی که خیلی قشنگ بود واقعا دل هر دختری رو مال خودش می کرد ولی دل من رو نه! هه، فکر کن من عاشق جان بشم! خیلی مسخره ست! آگه یه روز عاشقش بشم خودم رو توی آب غرق می کنم. پسره برای خودش پدر بزرگیه! چند سالش بود؟ 1 صد سال؟ یا بیشتر؟ ولی چشمه اش مثل یه مرد 28 ساله ست؛ اصلا به من چه ربطی داره! یه لحظه احساس کسی پشت سرم هست. سرم رو چرخوندم ولی چیزی ندیدم. شونه ای بالا انداختم و دوباره به دریاچه خیره شدم که عکس ماه توش افتاده بود، با دیدن ماه یه لحظه به یاد ماوریس افتادم، گرگ عجیبی که زیاد زیبا بود! چرا دستم رو چنگ زد؟ نفس های سردی رو کنار گردنم حس کردم. سریع برگشتم که چشمم افتاد به دو جفت چشم درشت و کشیده طوسی. عقب رفتم و به ماوریس خیره شدم! با تعجب گفتم:

— چرا اینجایی؟

درکمال تعجب دهن باز کرد و گفت:

— چون تو بهم فکر کردی.

چشمم گرد شد! ماوریس حرف می زد؟ چطور یه گرگ ممکنه حرف بزنه؟! این واقعا تعجب برانگیزه! اروم گفتم:

— تو حرف می زنی؟

دوباره صدای ماوریس رو شنیدم:

— آره... من حرف می زنم، که چی؟

و بعد بالای تخت سنگی رفت و نشست. درست عین پادشاه‌ها! مغرورانه به برکه خیره بود. شنیده بودم که گرگ‌ها حس انتقام و غرور رو توی خودشون دارن ولی تا به حال از نزدیک ندیده بودم.

دوباره به طرف برکه رفتم و پام رو توش فرو کردم. نمی دونم چرا دیگه از ماوریس وحشت نداشتم، تازه کنارش انگار آرامش داشتم! بهش نگاه کردم و گفتم:

— پس چرا اون روز باهام حرف نزدی؟

ماوریس نگاهی بهم انداخت و گفت:

چون اون گردنبد توی گردنم بود.

متعجب گفتم:

— واقعا؟

ماوریس: آره، اون گردنبد مانع از حرف زدنم می شد، باید اون رو تا موقعی که صاحب اصلیش می رسید بهش می دادم، که دادم.

متعجب به خودم اشاره کردم و گفتم:

— یعنی صاحب این گردنبد منم؟

ماوریس: آره تو صاحبشی.

گفتم:

— ولی چرا من؟

ماوریس : نمیتونم بهت بگم!

گفتم:

چرا؟

ماوریس : گفتم نمی تونم، خودت می فهمی.

دیدم که هیچی نمیگه ول کن شدم. به برکه خیره شدم، یه لحظه احساس کردم اون دختر های اسکلتی قراره بیرون بیان. تنم لرزید، چشمام رو بستم تا از فکر اون کابوس لعنتی بیرون پیام ولی صدای ماوریس باعث شد چشمام رو باز کنم:

— چرا لرزیدی؟

با صدایی که لرزش خفیفی داشت، گفتم:

— به خاطر اون کابوس لعنتی!

ماوریس چشم هاش رو تنگ کرد و گفت:

— چه کابوسی؟

با به یاد آوردن اون کابوس تنم مور مور شد.

آروم گفتم:

— خواب دیدم که توی یه دشتم...یه دشت بزرگ و قشنگ که یه برکه خیلی بزرگ داشت، وقتی روی زمین نشستیم و چشم هام رو بستم صدای یه کلاغ رو شنیدم و چشم هام رو باز کردم که دیدم دیگه خبری از اون دشت زیبا نیست! به جای اون دشت حالا یه دشت سیاه و تاریک رو به روم بود...



نفس عمیقی کشیدم تا آرامشم رو بدست بیارم. دوباره شروع کردم:

— و بعد دختر هایی از جنس اسکلت که نیمه بدنشون مثل اسکلت دم ماهی بود از آب بیرون اومدن و به طرف من حرکت کردن... فرار کردم... رسیدم به یه دروازه سنگی عجیب غریب، همون لحظه مردان سیاه پوش اومدن، از چشم های همشون نفرت می بارید و... می خواستن من رو نابود کنن.

بازم فرار کردم. این بار به یه دوراهی رسیدم، خیلی سریع داخل یکی از راه ها شدم، وسط راه بودم که یه زن سیاه پوش رو دیدم ولی روی صورتش کلاه بود و نمی تونستم دقیق ببینمش، ولی فهمیدم.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

— اون زن... مارگاریت بود! حالا اون هم به لیست قاتل های من اضافه شده بود، خنجر سیاهی رو درآورد، همون لحظه بقیه هم رسیدن، عقب عقب رفتیم که خوردیم به یه درخت؛ راهی نبود... نا امید شدم... خودم رو برای مرگ آماده کردم... حالا مارگاریت جلوم بود... خنجر رو بالا برد و توی قلبم فرود آورد که همون لحظه فریاد کشیدم که اینا همه اش کابوسه... اینجا بود که از خواب بیدار شدم و اومدم اینجا.

ماوریس چند ثانیه توی چشمام خیره شد و گفت:

— اون دختر ها پری های دریایی بودن.

متعجب بهش خیره شدم. پری های دریایی؟ مگه اونا هم وجود دارن؟ بعید هم نیست توی این دنیای عجیب غریب وجود داشته باشن!

ماوریس ادامه داد :

— این خوابی که دیدی بستگی به خودت داره!

چشمام رو تنگ کردم و گفتم:

— منظورت چیه ماوریس؟

ماوریس از روی تخته سنگ بلند شد و او مد کنار من نشست و با اون چشم های طوسی زیباش به چشمام خیره شد و گفت:

— در آینده اتفاق های زیادی میافته.

آرتیمیس، البته بیشتر این اتفاق ها به تو مربوطه!

به خودم اشاره کردم و گفتم:

— من؟

ماوریس: آره تو، این خوابی که دیدی ممکنه جزئی از سرنوشت تو بشه.

با این حرفش تنم لرزش خفیفی کرد، جزئی از سرنوشتم بشه؟ نه!

ماوریس: البته فقط ممکنه! اگه تو اراده ی قوی داشته باشی و بتونی از قدرتی که داری به خوبی استفاده کنی... می تونی

همه رو نجات بدی! حتی اون پری های دریایی بیچاره رو که ممکنه به همون روزی بیافتن که توی خوابت دیدی!

گفتم:

— ولی مگه من کیم که بخوام آینده رو تغییر بدم؟!

ماوریس به ماه نگاه کرد و گفت:

— حتی نمی تونی فکرشم بکنی! بازم میگم، بزودی همه چی رو می فهمی آرتیمیس.

تو ذهنم در حال تحلیل حرف هاش بودم. من کی ام؟ به جزء مهمونی از زمین که به این جا اومدم؟ شاید باید به حرف

ماوریس گوش بدم و بذارم زمان همه چی رو برام معلوم کنه! آره این راه بهتره! صدای ماوریس من رو از فکر دراورد:

— بزودی با دوست من آشنا میشی.

با خنده گفتم:

— نکنه اونم یه گرگه؟

ماوریس : نه، اون یه انسانه، ولی یه انسان عجیب...

بعد اضافه کرد :

— من دیگه باید برم، هر وقت کمک خواستی بهم فکر کن تا پیام پیش ات.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

— فقط مثل این دفعه نیا که از ترس سکنه می کنم!

احساس کردم گوشه چشم هاش چین خورد، ولی لبخندی رو لبش نیومد؛ این گرگ همه چیزش عجیبه!

دوباره تبدیل شد به گرده های سفید و توی هوا محو شد. این ها رو فقط توی فیلما دیده بودم، ولی حالا به واقعیت پیوسته! دوباره کنار چشمه نشستیم و پامو توی چشمه فرو کردم...همین که چشمام رو بستم صدای مردی من رو از جا پروند:

— با کی حرف می زدی؟

دستم رو روی قلبم گذاشتم و با اخم به جان نگاه کردم، یه بار نشد من با آرامش از اینجا برم!

جدی گفتم:

— به خودم ربط داره!

اخمی کرد و زیر لب گفت:

— پر رو!

بعد کنار من اومد و نشست و همین که پاهاش رو توی آب فرو کرد، نیم تنه پایش تبدیل به باله ای طلایی رنگ شد! با تعجب به این صحنه نگاه می کردم! جان پری بود؟ ولی اون که امپراطور آب بود؟ اه چه قدر خنگم، خب امپراطور آب همون امپراطور پریان هستش دیگه! با صدای جان به خودم اومدم:

— تا به حال پری ندیدی؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم.

خواستم دستم رو روی بالش بذارم و لمس اش کنم که محکم دستم رو گرفت و با اخم گفت:

— داری چیکار می کنی؟

متعجب گفتم:

— فقط می خواستم به باله تو دست بزنم ببینم چجوریه!

جان با عصبانیت گفت:

— فقط ملینا می تونه به من دست بزنه نه هر کسی!

ملینا؟ اها همسرش، دستم رو از دست اش بیرون کشیدم و سعی کردم به بالا تنه نگاه نکنم. از وقتی پاش توی آب بود و بالش به وجود اومده بود بالا تنش ل\*خ\*ت شده بود! خیلی هیجلی بود! توی دلم پوزخندی زدم و گفتم به من چه؟ یهو به یاد خوابم افتادم که یه مرد که عضله خیلی خوبی داشت، جلو تر از همه بود و رنگ موهاشم سیاه و چشم هاش هم ابی بود! با این فکر تنم یخ بست، با دستام خودم رو بغل کردم و چشم هام رو بستم. سرم بد جور تیر می کشید، اون مرد جان بود، امپراطور! حرف های ماوریس توی گوشم زنگ خورد. ممکنه به آینده تبدیل شه، وای نه، نه! سرم رو به اطراف تکون دادم که صدای متعجب جان رو شنیدم:

— هی چرا اینجوری می کنی؟

به چشم هاش نگاه کردم که خیلی سریع خودش رو عقب کشید و بهت زده به چشمام نگاه کرد و گفت:

— چشمات!

چشمام گرد شد، رفتم جلوی رود و تصویر خودم رو توی آب دیدم، دوباره چشم هام رنگ عوض کرده بودن! العنتی حالا توی شوک و درد کشیدن هم رنگ عوض می کنن، ولی چرا توی زمین بودم اینجوری نمی شد، چرا؟ از عصبانیت و ناراحتی مشتی به آب زدم که آب روم پاشیده شد. دست جان روی شونم نشست و بعد صدایش توی گوشم پیچید :

— چیزی شده؟

دستش رو کنار زدم و سر جام نشستم و توی چشمش خیره شدم و گفتم :

— هنوزم سیاهه؟

جان : آره، هنوزم سیاهه.

گفتم:

— تو که بار اولت نبود پس چرا اینقدر جاخوردی؟

اخمی کرد و گفت :

— نمی دونم... فقط وقتی سیاه میشن، هم به آدم آرامش میدن، هم ترس و وحشت...

چشمام گرد شد، هم ترس، هم وحشت؟ من فقط چشمام سیاه میشه! مثل هزار تا دختر و پسر چشم سیاه؛ پس چرا فقط من اینجوریم؟ چرا؟ اه خسته شدم از این چراها! باید با این قضیه کنار بیام؛ آره همین درست شه، رو به جان گفتم :

— تو چرا نرفتی؟

جان : کجا؟

گفتم :

— مگه ملکه ها هنوز هم اینجان؟

جان : نه اونا رفتن، من فردا میرم.

سرم رو تکون دادم..حتماً برای دیدن بیشتر خواهرش مونده بود.

جان : شنیدم جون ملکه رو نجات دادی!

بدون اینکه بهش نگاه کنم، گفتم :

— اره..خب که چی؟

جان : باید مقام خیلی خوبی بهت بده!..راستی تو چجوری ملکه رو نجات دادی؟

بهش نگاه کردم و غرق اون چشم های زیبای آیش شدم و گفتم :

— خب فرمانده اونا رو شکست دادم.

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت :

— واقعاً؟

پوفی کشیدم و گفتم :

— آره...من هنر های رزمی رو خیلی خوب بلدم...حتی می خواستم برم توی ارتش، ولی درس باعث شد نرم.

جان متعجب گفت :

— تو اولین دختری هستی که می بینم به لباس ها و کفش های قشنگ فکر نمی کنه!

اخمی کردم و گفتم:

— نمی دونم شما چرا اینقدر در مورد دخترا بد می گین... هر چند توی دنیای خودمون هم همین طوره ولی توی دنیای ما بیشتر شما پسر ها و مرد ها هستید که متلک بارون می شید.

بعد از روی زمین بلند شدم و به طرف در قصر قدم برداشتم که صدای جان رو شنیدم:

— کجا؟

پوفی کشیدم و زیر لب گفتم:

— فضول... همه چی رو می خواد بدونه، آه!

جان: هی هی، شنیدم چی گفتی!

شونه بالا انداختم و گفتم:

— شنیدی که شنیدی!

و بعد به طرف در حرکت کردم. به در بزرگ یخی که رسیدم بازش کردم و داخل شدم؛ وای اینجا که تاریکه، یادم رفت فانوس رو بیارم. بهتره برم و بیارمش ولی عمراً اگه من برگردم پیش جان!

آب دهنم رو قورت دادم و قدم برداشتم و شروع کردم به زمزمه کردن شعر تا بلکه حواسم پرت شه، صدای زمزمه کردنم توی کل راهرو اکو می شد، درست عین این فیلم ها! با اینکه نور گردنبندم فضا رو کمی روشن می کرد ولی رو به روم کاملاً تاریک بود! شروع به دویدن کردم. چشمم به تاریکی عادت کرده بود؛ می تونستم در ها رو تشخیص بدم. روی در من عکس یه گل بود. بعد از دویدن زیاد بالاخره به در مورد نظرم رسیدم. نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم؛ بازم نور ماه بود که اتاقم رو روشن می کرد البته این بار نور گردنبندم بود! روی تخت نشستم و خواستم گردنبند رو درش بیارم ولی در کمال تعجب اصلاً از گردنم جدا نمی شد! زنجیر گردنبند به گردنم چسبیده بود و حتی میلی متری هم جدا نمی شد! این گردنبندم مثل ماوریس عجیب بود، بی خیال شدم و روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. به خوابم فکر کردم، به این که باید خودم رو برای آینده نامعلوم آماده کنم، اونطور که ماوریس می گفت باید خیلی مواظب باشم و

تلاش کنم، آینده سختی در پیش دارم. توی همین فکر بودم که در کمال تعجب چشمم گرم شد و توی تاریکی مطلق فرو رفتم.

\*\*\*

با نوازش کسی چشمم رو باز کردم که چشمم به دو جفت چشم آبی معصوم خورد که فقط می تونست متعلق به یه نفر باشه!

آرمیتا: خوابای خوب دیدی؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

— نه خوابی ندیدم.

آرمیتا: ولی من خوابای خوب دیدم!

روی تخت نشستم و گفتم:

— چه خوابی؟

آرمیتا: خواب مادرم رو دیدم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

— چه خوب.

آرمیتا: آره، دلم خیلی براش تنگ شده بود.

دیدم چهره اش غمگین شد. برای اینکه از اون حال و هوا درش بیارم گفتم:



— پیش بسوی جنگ!

آرمیتا متعجب گفت :

— چی؟

خندیدم و گفتم :

— جنگ دیگه!

آرمیتا : چه جنگی؟

به موهام اشاره کردم و گفتم :

— جنگ با موهام!

خنده شیرینی کرد و مشتش رو به هوا پرتاب کرد و گفت :

— بریم بجنگیم.

با خنده از روی تخت پایین اومدم و روی صندلی میز آرایش نشستم. این دختر واقعاً با حضورش به آدم آرامش و شوق میداد! دیدم آرمیتا ساکت بهش نگاه کردم، دیدم خیره داره بهم نگاه می کنه! با تعجب گفتم :

— به چی نگاه می کنی؟

آرمیتا تو همون حالت مثل مسخ شده ها گفت :

— خیلی خوشگل و نازی!

یه کم نگاش کردم و بعد خندیدم و گفتم :

— مثل تو که نیستم خانوم کوچولو!

آرمیتا حالت تفکر به خودش گرفت و گفت :

— نچ نچ، من خیلی بهترم.

بعد خودش شروع به خندیدن کرد.

لبخندی زدم و شونه رو برداشتم و به آرمیتا گفتم :

— فکر کنم باید صلح کنیم.

آرمیتا : چرا؟

به موهام توی آینه نگاه کردم و گفتم :

— چون معلومه زیاد گره ندارن... من موهام همیشه همین جوریه.

آرمیتا : چجوری؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

— صاف و ل\*خ\*ت.

آرمیتا سری تکون داد و گفت:

— ولی موهای من فره

با لبخند به موهایش نگاه کردم و گفتم :

— اره... موهای قشنگی داری!

آرمیتا اومد روی پام نشست و گفت :

— از مادرم به ارث بردم.

از توی آینه بهش نگاه کردم و گفتم :

— واقعاً؟

آرمیتا : اره، من موهام رو از مادرم به ارث بردم و چشمام رو از پدرم.

سرم رو تکون دادم و دستم رو توی موهای فرو کردم و گفتم :

— یه جنگ با موهاات داریم.

آرمیتا خندید؛ بعد از اینکه موهام رو شونه کردم، موهای آرمیتا رو هم شونه کردم و با یه کش مو بالای سرش جمع کردم و موهای جلوش رو یه طرفه روی صورتش ریختم. با همین یه تغییر کوچولو عین یه اینبات شده بود که دلت می خواست بخوریش! دستش رو گرفتم و گفتم :

— خب خب...حالا باید چیکار کنیم؟ اها، انتخاب لباس!

آرمیتا : و همین طور من.

متجب گفتم :

— ولی تو که چیزی نیوردی؟

آرمیتا به کمد اشاره کرد و گفت:

— چرا، من نیوردم ولی خیاط قصر برای من چند تا لباس گذاشت.

سرم رو تکون دادم و به طرف کمد رفتم و درش رو باز کردم. یه طرف لباسای من و لوازم من و طرفی دیگه لوازم و لباس های آرمیتا!

چه لباسای خوشگلی هم بود. آرمیتا پرید جلو گفت:

— یه پیشنهاد!

گفتم:

— چی؟

آرمیتا:

— تو لباس من و انتخاب کن..منم لباس تورو..چطوره؟

سرم رو تکون دادم و گفتم :

— عالیه، بزن بریم!

بعد شروع به گشتن لباس ها کردیم.

از توی کمد یه سارافون آبی که تا روی رون آرمیتا می اومد و یه آستین پف پفی مثل این فیلمای قدیمی انگلیسی بود. خیلی ناز بود، سارافون رو همراه با یه کفش ابی برداشتم و به طرف آرمیتا برگشتم که دیدم چند تا لباس دستشه!با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم :

— وروجک، تو چقدر زود انتخاب کردی!

آرمیتا چشمکی برام زد و لباس رو به طرفم گرفت و گفت:

— امیدوارم از سلیقه من خوشت بیاد خواهر جون!

از گفتن خواهر جون لبخند بزرگی روی لبم اومد.لباس رو از آرمیتا گرفتم و لباس خودش رو جلوش گرفتم و گفتم :

— امیدوارم مورد پسند واقع بشه خواهر کوچیکه!

خنده آرمیتا کل اتاق رو در بر گرفت؛ این دختر چقدر شیرینه، لباس ها رو به هم دادیم. به لباس هایی که آرمیتا برام انتخاب کرده بود نگاه کردم؛ یه تیشرت لیمویی و یه جین ابی. نه مثل اینکه سلیقه اش خوبه! صدای آرمیتا رو شنیدم که با شادی گفت :

— وای آرتیمیس، اینا عالین!

چشمکی زدم و گفتم :

— تو هم سلیقه ات حرف نداره ها!

خندید و رفت تا لباسش رو عوض کنه. از توی کمد یه کتونی ال استار زرد رنگ دراوردم، ملکه این ها رو از کجا آورد؟  
نکنه سفارش داده؟ با این فکر خنده ریزی کردم و سریع لباس هام رو عوض کردم که آرمیتا اومد پیشم و گفت :

— خوب شدم؟

عین مسخ شده ها بهش نگاه کردم. یهو بغلش کردم و چرخوندمش. صدای خنده هام توی کل قصر می پیچید. آرمیتا رو پایین گذاشتم و دست اش رو گرفتم و باهم به اتاق ملکه رفتیم. چند ضربه به در زدم و داخل شدم. ملکه با لبخند به بازدید ما اومد و آرمیتا رو در اغوش گرفت و به من گفت :

— صبحت بخیر آرتیمیس!

منم گفتم :

— صبح شمام بخیر

ملکه ما رو به سمت میز پر از غذایی که گوشه اتاقش بود راهنمایی کرد. عجب میزی بود؛ از کره و پنیر بگیر تا اون نوشیدنی مورد علاقه ام! نوشیدنی رنگین کمونی، روی صندلی هایی از جنس یخ نشستیم و مشغول خوردن شدیم. یکم از اون نوشیدنی رو توی جام از جنس یخ ریختم و سر کشیدم، انرژی زیادی بهم وارد شد. طوری که یه لحظه احساس کردم روی هوام! با لبخند به آرمیتا گفتم :

— این نوشیدنی رو بخور... خیلی خوشمزه ست و سر حالت می کنه!

آرمیتا : واقعاً؟

ملکه : آره آرمیتا بخورش.

ارمیتا جام رو از دستم گرفت و سر کشید. جام رو که پایین آورد تونستم برقی رو که توی چشماش می درخشید، ببینم، پس اونم الان پر انرژی بود. گفتم:

— چطور بودش؟

آرمیتا: عالی!

بعد هر سه تامون خندیدیم. صبحانه که تموم شد ملکه بهم گفت:

— آرتیمیس؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

— بله؟

ملکه: فرمانده ویلیام باهات صحبتی داره.

سوالی نگاش کردم؛ فرمانده باهام چیکار داره؟ سوال رو از چشمام خوند و گفت:

— به من هم نگفته... ولی به تو مربوطه!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

— خب الان فرمانده کجاست؟

ملکه: تو میدون تمرین سرباز هاست... به انجی میگم که تو رو به اون جا ببره.

سرم رو تکون دادم که آرمیتا گفت:

— جایی می خوای بری آرتیمیس؟

به چهره سوالیش نگاه کردم و با لبخند گفتم:

— اره.

آرمیتا : کجا؟

گفتم : میخوام برم پیش فرمانده تا باهش حرف بزنم!

آرمیتا با ذوق گفت :

— همون اقاهه که مهربونه؟

منظورش فرمانده بود، واقعاً فرمانده ادم مهربون و خوبی بودش. سرم رو تکون دادم که از صندلی پایین اومد و جلوم ایستاد و گفت :

— پس منم میام!

ملکه لبخندی زد و گفت :

— ولی آرمیتا...اونجا جای مناسبی برای بچه ها نیست!

آرمیتا لج کرد و گفت:

— ولی من اون اقا رو دوست دارم...خیلی مهربونه!

خندیدم و گفتم :

— یه موقع دیگه، باشه؟

آرمیتا سرش رو پایین انداخت و با انگشت هاش بازی کرد و آرام گفت :

— باشه.

لبخندی بهش زدم و از روی صندلی بلند شدم که همزمان سر آرمیتا به طرفم چرخید و ملکه هم از جاش بلند شد.

آرمیتا : زود بیا!

خندیدم و لپ ش رو کشیدم و گفتم :

— باشه، زود میام.

بعد به طرف ملکه چرخیدم و گفتم :

— من دیگه برم بینم فرمانده با من چیکار داره، ممنون بابت صبحانه.

ملکه : خواهش می کنم.

از اتاق بیرون اومدم که انجی جلو اومد و گفت :

— ملکه به من گفتن شما رو راهنمایی کنم.

سرم و تکون دادم و گفتم :

— آره، باید بریم به محل تمرین سرباز ها!

انجی : لطفاً همراه من بیاید.

سرم رو تکون دادم و پشت سرش راه رفتم. در خودش باز شد. عجیب بود! من چند بار با دست خودم بازش کردم و حالا اون خودش باز شده.

شونه ام رو بالا انداختم و به راهم ادامه دادم. وارد یه محوطه شدیم، به سمت چپ رفتیم و بعد قصر رو دور زدیم. به یه جاده خاکی که دور تا دورش پر از درخت هایی بود که یخ زده نبودن و از جنس برگ و چوب بودن. جاده رو ادامه دادیم که یه چیزی به اندازه قصر نمایان شد، منتها این بار چوبی! بزرگیش به اندازه یه کاخ می شد ولی نماس مثل یه خونه معمولی بود. درخت های سر سبز کل ساختمون رو در بر گرفته بودن. پشت ساختمون چوبی رفتیم که چشمم به چیزی حدود 50 نفر سرباز خورد که بعضی هاشون در حال جنگیدن و بقیه در حال تیر اندازی بودن و باز هم درخت بود که کل زمین تمرین رو احاطه می کرد. دقیقاً کنار زمین، درخت ها یه جنگل رو تشکیل می دادن، یه جنگل سرسبز که درست کنار



زمین تمرین بود. برام جالب بود! انگار اومده بودم به دوره باستان و درحال تماشای تمرین سرباز ها بودم. صدای انجی من رو به خودم آورد :

— فرمانده اونجان، توی اون چادر سفید.

به چادری که زیر درخت بود نگاه کردم، درخت ها و خاک اینجا یخ زده نبودن و این باعث می شد بوی خاک توی دماغ ادم بیپچه. یه چادر سفید معمولی. به طرف اون چادر حرکت کردیم که دو تا سربازی که جلوی چادر بودن راه مون رو سد کردن و گفتن :

— شما کی هستید؟

انجی جواب داد :

— من ندیمه ملکم و با جناب ویلیام کار دارم، ایشون خواسته بودن یه نفر رو برایشون بیارم.

سرباز بهم نگاه کرد و اجازه ورود رو داد. پارچه ای که نقش در چادر رو داشت، کنار زدم و داخل شدم، انجی هم اون بیرون مونده بود. به فرمانده نگاه کردم که با لبخند داشت بهم نگاه می کرد. یه مرد دیگه هم که زره به تن داشت روی صندلی نشسته بود و سرش پایین بود. فرمانده از جاش بلند شد و به طرف من اومد و بلند گفت :

— آرتیمیس خوش حالم که اومدی.

بعد به صندلی رو به روی مرد اشاره کرد و گفت :

— بشین اینجا!

نشستم، گفتم :

— ملکه بهم گفته بود پیام پیش شما!

فرمانده پشت میزش نشست، گفت :

— درسته.

بعد رو به مرد گفت :

— هی جاستین، این دختر رو می بینی؟

مرد که اسمش جاستین بود سرش رو بالا آورد که نگاهم به دوتا چشم عسلی روشن افتاد. جاستین بهم نگاه کرد و گفت :

— آره...می بینمش!

فرمانده : این همون دختریه که ما رو نجات داد و با اون گروهسیاه پوش مبارزه کرد!

چشمای جاستین درشت شد و با تعجب خیره به من شد و گفت :

— واقعاً؟! تو همون دختری؟

توی چشماش زل زدم و گفتم :

— درسته، من همونم و شما؟

فرمانده : ایشون فرمانده نگهبان ها هستند و مسئول آموزش به افراد تازه کار.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم :

— خوشبختم.

جاستین فقط سری تکون داد و به صدلی تکیه داد و به فرمانده خیره شد، انگار با چشماش بهش می گفت حرف بزنه!

فرمانده : اوه...آر تیمیس، می دونی تو برای چی اینجایی؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم و گفتم :

— راستش نه، ملکه فقط بهم گفت پیام اینجا.

فرمانده سری تکون داد و گفت :

— نمی دونم قبول می کنی یا نه، ولی من یه پیشنهاد خوب برات دارم!

سوالی نگاش کردم و گفتم :

— پیشنهاد؟ چه پیشنهادی؟

فرمانده : تو بهم گفتی که هنرهای رزمی رو بلدی درسته؟

سرم رو تکون دادم. ادامه داد :

— خیلی خب، با توانایی که من دیدم از تو، وقتی داشتی با الفرد مبارزه می کردی، لیاقتت خیلی بیشتر از اینهاست که توی

قصر بی کار باشی و این ویژگی ها خاک بخوره.

گفتم :

— ببخشید، الفرد کیه؟

فرمانده : فرمانده مردان سیاه پوشی که بهمون حمله کردند.

سرم رو تکون دادم، گفتم :

— اها، ادامه بدید لطفاً.

فرمانده : پیشنهاد من اینه که بیای و اینجا آموزش ببینی.

چشمام درشت شد. آموزش؟ منظورش چیه؟ یعنی پیام به عنوان سرباز آموزش ببینم؟ ولی...

صدای فرمانده فرصت فکر کردن رو ازم گرفت :

— البته، اینجا می تونی علاوه بر مهارتی که داری، مهارت هایی که جاستین بهت آموزش میده رو یاد بگیری و بتونی اینجا به عنوان سرباز کار کنی.

اخم کردم و گفتم :

— ولی فرمانده، من وقتی توی زمین بودم هنر های رزمی رو یاد گرفتم برای دفاع از خودم، شاید می خواستم روزی وارد ارتش بشم ولی نشد، و این دلیل نمیشه که من اینجا، جایی که نمی شناسم و تازگی داره برام به عنوان یه سرباز دختر تعلیم ببینم!

بعد از روی صندلی بلند شدم که فرمانده پیشم اومد و دستم رو گرفت، گفت:

— آرتیمیس، اگه توی قصر هم بمونی کاری از پیش نمیره، ولی اگه اینجا بیای می تونی مفید باشی و یا حتی یه فرمانده زن بشی!

سرم رو پایین انداختم. باید فکر می کردم، سرم رو بالا آوردم و توی چشم های آبی فرمانده خیره شدم و گفتم :

— بهم یه کم وقت بدید! باید خوب فکر کنم، این انتخاب به آینده من ربط پیدا می کنه، لطفاً دو روز بهم مهلت بدید، اینجوری می تونم بهتر تصمیم بگیرم.

فرمانده : خیلی خب، قبول... امیدوارم جوابت مثبت باشه!

دستم رو از توی دستش بیرون آوردم و همونطور که به طرف بیرون از چادر می رفتم، گفتم :

— بهتون میگم.

از چادر فرمانده خارج شدم و دستم رو توی جیب ام کردم و به طرف آنجی که حدود 200 متر اون ور تر بود، حرکت کردم. یاد حرف های فرمانده افتادم. من همیشه دوست داشتم توی ارتش مشغول باشم، ولی خب؛ خیلی ها بهم می گفتن ارتش جای دختر نیست و احتیاج به یه مرد قوی داره ولی من این چیزا توی گوشم فرو نمی رفت، تا اینکه دانشگاه شروع شد و شد مانعی بزرگ برای رفتن من به ارتش! چون هم به رشته ام علاقه داشتم و هم رفتن به ارتش، اما ترجیح

دادم که درسم رو ادامه بدم تا بلکه بتونم یه کاره ای بشم. عمران می خوندم، با اینکه یکم سخت بود ولی می ارزید ، چون به محض گرفتن مدرک و فارغ التحصیل شدنم می تونستم برم و تو یکی از شرکت ها مشغول به کار بشم. صدای انجی من رو به خودم آورد:

— لطفاً دنبال من بیاین.

سرم رو تکون دادم و بی حرف همراهش راه رفتم. توی فکر بودم، امشب باید برم کنار اون برکه زیبا تا بتونم تمرکز کنم و تصمیم درستی بگیرم، به هر حال من نمی تونستم تا آخر عمرم اینجا باشم و زندگی کنم، یه روزی آتریس قدرتش رو بدست میاره ، امیدوارم اون روز خیلی زود از راه برسه! با به یاد آوردن آتریس لبخندی محو صورتم رو پوشوند.

اتریس، مرد یا جنی که اولش می خواست سرم رو با شمشیرش قطع کنه ولی بعد تنها دوستم شد توی این دنیای عجیب و زیبا! امیدوارم زود ببینمش، البته اگه اون مورگان بذاره! به آسمون نگاه کردم، ابری بود. انگار بارون می خواست بباره. بارون، من رو به یاد زمین می اندازه! بارون های لندن که خیلی زیبا و لذت بخش بود ولی بارون های اینجا، حتماً وقتی برسه پایین تر از هوای اینجا، یخ میزنه و میشه تگرگ و روی سر همه آوار میشه. با این فکر ریز خندیدم. به در بزرگ قصر رسیدم.

در خودش باز شد و ما دوباره وارد راهروی یخی و باریک شدیم. چند قدم که جلو رفتیم برگشتم و به انجی گفتم :

— انجی، احتیاجی نیست باهام بیای، خودم بلدم می تونی بری.

انجی : حالا که می دونید پس من برم، خدانگهدار.

و بعد از تعظیم کردن رفت. با اخم به رفتنش نگاه کردم، خوشم نمی اومد کسی جلوم خم و راست بشه، البته عاشق اینم که آدم های شرور و بد ذات جلوم خم شن و التماسم رو کنن، نمی دونم چرا ولی لذت بی اندازه ای رو به وجودم سرازیر می کنه!

هرچی هست چیز خیلی خوبیه، به طرف اتاقم حرکت کردم. به در یخی اتاقم نگاه کردم که نقش یه گل زیبا روش حک شده بود. در رو بازش کردم و داخل شدم که آرمیتا رو دیدم که کنار پنجره ایستاده و به بیرون زل زده بود. در رو آرام بستم و دست به سینه بهش نگاه کردم. موهای طلایش داشت توسط باد نوازش داده می شد و لباس خوابی که عین مال من بود منتها کوچیک تر، توسط باد تکون می خورد. شده بود شبیه فرشته های کوچولو! صدایش زدم :

— آرمیتا؟

به طرفم برگشت و بالبخند زیبایی نگام کرد و گفت :

— اومدی؟

سرمو تکون داد مو روی تخت نشستم و گفتم:

— اهوم..

آرمیتا کنارم نشست و با چشمای کنجاوش نگام کرد و گفت:

— چی بهت گفت؟

به کجاویش خنده ای کردم :

— گفتش، برم و به عنوان سرباز اونجا آموزش ببینم.

چند لحظه مات نگام کرد و بعد یهو دوید و از اتاق بیرون رفت. چرا یهو اینجوری شد؟ صبر کن بینم، وای نه! ارمیتا حتماً فکر کرده تنهاتش می ذارم ولی من هنوز تصمیم نگرفتم. سریع از روی تخت بلند شدم و شروع کردم توی راهرو دویدن. ارمیتا هم داشت می دوید. صداش زدم :

— ارمیتا؟ دختر واستا!

دنبالش دویدم، از قصر بیرون رفت، منم خواستم برم بیرون که پام به پله گیر کرد و سر خوردم و سرم خورد به در یخی و فریادم بلند شد :

— ارمیتا!

صدام داشت تحلیل می رفت، وای خدا هیچکس نبود. دستم رو روی سرم گذاشتم و خواستم بلند شم که پخشی زمین شدم. اون در یخی حتی از سنگ هم سفت تر بود! با سرعتی که من داشتم فکر می کردم قراره فراموشی بگیرم، سرم به طور فجیعی درد می کرد. انگار می خواست منفجر شه! چشمام سیاهی می رفت و تنم هر لحظه بی حس تر می شد. صدای گریون ارمیتا رو شنیدم :

— آرتیمیس... چشماتو باز کن...

هق هق مظلومانه اش اجازه بحرف زدن باهاتش رو نداد. چشمام خیلی سنگین شده بود. کم کم چشمام بسته شد و صدای هق هق ارمیتا گم شد.

با درد چشمام رو باز کردم. به اطراف نگاه کردم، سرم خیلی بد داشت تیر می کشید؛ تصاویر واضح نبود، چند بار پلک زدم تا تونستم اتاقم رو بینم، تاریک تاریک بود. فقط نور ماه بود که کمی اتاق رو روشن می کرد و البته نور گردنبند من که اطرافم رو روشن می کرد. سعی کردم بشینم. روی تخت نشستم و به ارمیتا که کنار من روی تخت دراز کشیده بود نگاه کردم، چهره اش توی نور ماه مهتابی تر شده بود. دستم رو روی موهایم گذاشتم و مشغول نوازش موهایم شدم. ب\*و\*س\*ه ای به روی پیشونیش زدم که از خواب بیدار شد و نشست و با ناباوری بهم نگاه کرد و گفت :

— آرتیمیس!

یه قطره اشک از چشمات روی گونه اش چکید. بغلم پرید و با صدا بغض داری گفت :

— می دونی چقدر منتظر بودم تا چشمات رو باز کنی؟

ب\*و\*س\*ه ای روی موهایش زدم و گفتم :

— چقدر؟

ارمیتا : دو روز!

متعجب بهش نگاه کردم. از بغلم بیرونش اوردم و گفتم :

— دو روز؟

ارمیتا : اره، به خاطر کار احمقانه من تو دو روز بی هوش بودی.

اخمی کردم و گفتم :

—دیگه این حرف رو نزن...من خودم پام لیز خورد!

ارمیتا زد زیر گریه و گفت :

— من...من بازم د...داشتم به یکی از عزیزانم آسیب می زدم...ارتیمیس تو اگه اسیبی می دیدی من خودم رو نمی بخشیدم.

دستم رو روی صورت اش گذاشتم و گفتم :

— الان که خوبم...پس گریه نکن، باشه؟

ارمیتا سرش رو تکون داد. روی تخت خوابوندمش و خودم هم کنارش دراز کشیدم و بهش گفتم :

— می خوابی؟



ارمیتا : خوابم نمیداد!

گفتم :

— می خواهی برات قصه بگم؟

ارمیتا با ذوق گفت؟

— اره، من قصه خیلی دوست دارم!

این دختر رو میشه با کوچیک ترین چیزها خوشحال کرد!لبخندی زد و گفتم :

— یکی بود یکی نبود...یه دختری بود که توی زمین زندگی می کرد...ولی پدر و مادری نداشت، یعنی پدر و مادرش رو وقتی به دنیا اومده بود از دست داده بود!دختر بیچاره پیش خاله اش بزرگ شد...بزرگ شد و بزرگ شد تا اینکه رفت به مدرسه...اونجا هم که رفت تنها بود...با اینکه آدم های زیادی اونجا بودن ولی اون تنهای تنها بود، چرا؟ چون که یتیم بود، چون پدر و مادری نداشت،برای همین هم همدکلاسی هاش مسخره اش می کردن، اونم می رفت یه جا قایم می شد و گریه می کرد...برای زندگیش،برای یتیم بودنش، گذشت و گذشت، دختر قصه ما وارد دبیرستان شد ولی حتی اون جا هم تنها بود، البته اونجا یه دوست خیلی خوب هم پیدا کرد،اسم دوستش کتی بود،خیلی هم با هم صمیمی بودن، ولی با اینکه دوست داشت، باز هم بقیه یتیمی بودنش رو توی سرش می زدن...میدونی دختر قصه چیکار کرد؟

به ارمیتا نگاه کردم.خوابیده بود، اهی کشیدم و ادامه دادم :

— قوی شد، خودش رو ساخت، دیگه حتی یه قطره اشک هم نریخت، اون دیگه هیچ وقت اشک نریخت،وقتی هم که دوستاش مسخرش می کردن اون باهاشون دعوا می کرد، اون دختر دیگه قوی شده بود، دیگه از هیچی ترس نداشت، فقط می خواست درس بخونه و بتونه یه کاره ای برای خودش بشه تا همه بتونن بهش افتخار کنن، همونایی که مسخرش می کردن، بازم گذشت!دختر قصه وارد دانشگاه شد،اونجا دوست های دیگه ای هم پیدا کرد، اون و کتی تو یه دانشگاه بودن...تازه دختر قصه تونسته بود خوشی رو مزه مزه کنه...ولی وقتی اون و دوستاش به جنگل رفتن...بدترین اتفاق برای دختر افتاد! اون شب، شب نحس ای برای دختر قصه بود...شبی که تا ابد توی ذهنش حک شده! اون شب

یکی از دوستاش کشته شد... ولی اتفاق بدتری برای دختر افتاد! اون توسط یه جن دزدیده شد! اون ناخواسته پا به دنیایی گذاشت که هیچی ازش نمی دونست! آرتیمیس هنوز هم نمی دونه کجاست... هنوز هم نمی دونه!

به ماه نگاه کردم که عین یه تابلو شده بود! ماهی در آسمان که پنجره، اون رو قاب گرفته بود. باز هم با دیدنش آرامش به وجودم سرازیر شد. باید برم... برم به برکه! توی این دو روز باید در مورد پیشنهادی که فرمانده بهم داده یه کم فکر کنم.

آره باید برم؛ از روی تخت بلند شدم. لباسم عوض شده بود. دامشب می تونم با خیال راحت فکر کنم. از اتاق بیرون رفتم. گردنبندم همه جا رو روشن کرده بود چقدر خوب! قدم برداشتم، قدم هایی که برمی داشتم توی راهرو اکو می شد. به در یخی رسیدم و بازش کردم و وارد محوطه شدم. به طرف برکه دویدم، وقتی به برکه رسیدم پام رو توی آبش فرو کردم و سرما رو پوست پام حرکت می کرد و بالا می اومد. سعی کردم تمرکز کنم، تمرکز! به پیشنهاد فرمانده فکر کردم، به اینکه گفت بیا اونجا آموزش ببین، برای من مشکلی نبود ولی ارمیتا، اون بود که دلتنگم می شد، شاید بتونم از فرمانده اجازه بگیرم و یه مدتی ببینمش، شاید بشه! نه اگر هم فرمانده اجازه بده اون جاستین اجازه نمیده. حالا باید چیکار کنم؟ برم و ارمیتا رو تنها بذارم؟ یا اینکه این جا بمونم و به روزهای کسل کننده ام ادامه بدم؟

یه سنگ برداشتم و توی اب پرتش کردم. شکل اب تغییر کرد و شناور تر شد و سنگ توی اب غرق شد. ای کاش می شد مشکلات رو عین این سنگ غرق کنی. چقدر خوب می شد! چقدر خوب می شد از آینده خبر داشته باشی! درسته، خودشه، ماوریس! باید بهش فکر کنم.

چشمام رو بستم و بهش فکر کردم، به چشمای جادوگرش، به صداش.

باد شدیدی شروع به وزیدن کرد و بعد صدای زوزه گرگ! زوزه ای که زیبا بود، درست مثل یه موسیقی بی کلام زیبا و روح نواز و بعد سرمای نفس ماوریس که به گردنم می خورد.

ماوریس : من اومدم.

چشمام رو باز کردم و به گرگ تنومد و مغرور مقابلم نگاه کردم و باز هم توی چشم های طوسی اش غرق شدم. سرم رو تکون دادم و گفتم :

— خوبه که اینجایی.

ماوریس دوباره روی همون تخت سنگ نشست. بهم نگاه کرد و گفت :

— شنیدم اسیب دیدی.

متعجب گفتم :

— تو از کجا می دونی؟

ماوریس : توی این دنیا فقط دو نفر هستند که از همه چیز خبر دارند، یکی هافمن و دیگری من.

به رود نگاه کردم و گفتم :

— پس چرا اتریس بهم نگفت؟ اون فقط در مورد هافمن بهم گفت.

ماوریس سرش رو تکون داد و گفت :

— این موضوع رو فقط تعدادی از الهه های مهم می دونن.

گفتم :

— پس چرا خودت رو بهشون نشون نمیدی؟

ماوریس : من فقط برای دو ملکه کار می کنم.

فقط برای دو ملکه؟ اون ها کین؟ سوالم رو پرسیدم :

— خب کیا؟

برقی توی چشمش درخشید و گفت :

— نمی تونم بگم.

متعجب گفتم :

— چرا؟

ماوریس به ماه نگاهی انداخت و گفت :

— فکر کنم کار دیگه ای باهام داشتی آرتیمیس!

معلوم بود نمی خواست در این مورد توضیح بده. من هم بی خیالش شدم و گفتم :

— درسته...مربوط به ایندمه.

ماوریس : خب؟

یه سنگه دیگه پرتاب کردم و گفتم :

— راستش،فرمانده بهم پیشنهاد داد و گفت که می تونم برم و توی ارتش کار کنم...ولی نمی دونم این کار درسته یا

نه؟برای همین از تو می پرسم چون از همه چیز مطلعی.

ماوریس خیره شد توی چشمام و گفت :

— بستگی به خودت داره...خودت باید بتونی تصمیم بگیری.

گفتم :

— من دلم می خواد که برم و اونجا آموزش ببینم ولی آرمیتا رو نمی دونم چیکارش کنم!

ماوریس : از من کمک نخواه!

متعجب گفتم :

— ولی اخه چرا؟

ماوریس : اگه از الان بخوای از دیگران کمک بگیری در آینده نمی تونی هیچ کار درستی رو انجام بدی همش باید وابسته به عمل دیگران باشی، بهتره خودت کاری رو انجام بدی که هم قلبت می خواد و هم عقلت!

سرم رو پایین انداختم و به حرفاش فکر کردم، درست می گفت، باید خودم برای خودم تصمیم بگیرم و وابسته به دیگران نباشم، مثل وقتی که توی زمین بودم و از هیچ کس کمک نمی خواستم. سرم رو بالا اوردم و محکم گفتم :  
— ممنون ماوریس.

احساس کردم لبخند زد ولی فقط گوشه چشماش چین خورد.

ماوریس : با من حرفی نداری؟

یه کم فکر کردم و یهو پرسیدم :

— چرا، همیشه بگی اون سرزمین شگفت انگیز که همه درموردش حرف میزنن کجاست؟

ماوریس از روی تخته سنگ بلند شد و پایین اومد و گفت :

— میفهمی، خودت میفهمی، در آینده تو چیز هایی وجود داره که نمی تونی حتی تصورش رو هم بکنی.

نالیدم :

— حداقل اسمش، قول میدم به کسی نگم!

ماوریس سرش رو پایین انداخت و گفت :

— الف ها!

متعجب نگاهش کردم و گفتم :

— هان؟

ماوریس : اسم اون سرزمین شگفت انگیز، سرزمین الف هاست! نباید این رو به کسی بگی، متوجه ای؟

سرم رو براش تکون دادم که گفت :

— اگه تصمیم ات رفتن و آموزش دیدنه، شبه قبل اش این گردنبند رو بهم بده.

گفتم :

— چرا؟

ماوریس : یادت رفته چی گفتم؟ تو به احتمال زیاد مبارزه می کنی و این گردنبند وظیفه محافظت از تورو داره... توی مبارزه به جای تو به حریت آسیب می زنه.

سرمو تکون دادم و گفتم :

— باشه.

و بعد کم کم به گرده های سفیدی تبدیل شد و کم کم محو شد. از روی زمین بلند شدم و به طرف اتاقم حرکت کردم. باز هم نور گردنبند بود که همه جا رو روشن می کرد.

داخل اتاقم شدم. در رو بستم، به ارمیتا که خوابیده بود لبخندی زدم. کنارش دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. داشتم به تصمیمی که می گرفتم فکر می کردم. شاید بتونم هم آموزش بینم و هم ارمیتا رو بینم، ولی چجوری؟ شاید ملکه بتونه بهم کمک کنه! شاید بهم اجازه بده که هفته ای یه بار بتونم ارمیتا رو بینم. با این فکر، شادی به وجودم سرازیر شد. این طوری هم به حرف عقلم گوش دادم و هم قلبم، به پهلو شدم، در کمال تعجب چشمام گرم شد و توی عالم خواب فرو رفتم.

اینجا کجا بود؟ من اینجا چیکار می کنم؟ تو یه دشت زیبا بودم؛ کمی که دقت کردم فهمیدم توی همون دشت نفرین شدم، ترس دوباره توی وجودم رخنه کرد. باد شروع به وزیدن کرد. دستام رو داخل جیبام فرو کردم تا بلکه یه کم گرم

شم؛ به یه درخت پناه بردم و روی زمین نشستم. دستام رو دور خودم حلقه کردم، ولی انگار باد سرد تر از این حرفا بود! صدای خنده چند نفر رو شنیدم، به پشتم برگشتم که یه دریاچه خیلی خیلی بزرگ رو دیدم، ذهنم از تعجب باز مونده بود. چند تا دختر توی دریاچه در حال بازی بودن؛ دختر های زیبا که با لبخند هاشون خیلی زیبا تر هم می شدن. لبخندی زدم، مثل اینکه دیگه خبری از جنگ و دعوا نبود، اینجا بوی زندگی رو می داد. از جام بلند شدم و به طرف برکه حرکت کردم، به برکه که رسیدم صدای قار قار کلاغی باعث شد سرجام خشکم بزنه! به بالای سرم نگاه کردم، دوباره همون کلاغ لعنتی بود! داشت روی سرم پرواز می کرد و قار قار میکرد. دندون هامو روی هم فشار دادمو به برکه نگاه کردم. دختر ها با تعجب بهم نگاه میکردند. بهشون نگاه کردم و گفتم:

— چرا اینجوری بهم نگاه میکنید؟

یهمو همشون جیغ کشیدن... اب دریاچه شروع کرد به سیاه شدن.. چند قدم عقب رفتم و به اون دخترایی که از چشماشون مایع سبزی بیرون میزد نگاه کردم.. این مایع سبز خیلی برام خیلی آشنا بود! درسته! این... این مایع توی صورت پری های دریایی اسکلتی بود! چند قدم دیگه عقب رفتمو باترس و دلهره به پری های دریایی نگاه کردم که داخل آب فرو رفتن. دوباره صدای قار قار کلاغ! به بالای سرم نگاه کردم... اون کلاغ لعنتی هنوز داشت پرواز میکرد. فریاد زدم:

— برو گم— شوووووووو!!

سرمو اوردم پایین که... که دیدم دیگه خبری از اون دشت زیبا نیست! خبری از اون درختای سر سبز نیست! دیگه این دشت بزرگ بوی زندگی نمیداد! بوی مرگ میداد! اب دهنمو قورت دادم، دوباره چهره اون مردان سیاه پوش اومد توی ذهنم و بعد تصویر مارگاریت با اون چشمای قرمز... ناخودآگاه دویدم..

صدای قهقهه اومد.. یه قهقهه وجشتناک! صدا توی کل دشت پیچید... گوشامو نگه داشتم تا بلکه نشنوم. ولی اینگار صدا از توی ذهنم میومد! ناخودآگاه فریاد زدم:

— چی از جوونم میخواین؟؟؟؟!!

صدای خنده قطع شد. سکوت بدی توی دشت حاکم شد! وبعد از دقایقی صدای سرد و وحشتناکی رو که متعلق به یه مرد بود رو شنیدم:

— جون تو.....

صدا تو کل دشت اگو شد. اعصابم خورد شد، دستمو از روی گوشم برداششتمو با عصبانیت فریاد زدم:

— هه...هرکی هستی نمیزارم دستت بهم برسه..چه برسه به جونم!

واینبار این صدای خنده عصبی من بود که کل دشت و پر میکرد! صدا خشمگین شدو گفت:

— خواهیم دید..آر تیمیس! بزودی روز مرگت میرسه!

عصبانی تر شدمو گفتم :

— اصلا تو کی هستی؟

و دوباره قهقهه! صدای خنده قطع شد و دوباره صدای مرد توی دشت پیچید :

— بزودی می فهمی...عجله نداشته باش!

فریاد زدم :

— خودت رو بهم نشون بده.

هیچ صدای نیاومد. دوباره فریاد زدم و حرفم رو تکرار کردم ولی انگار کسی نبود! صدای قار قار کلاغ توی دشت طنین انداخت. کلاغ درست جلوی پای من نشست و با اون چشمای سیاهش توی چشمام خیره شد! دودی سیاه دور کلاه پیچید و باعث شد نتونم کلاغ رو ببینم.

کم کم دود محو شد و من تونستم مردی با ردای سیاه رو تشخیص بدم.

سرش پایین بود، چند قدم جلو رفتم و پرسیدم :

— تو کی هستی؟



مرد سرش رو بالا آورد. چشمام گرد شد؛ اب دهنم رو با ترس قورت دادم و چند قدم عقب رفتم که پام به یه سنگ گیر کرد و روی زمین افتادم. مرد با اون لبخند کریه ش و چشم های قرمز و مشکیش جلوتر اومد و بعد دهنش رو باز کرد که دوباره صدای چند دقیقه پیش رو شنیدم :

— دیدی نمی تونی هیچ کاری کنی؟ تو از اونچه من فکر می کردم خیلی ضعیف تر هستی، از ماریا بعیده! پرسیدم :

— ماریا کیه؟

مرد خنده ای کرد و گفت :

— نمی شناسی؟ پس بهتر شده، بهتره خودت بفهمی خانوم کوچولو!

عصبانی شدم، از گفتن خانوم کوچولو متنفرم! از روی زمین بلند شدم و درست توی 5 سانتی صورتش ایستادم، با چشم هایی که می دونستم سیاه شده، توی چشمای اون زل زدم و با نفرت گفتم :

— تو... حق نداری... به... من... بگی... خانوم کوچولو... فهمیدی؟

نفس هام به شماره افتاده بود. مرد بدون این که حرکتی بکنه فقط بهم خیره شد و گفت :

— خیلی زود... در واقعیت هم رو ملاقات می کنیم، اون روز... روز مرگ توئه!

پس تا اون روز خوش بگذرون!

و بعد چند قدم عقب رفت.

داد زدم :

— تو کی هستی لعنتی؟

مرد همونطور که عقب می رفت، فریاد زد :

— مایک!

وبعد دوباره دود سیاه اون رو دربرگرفت و کلاگی از اون دود به پرواز دراومد و توی آسمون اوج گرفت.

از خواب پریدم، نفس نفس می زدم. لعنتی این دشت ول کن نبود! اون مرد لعنتی مایک، چقدر اسمش برام اشناست! "مایک" این اسم رو کجا شنیده بودم؟ سرم رو به اطراف تکون دادم تا این افکار مزاحم از مغزم به بیرون پرت بشن. دستم رو روی پیشونیم کشیدم تا بتونم عرقی رو که ناشی از این خواب لعنتی بود، پاک کنم. تازه چشمم به اتاق افتاده بود، صبح شده بود و نور افتاب اتاق رو روشن می کرد. عجیب بود که این یخ ها اصلاً آب نمی شدن! شونه ای بالا انداختم و به تخت نگاه کردم. ارمیتا نبود. حتماً پیش ملکه رفته بود. از روی تخت بلند شدم و به طرف میز ارایش رفتم و روی صندلی یخی اش نشستم و مشغول شونه کردن موهام شدم. شونه رو سر جاش گذاشتم و از روی صندلی بلند شدم و به طرف کمد لباسم رفتم و از توش یه تیشرت مشکی با یه جین قهوه ای در اوردم و پوشیدم. دستم رو توی جیبم فرو کردم و از اتاق بیرون اومدم؛ به طرف اتاق ملکه قدم برداشتم. توی راه مدام به خوابم فکر می کردم، به اینکه ماریا کیه؟ مایک! این اسم خیلی برام آشنا بود "مایک" من این اسم رو کجا شنیدم؟ به اتاق ملکه رسیدم. دستم رو روی در یخی اش گذاشتم و چند ضربه بهش وارد کردم و داخل شدم. ارمیتا روی پای ملکه نشستته بود و داشت باهش حرف می زد. سرشون به طرف من برگشت. ملکه از جاش بلند شد و جلو اومد و گفت:

— خوشحالم که حالت خوبه!

وبعد من رو در اغوشش گرفت. دستم رو دورش حلقه کردم و گفتم:

— منم خوشحالم که کسی رو مثل شما دارم.

ملکه خندید و ازم جدا شد. به ارمیتا نگاه کردم و براش چشمک زدم و دستام رو برای اغوشش از هم باز کردم. دوید و توی بغلم اومد. بعد از چند ثانیه از هم جدا شدیم به طرف میز صبحانه رفتیم. روی صندلی نشستیم و به ملکه گفتم:

— شما هنوز صبحانه نخوردید؟

ملکه: نه ما منتظر تو بودیم.

لبخندی به این مهربونیش زدم. مشغول خوردن شدیم که یاد حرفی افتادم. گفتم :

— ملکه... من از شما یه خواهشی دارم.

ملکه : بگو ارتیمیس.

با شک گفتم :

— من پیشنهاد فرمانده رو قبول کردم و می خوام برم به ارتش.

سرفه ارمیتا باعث شد نتونم ادامه حرفم رو بزنم. سرفه ش که تموم شد به من نگاهی کرد و گفت :

— واقعاً؟

سرم رو تکون دادم که سرش رو پایین انداخت. به ملکه نگاه کردم و ادامه دادم :

— از شما می خوام که اگه میشه، هفته ای یه بار ارمیتا رو ببینم.

ملکه : ولی ارتیمیس، اونجا همه اش توی تمرین و آموزش و جنگیدنی، وقتی برای این کار نداری.

سرم رو تکون دادم و گفتم :

— شب ها چطور؟

ملکه : شب ها خروج از سرباز خونه ممنوعه!

سرم رو پایین انداختم. یهو با فکر که به ذهنم رسید سرم رو بالا اوردم و گفتم :

— مخفیانه میام.

ملکه بهم نگاه کرد و گفت :

— خیلی خب، حالا که اینقدر اصرار داری باشه.

لبخندی زدم و به آرمیتا نگاه کردم که داشت با لبخند بهم نگاه می کرد.

دوباره مشغول خوردن شدیم. امروز باید برم به چادر فرمانده تا بهش بگم. اوه ماوریس! باید گردنبند رو به ماوریس بدم.

از ملکه پرسیدم :

— فرمانده هست؟

ملکه : تا دو ساعت دیگه از شهر میاد.

سرم رو تکون دادم و گفتم :

— شما می دونید مایک کیه؟

ملکه خیلی سریع سرش رو به طرف من چرخوند، اونقدر سریع که احساس کردم گردن من درد گرفت. با شک پرسید :

— چطور؟

نمی دونم چرا نمی خواستم ملکه چیزی بفهمه! برای همین گفتم :

— اسمش رو یه بار از فرمانده شنیدم.

ملکه : اهان...اون پادشاه شیاطینه.

با چشمایی گرد شده به ملکه نگاه کردم و با لکنت گفتم :

— چ...چی؟

ملکه : پادشاه شیاطین...اون ادم مرموز و بدی هستش و در حال حاضر...

بقیه حرفش رو متوجه نمیشدم! یعنی اون کسی که من توی خوابم دیدم، پادشاه شیاطین بود؟ یعنی اون توی آینده من

هستش؟ نه! چشمام رو بستم و سرم رو پایین انداختم که صدای آرمیتا رو شنیدم :

— چیزی شده ارتیمیس؟

سرم رو بالا اوردم که جیغ کشید. متعجب گفتم :

— چی شده؟؟ چرا جیغ کشیدی؟؟

ملکه:

— چشمات ارتیمیس... سیاه شده!

سرم رو پایین انداختم؛ از روی صندلی بلند شدم و به طرف در رفتم و گفتم :

— ممنون بابت صبحانه... خدا حافظ.

و از اتاق بیرون رفتم.

طبق عادت، دستم رو داخل جیب ام فرو کردم و به طرف محوطه قدم برداشتم. حالا دیگه راه رو می دونستم. رفتم پشت قصر که به یه جاده باریک خاکی رسیدم. جاده رو گرفتم و رفتم داخل، بعد از چند دقیقه راه رفتن به اون کاخ ساده چوبی رسیدم. بوی خاک توی دماغم پیچید. از بس توی فضای یخی بودم این فضای جدید برام تازگی زیادی داشت! قدم هام رو تند تر کردم. دیدم چند تا سرباز داشتن اینور می اومدن. در حال خوش و بش کردن باهم بودن؛ با تعجب نگاهشون کردم، مگه اینا نباید تمرین کنن؟ چشم یکی از اون 5 تا بهم افتاد. با تعجب بهم نگاه کرد، جلو اومد و گفت :

— تو اینجا چیکار می کنی؟

خواستم جواب بدم که دوستش خندید و گفت :

— حتماً اومده نامزدش رو ببینه!

و بعد خودش و بقیه زدن زیر خنده!

پوزخندی زدم و گفتم :

— فکر نمی کردم چند تا بچه اینجا باشن!

بالاخره دهن هاشون رو بستن. یه پسره مو مشکی گفت :

— من که بچه ای نمی بینم، فکر کنم منظورت خودت بود، اره؟

دوباره پوزخندی زدم. داشتیم میرفتم توی جلد بی رحم بودنم. گفتم :

— منظورم خیلی واضح بود! منظورم شما ها هستید!

و بعد نگاه تحقیر آمیزی بهشون کردم؛ پسر مو طلایی خشمگین شد و جلو اومد، با عصبانیت گفت :

— چی گفتی؟

پوفی کشیدم و گفتم :

— فکر کنم شنیدی... حالام برو کنار که کار دارم.

خواستم از کنارش رد بشم که مچ دستم رو گرفت و گفت :

— ولی من با تو کار دارم.

قهقهه ای زدم و گفتم :

— گم شو اونور.

یهو عصبانی شد و مچ دستم رو پیچوند ولی کوچک ترین دردی رو حس نکردم. خیلی تعجب کردم که چرا دردم نگرفت

ولی سعی کردم تعجبم رو پنهان کنم. صدای فریاد فرمانده، باعث شد لبخندی بزنم :

— هی پسر داری چیکار می کنی؟

پسر دستم رو ول کرد و کنار دوستاش ایستادن. فرمانده پیش من اومد و گفت :

— آرتیمیس حالت خوبه؟

سرم رو تکون دادم و گفتم :

— اره فرمانده من حاله خوبه.

فرمانده رو به اون 5 نفر کرد و با اخم گفت :

— شما به چه جرأتی قصد آسیب رسوندن به این دختر رو داشتین؟

همون پسری که دستم رو پیچونده بود، من من کنان گفت :

— ه...هیچی فرمانده...فقط...

فرمانده فریاد زد :

— ساکت پیتر!

بعد رو به من گفت :

— از پیتر شکایتی داری؟

به چشمای ملتمس اش نگاه کردم، در کمال بی رحمی گفتم :

— اره...اون سعی کرد به من آسیب بزنه باید مجازات بشه!

فرمانده به پیتر نگاه کرد و گفت:

— میری توی اهنگری و 6 تا شمشیر درست می کنی، فهمیدی؟

پیتر با صدای لرزان گفت :

— بله.

بعد نگاه پر نفرتی بهم انداخت و رفت.

یهو از کار خودم پشیمون شدم. من چطور اینقدر بی رحم شدم؟ اصلاً کجام بی رحم بود؟ اون واقعاً می خواست بهم آسیب بزنه! تازه تحقیقم هم کرد! پس هیچ بی رحمی در کار نیست!

فرمانده : ارتیمیس بیا به چادر من.

بعد رو به اون چهار تا گفت :

— شما هم برید سر تمرین.

اطاعتی گفتن و رفتن. فرمانده با لبخند گفت :

— دنبالم بیا.

سرم رو تکون دادم و دنبالش راه افتادم ولی تمام حواسم به درخت های سرسبز بلند و اون جنگل زیبای رو به روم بود. خیلی دوست داشتم برم توش و قدم بزنم؛ داخل چادر فرمانده شدیم، این بار خبری از جاستین نبود. روی صندلی نشستیم و همین که فرمانده روی صندلی ش نشست بدون مقدمه گفتم :

— من فکر هام رو کردم.

فرمانده مشتاق نگام کرد و گفت :

— خب؟ به چه نتیجه ای رسیدی؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم :

— توی این مدت خوب فکر کردم و تصمیم گرفتم...

فرمانده : خب؟

نفس عمیقی کشیدم و خیره توی چشمای ابیش شدم و گفتم :



— که پیام اینجا و به عنوان اولین دختر توی ارتش باشم.

فرمانده با ذوق خندید و گفت :

— عالیه...می دونستم این همه استعداد رو می بینی و قبول می کنی.

وسط حرفش پریدم و گفتم :

— فقط یه شرطی داره!

فرمانده جدی زل زد توی چشمام و گفت :

— چه شرطی؟

گفتم :

— اینکه هر یکشنبه برم به قصر ملکه تا بتونم آرمیتا رو ببینم.

فرمانده لبخندی زد و گفت :

— البته، یکشنبه موقع شب می تونی بری و به آرمیتا سری بزنی و باز برگردی.

لبخندی زدم و گفتم:

— ممنون، راستی من از کی باید پیام؟

فرمانده : فردا تمام لوازمی رو که می خوای جمع کن و بیا توی همین چادر تا بهت همه جا رو نشون بدم.

با ذوق گفتم :

— خیلی خوبه.

نمی تونستم انکار کنم که از وارد شدن به ارتش ذوق زده نبودم!

از روی صندلی بلند شدم و گفتم :

— من دیگه برم... خوشحال شدم دیدمتون.

فرمانده از جاش بلند شد و گفت :

— منم همی طور، فردا صبح می بینمت!

سرم رو تکون دادم و با لبخند بیرون رفتم. به زمین تمرین نگاه کردم که سرباز ها باهم در حال شمشیر زنی بودن. چشمم به جنگل سرسبز خورد، و سوسه شدم برم ببینم؛ به سمت جنگل قدم برداشتم، از کنار زمین گذشتم و پام رو توی جنگل گذاشتم. صدای پرنده هارو می تونستم بشنوم. همه شون باهم داشتن می خوندن درست شبیه یه سرود دسته جمعی زیبا!

لبخندی زدم و قدم هام رو تند تر کردم. دستام رو از هم باز کردم و دور خودم چرخیدم. باد شروع به وزیدن کردن، از خوشحالی و ذوق جیغ کشیدم :

— یوهو...

با صدای رعد و برق با لذت چشمام رو بستم و دوباره صدای شکافته شدن آسمون رو شنیدم و در اخر نم نم بارون که احساسش می کردم. با خوشحالی چشمام رو باز کردم. بارون خیلی شدید شده بود، داشتم از صدای فرود اومدن بارون روی خاک و برگ لذت می بردم که صدای قارقار کلاغی رو بالای سرم شنیدم. تمام تنم خشک شد! درست مثل یه چوب و صدای کلاغ بود که عین یه ناقوس مرگ توی گوشم تکرار می شد. ضربان قلبم بالا رفته بود و پاهام لرزش خفیفی داشت، اون کلاغ نحس الان اینجا است! درست بالای سرم، به بالا نگاه کردم که چشم کلاغ به من افتاد. چشمی که حالا یه دونش سیاه بود و یه دونه اش قرمز، مایک، پادشاه شیاطین! با این فکر شروع به دویدن به سمت میدان تمرین کردم. با تمام توانم زیر اون بارون داشتم می دویدم. قطره های بارون روی صورتم بودن و مدام جابه جا می شدن. صدای رعد و برق و صدای نحس کلاغ با هم قاطی شده بود. دیگه توان دویدن نداشتم؛ نمی دونم چرا هرچی می رفتم، نمی رسیدم! ایستادم و خم شدم، دست هام رو روی زانوم گذاشتم و شروع کردم به تند تند نفس کشیدن. خدای من هنوز هم روی سرم پرواز و قارقار می کرد. عصبانی شدم و ایستادم و فریاد زدم :

— چی از جونم می خوای لعنتی؟

ولی اون جوابش فقط یه قار قار نحس بود! دوباره فریاد زدم :

— برو گم شو

ولی اون همین طوری داشت روی سرم می چرخید، انگار از بازی دادن من خوشش می اومد؛ دوباره شروع کردم به دویدن. تی شرتم خیس خیس بود، موهام هم همین طور! می تونستم قطره های بارونو روی کمرم حس کنم؛ به پشتم نگاه کردم، لعنتی هنوز هم دنبالم بود. وقتی چشمم میدون تمرین رو دید، انگار دوباره جون گرفته باشم شروع کردم به دویدن و وقتی به میدون تمرین رسیدم خودم رو روی خاک انداختم و دستام رو از هم باز کردم و نفس راحتی کشیدم. اصلا حواسم نبود که سرباز ها دارن تمرین می کنن. جاستین رو به همراه پنجاه تا سرباز بالای سرم دیدم.

جاستین : ار تیمیس...حالت خوبه؟ این چه وضعیتیته؟

رو زمین نشستم و خواستم به کلاغ اشاره کنم که دیدم نیست. فکم رو روی هم فشار دادم و توی یه حرکت از جام بلند شدم و گفتم :

— چیزی نیست...رفته بودم به جنگل...

جاستین فریاد کشید :

— جنگل؟

متعجب بهش نگاه کردم و گفتم :

— خب اره...مگه عیبی داره؟

جاستین خشمگین گفت :

— اون جنگل پر از موجودات عجیب و غریبه، چطوری تونستی توش دووم بیاری؟

به چشمش زل زدم و گفتم :

— با دويدن...

تازه فهميدم چي گفتم! نبايد مي فهميد يه كلاغ يا مايك من رو دنبال كرده!

جاستين : دويدن؟ از دست چه موجودي فرار مي كردي؟

واي الن چي بهش بگم؟

صداي فرمانده اون لحظه حكم نجات من رو داشت :

— ار تيميس، حالت خوبه؟ چرا رنگت پريده؟

به فرمانده نگاه كردم و دستم رو توي جيب خيسم فرو كردم و گفتم :

— چيزي نيست.

و بعد بدون توجه به اون همه سربازو فرمانده و جاستين شروع به راه رفتن كردم. توي فكر اون كلاغ يا مايك بودم. لعنتي اول اومد توي خوابم و حالا اومد توي واقعيت! نكنه، نكنه اون پري هاي دريائي هم يه روزي تبديل به واقعيت بشن؟ سرم رو به اطراف تكون دادم. سرباز هايي كه از كنارم رد مي شدن با تعجب به سر و وضعم نگاه مي كردن ولي من اصلاً حواسم به دنياي بيرون نبود. حواسم بي حرف هاي ماوريس بود كه مي گفت اگه تلاش نكنم و اراده نداشته باشم ممكنه همه اينها به واقعيت تبديل بشه! چشمم رو بستم و سعی كردم از فكر اينها بيرون بيام. الان بايد حمام كنم و برم توي اتاقم و استراحت كنم. اين همه دويدن جون رو از پاهام گرفته بود. داخل راهرو شدم كه به انجي برخورددم.

انجي : شما چرا اينجوري شديد؟؟

بي حوصله گفتم:

— انجي، حموم كجاست؟

انجی : با من بیاید بهتون میگم.

سرم رو تکون دادم و گفتم :

— فقط صبر کن لباس هام رو بردارم.

توی اتاقم رفتیم و از توی کمد یه تاپ و یه شلوارک ارتشی برداشتم و به طرف حمام حرکت کردیم. به یه در بزرگ یخی رسیدم که روش نوشته بود: female or male (مؤنث یا مذکر).

انجی دستش رو روی مؤنث گذاشت که در باز شد و ما داخل حمام شدیم. حمامی از جنس یخ، تمام چیزها از یخ بود! توی حمام چند تا در داشت که انجی من رو به طرف یکی از همون درها برد که در خودش باز شد و انجی گفت :

— بفرمایید داخل، من باید برم.

سرم رو برایش تکون دادم و گفتم :

— باشه.

داخل شدم و در رو بستم. تازه چشمم به حمام افتاد. یه حمام مخصوص بزرگ، چیزی حدود 150 متر می شد، وسط حمام یه استخر از جنس یخ بود که توش هم پر از اب بود و ادم رو بدجوری وسوسه به داخلش پریدن، می کرد. روی دیوار هم چندین حوله بود. لباس هام رو دراوردم و روی شاخه لباسی از جنس یخ آویزون کردم. رفتم روی یخ استخر ایستادم؛ چشم هام رو بستم و با یه شیرجه بلند توی آب پریدم. سرمای اب کل بدنم رو در بر گرفت و آرامش عجیبی بهم داد. دلم می خواست همون زیر بمونم ولی حیف که نفس کم اوردم. به طرف بالا شنا کردم و سرم رو از اب بیرون آوردم و دستام رو به بدنه استخر چسبوندم و سرم رو هم تکیه دادم؛ چشم هام رو بستم و به بارون امروز فکر کردم. با یاد مایک سریع بازشون کردم و زیر لب گفتم :

— لعنت به تو.

مشغول شستن خودم شدم. وقتی شستتم تموم شد با حوله خودم رو خشک کردم و لباس هام رو پوشیدم و از حموم بیرون اومدم و به سمت اتاقم پرواز کردم. به اتاقم رسیدم، دیدم که ارمیتا نیست. داخل اتاق شدم و پنجره رو باز کردم. هنوز باون می اومد، خیلی بارون رو دوست دارم؛ به علاوه برف! صدای انجی من رو از خیالاتم بیرون آورد :  
— براتون ناهار اوردم.

بهش نگاه کردم و لبخندی زدم و گفتم :

— ممنون انجی!

لبخندی زد و رفت. سینی بزرگ ناهار رو روی میز ناهار خوری گذاشتم و مشغول خوردن شدم و زیر لب گفتم :  
— اوممم..چقدر خوش مزه ست...دستت درد نکنه مارگاریت!

با به یاد آوردن مارگاریت خنده بلندی کردم. نمی دونم من چرا جدیداً اینقدر بی رحم شدم! دوباره مشغول خوردن شدم. وقتی غدام تموم شد در باز شد و یکی داخل اومد. فکر کردم انجیه، برای همین گفتم :

— وای انجی خیلی خوشمزه بودن! تا به حال غذا به این خوشمزگی نخورده بودم!

ولی باز هم صدایی نیاومد. نمی دونم چرا به لحظه احساس کردم مایک پشتمه ولی به جاش صدای کسی رو شنیدم که دو هفته منتظرش بودم :

— حتی بیشتر از اون مرغ؟

اولش یخ شدم ولی بعد سریع از جام بلندشدم و به اتریس نگاه کردم و با ناباوری زمزمه کردم :

— اتریس!

لبخندی بهم زد، بغلش کردم. دست هاش رو دورم حلقه کرد و گفت :

— مثل اینکه خیلی دلت برام تنگ شده بود، اره؟

از بغلش بیرون اومدم و مشتی به بازوش زدم و گفتم :

— اخه تو مثلاً جنی! نمی تونی دو دقیقه غیب شی بیای اینجا!

دوباره لبخندی زد و گفت :

— اخه کار های قصر خیلی طول کشید...توکه خودت اون روز اونجا بودی و دیدی چه بلایی سر قصر اومد...نصف قصر فرو ریخته.

روی تخت نشستم و گفتم :

— من که خیلی راضیم از ریختن اون قصر وگرنه الان سرم رو کنده بودی!

ارتیس خندید و گفت :

— اگر هم نمی ریخت من اینکارو نمی کردم.

متعجب بهش خیره شدم و گفتم :

— واقعاً؟

ارتیس : درسته،من این کار رو نمی کردم، در عوض خیلی راحت عالیجناب رو راضی می کردم که از تو بگذره و منم تو رو به زمین برمی گردوندم.

سریع گفتم : ای کاش قصر خراب نمی شد.

با این حرف من صدای قهقهه اش کل اتاق رو در بر گرفت.تیز بهش نگاه کردم و گفتم :

— چرا می خندی؟

ارتیس : اخه تازه داشتی می گفتمی خوب شد که قصر خراب شد ولی الان میگی ای کاش خراب نمی شد.

صدای بلند رعد و برق باعث شد نتونه حرفش رو بزنه، باد وحشیانه به داخل اتاق اومد و باعث شد موهای من توی صورتم بیاد، موهام رو کنار زدم و بلند شدم و پنجره رو بستم و دوباره روی تخت نشستم. به اتریس گفتم:

— عجب رعد و برقی هست!

اتریس: اره..تا به حال همچین رعد و برقی رو ندیده بودم!

بهش نگاه کردم و گفتم:

— اتریس؟

اتریس: بله؟

نمی دونم گفتنش درست بود یا نه ولی عزمم رو جزم کردم و گفتم:

— تو کی قدرتت کامل میشه؟

اتریس از حرفم جا خورد و گفت:

— تو درمورد قدرتم می دونستی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

— اره، ملکه بهم گفته بود.

اتریس سرش رو پایین انداخت و گفت:

— ولی من این موضوع رو تا به حال به هیچ کس نگفته بودم و نخواهم گفت!

کنجکاو شده بودم که بدونم؛ برای همین گفتم:

— بگو دیگه...اخه می خوام بدونم کی قدرتت کامل میشه که بتونی من رو به زمین ببری!



اتریس جلو اومد، دستم رو توی دستش گرفت و گفت :

— اگه بگم به کسی نمیگی اتریس؟

متعجب گفتم :

— نه..ولی اخه تو چرا اینجوری می کنی؟

اتریس : چون شیاطین می خوان همین رو بدونن و اگه بفهمن از قدرت من برای رفتن به زمین و نابودی اون استفاده می کنن.

نا بودی زمین؟ اخمی کردم و جدی گفتم :

— من یه زمینی هستم و هیچ وقت راضی به آسیب دیدن جایی که توش زندگی کردم نمیشم.

اتریس که فهمیده بود راز دار خوبییم، گفت :

— یه سال دیگه!

نالیدم :

— یه سال؟ خدای من!

وبعد سرم رو توی دستام گرفتم و چشمام رو بستم. یه سال؟ این خیلی برام زیاد بود. شاید توی این مدت به این دنیا عادت کنم و رفتن از اینجا برام سخت بشه! صدای اتریس باعث شد بهش نگاه کنم :

— ناراحت نباش، معلوم نیست سرنوشت تا اون موقع برامون چی رو رقم بزنه!

تازه به یاد خوندن ذهن اتریس افتادم. با اخم بهش نگاه کردم و گفتم :

— دیگه نباید ذهن من رو بخونی.

اتریس : گفتم دست خودم نیست!

گفتم :

— خب یه کاری کن نشنوی دیگه!

اتریس شونه ای بالا انداخت و گفت :

— مگه اینکه من گوش نداشته باشم.

لبخندی زدم و گفتم :

— چرا که نه؟ همونطور که می خواستی سر من رو جدا کنی، گوش های خودتم جدا کن... چطوره؟

اتریس اخمی کرد و گفت :

— شوخیه جالبی نبود!

با این قیافه اخموش شبیه بچه های تخس شده بود. یه دفعه زدم زیر خنده.

اتریس با لبخند گفت :

— اینجا با کیا آشنا شدی؟

خنده ام رو جمع کردم و گفتم :

— با ملکه... با ارمیتا... با فرمانده... با جاستین....

اتریس : با فرمانده؟

سرم رو تکون دادم و گفتم :

— اره مرد خیلی خوبیه... بر خلاف جاستین اصلاً بد اخلاق نیست.

اتریس : ولی جاستین هم فرمانده لایقی هستش، اون تا به حال دو بار جون ملکه رو نجات داده.

بهت زده گفتم :

— واقعاً؟

سرش رو تکون داد و گفت :

— تو جاستین رو از کجا می شناسی؟

گفتم :

— خب وقتی که رفتم توی چادر فرمانده اون رو دیدم.

اتریس : فرمانده بهت چی گفت؟

گفتم :

— گفت که برم توی ارتش کار کنم و به عنوان اولین دختر مبارز باشم.

اتریس بهت زده گفت :

— واقعاً؟

سرم رو تکون دادم که گفت :

— چی در تو دید؟

سر در گم گفتم :

— منظورت چیه؟

اتریس : یعنی تو چه کاری جلوش انجام دادی که دید به درد ارتش می خوری.

سرم رو تکون دادم و گفتم :

— اهان...خب ما یه روز رفته بودیم به جنگل که یه عده مرد سیاه پوش بهمون حمله کردن...من هم چون هنر های رزمیم خیلی خوب بود همراه با سربازا مشغول جنگ شدم و من تونستم فرماندشون رو مغلوب کنم.

اتریس با تحسین نگاهم کرد و گفت:

— دختر جنگجو، شجاع و باهوش و البته زیبایی هستی!

گفتم :

— توهم، اشراف زاده...نامرئی...چاپلوس و با نمک هستی!

اتریس اخمی کرد و گفت :

— من کجام چاپلوسه؟

گفتم :

— همین الان داشتی چاپلوسی می کردی!

خندید و گفت :

— تیز هم هستی!

منم گفتم :

— ادم شناس هم هستی.

اتریس : دانشمند هم هستی.

گفتم :

— فضول هم هستی!

اتریس : تسلیم، من کم آوردم!

خندیدمو گفتیم:

— من بردم... باید بهم جایزه بدی!

اتریس:

— خیبت!

با این حرفش بیشتر خندیدم و گفتیم:

— خب جایزه من چیه؟؟

اتریس:

— اوممم... نمیدونم.. تو چی دوست داری؟

اهی کشیدمو گفتیم:

— اینکه برگردم زمین..

اتریس:

— خب این جایزت!

با چشمایی که از خوشحالی برق میزد گفتیم:

— میتونی منو ببری؟؟

اتریس در حالی که از خنده سرخ شده بود گفت:

— یه سال دیگه اره...میبرمت...

و شروع کرد به خندیدن. اخمی کردم و روی تخت دراز کشدم و گفتم:

— خندت تموم شد ددد؟؟؟

اتریس با صدایی که ته مانده خنده توش بود گفت:

— اره...ای وای!

گفتم:

— ها؟؟؟

اتریس:

— از دست تو...ملکه گفته بود بهت بگم بیای بریم بیرون هوا خوری!

یه تای ابرومو بالا انداختمو گفتم:

— تو این هوا؟

اتریس:

— اره ولی یه جایی هست اونجا سقف داره روی سرمون هم بارون نمیاد..حالا پاشو بریم که خیلی دیره...

سرمو تکون دادم از جام بلند شدم از توی کمد یه تیشرت سیاه و سه جین سیاه همراه با یه پالتوی بازم سیاه

دراوردم...رنگ سیاهو دوست داشتم...برای من مثل یه ارامبخش بود..اتریس بهم نگاه کرد و گفت:

— چرا سیاه؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

— خب دوست دارم..حالام برو بیرون میخوام لباس عوض کنم..

سری تکون دادو رفت..منم سریع لباسمو عوض کردم ولی دلم نیومد پالتو رو بیوشم...اخهمن خیلی بارونو دوست دارم و همیشه هم دلم میخواد حسش کنم..برای همین پالتو رو روی تخت انداختمو از اتاق بیرون اومدم..اتریس با تعجب گفت:

— پالتو کوش؟

گفتم:

— گذاشتمش تو...دلم میخواد از این هوای خوب لذت ببرم..

اتریس لبخندی زدو گفت:

— دختره عجیب!

خندیدمو گفتم:

— اتریس فضول...راه بیفتیم دیگه..

با چهره هایی خندو به بیرون از قصر داخل محوطه رفتیم...بارون هنوز میبارید...حتی شدید تر از قبل!رعدو برق اسمون رو میشکافت و خودشو به رخ همه میکشید..بالاخره رسیدیم .یه میز برگ و باریکی داخل محوطه بود و یه سقف عجیب یخی هم داشت...روی صندلی نشستیم...اتریس کنار من نشست..ملکه و فرمانده و ارمیتا و حتی جاستین هم بودن!ملکه با لبخند به اتریس نگاه کردو گفت:

— مثل اینکه خیلی باهم صمیمی هستید..

اتریس لبخندی زدو گفت:

— درسته.

گفتم:

— اولش میخواست سر من و قطع کنه ولی الان شده دوست صمیمی من!

همه با تعجب نگامو کردن که اتریس خندیدو گفت:

— راست میگه... ولی اون روز همون روزی بود شیاطین حمله کردن و ارتیمیس تونست جون سالم به در بیره.

فرمانده با تعجب گفت:

— واقعاً؟؟؟

سری تکون دادمو گفتم:

— اره... همش فکر میکردم الان میمیرم!

اتریس ناگهان قهقهه ای زد. جاستین با تعجب گفت:

— به چی میخندین؟

اتریس که خندش بند اومد گفت:

— به ماجرای که برای ما اتفاق افتاد!

با تعجب گفتم:

— چه ماجرای؟؟؟

اتریس:

— مرغ!

با به یاد آوردن اون خنده ای کردم.. یادش بخیر چقدر او شیاطین و اذیت کردم.. ارمیتا کنجکاو گفت:

— مرغ؟



من و اتریس ماجرا رو برای همه تعریف کردیم.. همه داشتن میخندیدن... کمی که گذشت ملکه گفت:

— چه خبر از امپراطور مورگان؟

اتریس:

— حال ایشون خوبه.

فرمانده:

— اجنه ها چطورن؟

اتریس:

— بعضی هاشون توسط مایک گروگان گرفته شدن و بقیه هم توی خونه هاشونن.

فرمانده:

— خیلی خوشحالم که تونستی اوضاع رو آرام کنی.

اتریس:

— ممنون... شنیدم یه گروهی بهتون حمله کرده بود درسته؟

فرمانده:

— اره، باید از ارتیمیس ممنون باشیم.. اون دختر شجاعیه!

اتریس بهم نگاه کردو گفت:

— درسته.. راستی ارتیمیس تو اینجا چیکار میکنی؟؟

اصلاً حواسم پی حرفاشون نبود... مایک... مایک... مایک... لعنت به و که همیشه خرابی به بار میاری! با صدای اتریس به خودم اومدم:

— اتریس معلوم هست کجایی؟؟

بهش با حالتی گنگ نگاش کردم و گفتم:

— ها؟! اینجام دیگه!

اتریس خنده ای کرد و گفت:

— حواس پرت!

وای نکنه ذهنمو خونند؟ ای کاش ذهنم براش قفل شه و نتونه بخونه! این اولین باریه که رسماً خودم اینو واستم تا ذهنم در مقابلش قفل شه.. توی این مدت چون بهش اطمینان داشتیم هیچ عکس و العملی نشون ندادم.. من و بگون فکر کردم واقعاً ذهنم به حرف من گوش میده! لبخندی از این فمرد اومد روی لبم. اتریس و بقیه مشغول صحبت شدن... منم سرم پایین بود و بی توجه به اتریس به مایک فکر میکردم. دستمو مشت کردم... طبق گفته اتریس چند نفرو زندانی هم کرده... معلومه باید بعضی هاشونم کشته باشه.. اون مایکی که من دیدم این کارا براش چیزی نیست! ولی اگه اون همه رو هم بکشه و نابود کنه، نمیذارم منو نابود کنه.. باید به حرف ماوریس گوش بدم.. اصلاً شاید تونستم خودم نابودش میکنم... اره من میتونم.. من تونستم اون فرمانده سیاه پوشارو نابود کنم پس مایکم میتونم نابود کنم.

یه لحظه به خودم اومدم... چجوری؟ من چه جوری میتونم مایک و نابود کنم؟؟ هه! من! من یه دختر در مقابل یه مرد! اونم نه هر مردی.. مایک! اون میتونه به کلاغ تبدیل بشه.. اون این قدر تو داره و معلوم نیست که چه قدرت های دیگه ای داشته باشه که من هیچی ازشون نمیدونم... حرفهای ماوریس توی گوشم زنگ زد... منکه نمیدونم قراره چه اتفاقی برام در آینده بیوفته... ولی هرچی هست من آمادم.. هرچی... با حرف اتریس سرمو بالا اوردم:

— خیلی تو فکری؟؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

— تو که میدونی توی چه فکریم...

اتریس:

— شب که شد بیا کنار برکه نقره ای اونجا بهت یه چیزی رو میگم.

متعجب گفتم:

— برکه نقره ای کجاست؟؟

اتریس:

— کنار قصر یه برکه کوچیک قشنگ هست..اون اسمش برکه نقره ایه!

اها...شاید داشت همون برکه ای رو میگفت که همیشه میرفتم اونجا..ولی من باید گردنبد رو به ماوریس بدم...خواستم بگم نه که انجی اومد و همراهش چندتا ندیمه دیگه که با غذا ها رو روی میز پخش کردن...شام؟ به آسمون نگاه کردم شب شده بود و ماه درخشان تر و زیبا تر از همیشه! معلومه خیلی توی فکر بودم که زمان و نفهمیدم. اتریس با ارنجش زد تو پهلو مو گفت:

— اونجارو نگاه!

به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم و گفتم:

— چرا مرغ و بهم نشون میدی؟؟

اتریس:

— به نظرت این مرغ بیشتر میچسبه یا اون مرغی که وقتی اسیر بودیم خوردیم؟

با خنده گفتم:

— خب معلومه...اون مرغ بیشتر میچسبید چون اذیت کردن شیاطین و یه روز به غذا نخوردن و به همراه داشت..

اتریسم خندید.. اضافه کردم:

— واقعاً آشپزای ماهری بودن!

اتریس شروع کرد به بلند خندیدن... از خنده اونم منم خندم گرفت.. جمع ساکت شد که ملکه گفت:

— چرا شما دوتا اینقدر امروز میخندین؟؟

بین خنده هام گفتم:

— یاد خاطراتمون افتادیم..

و بعد با به یاد آوردن اذیت کردن اون شیاطین و سنگ انداخت بهشون خندم بالا تر رفت... همین طور اتریس...

فرمانده گفت:

— اتریس تا به حال ندیدم با کسی اینقدر صمیمی باشی....

اتریس بهم نگاه کرد و گفت:

— اخه ارتیمیس فرق داره!

هممون بهش نگاه کردیم ت حرفشو بزنه که گفت:

— من همیشه ارزوی یه خواهر و داشتتم... حالا ارتیمیس جای اونو برام پر کرده..

بعد بهم نگاه کرد.. بادقت به چشماش نگاه کردم.. نمیدونم چرا حس کردم داره دروغ میگه!! میتونستم اینو به راحتی از

چشماش بخونم.. مشغول خوردن غذا شدیم.. چشمم افتاد به اون نوشیدنی رنگی.. ولی دستم نمیرسید بهش.. به اتریس

گفتم:

— میشه اون نوشیدنی رو بدی؟

اتریس لبخندی زد و گفت:

— البته!

و بعد دست دراز کرد و نوشیدنی رو برام توی جام ریخت و داد به دستم.. با قدردانی نگاش کردم و گفتم:

— ممنون.

اتریس برام یه چشمک زد که لبخندم وسیع تر شد.. یه لحظه احساس کردم مثل پسرای تو زمین.. هر چند قیافش عین اونا بود و منتها زیبا تر و جذاب تر.. جامو سرکشیدم.. انرژی بدنم دوبرابر شد... جامو پایین گذاشتم.

بعد از اینکه شام تموم شد هم رفتن تا به کارهای خودشون برسن.. آرمیتا هم رفت تا پیش ملکه بخوابه.. داشتیم میرفتم توی اتاقم که اتریس گفت:

— نیمه شب.. یادت نره.

سرمو تکون دادمو به اتاقم رفتم و لباس خواب سفید و بلندمو پوشیدم... پنجره رو باز کردم.. بارون بند اومده بود... همین که پنجره رو باز کردم باد سرد صورتمو نوازش کرد.. به آسمون نگاه کردم.. به ماه خیره شدم.. لبخندی زدم و چشمامو بستم سعی کردم به چیزای خوب فکر کنم که صدای کلاغی من و از جا پروند! سریع چشمامو باز کردم به مایک که توی کالبد کلاغ رفته بود نگاه کردم... با اون چشمای سیاه و قرمزش بیش از حد ترسناک شده بود! سریع پنجره رو بستم و خودمو روی تخت انداختم... مثلاً باید باهش میجنگیدم... چه اعتماد به نفس بیخودی داشتم... چشمامو بستم و تمام شجاعتمو جمع کردم... باید از همین حالا قوی شم.. سریع پنجره رو باز کردم که مایک اومد داخل.. دوباره دود دورش پیچیدو تبدیل شد به همون مرد منفور! با نفرت بهش زل زدمو گفتم:

— تو لعنتی اینجا چیکار میکنی؟

لبخند کریحی زد و جلوتر اومد و گفت:

— خودت پنجره رو باز کردی!

به دروغ گرفتم:

— میخواستم ببینم رفتی یانه!

خنده ای کردو اومد جلوتر..عقب رفتم..با چشمام دنبال چیزی میگشتم تا بتونم از خودم دفاع کنم ولی هیچی نبود!

وقتی خوردم به دیوار یخی ناخوداگاه چشمامو بستم...صدای قدماش بهم فهموند که داره میاد جلوتر..

وقتی نفساش به صورتم خورد صورتم از انزجاز جمع شد..چشمامو باز کردم که دوتا چشم سیاه و قرمز جلوی چشم دیدم..هلش دادم ولی قدمی جابه جا نشد!گفتم:

— گمشو از اینجا حروم زاده!

یهو صورتش قرمز شد..بادستاش گردنمو گرفتمو فشارش داد...پاهام چند سانت از روی زمین فاصله گرفت...دستمو روی دستاش گذاشتم تا بتونم برشون دارم ولی بیفایده بود...به خر خر افتاده بودم...دلیم نمیخواست بهش التماس کنم..تمام نفرتو ریختم توی چشمامو وزل زدم توی چشماش!از عصبانیت قرمز شده بود..پوزخندی زدمو بریده بریده گفتم:

— تو...یه..عو..عوضی هستی!

یهو ولم کرد..افتادم روی زمین...شروع کردم به سرفه کردن...گلومو ماساژ دادم که صدای لعنتیشو شنیدم:

— میرم اما دست از سرت برت نمیدارم...

بهم نگاه کردو گفت:

— منتظر مرگت باش.....آرتیمیس!

وبعد تبدیل به کلاغ شد و به بیرون پرواز کرد...با تنفر گفتم:

— شاید اون روز همه چی معکوس بشه...مایک!

حالا دیگه مطمئن بودم..شده جونمم بدم باید اون لعنتی رو نابود کنم...باید! از جام بلند شدم و روی تخت نشستم...حدود یه ساعت نشستم که به یاد حرف اتریس افتادم..نیمه شب! از روی تخت بلند شدمو به طرف برکه نقره ای رفتم..بدون اینکه لباسمو عوض کنم..شاید اب بتونه از گرمای بدنم کم کنه..به برکه که رسیدم روی زمین نشستمو صورتمو آب زدم.

پاهامو توی شکمم جمع کردم به ماه توی آب زل زدم.یعنی اتریس ژی میخواس بهم بگه؟ برای چی من و آورد به اینجا؟چرا احساس کردم داره دروغ میگه؟؟شونه ای بالا انداختمو توی دلم گفتم:

— حتماً کار مهمی داشته!

وبا این حرف خودمو قانع کردم...دستی رو شونم نشست.سرمو برگردوندم که اتریسو دیدم داره با لبخند بهم نگاه میکنه.کنارم نشست و گفت:

— اولین باره تو رو توی این لباس میبینم..زیبا شدی!

هیچ حسی بهم دست نداد..درعوض توی چشمای اتریس پر بود از حسای عجیب غریب.بهش نگاه کردم گفتم:

— ممنون.

و در ادامه گفتم:

— چیکارم داشتی اتریس؟

اتریس خیره شد توی چشمامو گفت:

— اومدم تا جواب سوالتو بهت بدم.

گفتم:

— کدوم سوال؟

اتریس:

— همون سوالی که سر میز شام پرسیدی.

یکم فکر کردم... سر میز شام.. اوه اره!

سرمو تکون دادمو گفتم:

— خب بگو!

اتریس:

— تا به حال همچین چیزی برام پیش نیومده بود..

سوالی نگاش کردم و گفتم:

— چه چیزی؟

اتریس:

— یه چیز خیلی عجیب که به تو مربوطه!

نم یخ کرد! نکنه ذهنمو خونده باشه؟ آب دهنمو با ترس قورت دادمو گفتم:

— چی؟

اتریس خیره شد توی چشمام و گفت:

— اینکه من نمیتونم دیگه ذهن تورو بخونم.

متعجب بهش زل زدم! هم خوشحال بودم هم متعجب! برای چی نمیتونه؟ سوالمو گفتم:



— آخه برای چی؟

اتریس شونه ای بالا انداخت و گفت:

— نمیدونم.. من حتی میتونم ذهن الهه هارو هم بخونم ولی دیگه نمیتونم ذهن تورو بخونم.. یه سدی داره که نمیزاره... عین یه حفاظ شدید ذهنی که تا به حال توی هیچ کس ندیدم به جزء تو!

به هر کلمش چشمام بزرگتر میشد! نکنه واقعاً ذهنم حرفمو گوش داده؟ این واقعاً مسخرست! تا به حال همچین چیزی اثبات نشده... اونوقت چجوری من تونستم؟ اونم فقط با یه فکر کردن! خیلی عجیبه! ولی خوب شد.. دیگه نگران نیستم که اتریس میتونه ذهنمو بخونه یانه! لبخندی زدمو گفتم:

— چه خوب!

اتریس:

— خوش به حالت اتریسیس... هیشکی نمیتون بفهمه چی تو ذهنته!

لبخندم بزرگ تر شد. درست میگفت.. هیچکس نمیتونه! با صدای اتریس از خیالات دراومدم:

— این چیه؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

— چی رو میگی؟

اتریس به گردنبندم اشاره کرد. بیشتر از همیشه میدرخشید... شاید کار گردنبنده شده شایدم کار خودم.. بهتره از ماوریس بپرسم... آره این بهترین راهه! با اینکه از دروغ بدم میومد ولی به ناچار گفتم:

— خب.. اینو یکی بهم هدیه داده!

اتریس:

— قشنگه و زیبا! کی اینو بهت داده؟

بازم یه دروغه دیگه.. گفتم:

— یه دوست.

سرشو تکون داد. زیادم دروغ نشده بود.. ماوریس هم دوستم بود هم اینکه این گردنبندهو بهم داده بود! یه لحظه یاد اون پسره لال افتادم که زبونشو از دهنش کشیده بودن بیرون.. پرسیدم:

— اتریس... بقیه گروگانا چیشن؟

اتریس:

— کدوم گروگانا؟

گفتم:

— وقتی که شیاطین مارو دستگیر کردن یه دختر و یه پسر بودن... اونارو میگم.

اتریس:

— دختر که رفته به سرزمین ارواح و اون پسره رو هم فرستادیم به زمین.

خوشحال شدمو گفتم:

— چه خوب، براش خوشحالم...

اتریس:

— منم همین طور... زیاد با کشت و کشتار موافق نیستم... ولی به خاطر جناب مورگان مجبورم!

سری تکون دادم... دعا میکردم که بره چون باید این گردنبنده رو میدادم به ماوریس.. بعد از نیم ساعت بلند شدو گفت:

— من حرفامو بهت زدم... تا یه هفته هم اینجام.

با ذوق بهش نگاه کردم و گفتم:

— چه خوب!

وبعد باهش خدافظی کردم. دوباره نشستمو به ماوریس فکر کردم.. دوباره صدای زوزش توی گوشم پیچید وبعد سردی نفساش! گفتم:

— بیا جلو تر.

اومد جلوم و نشست و گفت:

— تصمیمتو گرفتی؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

— هم دلم راضیه هم عقلم..

ماوریس سرشو انداخت پایین. گفتم:

— ماوریس.. یه سوالی داشتم!

سرشو بالا آورد و گفت:

— چه سوالی؟

گفتم:

— اتریس بهم گفت نمیتونه دیگه ذهنمو بخونه... به خاطر خودمه یا این گردنبنده؟

ماوریس:

— به خاطر خودته... تو از ذهنیت اینو خواستی و اونم عمل کرد.

متعجب گفتم:

— ولی این علمی نیست!

ماوریس:

— توی این دنیا هیچی از روی علم نیست، به جزء وجود افراد و جانوران.

سرمو تکون دادمو گفتم:

— عجیبه!

ماوریس:

— درسته.. ولی همیشه گفت هیچی از روی علم نیست.. در واقع بیشتر چیزا... مثل حرف زدن من یا دستور تو به ذهنیت و خوندن افکار توسط اتریس..

سرمو تکون دادم و به گردن بند نگاه کردم گفتم:

— همیشه به اینم دستور داد؟

ماوریس:

— شاید...

گفتم:

— بهش عادت کردم... دوشش دارم.. حتی اگه ازم محافظت نکنه!

ماوریس:

— بهش بگو... بگو که از کار بیوفته..

متعجب نگاش کردم و گفتم:

— چجوری؟

ماوریس:

— کافیه چشمتو ببندی و حرفاتو توی ذهنت بهش بگی...

گفتم:

— میشه؟

ماوریس:

— برای تو آره.

یه تا ابرومو بالا انداختمو گفتم:

— چرا من؟

ماوریس:

— چون تو صاحبشی.

سرمو تکون دادمو چشمامو بستم... خنکی بادو روی پوستم حس کردم.. توی ذهنم زمزمه کردم " خاموش شو.. احتیاجی به محافظت از من نیست.. خاموش شو.. " تمام حرفها و کلمه ها به طور خودکار اومد توی ذهنم.. دست خودم نبود.. انگار ذهنم خودش اینارو میگفت. چشمامو باز کردم به گردنبد نگاه کردم... دیگه نوری نداشت! هیچ نوری! نا خوداگاه دلم گرفت! ماوریس:

— از چیزی که فکر میکردم خیلی بهتر بودی!

گفتم:

— منظورت چیه؟

ماوریس:

— خیلی خوب تونستی ارتباط برقرار کنی.. تو اولین کسی هستی که تونسته به این گردنبد دستور بده حتی من و هم نتونسته بودم با اینکه حدود بیست هزار سال گردنم بود!

بیست هزار سال!!!!!!؟؟؟ اون حتی عمرش از الهه هاهم بیشتر بود!

چهره سوالیمو که دید گفت:

— من بیست هزار سال پیش توسط یه الهه نجات پیدا کردم..اون این گردنبد و بهم دادو گفت که همیشه گردنم باشه تا صاحب اصلیش بیاد...

چشمامو تنگ کردم و پرسیدم:

— اون الهه کی بود؟

ماوریس چشماشو بهم دوخت و بی حرف بهم زل زد، انگار میخواست از طریق چشماش چیزی رو بهم بگه! سوالمو دوباره پرسیدم:

— اون الهه کی بود ماوریس؟

ماوریس:

— کسی که بزودی مبینیش!

کلافه گفتم:

— یعنی چی ماوریس؟؟؟ من هر بار سوالی درمورد یکی میپرسم تو میگی بزودی!

ماوریس:

— چون همه اینها توی آینده تو هستند!

متعجب گفتم:

— واقعاً؟

ماوریس:

— واقعاً.

سرمو تکون دادمو ناخودآگاه پرسیدم:

— تو هافمن و دیدی؟؟

ماوریس:

— اره.

گفتم:

— چه جور آدمیه؟

ماوریس:

— به یاد داشته باش ارتیمیس.. هر حرفی که بین من و تو رد و بدل میشه نباید به گوش کسی برسه، متوجه ای؟

سرمو قاطعانه تکون دادم که ماوریس گفت:

— اون مرد عجیبیه! یه جادوگری که همه راز هارو میدونه.

پرسیدم:

— به جزء تو و هافمن باز چه کسی همه راز های این سرزمین رو میدونه؟

ماوریس:

— من از راز های همه سرزمین مطلع نیستم!

متعجب گفتم:

— ولی اخه چطور؟ خودتن به من گفتی!

ماوریس:

— اون زمان آره، چون تازه با تو آشنا شده بودم و باید راز داریت رو میسنجیدم ، حالا که فهمیدم راز دار خوبی هستی میتونم بهت بگم.

مشتاق نگاش کردم. نگاه مشتاق من و که دید گفتم:

— فقط دو نفر هستند که از تمام راز ها مطلع اند..

با لحن مشتاقی گفتم:

— اولیش که هافمنه دومیش چه کسیه؟

ماوریس با یه پرش رفت روی تخت سنگ نشست و گفت:

— الهه ای که من و نجات داد.

سرمو تکون دادمو گفتم:

— ماوریس میخوام یه چیزی رو بهت بگم که تا به حال به کسی نگفتم.

ماوریس چشماشو تنگ کردو گفت:



— چه چیزی ارتیمیس؟

گفتم:

— درمورد مایک هستش!

تیز بهم نگاه کرد و گفت:

— خب؟

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

— از چند روز پیش خواب های من شروع شد... خواب هایی که یه دونشو برات تعریف کردم... حالا مایک واقعاً به دنبالمه... هر جا میرم مثل یه کلاغ دنبالم میاد و نحسی رو به همراه میاره... نمیدونم چیکار کنم! امشب اومده بود بیرون پنجره اتاقم.. منم برای اینکه خودمو برای ایندم آماده کنم قوی باشم پنجره رو باز کردم و اون اومد داخل و نزدیک بود خفم کنه که گذاشت و رفت!

ماوریس با تحسین بهم نگاه کرد و گفت:

— میدونستم تو صاحب این گردنبندی! واقعاً شایستگی اینو داری!

متعجب بهش خیره شدمو گفتم:

— درمورد چی حرف میزنی؟

ماوریس:

— حتی الهه ها هم از خطر دوری میکنند ولی تو خودتو به آغوش خطر سپردی و تونستی جون سالم به در ببری.

از تعریفش خوشحال شدمو گفتم:

— ممنون .

یکم توی سکوت گذشت که باز من سکوتو شکستم:

— ماوریس، ماریا کیه؟؟

به خوبی دیدم که چشمای ماوریس لرزید و شفاف تر شد... سرشو انداخت پایینو گفت:

— خواهر الهه من.

گفتم:

— الهه تو همون الهه ای که نجات داد؟

ماوریس:

— درسته... تو اسمشو از کجا شنیدی؟

گفتم:

— مایک بهم گفت.

ماوریس:

— مایک... میدونستی اون اول ادم خوبی بود؟

پوزخندی زدمو گفتم:

— محاله! مایک؟؟؟ اشتباه میکنی ماوریس!

ماوریس:

— نه... اون وقتی که توی زمین بوده خانوادش چون جزئی از شیاطین بودن کشته میشن البته به جزء پسرش! پسر اونم

میاد به زمین و به مایک میگه.. و اونجا بود که ریشه های تنفر و خشم و انتقام توی مایک شروع به رشد میکنه و تبدیل

میشه به یه درخت تنومند! از همونجا بود که مایک بزور پادشاهی رو بدست میگیره و حکمرانی میکنه و بعد همراه با پسرش برای متحد کردن شیاطین به این دنیا میاد تا انتقمشو از الهه ها بگیره و سرزمین هارو تصاحب کنه.

گفتم:

— نمیدوستم... بخاطر همین انقدر تنفر توی چشماتشه؟

ماوریس :

— اره.

گفتم:

— پس چرا چشماتش دو رنگه؟؟

ماوریس:

— اون درونش سیاهه، اون درونش پر از خشم انتقام... به خاطر درون سیاهش یکی از چشماتش سیاهه و به خاطر خشم و انتقام یه چشمش قرمزه.. درواقع هر کسی این دوتا رو توی خودش داشته باشه همین بلا سر چشماتش میاد.

سرمو تکون دادم... مایک! اصلاً بهش نمیاد که ادم خوبی بوده باشه! یعنی رنگ چشماتش قبلاً چه رنگی بوده؟ شاد ابی... شاید سبز... از افکار خودم خندم گرفت! هر چیمن باشه من باید نابودش کنم! باید با تمام توانم باهاش بجنگم! باید برم توی کالبد بیرحمم! گفتم:

— اون نقطه ضعفی نداره؟؟ برای نابودیش باید چیکار کرد؟؟

ماوریس:

— اینو هافمن و الهه من میدونن!

گفتم:

— تو نمیدونی؟

ماوریس:

— الهه به من هنوز چیزی نگفته.

به ماوریس زل زدم...عجیب ترین گرگ...یاد موقعی افتادم که برای اولین بار دیدمش! خیلی ازش میترسیدم، ولی حالا هیچ ترسی ازش نداشتم...به بازوم نگاه کردم که عکس حلال ماه روش بود..چرا ماوریس منو گاز گرفت؟برای اینکه عکس این حلال باشه؟ چرا باید عکس این حلال روی بازوم باشه؟صدای ماوریس مانع از ادامه سوالاتم شد:

— چیزی شده؟

گفتم:

— راستش ازت سوالی داشتم.

ماوریس:

— پرس..

گفتم:

— چرا من و گاز گرفتی؟؟

ماوریس:

— برای اینکه اون حلال ماه روی بازوت به وجود بیاد.

دوباره پرسیدم:

— برای چی؟

ماوریس:

— میخوای بفهمی؟؟

سرمو تکون دادم. ماوریس از روی سنگ پرید و اومد روبه روم.

ماوریس:

— بلند شو.

به حرفش گوش دادم. میخواست چیکار کنه؟؟

ماوریس:

— حالا چشمتو ببند!

متعجب بهش نگاه کردم. چشمامو اروم بستم... صدای ماوریسو شنیدم:

— به هیچ چیز فکر نکن... ذهنتو خالی از هر چیزی بکن.

خیلی سخت بود ولی اینکارو کردم.. حالا به هیچی فکر نمی‌کردم... و این برای خودم هم عجیب بود چون اینکار غیر ممکن بود! ماوریس:

— حالا سعی کن به ماه فکر کنی.... سعی کن حسش کنی.

لبامو روی هم فشار دادم.. با به یاد آوردن حلال ماهی در اسمون لبخندی توی صورتم جا باز کرد... یه حلال ماه سفید که توی اسمون سیاه و تاریک شب میدرخشید... نور سرد ماه همیشه باعث آرامشم میشد... یهو سرمای وحشتناکی کل بدنمو در برگرفت.... اونقدر که نمیتونستم حتی چشمامو باز کنم و بینم چه اتفاقی داره میفته! احساس کردم قدم داره کوتاه میشه! حتماً خیالاتی شدم.... سرما دوبرابر شد.... حس کردم صورتم داره کشیده تر میشه و موهایی ازش در میاد.. خواستم سرمو تکون بدم ولی انگار بدنم خشک شده بود! وبعد احساس کردم چهار دستو پا روی زمینم! ممکن نیست! من ایستاده بودم... اخه چطور؟؟ چه بلایی به سرم اومده؟؟ چشممو باز کردم به ماوریس نگاه کردم و گفتم:

— ماوریس... —

خدای من!! این صدای من بود؟؟ چرا ... چرا اینجوری شده بود؟؟ چرا صدام یکم کلفت شده؟ چشمام متعجب بود و به ماوریس زل زده بودم... ماوریس:

— چگونه؟؟ —

گفتم:

— چ... چی چگونه؟؟ —

ماوریس:

— بدن جدیدت!

چشمام درشت تر شد! چی؟ بدن جدید؟ ماوریس:

— پایینو نگاه کن!

سرمو پایین انداختم که چشمم خورد به دو جفت پنجه گرگ سفید. سریع سرمو بالا اوردم و به ماوریس گفتم:

— من چیم؟؟ —

ماوریس:

— تو یه گرگی! تبدیل شدی به یه گرگ!

چشمام درشت تر شد! اونقدر که فکر میکردم هر لحظه ممکنه بیفتن بیرون..... من گرگ شدم؟! ولی آخه چه طوری؟؟ ماوریس:

— بیا برو خودتو توی اب ببین.

به حرفش گوش دادمو به طرف بر که رفتم..چشمامو بستم...نباید از قیافم جا بخورم...چشمامو باز کردم...چشمم افتاد به دو تا چشم خیلی بزرگ و کشیده سیاه... پیشونی که عکس حلال ماه روش بود..وبعد بدن گرگ سفیدی رودیدم که خودم بودم!من! گرگی با چشمان و موهای سفید و پیشونی که ماه روشه! با تعجب داشتیم به خودم نگاه میکردم که چهره ماوریس و توی اب دیدم وبعد صداشو شنیدم:

— حالا فهمیدی اون حلال یعنی چی؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

— آ...آره!

به ماوریس نگاه کردم و گفتم:

— چرا گرگ؟؟

ماوریس:

— بعضی ها مثل مایک میتونن به کلاغ یا پرنده دیگه تبدیل بشن... مثلا ملکه برف میتونه به یه عقاب تبدیل شه...همه الهه ها و ملکه ها به علاوه امپراطور ها میتونن به پرندگان تبدیل بشن، ولی تو و الهه من اولین کسانی هستید که حیوانات تبدیل میشید نه به پرندگان.

پرسیدم:

— الهه تو به چی تبدیل میشه؟

ماوریس:

— اون میتونه به پلنگ سیاه تبدیل شه.

سرمو تکون دادمو گفتم:

— منم میتونم مثل توی تبدیل به گرده های سفید شم؟؟

ماوریس:

— اره ، ولی خب شاید گرده های تو سفید نباشه.

گفتم:

— چرا؟

ماوریس:

— هر گرگی با بقیه فرقی داره.....

سرمو تکون دادمو گفتم:

— خوش حالم که متفاوتم...همیشه دوست داشتم با بقیه متفاوت باشم..وحالا من با کسانی متفاوتم که با جهان متفاوتن!

ماوریس:

— اره..میخوای بشی همون ارتیمیس؟؟

خندیدمو گفتم :

— اره....

ماوریس:

— چشماتو ببند و به چهره خودت فکر کن.



سرمو تکون دادم و چشمامو بستم... به چهره خودم فکر کردم... دختری با پوست سفید و قدی بلند... دختری با چشمای درشت طوسی که گاهی اوقات به سیاه تبدیل میشن... دختری با موهایی به سیاهی شب و بلند ولخت که تاباسنش میرسید... دختری با لبان صورتی زیبا و دماغی قلمی و کوچیک... دختری به نام ارتیمیس!

صدای ماوریس و شنیدم:

— چشماتو باز کن.

چشمامو اروم باز کردم. به دستام نگاه کردم و لبخندی زدم... شده بودم همون ارتیمیس. ماوریس:

— خیلی زود یاد گرفتی... حداقل برای تبدیل شدن به گرگ و انسان باید چهار روز معطل میشدی!

اخمی کردم و گفتم:

— حالا که زود یاد گرفتم، عیبی داره؟

ماوریس:

— عیبی نداره... شگفت انگیزه!

و بعد پشت به من شروع کرد به راه رفتن و گفت:

— خدافظ... ارتیمیس!

منم زمزمه کردم:

— خدافظ گرگ دوست داشتنی!

و بعد تبدیل شد به گرده های سفید... و توی هوا محو شد! نفس عمیقی کشیدم و به گردنبنده خاموش توی گردنم نگاه کردم. با اینکه خاموش بود ولی زیبایی خودشو داشت. ب\*و\*س\*ه ای روش زدم و به طرف اتاقم رفتم... داخل راهرو تاریک شدم... یادم رفته بود گردنبنده خاموشه! شونه ای بالا انداختم و به راهم ادامه دادم... حالا حتی اگه مایکم بیاد من

میتونم تبدیل به یه گرگ قوی بشم و از خودم محافظت کنم! ولی نه! بهتره توی مواقع خیلی ضروری ازش استفاده بکنم... یعنی مایک ضروری نیست؟ فکر نکنم چون من و اون توی آینده قراره مقابل هم قرار بگیریم و اون تا اون موقع کاریم نداره و الان فقط میخواد من و بترسونه! به اتاقم رسیدم درو باز کردم داخل اتاقم شدم. خمیازه ای کشیدمو خواستم برم روی تختم ولی به یاد حرف فرمانده افتادم که میگفت وسایلی رو که میخوای بیاری رو جمع کن. به طرف کمد رفتم تا ببینم توش چمدون هست یا نه.. ولی مثل اینکه نبود! یه لحظه چشمم به یه چیز یخی بالای کمد افتاد! اون چی بود؟ کجنگاوی داشت قلقلک میداد و منم برای رها شدن از قلقلک تصمیم گرفتم اون شیء یخی رو بگیرم.. صندلی میز ارایش رو اوردمو رفتم روش... حالا میتونستم بهتر ببینم .... دقیق تر که نگاه کردم دیدم اون یه چمدون از جنس یخه! دستمو بردم جلو اوردمش پایین.. از صندلی پایین اومدمو در کمدو دوباره باز کردم... در چمدون رو هم باز کردم... زیر لب گفتم:

— وای چقدر جا!

چمدون با اینکه بزرگ بود ولی خیلی خیلی سبک بود.. حتی سبک تر از چمدون های خودم! به طرف کمد رفتمو نگاهم به لباسا انداختم... دستمو بردم جلو از توی کمد سه تا شلوار جین به رنگ های ابی، طوسی، مشکی درآوردم، گذاشتم توی چمدون... دوباره از توی کمد سه تا تیشرت به رنگ های همون شلوار های جین درآوردم... دستمو بردم جلو چهار تا تاپ به رنگ های لیمویی، زرد، سبز، ابی و دو تا شلوار ورزشی پوما به رنگ های سیاه و سفید درآوردم و گذاشتم توی چمدون.. تازه نصف چمدون پر شده بود! برای همین دوباره برگشتم به طرف کمد و از توش دو تا شلوارک که جذب بودو تا روی زانوم میومد و به رنگ سیاه و طوسی بودن درآوردم، به همراه دو تا تیشرت معمولی و سه تا شلوار به رنگهای مختلف درآوردمو گذاشتم توی چمدون... هنوز یکم جا بود! برای همین به طرف کمد برگشتم.. چشمم خورد به یه لباس که با بقیه لباسا متفاوت بود... به لباسای این دنیا بیشتر میخورد! درش اوردمو بهش نگاه کردم.. یه تونیک خیلی خیلی ساده بلند و سفید رنگ که تا پایین زانوم میومد و یه کمربند خیلی پهن داشت که از جنس چرم بود. شونه ای بالا انداختمو گذاشتمش توی چمدون و درشو بستم. خب حالا باید لوازم دیگه ام رو بگیرم. از پایین کمد که کفشام اونجا بود چند تا کتونی اوردم بیرون به همراه یه جفت بوت ساده چرم که تا زانوم میومد. مطمئن اونجا برای پسرا پوتین داشتن برای

همین این میتونه جای پوتین و برام پر کنه، چون هم پاشنه بلندی نداشت هم اینکه ساده بود! پاشنش چیزی حدود پنج سانت بود و برای دویدن و پریدن مناسب. ولی اینارو چجوری جا بدم توی چمدون؟؟ دوباره رفتم بالای صندلی تا ببینم بالای کمد بازم چمدون هست یانه که از خوش شانسی من یه دونه چمدون یخی بود منتها یکمی کوچیک تر بود خوب بود اونم اوردم پایین، هیچ وزنی نداشت خیلی وزنش کم بود! کفشها و بوتی رو که گرفته بودمو گذاشتم داخلش...دیگه چی میخواستیم؟ اهان شونه و کشته مو! شونه و کشت مو رو به همراه اون سشوار یخی رو گرفتمو گذاشتمشون توی چمدون لباسا. خب دیگه همچی رو برداشتم. چمدونارو کنا کمد گذاشتن تا فردا بعد صبحانه با خودم ببرمشون به اون کاخ ساده چوبی یا همون سرباز خانه! خمیازه دیگه ای کشیدمو رفتم روی تخت و دراز کشیدمو چشمامو بستمو به خواب عمیقی فرو رفتم.....

\*\*\*\*\*

اب دهنمو قورت دادم.... لعنتی این دیگه چه خوابی بود من دیدم؟؟ عرق کرده بودم... از روی تخت بلند شدمو به طرف پنجره رفتمو بازش کردم... باد خنکی که به صورتم میخورد تونست کمی از التهاب درونم کم کنه. سرمو تکون دادم تا افکار بیهوده رو از ذهنم در کنم..... دوباره کابوس دیده بودم.. همون کابوسای قبلی! با صدای در از فکر کردن بیرون اومدم.. بلند گفتم:

— بیا تو.

در باز شدو آنی با سینی پر از غذا که برای صبحانه بود اومد داخل. بعد اینکه همه رو روی میز چید بیرون رفت. یکم که شد و تونستم آرامشمو بدست بیارم رفتم سر میز صبحانه مشغول خوردن شدم.. یکم از اون نوشیدنی رنگی رو ریختم توی جام بلورین و خوردم، با خوردنش تونستم دوباره انرژی رو بدست بیارم. صبحانه که تموم شد از روی صندلی بلند شدمو لباسمو با یه تی شرت مشکی و یه جین مشکی عوض کردم لباسی رو که تنم بود رو گذاشتم توی چمدون های یخی. هر دو تا چمدون رو گرفتم توی دستمو از اتاقم بیرون اومدمو به سمت اتاق ملکه حرکت کردم. مطمئناً آرمیتا و ملکه الان بیرون بودن، باید از شون خدافظی میکردم. چند ضربه به در زدم که صدای ملکه رو شنیدم:

— بیا تو.

داخل شدم. ارمیتا روی پای ملکه نشست. از روی پای ملکه بلند شد و ملکه هم از جاش بلند شد و به طرف من واومد. با لبخند زیبایی گفت:

— سلام آرتیمیس، صبحت بخیر.

لبخندی زدم و گفتم:

— صبح شما هم بخیر.

بعد به ارمیتا گفتم:

— سلام ارمیتا! صبحت بخیر!

ارمیتا جلو اوامد و با قیافه ی گرفته ای گفت:

— صبح تو ام بخیر.

اخمام توی هم رفت. این بچه هنوز راضی نشده بود! قیافش داد میزد که دوست نداره من برم به سرباز خونه. ملکه اوامد جلو آروم طوری که فقط خودم بشنوم گفت:

— مراقب خودت باش، منم از دل ارمیتا در میارم.

با قدردانی نگاش کردم و گفتم:

— ممنون... شما خیلی به من محبت کردین.

ملکه با دستش زد به بازومو گفت:

— تو هم برام کم کاری نکردیا! یه بار جونمو نجات دادی.

خنده ای کردم و گفتم:

— پس اینا مزدم بود؟

با این حرف من ملکه هم خندیدید..... بعد از چند دقیقه از اتاق ملکه زدم بیرون و راه محوطه رو پیش گرفتم. به در بزرگ یخی که رسیدم بازش کردم و همین که قدمی به بیرون گذاشتم باد محکم به صورتم خورد. چشمامو با لذت بستم و سعی کردم همه چیه این قصر و به خاطر بسپریم. قصری که یک ماه توش زندگی کردم و آدمایی که یک ماه عین خانودام بودن. چشمامو باز کردم اول رو برای دوری از این قصر برداشتم و بعد قدم دوم...قدم سوم.....قدم چهارم.....قدم پنجم.....قدم ششم...قدم هفتم...قدم هشتم...حالا درست وسط محوطه یخی بودمو داشتم بادقت به اطراف نگاه میکردم تا بتونم تمام این یخی هارو به خاطر بسپریم...چون قرار بود به جایی برم که از جنس خاک و برگ بود. دوباره باد صورتمو نوازش کرد..انگار میخواست ازم خدافظی کنه. موهام داشتن برای آخرین بار توی این قصر یخی میرقصیدن. قدمامو به سمت پشت قصر برداشتم. تند تند راه میرفتم برای رفتن شوق داشتم. قصر و دور زدم و وارد جاده خاکی زیبا شدم و به راه خودم ادامه دادم و در آخر به اون کاخ چوبی یا سرباز خونه رسیدم. سرجام ایستادم و چند ثانیه به اون خونه غول آسا نگاه کردم. قرار بود توش زندگی کنم. سرمو پایین آوردم به راه خودم به سمت چادر فرمانده ادامه دادم. سرباز خونه رو دور زدم و به طرف میدون تمرین حرکت کردم. مثل اینکه استراحت داشتن چون همشون روی زمین نشسته بودن در حال حرف زدن بودن و گه گاهی صدای خندشون توی فضا میپیچید. داشتم بیخیال بهطرف چادر فرمانده میرفتم که صدای پیتر با عث شد از حرکت باستم:

— هی صبر کن!

سر جام ایستادم و به طرف پیتر برگشتم که دیدم کل سربازا که پنجاه نفری میشدن دارن به من نگاه میکنن و فقط پیتر جلو ایستاده بود. گفتم:

— کاری داشتی؟

یه نگاه به چمدونم انداخت و گفت:

— این چیه؟؟

گفتم:

— به تو مربوطه؟؟؟

صدای اووووووو گفتن سربازا رو شنیدم. پیتر قدمی جلو تر اومدو گفت:

— اینجا چیکار میکنی؟؟

صاف توی چشماش زل زدمو گفتم:

— به تو مربوط نیست!

وخواستم برم به سمت چادر که گفت:

— واقعاً یه احمقی!

خشم و کاملاً حس میکردم. میدونستم الان صورتم قرمزه! چمدونارو ول کردم با شتاب رفتم طرفشو گفتم:

— چی گفتی؟؟؟؟؟؟

پیتر:

— تو....یه....احمقی!

دندونامو روی هم فشار دادمو دستمو مشت کردم. مطمئنن قیافه ترسناکی به خودم گرفته بودم چون به خوبی برای چند

ثانیه ترس و توی چشمای پیتر دیدم. قدمی جلو رفتم که صدای جیمز با عث شد باستم:

— پیتر بس کن.

پیتر گفت:

— چرا؟؟؟

جیمز از جاش بلند شد و اومد طرفم و گفت:

— بهتره کاریش نداشته باشی!

همه سربازا خنده ای کردندو یکیشون گفت:

— اون یه دختر بیشتر نیست!

جیمز اخمی کرد و گفت:

— اون دختر همون کسی بود که منو زد.

همشون با هم گفتن:

— چه؟؟؟

پوزخندی زد و گفت:

— چیه؟؟ تا به حال از یه دختر شکست نخورده بودین نه؟ هه!

پیترا:

— خفه شو..

هنوز حرفش تموم نشده بود که پام توی شکمش نشست و منم با آرنجم افتادم روی سینش و با خشم گفتم:

— عوضی پست فطرت!

همه سربازا دورمو حلقه زدندو شروع کردن به تشویق کردن دوطرف. دوباره بیرحمی توی وجودم رخنه کرد! از روی پیترا بلند

شدم که با پاش زد به کمرم ولی من هیچی رو حس نکردم! خواستم برم طرفش که آتریس و فرمانده و جاستین از بین

اون جمعیت اومدن داخل. آتریس اومد طرفمو گفت:

— داری چیکار میکنی؟؟

با عصبانیت فریاد زدم:

— داشتم یه حیوون رو آدم میکردم.

فرمانده:

— آرتیمیس چی شده؟؟

با همون تن صدا گفتم:

— فرمانده من از تصمیم خودم برگشتم، میخوام برگردم.

فرمانده جدی اومد جلو گفت:

— یعنی چی آرتیمیس؟؟

زل زدم توی چشماشو بدون توجه به چشمای سربازا که داشتن با تعجب نگام میکردن گفتم:

— من امروز که اینجا اومدم این شد... حالا اگه هرروز پیام چی؟؟

فرمانده با خونسردی گفت:

— باز چی شده؟؟

به پیتز نگاه کردم و گفتم:

— اومدم تا پیام توی چادر ولی این سربازتون با پررویی اومده جلوم و میگه یه احمقم منم یه لگد مهمونش کردم تا

حالش شه!

فرمانده خندید و گفت:



— دختر تو هنوز نیومده گرد و خاک به پا کردی؟؟

دستمو توی موهام فرو کردم و گفتم:

— فرمانده!!!!

آتریس اومد جلو گفت:

— هی آرتیمیس بحث نکن، این یه اتفاق بود ولی در مواقع دیگه جاستین هست.

با این حرف آتریس آرام شدم و گفتم:

— تو اینجا چیکار میکنی؟؟

یهو جیمز گفت:

— تو یعنی چی؟ ایشون جناب آتریس هستند...

آتریس لبخندی زد و دستشو روی شونم گذاشت و گفت:

— احتیاجی نیست جاستین! این دختر دوست صمیمی منه!

جیمز با تعجب نگامون کرد و گفت:

— واقعاً؟

به جزء جاستین و فرمانده، همه سربازا حتی پیتر هم تعجب کرده بودن! واقعاً تعجب داشت من با یه مرد بیست و هشت

ساله دوست باشم؟ اونم یه دوستی ساده؟؟ برای اینکه این بحث کش پیدا نکنه گفتم:

— هی آتریس، سوالمو دوبار نمیگما!

آتریس خنده ای کرد و گفت:

— خیلی خب دخترجون بیا بریم توی چادر اینجا که جای حرف زدن نیست!

یه مشت به بازوش زدمو گفتم:

— تو هم استاد اینی که حرف آدمو قطع کنی!

آتریس خندید و بادستش منو به داخل چادر راهنمایی کرد. چمدونامو دستم گرفتم و با فرمانده و آتریس داخل چادر شدیم. روی صندلی ولو شدمو گفتم:

— خب من باید چیکار کنم؟؟

فرمانده:

— چقدر عجولی!

خندیدمو گفتم:

— اخه من خیلی دوست داشتمم روزی وارد ارتش بشم.

آتریس خندیدو گفت:

— اینو همون روز که مرغ رو دزدیدی فهمیدم.

هر سه تامو خندیدیم که فرمانده گفت:

— خیلی خب... آرتیمیس اینجا قوانین و مقرراتی داره که میخوام بعضی هاشو برات بگم.

بادقت بهش نگاه کردم و سرمو تکون دادم که گفت:

— اینجا همه باید ساعت ده شب بخوابن و ساعت هفت صبح بیدار بشن و تمرین کنن. این پنجاه نفری که توی میدون

تمرین دیدی فقط قسمتی از سربازا بودن، سربازا به چند دسته تقسیم میشن، دسته اول بهشون میگییم سال اولی و

دسته دوم هم سال دومی و دسته سوم دسته عقاب هاست و دسته آخر که برترین دسته هستن دسته گرگاست!

لبخندی زدم. خب من خودم یه گرگم! با این فکر لبخندم بیشتر شد. گفتم:

— خب؟

فرمانده:

— هر کدوم از این دسته ها برای خودشون سرگروه دارند و برای انتخاب سرگروه جدید ما هر دو سال نبردی رو ترتیب میدیم تا سرگروه جدید انتخاب بشه. وظیفه سرگروه اینه که با سربازایی که توی دسته خودش مشکل دارن تمرین کنه و مشککشون رو حل کنه.

بعد برگه ای رو درآورد و دادش به من و گفت:

— بقیه چزا هم توی این نوشته شده که بهتره بدونی.

سرمو تکون دادم که ادامه داد:

— امروز نمیخواه تمرین کنی، از فردا تمرینات شروع میشه!

گفتم:

— من جزء سال اولی هام؟؟

فرمانده:

— نه تورو فرستادم توی گروه عقاب منتها قسمت تازه واردا که آموزش میبینن، برای این تورو فرستادم که تونسته بودی فرمانده اون مردان سیاه پوش رو شکست بدی و این کار هر کسی نیست!

سرمو تکون دادمو گفتم:

— سرگروه عقاب ها کیه؟؟

فرمانده:

— الکس سرگروهه و این پنجاه تا سربازم که دیدی همون دسته عقاب ها بودن.

اخمی کردم به شانس خودم لعنت فرستادم و گفتم:

— اجازخ کتک کاری به من میدید؟؟

فرمانده:

— چرا؟؟

گفتم:

— اگه اتفاقی مثل امروز پیش اومد تا وقتی دلم میخواد کتکشون بزوم.

فرمانده و آتریس خندیدن و فرمانده گفت:

— نه آرتیمیس!

پنجر شدم! پس چجوری از خودم دفع کنم؟ لعنتی! فرمانده:

— به یکی میگم بیاد و بهت اتاقتو نشون بده... اتاق تو توی قسمت عقاب هاست.

بعد از جاش بلند شدو به بیرون رفت. من و آتریس به بیرون رفتیم. سرباز روی زمین نشسته بودن که باداد فرمانده

ایستادن. فرمانده:

— مکس؟

مکس اومد جلو گفت:

— بله فرمانده؟

فرمانده:

— این دختر و ببر به اتاق پنجاه و دو توی قسمت عقاب ها!

مکس با تعجب گفت:

— یه دختر توی قسمت عقاب ها؟؟

فرمانده:

— آره مکس.

بعد روبه تمام سربازا که با چشمایی درشت شده از تعجب نام میکردن گفت:

— این دختر اسمش آرتیمیس جکسون هستش و از این به بعد توی دسته عقاب ها مشغول به آموزش میشه، هر کسی به اون کوچک ترین بی احترامی کنه شخص خودم باهاش برخورد میکنم!

فرمانده فامیلی منو از کجا میدونست؟؟

آه! خب به خودم میگفتی تا میزدمشون! جیمز از بین جمعیت گفت:

— ولی فرمانده اون یه دختره!

فرمانده:

— میدونم ولی همین دختر تونسته چون ملکه رو نجات بده، جیمز خودت که همراه ما بودی؟

جیمز سرشو تکون داد و رفت سر جاش. قیافه هاشون خیلی خنده دار شده بود! بموگاز گرفتیم تا بلکه نخندم.

فرمانده به من نگاهی کرد و گفت:

— آرتیمیس؟

گفتم:

— بله؟

فرمانده:

— موافقی برای اطمینان سرباز ها به مهارت تو با یکی از سرباز ها مبارزه کنی؟

لبخند خبیثانه ای که فقط مخصوص خودم بود روی لبم اومد و گفتم:

— چرا که نه!

فرمانده لبخندی زدو از بین جمعیت فریاد زد:

— مارتین؟؟

مارتین اومد جلو گفت:

— بله فرمانده؟

فرمانده:

برو دوتا شمشیر بیار!

شمشیر؟ عالیه!لبخندم بیشتر شد.دقایقی بعد مارتین با دوتا شمشیر زیبای یخی اومد.فرمانده:

— همگی برید کنار!ارتیمیس و مارتین شما دوتا باید توی میدون مبارزه باهم بجنگید و اگر تو مارتین شکست خوردی

آرتیمیس باید اینجا بمونه واگه آرتیمیس تو شکست خوردی باید از اینجا بری....قبول دارید؟

چند ثانیه من و مارتین بهم زل زدیم. مارتین همونطور که به چشمام نگاه میکرد گفت:

— قبول دارم.

منم همونطور که بهش نگاه میکردم جدی گفتم:

— قبول دارم.

وبعد به طرف زمین مبارزه رفتیم و شمشیر و از دست مارتین بیرون کشیدم.. خیلی سبک بود! مارتین روبه روی من ایستاد و بقیه هم دور زمین ایستادن. سکوت تمام مکان رو گرفته بود. سربازا با چشماشون به مارتین خیره بودن. صدای فریاد فرمانده رو شنیدیم:

— با یک دو سه من شروع میکنید.

مارتین با هر دودستش شمشیر و گرفت و مصمم به من خیره شد و من خالی از هر احساسی بهش زل زده بودم و شمشیر رو توی دست راستم گرفتم. دوباره شده بودم بیرحم! وقتی بیرحم میشدم هیشکی رو نمیشناختم. فقط دلم میخواست کسی رو که جلومه رو تا میخوره کتک بزنم. فرمانده:

— 1...

دیدم اب دهنشو قورت داد..

فرمانده:

— 2...

دستشو بیشتر دور شمشیر سفت کرد ولی من بدون هیچ حسی بهش زل زده بودم.

فرمانده:

— 3...

مارتین فریاد کشان شروع کرد به دویدن به طرف من. شمشیرو هم بالا آورده بود تا فرود بیاره روی سرم. ولی من بی حرکت ایستاده بودم و بهش نگاه میکردم. چشمام برای لحظه ای سوخت فهمیدم رنگ چشمام تغییر کرده! لبخند وحشتناکی زدم. مارتین بهم رسیده بود و خواست شمشیرو پایین بیاره که با شمشیرم مانعش شدم و با پام خیلی راحت به شکمش ضربه محکمی زدم که خم شد. چند قدم عقب رفت چهرش از خشم و ناراحتی جمع شده بود. دوباره اومد

جلو تر و چرخید و خواست با شمشیرش به کتفم ضربه بزنه که مانع شدم و اون تونست یه ضربه پا به شکمم بزنه. صدای فریاد سربازا رو شنیدم که میگفتن:

— مارتین... مارتین... مارتین!

پوزخندی زدم. به همشون نشون میدم آرتیمیس وقتی بی احساس بشه کیه! چشمامو بستمو نفس عمیقی کشیدم، با کشیدن این نفس عمیق انگار ریشه احساس و توی قلبم خشک کرده باشم. چشمامو باز کردم. اینبار من باید حمله میکردم. دوید بطرف من... منم دویدم به طرفش و در اخر برخوردی که با هم کردیم، صورتامون جلوی هم بود، نفسای گرم اون میخورد به من و نفسای سرد من به اون.. با شمشیرامون به هم فشار میاوردیم.. تو یه حرکت ناگهانی با پام زدم ساق پاش که خم شد، منم از فرصت استفاده کردم با زانو روش فرود اومدم... شمشیرو بالا بردمو خواستم روی قلبش فرود بیارم که صدای داد فرمانده پیچید:

— بس کنید!

ولی من هیچی نمیفهمیدم و فقط میخواستم اون تیغ شمشیرو بچشه! شمشیر نزدیکای گردنش بود که چشماش با عث شد دوباره احساس توی وجودم جریان پیدا کنه! چشمایی که شبیه چشمای خودم بود! درست چشماش احساس چشمای منو داشت وقتی که دوستانم مسخرم میکردن و من آماده گریه بودم.. شمشیرم متوقف شد و من سریع از روی سینش بلند شدمو شمشیرو به گوشه ای پرت کردم.. لعنتی من داشتیم میکشتمش! چرا اینجوری شده بودم؟؟ چرا اینقدر میل به کشتن داشتیم؟؟ چه شده بود؟ فرمانده سربازا اومدن. سربازا دور مارتین جمیع شده بودن. روی زمین نشستیم آتریس اومد کنارمو گفت:

— آرتیمیس؟

بهش نگاه کردم که بیهو دو قدم به عقب رفت... گفتم:

— چیه؟

اتریس:



— چشمت خیلی سیاه شده!

سرمو تکون دادم. سعی کردم خودمو اروم کنم.... کم کم اروم شدم. صدای مارتین شنیدم:

— آرتیمیس؟

بهش نگاه کردم، اونو بقیه سربازا بالای سرم ایستاده بودن. از جام بلند شدمو گفتم:

— بله؟

مارتین:

— مبارزه هیجان انگیزی بود!

با شرمندگی نگاش کردم گفتم:

— ببخشید... اون لحظه هیچی دست خودم نبود! متاسفم مارتین!

مارتین لبخندی زدو دستشو جلو آوردو گفت:

— این فقط یه مبارزه بود!

به دستش نگاه کردم دستمو توی دستش گذاشتمو فشار دادمو گفتم:

— فقط یه مبارزه!

فرمانده:

— خب مکس؟؟ کجایی پسر؟

مکس اومد جلو گفت:

— بله فرمانده؟

فرمانده:

— اتریمیس و ببر به اتاقش.

مکس:

— اطاعت!

دستمو از دست مارتین بیرون آوردمو گفتم:

— خدافظ مارتین.

و روبه اتریس گفتم:

— تو هم زود بیا اینجا! نرو یه وقت غیب نزن!

اتریس خندیدو گفت:

— خیلی خب.. من که یه هفته اینجا!

اخمی کردم و گفتم:

— منظورت دوروز بیشتر نیست دیگه؟

اتریس:

— نه یه هفته.

همین طور که داشتیم همراه مکس میرفتم گفتم:

— اتریس یکی از اون شیاطین و بیار تا اینجا اشپزی کنه! دلم ه\*و\*س مرغشو کرد!

بعد این حرفم صدای خنده فرمانده و اتریس به هوا رفت. چمدونا رو از توی چادر گرفتمو همراه مکس شروع کردم به راه رفتن.

یه لحظه به پشتم نگاه کردم... فرمانده و اتریس داشتن با هم حرف میزدن... خیلی خوشحال بودم از اینکه مبارزه رو بردم، احساس غرور میکردم! من تونستم یه آدم رو که خیلی تحت آموزش بودو ببرم و این خیلیه برام! با صدای مکس از فکر کردن بیرون اومدم:

— تو اون حرکاتو از کجا یاد گرفتی؟

بهش نگاه کردم. با اون چشمای قهوه ایش زل زده بود به من. گفتم:

— خب از استادم.

مکس:

— استاد؟! تو اصلاً از کجا اومدی؟

گفتم:

— از زمین.

متعجب گفت:

— واقعاً؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

— از لباسام معلوم نیست؟

مکس:

— چرا... لباسات برای ما خیلی عجیبه ولی ربطیم به ما نداره.

گفتم:

— توی زمین خیلی دلم میخواست که برم به ارتش ولی خب درس مانع شد! برای همین نتونستم ولی حالا واقعاً دارم وارد ارتش میشم و این خیلی برام هیجان انگیزه! فقط نمیدونم چرا همه باهام میونه خوبی ندارن!

مکس لبخندی زد و گفت:

— اونا فکر میکنن که فقط خودشونن که میتونن مبارزه بکنن، ولی تو بهشون ثابت کردی تو هم میتونی برای همین اونا از اینکه از یه دختر شکست خورده باشن خیلی ناراحتن!

پوزخندی زد و گفت:

— حتی توی ارتش زمین هم چندین دختر هست!

متعجب گفت:

— واقعا!؟

سرمو تکون داد و گفت:

— اره.

با هیجان گفت:

— زمین چجوریه؟؟

از هیجانش خندم گرفت ولی گفتم:

— زمین هم سرسبزه هم خشک و بی آب! پر از حیوانات اهلی و وحشی و ما انسان هایی که فقط داریم زمین و نابود میکنیم و هیچ فایده ای براش نداریم! زمین یه جای خیلی پیشترفس که تویی که اهل اینجایی حتی نمیتونی فکرشو هم بکنی! حالا فهمیدی زمین چجوریه؟

سرشو تگون داد.دیگه به سرباز خونه رسیدم.سرمو بالا آوردمو به اون کاخ چوبی خیره شدم.درست مثل فیلما!دختری با دوتا چمدان که جلوی یه ساختمو بزرگ ایستاده و داره نگاش میکنه!لبخندی زدمو با مکس وارد ساختمون شدیم.فضا تماماً چوبی بود.پله چوبی داشت.از پله ها بالا رفتیم.رسیدیم به یه راهروی باریک و بزرگ که پر از در بود.جلوتر دوباره پله داشت.از پله ها بالا رفتیم و دوباره همون راهرو جلومون ظاهر شد.کنار راهرو پله بود.پوفی کشدمو همراه مکس از پله ها بالا رفتیم که رسیدیم به یه راهروی باریک و پر از در.داخل راهرو شدیم.روی هر دری شماره نوشته شده بود.رسیدیم به آخرین در.در پنجاه و دوم!مکس با کلیدی که دستش بود درو برام باز کردو کلیدو داد دستم و گفت:

— اینم از اتاقت.

بعد دستشو جلوآوردو گفت:

—امید وارم دوستای خوبی باشیم.

دستمو توی دستش گذاشتمو بال لبخند گفتم:

— منم همینطور مکس!

لبخندی زدو رفت.با پام درو باز کدردمو داخل اتاق شدیم.یه اتاقتیباً 60 متری چوبی با پنجره و یه تخت چوبی و یه کمد چوبی.عین مسافر خونه ها ولی خیلی تمیز بود.باز با پام درو بستم و چمدونام رو گذاشتم پایین.یه کشو قوسی به بدنم دادم.به طرف پنجره رفتهم بازش کردم.دوباره باد به صورتم برخورد کردو بی امان شروع کرد به رقصیدن با موهام.چشممامو با لذت بستم.اینجایی که من بودم میشد خیلی راحت میدون مبارزه رو دید.دستمو زیر چونم گذاشتمو به سربازا نگاه کردم که داشتن تیر اندازی تمرین میکردن.اتریس و فرمانده هم یه گوشه داشتن با هم حرف میزدن و جاستین مشغول آموزش بود.دستمو از زیر چونم برداشتمو به طرف کمد رفتمو درشو باز کردم.جای زیادی داشت.چمدنامو باز کزدمو وسایلو چیدم توی کمد.کشت مو گیر مو شونه به علاوه اون سشوار یخی رو گذاشتم بالای کمد و اون دوتا چمدون رو هم گذاشتم زیر تخت.نشستم رو تخت.نرم بودروش دراز کشیدمو دستامو زیر سرم گذاشتمو به سقف خیره شدم.

به یاد مبارزه افتادم. اون حس بیرحمی! حسی لذت بخش! خیلی دلم میخواست مارتین و نابود کنم... ولی حس ترحمم نداشت! هنوزم که بهش فکر میکنم دوباره اون بیرحمی رو حس میکنم. مبارزه عالی بود! شاید بتونم برم به دسته گرگ ها! مثلاً خودم گرگم ولی نمیتونم برم. از این فکر خندم گرفت. ماوریسم بشه سردسته ما گرگ ها! وای چقدر خنده دار! همین طور داشتیم میخندیدم که صدای در باعث شد دیگه نخندم. گفتم:

— بیا تو.

در باز شدو جیمز اومد داخل. از جام بلند شدمو به طرفش رفتم که گفت:

— اینا رو فرمانده داد که بهت بدم.

گفتم:

— فرمانده؟؟

سرشو تکون داد. جعبه رو ازش گرفتمو گفتم:

— خیلی ممنون جیمز.

لبخندی زدو رفت. به جعبه نگاه کردم. یعنی چی توش بود؟؟ جعبه خیلی بزرگی بود! جعبه رو زمین گذاشتمو با کنجکاوای بازش کردم. یه شمشیر! شمشیر یخی رو بیرون آوردم که دیدم یه لباسم هست! لباسو هم بیرون آوردمو نگاه کردم. یه لباس بلند مشکی که تا پایین تر از زانوم بود. استیناش کوتاه بود. هیچ مدلی نداشت! هیچی! نه تنگ بود نه طرحی روش بود هیچی نداشت. لباسو پایین گذاشتمو به داخل جعبه نگاه کردم. یه کمر بند چرم قهوه ای کفت و پهن. دوباره داخلو دیدم. یه پارچه سبزه رنگی هم بود. پارچه رو بالا آوردم فهمیدم یه شنل کلاه داره. خیلی خوشم اومد چون من عاشق شنل های کلاه دار بودم. دولاره نگاه کردم بینم چیزی هست یا نه که توش یه برگه بزرگ بود. درش آوردمو بازش کردم به توش نگاهی کردم. نوشته شده بوده بود این لباسا برای موقع تمیرنه. پایین ترشو نگاه کردم، ساعت شام و نهارو گفته بود که باید جمع شیم توی سالن غذا خوری. و نوشته بود صبح ها یکی میاد و مثل آتشپز خونه قصر مارو بیدار میکنه و ما هم باید در حالت آماده باش باشیم. وسایلو گذاشتم توی کمد. جعبه رو هم یه گوشه گذاشتم. دوباره به طرف پنجره رفتمو

به بیرون نگاه کردم. چشمم روی جنگل ثابت موند. خیلی دلم میخواس برم اونجا ولی مثل اینکه ممنوعه بود! لبخندی زدم تو ی ذهنم تکرار کردم ولی من نمیدونم ممنوعه چیه! با این فکر سریع از اتاق بیرون اومدم، اینبار خطری تهدیدم نمیکرد چون میتونستم به گرگ تبدیل شم و اینو مدیون ماوریس بودم. از پله ها تند تند پایین اومدم. دستمو روی زانوم گذاشتمو نفسای عمیقی کشیدم تا ظربان قلبم آرام تر بزنه. صاف ایستادمو بهطرف در خروجی رفتم. به سمت میدون مبارزه حرکت کردم... حالا چجوری باید برم که کسی منو نبینه؟! یکم فکر کردم... چجوری؟ چگونه لابه لای درختا حرکت کنم؟؟ نه همیشه تا بخوان برم پشت یه درخت دیگه منو میبینن! باید از یه نفر کمک بخوام... خودشه!! با فکری که توی ذهنم اومد لبخندی زدم. رفتم گوشه ای قایم شدم تا هیشکی نتونه من و ببینه.

لبخندی از روی شادی زدم. موفق شدم! خوب حالا وقت این بود که برم توی جنگل. آرام آرام پشت درختا قایم میشدمو حرکت میکردم و تا اینکه تونستم میدون تمرین رو دور بزنم... حالا دقیقاً کنارم جنگل بود ولی باید از حسار درختا میدم بیرون. بهشانس خودم لعنتی گفتم و چشمامو بستم تا بتونم تمرکز کنم و مقعیت بهتری رو گیر بیارم. فعلاً جاستین اونجا ایستاده بود. منتظر شدم که توسط یکی از سربازا صداز ده شدو رفت. خوب مانع اول برداشته شد... حالا بستگی به سرعت عمل خودم داره... نفس عمیقی کشیدم و پنجه هامو چند بار روی زمین کشیدمو شروع کردم به شمردن:

— 1...2.....3. حالا!

وبعد با تمام سرعت شروع کردم به دویدن. به ورودی جنگل رسیده بودم که صدای فریاد پیترو شنیدم:

— فرمانده جناب آتریس.....اون اون گرگ ماوریسه!

لعنت به تو پیتر که همیشه مایه دردسری!

سرعتمو بیشتر کردم، خوبیش این بود که میدونستم اونا نمیتونن داخل جنگل بیاین و این برای من خیلی خوب بود! دیگه وسطای جنگل بودم که مطمئن شدم و نا دنبالم نیستن. نفس راحتی کشیدمو دوباره چشمامو بستمو خودمو مجسم کردم و تبدیل به خودم شدم. به جنگلی که توش بودم نگاه کردم.... خیلی زیبا بود!

نفس راحتی کشیدم، دیگه خطری تحدیدم نمیکرد. نه اون سربازا نه مایک. مایک نفرت انگیز! دستامو توی جیبم کردم و شروع کردم به قدم زدن... به گلها نگاه کردم.. بوشون توی دماغم میپیچید و من و به وجد میاورد. صدای اواز پرنده ها توی

جنگل بود. احساس میکردم درم یه اهنگ آرامش بخش لاست گوش میدم... واقعاً این جنگل یه جنگل ممنوعه بود؟؟ به نظر من که محاله! جنگلی به این زیبایی، جنگلی که صدای آواز پرنده ها رو داره چطور ممکنه خطر ناک باشه؟ سرمو به اطراف تکون دادمو زیر لب گفتم:

— حتی اگه خطر ناکم باشه من میدونم چجوری از خودم دفاع کنم.

همین طور داشتم قدم میزدم که صدایی شبیه شر شر آب شنیدم... توی این مدت سرم پایین بود. وقتی سرمو بالا آوردم صحنه ای به زیبایی یه نقاشی دیدم! درست مثل یه نقاشی! روبه روم چشمه ای خروشان بود که درختای زیبا دورشو قاب گرفته بودن... صحنه ای رویایی!

به طرف چشمه قدم برداشتم... کنار چشمه زانو زدمو با شوق به چشمه ای که کشف کرده بودم نگاه کردم. دستمو داخل آب بردم که سرمای لذت بخشی رو حس کردم... سرمایی که منو آرام تر از هر وقتی کرد! صورتمو آب زد. حالا غرق آرامش بودم. پاهامو توی شکمم جمع کردم و سرمو روی پاهام گذاشتمو به چشمه نگاه کردم. چشمامو بستم به صدای لذت بخشش گوش دادم. سعی کردم برای چند لحظه هم که شده خودمو از هر چیزی رها کنم و به این آوای زیبا که با صدای پرنده ها مخلوط شده بود گوش بدم. انگار تو یه کنسرت لذت بخش بودم که یکی پیانو میزد و یکی آروم میخواند! در حال گوش دادن به این کنسرت زیبا بودم که صدای چخ چخ برگی حواسم رو به کل پرت کرد. چشمامو باز کردم و به پشت برگشتم. چیزی نبود! دوباره صدای چخ چخ برگ. از جام بلند شدمو قدمی از چشمه دور شدم ولی بازم چیزی رو ندیدم! سرمو چرخوندم که یه ناشناس و دیدم خم شده و داره یه گل رو نوازش میکنه. ردای سیاهی و شنل سیاهی به تن داشت. موهایش از کلاه شنل بیرون اومده بودن و من فهمیدن اون یه زن یا دختره. تعجب کردم. یعنی به جزء منم کسی اینجا میومد؟؟ کنجکاو شده بودم که ببینم اون کیه؟ چند قدم جلو تر رفتم و با صدای تقریباً بلندی گفتم:

— هی خانوم! شما کی هستید؟؟

دست زن متوقف شد! به خاطر کلاه شنل که روی سرش بود نمیتونستم چهرشو ببینم. جلو تر رفتمو گفتم:

— خانوم؟ جوابمو ندادید!



زن ایستاد و بدون توجه به من پشت کرد به مشغول قدم زدن شد. حس کنجاویم زیاد شده بود. چون ازم دور بود شروع کردم به دویدن و در همون حال گفتم:

— هی خانوم... کجا میرید؟

ولی اون زن بدون توجه به من به راه خودش ادامه داد. همین طور داشتیم میدویدم که یه پام گیر کرد به سنگ و افتادم. — اخ!

شانس آوردم که پام آسیبی ندیده بود! به روبه روم نگاه کردم... در کمال تعجب اون زن و ندیدم! ممکن نیست این همه راهو رفته باشه! اون کی بود؟ یه زن ناشناس اینجا چیکار میکرد؟؟ توی این جنگل ممنوعه؟ شونه ای بالا انداختم و بلند شدم و لباسمو که کمی خاکی شده بود رو تکوندم. به آسمون نگاه کردم... اوه مثل اینکه بیش از حد به صدای چشمه گوش دادم چون هوار روبه شب بود! ماه توی آسمون پیدا بود. دستمو توی جیبم کردم راه برگشتو پیش گرفتم. ای کاش میفهمیدم اون کی بود... زنی با لباسی سیاه و شنلی بلند! درست مثل فیلم ها! هر چند توی این مدت همه چیز مثل فیلم بود. نزدیکای خروجی جنگل بودم.. باید یواشکی میرفتم به اتاقم... چطوره دوباره گرگ شم؟ آره فکر خوبیه!

چشممو بستم و به ماه فکر کردم..... بعد از چندین ثانیه تبدیل شده بودم به یه گرگ سفید با چشمانی سیاه!

شروع کردم به دویدن. بادی که به صورتم میخورد بهم انرژی میداد. به خروجی که رسیدم پشت یه درخت قییم شدم. هیچکی تو میدون تمیرن نبود و این برای من عالی بود! خیلی سریع اومدم بیرون و وارد میدون تمیرن شدم و بعدم خیلی سریع شت یه درخت قایم شدم. نفسمو به حالت فوت به بیرون فرستادم... خیالم راحت شده بود. دوباره از همون روش قایم شدن پشت درختا استفاده کردم و خودمو به سرباز خونه رسوندم. پشت یه درخت قایم شدم. خودمو تصور کردم توی چند ثانیه به خودم تبدیل شدم. آروم از لای درختا اومدم بیرون و به سرباز خونه نزدیک شدم. طبق عادت دستمو توی جیبای شلوارم جینم کردم و قدم زنان نزدیک شدم. چند تا سرباز داشتن باهم حرف میزدن. بدون توجه بهشون به طرف در حرکت کردم... صدای یکیشون رو شنیدم که داشت با آب و تاب تعریف میکرد:

— آره... میگن از زمین اومده! اونجا هم دوست داشته بره توی ارتش!

خیلی سریع برگشتم به طرفشون. اونا داشتن درمورد من صحبت میکردن؟ هه! مکس دهن لق! بیخیال موضوع شدمو به طرف اتاقم حرکت کردم. بعضی از سربازا توی راهرو بودن. همشون یه جوری نگام میکردن. بی توجه به نگاهاشون حرکت کردم. بالاخره به اتاقم رسیدم درو باز کردم.....سریع درو بستم! این دیگه کی بود؟؟؟؟ درو دوباره باز کردم داخل شدم. دست به سینه به پسر روبه روم خیره شدمو گفتم:

— شما اینجا چیکار میکنید؟ اصلا کی هستی؟

پسر از روی تخت بلند شدو گفت:

— معمولاً اول میگن تو کی هستی بعد میپرسن چرا اینجا، ولی مثل اینکه تو برعکسی!

چند قدم جلو تر اومدمو گفتم:

— جواب سوال من و بده! تو کی هستی؟؟؟

پسر روی تخت نشست و گفت:

— دنیل...هم اتاقی جدیدت!

متعجب گفتم:

— چی؟ چرا فرمانده بهم نگفته بود؟

دنیل شونه ای بالا انداخت و گفت:

— نمیدونم!

به اتاق نگاه کردم. یه کمد و تخت اضافه شده بود که احتمالاً برای دنیل بود. روی تختم نشستمو گفتم:

— چطور اومدی؟

دنیل رو تختش دراز کشیدو گفت:

— خب من اتفاقی از زمین اومدم..

متعجب گفتم:

— واقعاً؟؟

دنیل:

— اره..نمیدونم چرا همتون تعجب میکنید! تو هم زمینی هستی اره؟

گفتم:

— تو از کجا فهمیدی؟

دنیل به لباسم اشاره کرد و گفت:

— از لباست مشخصه!

اوه! اونقدر ذهنم پر از سوال بود که چشمم به لباسای دنیل نیافتاده بود! لباسای اونم عین مال من بود.سرمو تگون دادمو

روی تخت دراز کشیدمو گفتم:

— توهم برای آموزش دیدن اومدی؟

دنیل:

— اره...توهم همینطور؟

گفتم:

— اره ولی اولش من و قبول نکردن بعد از مبارزه قبولم کردن.

دنیل:

— بایدم اینطور باشه!

اخمی کردم و گفتم:

— این تفکر شماها غلطه!

دلیل:

— خب چیکار کنیم؟ نیمتونیم قبول کنیم که یه دختر بیاد و بشه یه فرد نظامی.

بهش نگاه کردم و گفتم:

— میشه... مثل من که اینجام!

دلیل دیگه حرفی نزد و چشماشو بست. انگار میخواس بخوابه. از جام بلند شدم و گفتم:

— میشه یه لحظه بری بیرون؟؟

دلیل یه چشمشو باز کرد و گفت:

— چرا؟

گفتم:

— میخوام لباس عوض کنم.

یهو خندید و گفت:

— خب عوض کن دیگه!

گفتم:

— نمیشه! اینجوری شما کل بدنمو میبینی!

با تعجب بهم خیره شد و بعد یهو زد زیر خنده! سوالی نگاش کردم. حتماً فکر کرده منم مثل دخترای دیگم که خودشونو به نمایش میزارن. در حین خنده از جاش بلند شد و بیرون رفت. درو قفل کردم از توی کمد یه تیشرت و یه شلوارک ابی برداشتم و پوشیدم. قفل درو باز کردم تا هر وقت که خواست بیاد.

اوووفف این پسره دیگه کجا بود؟؟ حالا دیگه نمیتونم توی خودم باشم... آه لعنت به تو دنیل! بی حوصله روی تختم دراز کشیدم که در باز شد و دنیل اومد داخل. بدون اینکه بهش توجه ای کنم پشتمو بهش کردم. دلم خواب میخواست... توی این مدت دویدن و استرس زیادی بهم وارد شده بود برای همین خیلی خسته بودم.. آتریس الان کجاست؟ حتماً پیش ملکه و آرمیتا... عجیبه! دلم برای هیچ کدومشون تنگ نشده! نمیدونم چرا احساس میکنم سنگدل شدم! سرمو به اطراف تگون دادم تا این افکار مزاحم از ذهنم دور بشه که صدای دنیل رو شنیدم:

— اسمت چیه؟

پوفی کشیدمو رو بهش گفتم:

— آرتیمیس.

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

— اسم با حالی داری!

زل زدم به چشمای سبزش و گفتم:

— اسم اسمه فرقی نداره.

دنیل:

— اهل کجایی؟

گفتم:

— لندن.

سرشو تکون دادو گفت:

— من توی نیویورک بودم.

روی تخت نشستمو گفتم:

— چجوری اومدی اینجا؟؟

اونم روی تخت نشست و گفت:

— خب من با دوستانم بیرون بودم... تنهایی رفتم یه دوری توی جنگل بزنم که یه نوری دیدم... جلو تر که رفتم دیدم چندتا مرد ایستادن و چیزی شبیه به یه دریچه جلوشونه.. منم خواستم برگردم که پام به سنگ گیر کردو زمین خوردم.. اونا هم منو دیدنو به زور آوردنم اینجا!

سرمو تکون دادمو گفتم:

— منم عین تو بزور آوردنم..

دنیل:

— اره فکر نمیکردم همچین دنیایی باشه!

منم عین خودش گفتم:

— منم با دوستانم اومده بودم بیرون.. عین تو توی جنگل بودیم.. ولی یهو همه چیز خراب شد! دوستم سلنا غیبتش زد. همه رفتن تا پیداش کنن منم تنها شده بودم.. ایشم خاموش شده بود! وضعیته بدی بود! تا اینکه اتریس اومد و من و برد به سرزمین جنیان.

دانیل:

— پس سفر پر ماجرای داشتی؟ درسته؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

— اره.. خیلی سخت بود.

دنیل با قیافه شیطونی گفت:

— شنیدم نیومده گردو خاک به پا کردی؟ اره؟

حتماً کار اون سرباز است. عجب دهن لقی هستن! با به یاد افتادن مبارزه حس غرور به علاوه یه حس دیگه که برام عجیب بود بهم دست داد! حسی شبیه به خواستن دوباره!

گفتم:

— اره.. مبارزه خیلی خوبی بود!

دنیل لبخندی زد و گفت:

— پس مهارتت خیلی زیاده درسته؟

سرمو تکون دادم. خمیازه ای کشیدم و گفتم:

— بهتره بخوابیم..

دنیل سری نکون داد و گفت:

— درسته منم خیلی خستم.....شب بخیر آرتیمیس.

براش سری تکون دادمو روی تخت دراز کشیدمو ملافه رو تا گردنم بالا آوردم... اونقدر اهم که فکر میکردم بد نبود... فقط یکم شیطنت داره.. که اونم خوب عادیه اکثر پسرا اینجورین. چشمامو بستمو سعی کردم به چیزی فکر نکنم...

چشمام کم کم گرم شدو من توی دنیای پر از خیال فرو رفتم.....

احساس کردم یکی داره تکونم میده!! با صدای خواب آلودی گفتم:

— چیه؟

صدای رو شنیدم:

— پاشو باید بریم به سالن غذاخوری!

آه به کل یادم رفته بود کجام! انگار دنیل با اینکهمیه روزه اینجاست بهتر از من میدونه! بی حوصله سری براش تکون دادمو گفتم:

— خیلی خب... الان میام.

با گفتن یه باشه از جاش بلند شد. روی تخت نشستمو خمیازه بلند و کشیده ای کشیدم. یکم چشمامو مالوندم و گفتم:

— کجایی؟

دنیل اومد جلو. با دیدن لباس نظامیش تعجب کردم! تعجب من و که دید لبخندی زدو گفت:

— چیه؟ بهم میاد نه؟

از خود راضی! با این حال گفتم:

— شبیه گلادیاتور ها شدی!

خندید و گفت:

— باید دید تو شبیه چی میشی!

سوالی نگاش کردم که گفت:



— احتمالاً شبیه شخصیت تاریک فیلم ها میشی!

چشمامو تنگ کردم و گفتم:

— چرا؟! چرا باید شبیه شخصیت تاریک فیلم ها بشم؟

دنیل شونه ای بالا انداخت و گفت:

— همین طوری حدس زدم!

گفتم:

— باید دید حدست درست در میاد یا نه!

دنیل چشمکی زد و گفت:

— مطمئنم که در میاد!

از روی تخت بلند شدم به طرف کمد رفتم. درهمون حال گفتم:

— بیرون منتظرم باش.

دنیل:

— باشه... منتظر تم.

صدای در بهم فهموند که رفته. به جای خالیش نگاه کردم حدسم درست بود. لباسایی رو که فرمانده بهم داده بود به علاوه یه جفت بوت چرم رو بیرون آوردم. لباسمو خیلی سریع دراوردم. از توی کمد یه ساپورت از جنس ساتن که جذب جذب پام بود و سیاه رنگ بود دراوردم و پوشیدم. لباس سیاه رنگ بلند و تنم کردم. کمر بند چرممو هم بستم. بوت های بندم رو پوشیدم. از توی آینه خودم نگاه کردم. لبخندی زدم... شده بودم یه دختر شرور! یه لحظه یاد حرف دوستام افتادم که وقتی چشمام تغییر رنگ میداد بهم میگفتن زاده تاریکی! حالا واقعا زاده تاریکی شده بودم. لباسی که پوشیده بودم خیلی

ساده ولی در عین حال بهم میومد. فکر کنم باید به دنیل افرین گفت با این حدسی که زده! برای این که شرارتو کامل کنم لبخندی زدم که شرارت ازش میبارید... حالا شده بودم یه دختر شرور سیاه پوش! شمشیرو برداشتمو به کمرم بستمو از اتاق خارج شدم که دنیل دیدم. صداش کردم سرشو که بالا آورد لبخند زنان به طرفم اومدو گفت:

— دیدی حدسم درست بود؟

خندیدمو گفتم:

— پیشگو

لبخندی زدو ادامه راهرو رو بهم نشون دادو گفت:

— اخر راهرو یه سالن هست.. سالن غذاخوری اونجاست.

سرمو تکون دادمو پشتش راه رفتم. دنیل:

— این لباس تو رو شبیه دخترای شرور تو فیلم کرده!

سرمو تکون دادمو گفتم:

— خیلی دوست داشتم یه بارم شده اونجوری لباس بپوشم... و حالا پوشیدم.

بهش نگاه کردم گفتم:

— یه دختر شرور سیاه پوش در کنار یه گلادیاتو!

دنیل خندیدو گفت:

— اره... خیلی حرفت جالب بود!

لبخندی زدمو گفتم:

— این زره ای که به تن داری سنگین نیست؟

دنیل:

— با این اندامی که من دارم اصلاً!

اخمی کردم و گفتم:

— خیلی اعتماد به نفس داریا!

دنیل:

— ولی تو مثل اینکه خورشت نمیاد!

سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

— از آدمای زیاد مغرور هرگز!

خندید و گفت:

— پس نگران نیستم که ازم خورشت نیاد چون زیاد مغرور نیستم.

گفتم:

— شانس آوردی وگرنه این شمشیر زیر گلوت بود.

لبخندی زد و گفت:

— دختر جنگجو!

با گفتن این جمله احساس غرور کردم... دوباره داشتم اون حسو تجربه میکردم. حس میل به جنگیدن و..... کشتن!

آه! این دیگه چه حس لذت بخشی بود که برام ممنوع بود؟؟؟ سرعتی کردم افکار مزاحم رو از ذهنم دور کنم ولی فقط 40 درصد موفق بودم! صدای دنیل من و از اون 60 درصد فکر بیرون آورد:

— اینم از سالن غذا خوری!

سرمو بالا آوردم که با سالنی بزرگ پر از میز مواجه شدم. چند تا میز برای نشستن بود و یه میز باریک و بزرگ که روش پر بود از غذا و سینی و چاقو و چنگال. اشتها به یکباره با دیدن غذا های مختلف باز شد. یه سری از سربازا داشتن غذا میخوردن و میخندیدن و بعضی هام داشتن برای خودشون غذا میگرفتن. دنیل بهم اشاره کرد که بریم غذا بگیریم. سری به نشونه موافقت براش تکون دادم و حرکت کردیم. همین که داخل سالن شدیم سر همه بهطرف ما برگشت. بدون توجه به سربازا که خیره خیره داشتن نگامون میکردن به راهمون ادامه دادیم. به میز غذا که رسیدیم هر کدوم برا خودمو سینی و چنگال و چاقو برداشتیم. برای خودم عسل و نون تست و یه لیوان شیر و کره برداشتم. دنیلم وقتی برای خودش برداشت بهم گفت:

— بزن بریم که خیلی گشمنه!

چشمکی براش زدمو گفتم:

— منم همین طور!

بعد باهم روی هی میز خالی نشستیم. سکوت همه جارو گرفته بود صدای پیچ پیچ میومد. چشمای همه روی ما زوم شده بود. سربازا شده بودن عین دخترای فضول! خندم گرفت که دنیل گفت:

— چرا میخندی؟؟

گفتم:

— آلمانی بلدی حرف بزنی؟؟

دنیل متعجب گفت:

— چرا میپرسی؟

گفتم:

— برای اینکه اونا حرفامونو متوجه نشن.

صدای خنده دنیل کل سالن رو پر کرد...دنیل:

— آره!

این بار من متعجب گفتم:

— واقعاً؟

دنیل سری تکون دادو به آلمانی گفت:

— اره..عجیبه نه؟

منم عین خودش گفتم:

— بله جناب!

دنیل لبخند زیبایی زدو گفت:

— منم موافقم لیدی!

اینبار من خندیم..سربازا با کجنگاوی نگامون میرکردن.بیچاره ها حقم داشتن اونا چیزی از حرف ما نمیفهمیدن. به غذاش

اشاره زدمو گفتم:

— بهتره بخوری چون قراره تمرین کنیم.

سرشو تکون دادو مشغول خوردن شد. منم برای خودم لقمه گرفتمو مشغول شدم. همین طور که میخوردم زیر چشمی بهش نگاه میکردم... پسر خیلی جذاب و زیبایی بود! چشمانی سبز زمردی درشت، موهای خوش حالت به رنگ طلایی، لبانی قلوه ای و سرخ رنگ و صورتی اصلاح کرده که هیچ ریشی نداشت. هیکل خیلی ورزیده و درشتی داشت. مطمئن دوست دخترای زیادی داشته! دست از نگاه کردن برداشتمو توی سکوت مشغول خوردن شدم. کم کم دوباره صدای حرف زدن سربازا سالن رو پر کرد. در حال خوردن بود که حس کردم دو نفر اومدن کنار ما نشستن. سرمو که بالا اوردم جیمز و مارتین و دیدم که کنار ما نشستن. با تعجب گفتم:

— شما دو تا؟؟

مارتین با لبخند گفت:

— انتظار نداشتی؟؟

دنیل:

— چرا باید انتظار داشته باشه؟

گفتم:

— انتظاریم نداشتیم ولی خب یکم تعجب کردم!

جیمز لبخندی زدو گفت:

— بایدم تعجب کنی! اینجا هیچ کس از بودن تو راضی نیست به جزء من و مارتین و مکس.

اخمی کردم و گفتم:

— همشون برن به درک!

دنیل خندید. مثل اینکه خیلی خندیدن و دوست داره! یهو کل سرو صدا ها خوابید! سرمو بالا آوردم که چشم تو چشم دوجفت چشم درشت مشکی زیبا شدم. با اخم زل زده بود به من! نگاهمو از شس گرفتمو روبه مارتین گفتم:

— این غول بیابونی دیگه کیه؟؟؟؟

جیمز خواست دهن باز کنه مستی رو میز ما نشست که باعث شد غذا ها وارونه شه. با عصبانیت به اون دو گوی سیاه رنگ نگاه کردم و از جام بلند شدمو با صدای تقریباً بلندی گفتم:

— هی چته چرا وحشی بازی در میاری؟؟؟؟

صدای تیریک تیریک مشت دستشو شنیدم. وبعد صداش رو:

— تو کار آموز جدیدی؟؟

بوفی کشیدمو گفتم:

— بله مشکلیه؟

یه قدم اومد جلو. قد بلندی داشت. پوز خندی بهم زدو گفت:

— یه دختر؟؟ از فرمانده ویلیام بعیده!

از چشماش غرور میبارید. گفته بودم از آدمای زیادی مغرور متنفرم؟ گفتم:

— دختر بودن من چه ربطی به کار آموز بودن من داره؟؟ اصلاً شما کی هستی که اینجوری جلوم ایستادی؟

قهقهه ای زد. صدای جیمز رو شنیدم:

— اون سردسته گروه عقابه!

یه نگاه بهش کردم اینبار من قهقهه ای زدمو گفتم:

— تو؟ واقعا خنده داره!

و دوباره خندیدم که یهو الکس مچ دستمو گرفت و فشار داد..خونسر بهش نگاه کردم.دستم اصلا درد نگرفت!خیلی برام عجیب بود!با اون فشاری که الکس به مچ دستم وارد میکرد تا به حال باید خورد میشد! یه نگاه به مچ دستم کردم و یه نگاه به الکس و گفتم:

— حرصت خالی شد؟حالا ول کن.

جا خورد ولی خیلی زود به خودش مسلط شد و دستمو ول کرد.یه پوزخند بهم زد و پشت به من درحالی که داشت از سالن خارج میشد فریاد زد:

— همه برین به زمین تمرین.

با این حرفش همه سربازا از جاشون بلند شدن خیلی سریع از سالن خارج شدن.کنار دنیل به طرف میدون تمرین رفتیم.  
دنیل:

— دختر خیلی شجاعی هستی!

سری تکون دادمو گفتم:

— از آدمای مغرور متنفرم...مخصوصاً این یکی!

دنیل:

— خب بالاخره سر پرست گروهه!

با عصبانیت گفتم:

— چون سرپرست گروهه باید دستمو فشار بده!

یهو دنیل سرجاش ایستاد و بهت زده به من نگاه کرد.آه حتما چشمام دوباره سیاه شده!بی توجه به دنیل به طرف زمین تمرین حرکت کردم.وقتی که به زمین رسیدم دیدم سربازا صف بستن.با چشمام دنبال جیمز و مارتین گشتم.مارتین بهم



اشاره کرد برم پشتش. منم رفتم پشت مارتین ایستادم. بالاخره دنیلیم اومد و اونم درست پشت من ایستاد. صدای نحس الکس رو شنیدم:

— امروزم مثل روزای دیگه. دو گروه میشید. یه گروه تیر اندازی با کمان رو تمرین میکنن و گروه دیگه هم میرن مبارزه کردن رو تمرین میکنن. مفهومی شد؟

همه باهم گفتن بله به جزء من. مردک از خود راضی! وبعد دوتا صف کناری به طرف میدون رفتن و مشغول جنگیدن باهم شدن. خب میث اینکه باید میرفتم تیر اندازی! ولی منکه بلد نیستم؟ حتماً یکی هست که بهم یاد بده! ما هم به طرف محل تیرو کمان رفتیم. هرکی برای خودش تیرو کمانی برداشت. یه کمان چشممو گرفت. کمانی سیاه بود که روش طرح و نقش نقره ای بود. کمانو توی دستم گرفتم. خوش دست بود، با گرفتنش توی دستم حس کردم تیر اندازی با کمان رو خیلی خوب بلدم. از این حسم متعجب شدم. شند تا تیر یخی برداشتم و روبه روی تخته ایدایره ای شکل رنگی که وسطش یه نقطه کوچیک قرمز داشت با فاصله ی 10 متر ایستادم. هرکسی که تیر اندازی میکرد 5 متر عقب تر میرفت. توی فیلم ها دیده بودم که باید کمانو توی زه گذاشت و زه و محکم کشیدو رهاس کرد ولی اینکار احتیاج به زور بازو بود. صدای الکس رو کنارم شنیدم:

— بلدی تیر اندازی کنی؟

صادقانه گفتم:

— راستش نه... من جنگیدن با شمشیر رو بلدم.

اخمی کردو دستشو جلو آوردو گفت:

— کمانتو بده به من.

یکم بهش نگاه کردم بعد کمانمو دادم بهش که گفت:

— چرا این کمانو انتخاب کردی؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

— دلیل خاصی نداشت...ار نگش خوشم اومد..

الکس:

— نگش که سیاهه..سیاهی و این کمان در کنار هم ممکنه خیلی قدرتمند و خطرناک باشه!

متعجب از حرفش گفتم:

— منظورت چیه؟

الکس به تمام تیر اندازی ها اشاره کردو گفت:

— همه اینا هر رنگی رو گرفتن به جزء سیاه،چون رنگ کمان توی حدف تیر اندازیت تاثیر میزاره!

خنده ای کردم و گفتم:

— چی؟میخوای بگی به طالع بینی معتقدی؟

اخماشو درهم کشید و گفت:

— سیاهی این نقش در روحیه تو داره!

دیگ داشتم از خنده منفجر میشدم..وای خدای من داشت عین پیشگوی ها حرف میزد واین خیلی برای من خنده دار بود!

خندمو قورت دادم و گفتم:

— خیلی خب حالا بهم یاد میدید که چطور تیر اندازی کنم؟

اخمشو شدید تر کرد و بهم گفت:

— خوب نگاه کن..

بهش نگاه کردم.. تیر رو گذاشت توی زه و کشید، بعد از چند ثانیه زه رو رها کرد.. تیر با سرعت زیاد درست به وسط تخته خورد.

متعجب نگاش کردم و گفتم:

— عالی بود!

نگاهی سرد بهم انداخت و کمان و گرفت طرفم و گفت:

— امتحانش کن!

کمان و ازش گرفتم. که گفت:

— تیر و بزا توی زه.

کاری رو که بود کردم ولی تیر کاملاً توی زه نمیرفت. الکس:

— وسط تیرو بزا توی زه.

کاری رو که بود رو کردم ولی بازم جا نمیرفت که دوباره گفت:

— فشارش بده.

سرمو تکون دادمو تیرو به زه بیشتر فشار دادم که جا رفت. دوباره گفت:

— خیلی خب، حالا زه کمانو تا جایی که میتونی بکش و هدف بگیر، بعد اینکه هدف گرفتی رهاش کن.

کاری رو که گفت کردم، با تمام توانم زه رو کشیدم، یکم سخت بود ولی عملی شد، خودمم تعجب کردم اون همه زور رو از

کجا آوردم، ولی الان وقت فکر کردن به اینا نبود باید با چشمم درست تخته رو هدف می‌گرفتم.. درست وسط و هدف

گرفتم، یه لحظه به جای تخته مایک جلوم بود! تمام نفرتمو جمع کردم، دوباره داشتیم بیرحم میشدم، دوباره داشتیم توی

تاریکی دوست داشتیم فرو میرفتیم. زه رو عقب تر کشیدم درست توی چشمم مایک رو هدف گرفتم. با نفرت زمزه کردم:

— بمیر..

وبعد تیرو رها کردم. چشممو بستم، فقط صدای شمشیر زدن سربازا بود که سکوت رو میشکست. صدای الکس رو شنیدم:

— مهارتت بالاست!

چشمامو باز کردم به تخته نگاه کردم... لبخندی روی لبم اومد، درست وسط رو زده بودم. یادم باشه یه روز با همین کمان چشمشو کور کنم. با لبخند به الکس نگاه کردم گفتم:

— خوب بود؟

سرشو تکون دادو گفت:

— از یه دختر بعیده!

لبخند از روی لبام رفت ولی گفتم:

— ولی من این طلسم رو میشکنم. درسته ما زور زیادی نداریم ولی دلیل بر این نمیشه که به ما توهین بشه!

اخمی کردو گفت:

— من از وجود تو توی این گروه بدم نمیاد ولی نگران اینم که نتونی از پس تمرینات بر بیای و از پا بیفتی.

با حرفاش یکم اروم شدم چون فهمیدن حدفش لج کردن با من نیست و همه ی کاراش به صلاح خودم و بقیه ست. با این حال جدی گفتم:

— حرف شما درسته... ولی من تونستم اون تیرو به هدف بزنم و مطمئن میتونم کارهای دیگه ای هم انجام بدم.

برای اولین بار لبخندشو دیدم... بهت زده به لبخندش نگاه میکردم که گفت:

— دختر شجاعی هستی! دخترای شجاعم خوب میجنگن.

چشمام گرد شد! گفتم:

— مگه غیر از من دختر دیگه ای هم اینجا بود؟

یهو قیافش در هم شد و دوباره توی جلد مغرور و جدی خودش فرو رفت و گفت:

— تمیرنتو بکن.

و بعد رفت! حالا دیگه مطمئن شده بودم که یه دختری قبل من اینجا بوده! اصلا شاید به خاطر همین بوده باشه که دختر دیگه ای رو راه نمیدادن... یادم باشه از مکارترین یا جیمز در مورد این موضوع پرسیم! گفت تمیرن کنم.. سرمو تکون دادم تا افکار مزاحم رو از ذهنم دور کنم.

کمان و برداشتمو تیرو داخل زه کردم و باهش تخته رو هدف گرفتم. نمیخواستم دوباره مایک رو تصور کنم، اینجوری یه جورایی به هدف زدنمو به اون مدیون میشم و من ایز بیزارم! چشمامو بتنگ کردم و زه و تا جایی که امکان داشت کشیدم.

نفس عمیقی کشیدمو زه رو رها کردم. تیر با سرعت باورنکردنی به پرواز در اومد و دوباره توی همون جای قبلیش یعنی درست وسط تخته نشست. لبخندی از روی رضایت زد. 5 متر عقب تر اومدم و خواستم تیرو بردارم که دست یه نفر روی شونه نشست. کمانو پایین آوردمو به پشت برگشتم. بهت زده بهش نگاه میکردم. یهو پریدم بغلش و دستامو دورش حلقه کردم و خندیدم. اونم خندید و گفت:

— اینجا خوش میگذره؟؟

خندیدمو گفتم:

— وای ملکه شما اینجا چیکار میکنید؟؟

ملکه:

— تو ببینم.. این آرمیتا بی طاقت شده بود.

آرمیتا؟ با چشمم دنبالش گشتم... مثل اینکه همه سربازا برای احترام به ملکه از کار خودشون دست کشیده بودن چون صاف ایستاده بودن داشتن به ما نگاه میکردن. ملکه:

— آرمیتا بیا!

ایمیتا از پشت ملکه بیرون اومد. وای خدای من! عین فرشته ها شده بود! با اون لباس سفید و تاج گلی که روی سرش گذاشته بود درست عین فرشته ها شده بود! آرمیتا دوید طرفمو منم محکم توی آغوشم گرفتمش و چرخوندمش که جیغش به هوا رفت. زمینش گذاشتمو بدون توجه به حضور سربازا گفتم:

— چه خبر آرمیتا خانوم؟

آرمیتا خنده شیرینی کردو گفت:

— وای ارتیمیس دلم خیلی برات تنگ شده بود!

به قلب خودم اشاره کردم و گفتم:

— دل منم برات یه کوچولو شده بود.

و دوباره خنده شیرین آرمیتا! فرمانده واتریس اومدن پیش ما. فرمانده با لبخند بهم نگاه کردو گفت:

— اوضاع چطوره؟

به کمانم اشاره کردم و گفتم:

— درحال تمیرن تیرو کمانم.

اتریس:

— خوب تا کجا پیش رفتی؟

گفتم:

— تا وسط اون تخته چوبی.

روی لب همشون لبخندی اومد.

اتریس:

— میخوای من تیر اندازی کنم؟

دست به سینه نگاش کردم و گفتم:

— حتماً!

بعد تیرو کمان رو جلوش گرفتم که صدای اووو گفتن سراباز رو شنیدم. اتریس برام یه چشمک نامحسوسی زد و گفت:

— بینم تو بهتری یا من!

گفتم:

— صد در صد من!

خنده بلندی کرد و تیرو کمان و توی دستش گرفت. خیلی راحت تیرو توی زه جا انداخت و کشید. یه لحظه به جنگل کناریم

نگاه کردم که چشمم افتاد به همون زن با شنل سیاه! متعجب داشتم نگاهش میکردم. سرشو تکون داد و به من نگاه

کرد. یهو صدای یه زنی رو شنیدم:

— بیا جنگل...

چشمام درشت شد! کی بود؟ صدای ملکه نبود! اینجا هم جزء ملکه هیچ زنی نیست! پس کی بود؟ زن سیاه پوش سرو

انداخت پایینو رفت.

با صدای اتریس به خودم اومدم:

— هی آرتیمیس حواست هست؟

یکم با تعجب نگاش کردم بعد تند تند سرمو تکون دادمو گفتم:

— آره...زدی به هدف؟

اتریس لبخندی زدو تخته رو بهم نشون داد.عین من زده بود به هدف.لبخند مصنوعی زدمو گفتم:

— عالیه..تیر اندازیت خیلی خوبه!

اونم لبخندی زد و به طرف فرمانده رفت.آه! ذهنم خیلی مشغول بود!اون زن کی بود؟اون زن سیاه پوش!مهم تر از همه اون صدا!سرمو به اطراف تکون دادم..نباید میزاشتم افکار بیهوده ذهنمو تسخیر کنن! یادم باشه یه سری به جنگل بزنم.صدای فرمانده من و از فکر بیرون آورد:

— آرتیمیس دوباره تیر اندازی میکنی که ما ببینیم؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

— البته.

وبعد یه تیری گرفتم و توی زه جاش انداختم.کمان و بالا آوردمو زه و به راحتی کشیدم.وسط رو هدف گرفتم و خواستم تیرو پرتاب کنم.که صدای کلاغی مانع شد!تمام بدنم خشک شده بود!کلاغ درست اومد جلوی پای من نشست!با چشمای درشت شده بهش بهش نگاه میکردم...خودش بود!مایک! با اون چشمهای دورنگش!سرمو تکون دادم تا از فکرش بیام بیروم ولی یکهو شروع کرد به قار قار کردن...صداهای عجیبی رو داشتیم میشنیدم...صدایی شبیه به پیچ پیچ...انگار هزار نفر داشتن زیر گوشم باهم پیچ پیچ میکردن.دوباره سرمو تکون دادم که صدای الکس رو شنیدم:

— حالت خوبه؟؟

صداش چرا اینجوری شده بود؟خیلی خیلی بم و وحشتناک که مثل یه اکو توی ذهنم میپیچید...حالا صدای قار قار و الکس و اون پیچ پیچ های لعنتی باهم قاطی شده بود...چشمامو بستم و سعی کردم همه رو فراموش کنم...دوباره هدف گرفتم...فشار زیادی روم بود...خیلی زیاد!ذهنم انگار آماده منفجر شدن بود...تو یه لحظه تیر رو رها کردم...درست خورد



به هدف...لبخندی زدم...صدا ها دو برابر شده بود...سرم داشت منفجر میشد...دستم روی سرم گذاشتم و فشار دادم که ملکه اومد جلوم و با چهره ای نگران گفت:

— حالت خوبه؟؟

پاهام داشت بی حس میشدن..ناخوداگاه یک قدم به عقب رفتم...کمانو انداختم پایین...یهو صدا ها قطع شد! به حالت عادی برگشتم...به سختی قدمی برداشتمو خودمو به ملکه رسوندمو با بیحالی گفتم:

— نگران چیزی نباشید...حالم خوبه.

ملکه:

— ولی صدات اینو نمیگه آرتیمیس!

سرمو به اطراف تکون دادمو گفتم:

— آب دارید؟

جمله ام که تمو شد فرمانده فریاد کشید:

— اب! آب بیارید.

وبعد از چند لحظه یه پیاله آب جلوم بود..پیاله رو برداشتمو سر کشیدم...یکم اب توش مونده بود..به اون یکم اب نگاه کردم...خشکم زد! اب به رنگ خون بود!! پس چرا من هیچ چیزی حس نکردم؟ خودمو عادی نشون دادم تا کسی فکر نکنه دیوونه شدم...وقتی اونا اون همه صدا رو نشنیدن پس امیدی به دیدن این پیاله خونم نیست..پیاله رو توی بشکه انداختم..که صدای ملکه رو شنیدم:

— خب مادیگه میریم آرتیمیس...

لبخندی زدمو هم دیگه رو بغل کردیم..گفتم:

— خدانهدار.

ب\*و\*س\*ه ای رو گونه ی آرمیتا کاشتمو گفتم:

— مراقب خودت باش خانوم کوچولو.

اونم گفت:

— تو هم همین طور خانوم بزرگه!

خندیدم.ملکه و بقیه رفتن که صدای الکس توی میدون پیچید:

— برین سر تمریناتون..

وای خدای من نه!توانشو ندارم!بدنم کرخت و بی حس شده بود.با تنفر به مایک که جلوم بودو ساکت داشت با اون چشماش بهم نگاه میکرد نگاه کردم.با تنفر گفتم:

— گمشو از اینجا..

و در کمال تعجب پرواز کردو رفت! صدای الکس من و از جا پروند:

— چرا موقع تیر اندازی بی حال شده بودی؟

متعجب نگاش کردمو بعد گفتم:

— نمیدونم..

با یه حالت شکاکی بهم نگاه کردو گفت:

— حالت خوبه؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

— اره خوبم...

یهو گفتم:

— میتونم وارد اون جنگل بشم؟

صورتش قرمز شد! چرا اینجوری شد؟ چشمش شده بود به سرخی گل رز! با تعجب نگاهش کردم که با صدای کنترل شده ای گفت:

— نه نمیتونی...

و بعد رفت! یعنی چی؟ چرا هیچ کس حق ورود رو نداشت؟؟ اینجا یه خبرایی هستش! اول اون دختره و حالا هم این جنگل! باید بفهمم! باید! از مارتین میپرسم...

شروع کردم به تیر اندازی... تند تند تیرامو پرتاب میکردم و همشونم به هدف میخورد و منو حسابی سر حال میکرد.. خواستم تیر بردارم که دیدم تیری نیست! همه تیرام تموم شده بود! خب مثل اینکه وقت استراحتم شده بود! به طرف مارتین رفتمو صداش کردم:

— مارتین!

مارتین دست از تیر اندازی کشیدو گفت:

— چی شده آرتیمیس؟ چرا دست از تیر اندازی کشیدی؟

گفتم:

— تمام تیرامو به هدف زدم... اوادمم ازت بپرسم حالا که تیرامو به هدف زدم میتونم استراحت کنم؟

مارتین با بهت نگاه کردو گفت:

— به هدف زدی؟

سرمو تکون دادم که با لبخند بهم گفت:

— تو خیلی کارت خوبه آرتیمیس! به جرئت میتونم بگم تا به حال کسی مثل تورو توی مبارزه ندیدم!

غرق شادی شدم! با خوشحالی گفتم:

— ممنون خیلی بهم روحیه دادی!

لبخند زیبایی تحویلیم دادو گفتم:

— صبر کن تیر اندازی منم تمو بشه... نه تا تیر دیگه مونده..

سرمو تکون دادمو به تیر اندازیش نگاه کردم... وقتی زه و میکشید شبیه یه عقاب میشد که میخواد تعمشو شکار کنه. ولی

سرعتش به اندازه سرعت من نبود.. اون توی دو دقیقه دوتا تیر می انداخت ولی من توی دودقیقه ده تا میانداختم!

بعد چند دقیقه تیراش که تموم شد بهم گفت:

— بریم تیرای منم تموم شد.

سرمو تکون دادمو باهم از میدون تمرین بیرون اومدیم... رفتیم یه جای خلوت روی چمن نشستیم.. دستمو تکیه گاهم

کردمو به جنگل خیره شدم... مارتین:

— مبارزه رو از کجا یاد گرفتی؟

گفتم:

— خب توی زمین.

سری تکون دادو مثل من بی هیچ حرفی به جنگل نگاه کرد..

الان بهترین فرصت برای من بود! اب دهنمو قورت دادمو گفتم:

— مارتین اگه من ازت یه سوالی بپرسم راستشو بهم میگی؟

مارتین لبخندی زدو گفت:

— البته!

گفتم:

— راستش میخواستم بدونم دختری دیگه ای جزء من اینجا بوده که آموزش ببینه؟؟

یهو انگار خشک شده باشه نگاهم کرد! از جاش بلند شد. بلند شدمو گفتم:

— بهم بگو!

مارتین با صدایی که میلرزید گفت:

— همیشه.. ازم نخواه!

چرا صدای اینقدر میلرزید؟ رفتم جلوش و گفتم:

— خواهش میکنم... بگو اون دختر کیه؟؟

مارتین چشماشو به زمین دوخت و با صدای لرزونی گفت:

— نمیتونم.. فقط اینو بدون اسم اون دختر گلوریا اشنایدر بود...

صداش خیلی میلرزید! گفتم:

— چه بلایی سر اون دختر اومده؟ جوابی بهم نداد ولی هو به حالت هیستریک بازومو توی دستاش گرفت و با چماش

فوق العاده نگران بهم نگاه کردو گفت:

— اون دختر و فراموش کن.... آرتیمیس تو نباید میومدی اینجا... برای همین بود که هیچ سربازی دلش نمیخواست توی بیای اینجا... ما ... ما میترسیم تو به سرنوشت گلوریا دچار بشی.. آرتیمیس از خطر دوری کن... به.. به اون جنگل لعنتی نزدیک نشو..

با چشمای گشاد شده نگاش میکردم... اون چی داشت میگفت؟! اینجا چه رازی رو داشت؟؟ گفتم:

— ولی من میخوام به اون جنگل برم مارت..

هنوز حرفم تکوم نشده بود که منو محکم به درخت کوبوند.. چشماش قرمز قرمز بود! تقریبا فریاد زد:

— حق نداری پاتو اونجا بزاری... شنیدی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ تو دیگه نباید به سرنوشت گلوریا دچا بشی.. گلوریا دختر خیلی خوبی بود.. مهربون بود... ولی خیلی زود مرد... خیلی زود... اینجا هیشکی نمیخواه دوباره گذشته تکرار بشه...

دستم روی سینش گذاشتم تا هولش بدم ولی اون زره ای جا به جا نشد.. گفتم:

— ولم کن... دارم له میشم..

ولم کردو کلافه موهای زیتونیش رو چنگ زد.. یهو اومد جلو ایستادو خیلی جدی گفت:

— حق نداری به اون جنگل بری...

سرمو تکون دادمو گفتم:

— حداقل بهم بگو چه بلایی به سر گلوریا اومد تا از اون خطر دوری کنم...

داشتم دروغ میگفتم! مجبور بودم! باید میفهمیدم توی اون جنگل چه خبره تا میرفتم و سر درمیاوردم.

نشست روی زمینو گفت:

— آرتیمیس... نمیتونم بگم.. اگه بگم الکس منو بیچاره میکنه..

کنارش زانو زدمو گفتم:

— حداقل بگو مشخصاتشو از کجا پیدا کنم..

نگام کرد...توی چشمای آیش موجی از نگرانی و تردید بود...

باید مطمئنش میکردم..برای همین لبخندی زدمو گفتم:

— مارتین، قول میدم به اون جنگل نرم..خواهش میکنم..بههم بگو مشخصات کجاست؟

سرشو انداخت پایینو گفت:

— مشخصات توی چادر فرماندست...توی کمدش... چندین پروندست که هر کدوم مربوط به یکی از سربازاست.ولی

گرفتن اونا ممنوعه و مجازات سختی رو به همراه داره...

بهش نگاه کردم و گفتم:

— شما نمیتونید منو مجبور به چیزی کنید...اون مدارکو بدست میارم..باید بفهمم چه چیزی شده که نمیتونم وارد اون

جنگل بشم..

کنارش روی زمین نشستمو گفتم:

— اولین روزی رو که اومدم رو یادته؟

بالاخره لبخندی روی لبهانش شکل گرفتو گفت:

— آره...همون روزی که باهات مبارزه کردم...دختر تو از جنس سنگ بود؟؟چرا هیچیت نمیشد؟

خنده ای کردم و شونه ای بالا انداختمو گفتم:

— خودمم نمیدونم..ولی هیچیم نشد...

مارتین:

— چرا چشمت سیاه شده بودن؟؟

براش توضیح دادم که این اتفاق همیشه برام میوفته...

مارتین:

— چه عجیب. پیش پزشک رفتی؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

— آره.. خیلی زیاد. ولی همشون میگفتن نمیدونن و این عجیب ترین چیزیه که دیدن.. ولی نمیدونم چرا تو مواقع بیشتر

سیاه میشه!

مارتین:

— توی چه مواقعی؟

گفتم:

— وقتی که میترسم... عصبانیم.. جدیداً نگرانیم بهش اضافه شده..

مارتین:

— خیلی عجیبه!

سرمو تکون دادمو گفتم:

— به نظرت نباید بریم برای تمرین؟

مارتین:



— فعلاً نه... باید منتظر باشیم تا شمشیر زنی بچه ها تموم بشه بعد بریم به سالن غذا خوری وبعد از سالن غذا خوری میریم اطاف و بازرسی کنیم..

سرمو تکون دادم... فرصت خوبیه! وقتی که اونا میرن برای بازرسی شاید من بتونم اینجا باشم.. برای اینکه دقیق تر بفهمم پرسیدم:

— کیه برای بازرسی میرن؟؟

مارتین:

— افرادی که مهارت زیادی ندارن..

چشمام برق زدو گفتم:

— خب چه کسایی به عنوان مثال نمیرن؟؟

مارتین:

— مثلاً من و تو و پیترو و جیمز نمیریم...

عالیه! خیلی خوشحال شده بودم که راهی برای رفتن به جنگل پیدا کردم.. ولی حالا نه! باید بزارم شک مارتین به من کاملاً از بین بره بعد به جنگل برم... شاید دوهفته دیگه! آره این بهتره! هم باید سر از کار اون زن سیاه پوش در بیارم هم اینکه بفهمم اون جنگل چه چیزی رو در خودش مخفی کرده که همه ازش خوف دارن!

مارتین:

— هی دختر کجایی؟؟

بدون توجه به حرفش گفتم:

— مارتین میتونی بهم کمک کنی؟

مارتین:

— بستگی داره چی باشه..

گفتم:

— برای رفتن به چادر فرمانده!

مارتین جدی گفت:

— چرا باید کمکت کنم؟؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

— خب چون من به عنوان یه دوست ازت کمک خواستم..

مارتین یکم فکر کرد و گفت:

— باشه ولی به یه شرط!

با ذوق گفتم:

— چه شرطی؟

مارتین:

— اینکه به جنگل نزدیک نشی!

بادم خالی شد..متاسفم مارتین ولی مجبورم بهت دروغ بگم:

— قبول حالا بهم کمک میکنی؟

مارتین:

— آره ولی چجوری میخوای بری به چادر فرمانده؟؟

یکم فکر کردم گفتم:

— شب نیمه شب همینجا منتظرم باش تا بهت بگم..

مارتین خندید و گفت:

— قضیه جنایی شد.

منم عین خودش خندیدم و گفتم:

— آره..

صدای جیمز رو از پشت سرمون شنیدیم:

— بچه ها بیاین بریم برای نهار.

از جامون بلند شدیم و بهطرف سرباز خونه حرکت کردیم..بقیه سربازا هم داشتن به سالن غذا خوری میرفتن.از پله ها بالا

رفتیم.جیمز:

— بالاخره تموم شد..

مارتین:

— هی جیمز چرا انقدر شلوغش میکنی؟؟! همش چند ساعت تمرین کردیم..

جیمز:

— اگه توهم عین من چند ساعت در حال مبارزه بودی میفهمیدی..

مارتین:

— ما اگه بخوایم در مقابل شیاطین بجنگیم باید دوروز در حال مبارزه باشیم..

متعجب گفتیم:

— دور روز؟

مارتین:

— اره.. چون اونا قدرت اتیش رو دارن و ما قدرت سرما رو.. واین دو دوتا چیز کاملاً متفاوتیه!!

گفتیم:

— شما هم عین ملکه از دستاتو نور های آبی بیرون میاد؟

جیمز:

— ما قدرت ملکه رو نداریم... فقط میتونیم یخ و اب رو پرتاپ کنیم..

ذوق زده گفتیم:

— واقعا؟؟ چه عالی!

مارتین:

— شما زمینی ها از چی استفاده میکنین؟

گفتیم:

— ما از وسایلی استفاده میکنیم که تو یه چند ثانیه میتونه جون خیلی هارو بگیره... این سلاح ها خیلی خطرناکن!

جیمز ابرو هاشو بالا انداخت و گفت:

— چرا؟!!

گفتم:

— زمین خیلی بزرگه! بعضی ها از این سلاح ها برای دزدی استفاده میکنن. بعضی ها هم برای قتل.

مارتین:

— چه قدر خطرناک!

سرمو تکون دادم. به سالن غذا خوری که رسیدیم دنیل رو دیدم که جلوی در ایستاده و دست به سینه داره مارو نگاه میکنه. تکیه شو از دیوار گرفت و اومد جلو غر غر کنان گفت:

— شما معلومه کجاییین؟؟

جیمز با خنده گفت:

— حالا چرا غر میزنی؟

دنیل:

— اخه خیلی خستم... آرتیمیس تو چی؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

— نه زیاد..

دنیل متعجب گفت:

— تو دیگه کی هستی! دختر آهنی!

هر سه تامون خندیدیم چون خیلی بامزه گفته بود.. داخل سالن شدیم و به طرف میز غذا ها رفتیم..

خیلی گشتم بود... برای خودم یکم گوشت و سالاد و سوپ و یه لیوان آب گرفتمو روی یه میز پنج نفره نشستیم. بقیه هم اومدن و نشستیم. با تعجب به سینی دنیل نگاه کردم...

دنیل:

— چرا اینجوری نگاه میکنی؟

متعجب گفتم:

— تو این همه رو میخوای بخوری؟

دنیل:

— خوب چیکار کنم.. گشتمه!

و بعد مشغول خوردن شد! یه مرغ کامل رو گرفته بود با 9 تا نون تست و یه بشقاب پر سوپ و چند تا تیکه استیک! با دهن باز نگاش میکرده که مارتین با خنده گفت:

— آرتیمیس بهتره غذا تو بخوری.

از بهت بیرون اومدمو سری تکون دادمو گفتم:

— آ.آره راست میگی..

و بعد مشغول خوردن شدم.. مکسم به جمع ما اضافه شده بود.. با اومدن مکس من فقط داشتم میخندیدم... پسر خیلی شوخی بود! مدام از خاطراتش با نامزدش کتی رو برامون تعریف میکرد. دستمو بالا بردمو در حالی که نفسم از خنده بند اومده بود گفتم:

— خواهش میکنم... بس کن....

مکس:

— نه بزار بگم..دیروز با کتی رفته بودیم بازا..

همه باهم یک صدا گفتیم:

— بس کن!

بیچاره یهو ساکت شد..بهمون نگاه کردو گفت:

— به جهنم...

بعد مشغول غذا خوردن شد...بههم دیگه نگاه کردیم زو زدیم زیر خنده...مکس کلافه گفت:

— بازم من تعریف کردم؟

سرمو به دو طرف تکون دادمو گفتم:

— وای خدای من...معدم درد گرفت از بس که خندیدم...

یه لیوان آب خوردمو تهدید وار گفتم:

— یالا غذاتو رو بخورین وگرنه....

مکس:

— وگرنه چی؟

لبخند شرارت باری زدمو گفتم:

— یه لیوان اب روی سرت خالی میکنم!

مکس با ترس مصنوعی گفت:

— اوه اوه بچه ها بخورید..

بعد همه مشغول خوردن غذایشون شدن... بچه های با نمک و شوخ طبعی بودن. غدامون که تموم شد روبه مارتین گفتم:

— خب الان باز باید بریم برای تمرین؟؟!

مارتین:

— باید ببینیم الکس چی میگه.

سرمو تکون دادم که در سالن باز شدو الکس اومد داخل. بازم اخم بخ چهره داشت..مردک مغرور بد اخلاق! با صدای رسایی گفت:

— بعد از نهار همه میان به زمین تمرین..همه باهم به جنگل میریم به جزء...

به من نگاهی انداخت و گفت:

— به جزء آرتیمیس بقیه میان به جنگل!

همه اذاعتی گفتن. از حام بلند شدم و گفتم:

— چرا نمیتونم پیام؟

سرجاش ایستاد. مارتین:

— آرتیمیس!

با اخم گفتم:

— چرا نه؟؟ چرا یکی اینجا بهم توضیح نمیده؟؟

به طرفم برگشت. اخم وحستناکی به چهره داشت. چند قدم جلو درست توی چند سانتی متری صورتم ایستاد. نفس های گرمش میخورد به صورتم و نفس های سرد من به اون...



بالاخره گفت:

— همیشه...

وبعد بدون توجه به من راهشو گرفت و رفت! دستامو مشت کردم... تمام سربازا بلند شده بودن داشتن از سالن غذا خوری بیرون میرفتن.. سالن خالی شد... داشتنم از عصبانیت منفجر میشدم! مشتمو بردم بالا و با فریاد روی میز فرود آوردم که....

چند قدم با تعجب عقب رفتم! به مشتم نگاه کردم! هیچ دردی نداشتم! به میز نگاه کردم... از وسط نصف شده بود! این دیگه غیر عادی بود! خیلی غیر عادی! اب دهنمو قورت دادمو از سالن غذا خوری زدم بیرون. وارد محطه شدم و بدون توجه به سربازا به طرف همونجایی که با مارتین بودم رفتم.. روی زمین نشتمو به به دستام نگاه کردم... دستمو توی سرم گرفتم..

من چم شده بود؟؟ چرا اینجوری شده بودم؟؟ چطور تونسته بودم اون میزو فقط با یه مشت از وسط نصف کنم؟! اونم کی؟ من! آرتیمیس جکسون که یه دخترمو تا به حال از خشمم به هزار تا چیز توی زمین مشت زدم ولی هیچ کدومشون نشکسته بود! ولی اینجا زمین نیست! یعنی چه اتفاقی داره برام میوفته؟؟ ماوریس! اون گرگ حتماً میدونه!! آره خودشه! باید شب باهانش حرف بزنم.. لعنتی شب باید میرفتم به چادر فرمانده! پس حالا باید چیکار کنم؟؟! هه اون سربازای از خود راضی رفتن به جنگل اون وقت من اینجام! منی که میتونم تبدیل به گرگ بشم! سرمو به اطراف تکون دادم.. چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم و گفتم:

— چیزی نیست... آرام باش...

صدای یکی منو از جا پروند:

— چیزی شده آرتیمیس؟؟؟

متعجب به پشت برگشتم.. چشمام درشت شد! اون اینجا چیکار میکرد؟؟! با تعجب گفتم:

— آتریس؟

لبخندی زدو اومد کنار من نشست و گفت:

— چیزی شده آرتیمیس؟؟

سرمو به اطراف تکون دادمو گفتم:

— نه..چیزی نیست..

آتریس:

— تو چرا به جنگل نرفتی؟

با به یاد آوردن اون قضیه دوباره اعصابم بهم ریخت..دستام مشت شدو گفتم:

— الکس گفت نمیتونم برم.

آتریس:

— چرا؟!!

شونه بالا انداختمو گفتم:

—نمیدونم..از خودش پیرس!

آتریس:

— تیر اندازیت خیلی خوب بود..

لبخندی زدمو گفتم:

— خیلی ممنون....تو چرا اینجا موندی؟

اتریس خنده ای کرد و گفت:

— مثل اینکه خیلی دوست داری من برم..

یه لحظه احساس کردم چشماش از سیاه به قرمز شد...بس کن آرتیمیس! بهم نگاه کرد و گفت:

— شب جایی میری؟!

متعجب گفتم:

— آره چطور؟

احساس کردم چشماش برق زد و بعد احساس کردم یکی از چشماش به قرمز میزنه! اخمامو توی هم کشیدم. رفتارش

عادی نبود! اون از کجا میدونست من شب قراره جایی برم؟

با صدای از فکر بیرون اومدم:

— چرا خودت به جنگل نمیری؟؟

این حرفش جای تعجب داشت! اخمامو توی هم کشیدمو گفتم:

— به تو مربوطه؟؟

یهو صدایش بلند شد و گفت:

— دختره ی...!

چشمام گرد شد! سریع تغییر حالت داد و گفت:

— خب..خب نه..

مشکوک نگاش کردم.. این آتریس اون آتریس چند ساعت پیش نبود! یه چیزی عجیب بود! سرمو انداختم پایین... چند لحظه بعد یهو سرمو بالا آوردم تا حرفی بزنم که دیدم چشمای اتریس دورنگست! سیاه و.....قرمز!!  
از جام بلند شدمو فریاد زدم:

— مایک؟!

آتریس از جاش بلند شد و چند قدم اومد جلو تر... کم کم صورتش شروع کرد به تغییر حالت دادن... لباسای سفیدش به گرده های قرمز تبدیل شدن و مایک پدیدار شد! متعجب بهش زل زدم که قهقهه ای زدو گفت:

— فکرشو نمیکردی نه؟؟

اخمامو توی هم کشیدمو گفتم:

— گمشو از اینجا...

سریع اومد جلوم ایستاد. صورتش توی چند سانتی متری صورتم بود. با نفرت زل زده بودم به چشمای دورنگش و زمزمه کردم:

— گمشو..

در کتری از ثانیه دستاش دور گلوم حلقه شد. پاهام از زمین فاصله گرفت. هیچ عکس العملی از خودم نشون ندادم فقط با نفرت بهش زل میزدم. دستاشو از گردنم باز کردو گفت:

— خیلی قدرتمند شدی.

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم. چند قدم ازم فاصله گرفت و گفت:

— هرچی با امواجم به اون ذهن فشار آوردم چیزیت نشد...

دیگه نتونستم به وراجی هاش گوش بدم برای همین شمشیرمو از غلاف دراوردمو خیلی سریع گذاشتم زیر گلوی مایک.

مایک متحیر نگام میکرد..زل زدم توی چشماش وبا نفرت زمزمه کردم:

— خودتو برای روز مرگت آماده کن مایک...به زودی به جهنم میری.

نمیدونم چرا ولی یه حسی بهم میگفت دام درست میگم..یه حس خیلی قوی که از همون بیرحمی سرچشمه میگرفت.

مایک:

— چشمات سیاه شده...هه...

خودمو ازش جدا کردموشمشيرو توی غلاف گذاشتمو گفتم:

— بهتره به اون پرنده مسخره تبدیل بشی و گورتو از اینجا گم کنی...

پوزخندی بهم زدو گفت:

— منتظر روز موعود باش آرتیمیس!روزی که من و تو باهم میجنگیم.

پوزخندی به حرفش زدمو گفتم:

— تو هم خودتو تا اون روز زنده نگه دار..چون ممکنه به دستم نابود شی.

وبعد صدای قهقهه وحشتناک من توی فضا پیچید.

مایک:

— به امید دیدار آرتیمیس!

دود سیاه دورش پیچید و تبدیل به اون کلاغ منفور زندگیم شد و به پرواز در اومد و توی اسمون پرواز کرد.

دستمو مشت کردم..اعصابم بهم ریخته بود.حالا دیگه هیچ جایی برام امن نبود!هیچ جایی! اون لعنتی تونست تبدیل به آتریس بشه و من و گول بزنه ولی اون چشمای دورنگش لوش داد.دوباره روی چمن نشستمو به موهام چنگ زدم..عادتیم

بود وقتی عصبانی میشم به موهام چنگ بزنم..دلم میخواس یکی پیشم باشه و آروم کنه..ولی کی به فکر منه؟ملکه؟جیمز؟دنیل؟حتی آرمیتا هم الان به فکرم نیست..

دوباره احساس تنهایی بهم دست داد..احساسی که توی زمین حسش میکردم..چشمم به گردنبند افتاد...شاید این گردنبند بتونه آروم کنه..دستم رووش گذاشتمو زمزمه کردم:

— روشن شو...بهت احتیاج دارم...تنهام...خواهش میکنم روشن شو...

ناگهان گردنبند پر از نور شد...نورش اونقدر زیاد شده بود که چشممو اذیت میکرد..دستم گذاشتم جلوی چشمم..نوری که داشت به سرمای ماه بود و منو آروم میکرد..کم کم نور کمتر شدو من تونستم حلال نورانی گردنبند رو ببینم..لبخندی زدمو گردنبند رو به لبام نزدیک کردموب\*و\*س\*ه ای روش زدم..یهو گردنبند درخشان تر از قبل شد و دوباره به حالت اول خودش در اومد.

گردنبند و رها کردم و چونمو روی پاهام گذاشتم...صدایی شنیدم که منو از جا پروند!صدای زیبا و خاص!مثل لالایی ها شبانه!

— آرتیمیس؟

به اطراف نگاه کردم ولی چیزی ندیدم.....

گفتم:

— تو کی هستی؟

صدا دوباره اومد:

— منم آرتیمیس...روح گردنبند!!

چشمام گرد شد! روح؟مگه گردنبند هم روح داره؟؟با تعجب به گردنبند نگاه کردم که عکس یه دختر زیبا روش افتاده بود!متعجب گفتم:

— روح؟؟

دختر داخل گردنبند لبخندی زدو لباس تکون خورد که صدا رو شنیدم:

— درسته... من یه روحم منتها یه فرقی با روح های دیگه دارم...

بی توجه به حرفش متعجب به دختر داخل گردنبند نگاه کردم و گفتم:

— چرا اون تویی؟

دختر اهی کشید و گفت:

— من این تو زندانیم....

گفتم:

— چرا؟؟

دختر:

— برای اینکه تا وقتی صاحب این گردنبند نخواه من نمیتونم آزاد بشم...

یه لحظه یاد چراغ جادو افتادم! خندم گرفته بود.. گفتم:

— خب چیکار کنم که بیای بیرون؟

دختر:

— باید روی حلال رو ببوسی...

گفتم:

— منکه بوسیدم؟

دختر:

— اون ب\*و\*س\*ه برای فعال شدن من بود..

سرمو تکون دادمو یه بار دیگه گردنبنده رو بوسیدم...چند لحظه چیزی نشد.نور گردنبنده به کل از بین رفت.ترس وجودمو برداشت دیگه عکس دختر توی گردنبنده نبود...

دستی روی شونم نشست که باعث شد میخ شم سر جام..وبعد اون صدای زیبا رو درست کنار گوشم شنیدم:

— سلام آرتیمیس!

به پشت برگشتم که زنی با قامت بلند و با لباس سفید و موهایی طلایی با چشمانی سبز رنگ رو دیدم...

از جام بلند شدمو بهت زده گفتم:

— تو همون روحی؟؟

ناخودآگاه برای دختر روبه روم احترام خاصی قائل شده بودم.دختر لبخند زیبایی زدو گفت:

— بله..من روح گردنبندهم...مثل اینکه احضارم کردی..اسم من گلوریا ست!

چقدر این اسم برام آشنا بود!گلوریا....گلوریا..گلوریا اشنایدر!!بهت زده گفتم:

— گ..گلوریا ا..شنایدر؟؟؟

سرشو تکون دادو گفت:

— اره...تو از کجا اسممو میدونی؟

آب دهنمو قورت دادم.چند بار دهنمو باز کردم تا حرفی بزنم ولی انگار کلماتو گم کرده بودم و چیزی از دهنم بیرون نمیومد!



روی زمین نشستمو با بهت به زمین نگاه کردم.. گلوریا که مرده بود؟! یعنی الان من دارم باروح یه مرده یا همون روح گردنبند حرف میزنم؟؟ چطور ممکنه؟! احساس کردم گلوریا پیشم نشست...دختر زیبایی بود.بهش نگاه کردم و گفتم:

— تو مگه هنوز زنده ای؟؟

متعجب گفتم:

— مگه تو قضیه منو میدونی؟

نه مثل اینکه واقعاً خودش بود! سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم..گفتم:

— نه کامل...یه چیزایی از مارتین شنیدم..ولی فقط میدونم که مردی.

گلوریا لبخند تلخی زد و گفت:

— دلم برای مارتین تنگ شده..

گفتم:

— میشه ماجراتو برام تعریف کنی؟؟

گلوریا با چشمان غمگینش نگاه کرد و گفت:

— میخوای بدونی؟؟

سرمو تکیه دادم که شروع کرد به حرف زدن:

— من تو یه خانواده پرجمعیت بزرگ شده بودم...ولی خب،همشون به دست شیاطین کشته شدن..فقط من موند  
بودم.تصمیم گرفتم برم جنگیدن و یاد بگیرم تا بتونم با شیاطین بجنگم...میدونستم غیر ممکنه..ولی یه روز که ملکه به  
شهر اومده بود رفتم پیشش....ملکه ازم خوشش اومده بود و گفت:

— دختر خوبی هستی...هرچی میخوای بگو تا برات مهیاش کنم..

منم از فرصت استفاده کردم و گفتم میخوام وارد ارتش شما بشم...قبول کردو من و وارد ارتش کرد...وقتی وارد این مکان شدم همه با تعجب هم نگاه میکردن...ولی کم کم باهام خوب شدن...طوری که همیشه باهاشون میخندیدیم....

آهی کشیدو ادامه داد:

— همه چی داشت خوب پیش میرفت..هم من مبارزم خوب بود..هم اینکده بقیه از وجودم راضی بودن...ولی یه شب..

اون شب باعث شد من زندانی این گردنبند بشم.

بهش نگاه کردم و گفتم:

— اون شب چی شد؟؟

بههم نگاه کردو گفت:

— اون شب دلم میخواست برم به جنگل...دلم عجیب ه\*و\*س جنگل رو کرده بود!وقتی پامو توی جنگل گذاشتم آرامش عجیبی داشتم..همینطور برای خدوم راه میرفتم که چشمم به یه زن افتاد!یه زن سیاه پوش.فکر کردم راهو گم کرده..نزدیکش شدمو بهش گفتم:

— ببخشید خانوم راهتون رو گم کردید؟

هیچی نگفت. یهو دستمو گرفت.هرکاری کردم نشد کهه دستمو از دستش بیرون بیارم..خیلی زور داشت! من رو برد کنار چشمه.بالاخره شروع کرد به حرف زدن...اول از حرفاش سر در نمیاوردم...اون همه چیرو درموردم میدونست!حتی هدفمو!

اون میدونست که من به خاطر خانوادم اومده بودم به ارتش...فقط بهش نگاه میکردم.ازش پرسیدم تو از کجا میدونی که جوابی بهم نداد. بههم گفت:

— میخوای انتقام پدر و مادرتو بگیری؟

منم قاطع گفتم:

— اره.. برای همین به اینجا اومدم.

دوباره گفت:

— حاظری هر کاری برای هدفت بکنی؟

بازم گفتم اره.. بههم یه گردنبند رو نشون داد.. همینی که توی گردنته... چیزی بههم گفت که باعث تعجبم میشد! چیزی رو که بههم گفت در مورد تو بود! بههم نشون داد! تکه ای از آینده رو نشون داد.. وهمین شد من سند زندانی شدنم امضاء کنم.. بههم گفت اگه میخوای انتقامتو بگیری باید به یه نفر کمک کنی! منظورش تو بود! گفت باید همه فکر کنن که مردم.. گفتش که باید برم توی این گردنبند زندگی کنم تا وقتی تو بیای! اولش مخالفت کردم ولی وقتی به یاد هدفم افتادم قبول کردم.. دوروز پیش اون زن بودم... زنی که حتی قیافشو هم ندیده بودم... یه روز گفت میره یه جایی و میاد.. وقتی رفت و اومد توی دستش جسد یه دختر بود... ببهش گفتم اون جسد کیه که بههم نشون داد.. باوردم نمیشد! بهت زده به جسد خودم که توی دستش بود نگاه میکردم.. اون من بودم! زن بههم توضیح داد که مجبور شده بود جسد یکی رو بگیره و تبدیل به چهره من کنه تا همه بدونن من مردم... روی جسد پاره پاره شده بود.. خیلی وحشتناک بود!

بعد یه روز سربازا جسدمو پیدا کردن.. چون روی جسدم خراش هایی بود که خبر از وجود داشتن موجودات عجیب غریبی میداد همه فکر کردن این جنگل خطرناکه و ورود به جنگل رو ممنوع کردن.. از فرداش من توی گردنبند بودم... تا الان که 5 ساله که توش هستم.

قطره ای اشک از چشماش چکید روی گونش.. گفتم:

— یعنی الان بعد پنج سال اومدی بیرون؟

سرشو تکون داد.. دوباره پرسیدم:

— اون زن کی بود؟ چیرو بهت نشون داده بود؟

بههم نگاه کردو گفت:

— بخشید آر تیمیس ولی نمیتونم بهت بگم.

گفتم:

— اخه چرا؟ چرا هیشکی بهم چیزی نمیگه؟؟

لبخندی زدو گفت:

— چون خودت باید آیندتو رقم بزنی... نه ما!

درست میگفت! ولی اون زن واقعاً کی بود؟ زنی که توی جنگل دیده بودمش... دیگه همه چیزو درمورد گلوریا میدونستمو احتیاجی به رفتن به چادر فرمانده نبود. باید یه بهونه برای مارتین میاوردم. به آسمون نگاه کردم... غروب بود! صدای گلوریا رو شنیدم:

— بهتره من برگردم به داخل گردنبند... الان بقیه میان.

تو لحن بیانش دلتنگی به خوبی حس میشد. گفتم:

— خب چجوری؟

گلوریا:

— روی گردنبند رو ببوس.

گردنبند رو بوسیدم. به گلوریا نگاه کردم... داشت محو میشد... هی محو و محو تر... تا جایی که دیگه نبود! دستمو روی گردنبند گذاشتمو گفتم:

— خاموش شو...

دوباره اون نور زیبا وبعد گردنبندی بدون نور. گردنبند رو توی لباسم مخفی کردم از جام بلند شدمو به طرف سرباز خونه حرکت کردم که سربازا رو دیدم باقیافه ای که خستگی ازش میبارید داشتن به این سمت میومدن. بی توجه به اونا به طرف اتاقم حرکت کردم. داخل اتاق که شدم سریع لباسمو عوض کردم.. از این ساعت به بعد دیگه خبری از تمرین نبود. روی تخت دراز کشیدمو به این مدتی که توی این دنیا بودم فکر کردم... به این یه ماه! چقدر زود یه ماه گذشت! یه ماهی که اتفاقات زیادی برام افتاده بود! یه ماه خاطره انگیز. در باز شدو چهره خسته دنیل نمایان شد. به طرف کمدش رفتم. چشمامو بستم تا راحت بتونه لباسشو عوض کنه. صداشو شنیدم:

— باز کن خانوم راهبه!

چشمامو باز کردم گفتم:

— راهبه خودتی.

خنده خسته ای کردو روی تختش دراز کشیدو گفت:

— آخیش! خوش به حالت که نیومدی!

گفتم:

— چرا؟!؟!

دنیل:

— نمیدونی کجاها رفتیم..

گفتم:

— کجاها؟

دنیل:

— رفته بودیم بالای درخت!

متعجب گفتم:

— چرا بالای درخت؟

دنیل:

— برای پاکسازی درختا!!

گفتم:

— چی؟!

دنیل:

— هیچی...جنای سرگروه اعتقاد داشت پرنده های خون خواری اون بالا هستن که ما باید نابوشدون کنیم..فکر کنم منظورش کلاغ بود!

توی دلم گفتم: پس درست میگفته!

با خنده گفتم:

— یعنیهمتون عین میمون درختی آویزون شده بودین؟

دنیل خندید و گفت:

— اره...ولی هممون از درخت میوفتادیم پایین...اوضاع خنده داری بود!

خندیدمو گفتم:

— پس خیلی خوب شد که نیومدم.

خندیدو شروع کرد به تعریف کردن اتفاق هایی که افتاد. بعد اینکه حرف زدنش تموم شد از جام بلند شدم و پرسیدم:

— میدونی مارتین کجاست؟!

دنیل:

— اره، توی میدون مبارزه نشسته.

یه نگاه به لباسم انداختم... یه تیشرت پوشیده بودم... با یه شلوارک ارتشی. در کمدم رو باز کردم و یه سیوشرت درآوردم و پوشیدم. کلاهشم سر کردم.. همیشه عاشق سیوشرت بودم... مخصوصاً کلاهش! دستمو توی جیب سیوشرت کردم و از اتاق بیرون اومدم و به طرف میدون مبارزه حرکت کردم... بعضی از سربازا که میدیدنتم تعجب میکردن... حتماً به خاطر لباسم بوده. از پله ها پایین اومدم. یه پله مونده بود که حوصله پایین اومدن و نداشتم برای همین از روش پریدم.. از شانس خوبم پارکور کار بودمو خیلی راحت میتونستم از درو دیوار بالا برم و بپریم. به حالت دو خودمو به میدون رسوندم. مارتین و دیدم که نشسته و به ماه نگاه میکنه. رفتم پیشش نشستم. سرشو نگاه کرد و بهم نگاه کرد. یهو نگاهش رنگ تعجب گرفتو گفت:

— این چه لباسیه؟

پوفی کشیدمو گفتم:

— یه لباس زمینی...

مارتین:

— آها...

گفتم:

— اومدم تا یه چیزی رو بهت بگم.

مارتین:

— چه چیزی رو؟

گفتم:

— نمیخوام به چادر فرمانده برم.

چند لحظه متعجب نگام کرد وبعد با خوشحالی گفت:

— خیلی خوبه.. تصمیم درستی گرفتی.

سرمو تکون دادمو به ماه نگاه کردم..بازم داشت زیباییشو به رخم میکشید.مارتین از جاش بلند شدو گفت:

— بهتره زود بیای چون قراره شام بخوریم.

سرمو تکون دادمو گفتم:

— خیلی خب خوبدت برو منم میام.

مارتین رفت و باز من تنها موندم.باد سردی گونمو نوازش کرد..با لذت چشمامو بستم و با تمام وجودم بادو حس کردم.

صدای یه زن رو شنیدم:

— آرتیمیس.

چشمامو باز کردم به اطراف نگاه کردم...زنی نبود!فقط صدای مدام برام تکرار میشد...از جام بلند شدمو به طرف سرباز خونه رفتم.داخل شدمو تند تند از پله ها بالا رفتم.همه داخل سالن غذاخوری بودن.سرم پایین بود.داخل شدمو روی به طرف میز غذا ها رفتم....اشتها نداشتم..فقط یه لیوان ابو یه کاسه سوپ برداشتمو رفتم رو یه میز خالی نشستم که درست کنارش یه پنجره بزرگ بود..کلاهمو از روی سرم برداشتم که دوباره باد شروع کرد به بازی با موهام..مشغول خوردن شدم..به یاد گلوریا افتادم..ناخوداگاه دستمو روی گردنبد گذاشتم..دلهم برانش میسوخت!

مطمئنن خاطره های زیادی از اینجا داشت...ای کاش میتونست بیاد و اینجا باشه..ای کاش میشد همه بدونن گلوریا

زندس! آهی کشیدمو مشغول خوردن شدم...



از روی میز بلند شدم و به طرف اتاق خواب رفتم... دلم یه خواب عمیق و طولانی میخواست.. در اتاق رو باز کردم و داخل شدم. دوباره اون لباس خواب بلند و زیبا رو پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم... طولی نکشید که خوابم برد....

\*\*\*\*\*

مارتین:

— هی ارتیمیس، بهتره مواظب خودت باشی که یه وقت نبازی!

خندیدم و گفتم:

— آه مارتین حرفای خنده دار میزنی!

مارتین خندید. توی پیست مسابقه اسب سواری بودیم... قرار بود من و مارتین و پیتر و جیمز با چندتا از بچه های دیگه مسابقه اسب سواری بدیم... مکس رفت روی سکو ایستاد و پرچمو توی دستش گرفت و فریاد زد:

— وقتی شمارشم تموم شما شروع به حرکت میکنید.

سرمو به گوش مشکی نزدیک کردم و گفتم:

— هی مشکی... دلم میخواد امروز ما برنده بشیم.. نظرت چیه؟

سرشو برام تکون داد.. مشکی اسمی بود که من روش گذاشته بودم... همون اول که باید اسبا رو انتخاب میکردیم چشمم اینو گرفت. با اینکه چندتا اسب سیاه دیگه هم بودن ولی من عجیب دلم اینو میخواست! اسب عجیبی بود.. حرفامو میفهمید.. توی این دو هفته به هم وابسته شده بودیم.. در حدی که مشکی به هیچ کس سواری نمیداد و رم میکرد.. منم سوار هیچ اسب دیگه ای نمیشدم برای همین الکس مجبور شد این اسبو بده به من تا برای من باشه.

با دستم نوازش کردم... صدای فریاد مکس و شنیدیم:

— باید 10 دور کامل برید... هر کس زود تر از همه خط پایانو رد کرد اون برنده و نفر اول هستش.

به جمعیت جمع شده نگاه کردم..علاوه بر سربازا ملکه و جاستین هم بودن...آتريس هم برگشته بود به سرزمين خودش.صدای مکس منو به خودم آورد:

— برنده این مسابقه جایزتش یه تندیس یخی هستش!

خندم گرفته..تندیس یخی؟همه تندیس طلا میگیرن ما یخیشو!مکس:

— آماده!

افسار مشکی رو توی دستم گرفتم و زمزمه کردم:

— مشکی ما باید برنده بشیم.

سرشو برام تکون داد.مکس:

— یک...

دستمو مشت کردم...باید میبردم!

مکس:

— دو...

مشکی شپهه ای کشید...عین خودم بود!لبخندی به این کارش زدم...

مکس:

— سه..حرکت!

افسارو تکون دادم و فریاد زدم:

— حالا مشکی!

ومشکی شروع کرد به سرعت باد دویدن....خودمو خم کردم تا نیوفتم...بقیه هم میومدن ولی نفرات اصلی که جلو بودن من و پیتر و مارتین بودیم...پیتر درست کنارم بود.....فریاد زد:

— آرتیمیس ببینم کی اول میشه!

منم عین خودش فریاد زدم:

— مطمئن باش من اول میشم..

خنده ای کرد..توی این دوهفته من و پیتر باهم بهتر شده بودیم...یه لحظه به پشتم نگاه کردم،شکل سیاهم توی هوا داشت برای خودش میچرخید و موهامم همراهیش میکردن...یاد فیلم افتادم...

مارتینم اومد کنا ما..حالا همه کنار هم بودیم....سه دور رو زدیم...سرمو به طرف مشکی بردمو گفتم:

— باید ثابت کنیم ما کی هستیم...آماده باش!

شیهه بلندی کشیدو با قدرت بیشتری شروع کرد به دویدن...

از مارتین و پیتر جلو زدم...حالا حدود سه متر باهام فاصله داشتن...امروز میخواستم یه شاهکار به جا بزارم...یه چیز عجیب.دور 6 رو هم زدیم...حالا چهار دور مونده بود...سرعتمو کم کم کردم....مارتین و پیتر ازم جلو زدن به علاوه چند نفر دیگه...من آخرین نفر بودم...همینه!همین رو میخواستم...سرمو به گوش مشکی نزدیک کردم گفتم:

— حالا!!!با سرعت باااااااا!!!

شیهه بلندی کشید و به معنای واقعی شروع کرد با سرعت باد دویدن...خیلی سریع به مارتین و پیتر رسیدم...لبخندی زدم...دوباره افسارو تکون دادم که مشکی از همشون جلو زد...با تعجب نگام میکردن...حقم داشتن این عجیب ترین چیزی بود که دیدن!کسی که تا همین چند لحظه پیش آخرین نفر بود حالا اول شده! حالا من اول بودم...تا خط پایان فقط 10 متر فاصله بود...

1 متر.....2 متر.....3 متر.....4 متر.....5متر.....6.....7.....8.....9.....و.....10!!!

افسارو کشیدم که مشکی شهیه ای کشید و روی پاهاش ایستاد...لبخندی زدمو گفتم:

— ما بردیم مشکی!

ودوباره همین حرکت...پیاده شدمو رویه روی مشکی ایستادمو پیشونیمو روی پیشونی مشکی گذاشتم..چشماشو بست..منم چشمامو بستمو گفتم:

— ما...بردیم مشکی.....افرین به تو پسر!افرین!

پیشونیم از روی پیشونیش برداشتمو به طرف ملکه و فرمانده جاستین برگشتم...ملکه یه تندیس زیبایی یخی تو دستش بود...روی تندیس یه الماس درخشان آبی بود...تو آغوش ملکه فرو رفتم...ملکه:

— کارت عالی بود دخترا!

لبخندی زدمو گفتم:

— فقط من نبودم...مشکی هم بود.

ملکه پیش مشکی رفت و سرشو نوازش کردو گفت:

— اسب شگفت انگیزیه!

سرمو تکون دادم که صدای خنده فرمانده رو شنیدم:

— هی پیتر...میبینم که دوم شدی!

پیتر خنده کنان اومد وقتی رسید به من مستی به بازوم زدو گفت:

— چون آرتیمیس به هممون کلک زد..

مارتینم به جمع ما پیوست..مارتین:

— امشب مهمونی داریم به این افتخار..

و بعد خودشو فرمانده خندیدند.. همه سربازا دورمون جمع شده بودن و من و ملکه وسط بودیم.. ملکه بلند گفت:

— خب، حالا نوبیت جایزه برندست! آرتیمیس بیا!

رفتم نزدیک ملکه.

ملکه:

— این تندیس زیبا و گرانبها تعلق میگیرد به....

حرفشو قط کردو یه نگاه به جمع کردو ادامه داد:

— تعلق میگیرد به آرتیمیس جکسون!

وبعد صدای هورای سربازا به هوا رفت. با لبخند به این صحنه نگاه میکردم... من این جایزه رو مدیون مشکی بودم.. رفتم پیش مشکی و گفتم:

— بین... اینا همه به خاطر توئه! اسب زیبا و تند روی من!

وبعد پیشونیشو بوسیدم.. سرشو به سرم چسبوند.. بقیه با دیدن این حرکتش خندیدن.. با مشکی رفتم جلو تندیس و از ملکه گرفتمو دستامو بالا بردم که دوباره صدای هورا و فریاد همه به هوا رفت...

با ملکه و جاستین و فرمانده و الکس دست دادم... کم کم همه متفرق شدن. با مشکی به طرف استبل مخصوصی که برای مشکی درست شده بود رفتیم... اخه مشکی فقط رام من بود و برای دیگران وحشی! بعد اینکه مشکی رو توی استبل گذاشتم به طرف سالن غذا خوری حرکت کردم.. وقت شام بود! همینکه درو باز کردم همه بلند شدن و با من همراه شدن... روی یه میز نشستیم.. جیمز و پیتر و مارتین و مکس اومدن پیشمو نشستن.. پیتر:

— تندیسست کوش؟

گفتم:

— به جایی گذاشتم که دست تو یکی بهش نرسه!

مارتین خندید و گفت:

— چرا؟

گفتم:

— اخه وقتی داشتم تندیس و میگرفتم جوری بهش زل زده بود که مطمئن شدم برای دزدیدنش اقدام میکنه!

همه خندیدن که پیتر گفت:

— مثل اینکه به هیچ وجه همیشه اون تندیسو مال خودم کنم... گقدر بد شد!

اونقدر بامزه این حرفارو گفته بود که دوباره خندیدیم... روز خیلی خوبی بود! دنیلیم به جمع ما اضافه شد و گفت:

— فقط من این وسط کم بودم!

مکس زد به پشت دنیل گفت:

— اره واقعاً! دلمون برای مسخره بازیات تنگ شده بود!

دنیل به چشم غره رفت... با خنده گفتم:

— بچه ها بس کنین... بیاین شاممونو بخوریم... خیلی گشمنه!

مشغول خوردن شدیم... بعد خوردن شام از هم خدافظی کردیم و به اتاق های خودمو رفتیم. رفتم توی اتاقم... دنیل هنوز نیومده بود. روی تخت دراز کشیدم. امشب شبی بود که باید میرفتم به جنگل! کل روز رو در حال تمرین با مشکی بودم و حالا باید میرفتم به جنگل. نمیدونم با مشکی برم یا تنهایی؟ مشکی حتماً خستس بهتره تنها برم. در باز شد و دنیل اومد داخل. توی این یه هفته فهمیدم خوابش خیلی خیلی سنگینه! طوری که من خیلی راحت میتونستم کارامو انجام بدم.

دنیل:

— چرا داری با این لباسا میخوابی؟

گفتم:

— حوصله عوض کردنشون رو ندارم..

سرشو تکون دادو بعد عوض کردن لباسش روی تختش دراز کشیدو خوابید...اینو میشد از نفس های عمیقش و منظمش فهمید...برای احتیاط نیم ساعت دیگه ام صبر کردم.

از روی تخت بلند شدمو به طرف کمد لباس رفتم...یه جین سیاه با یه تیشرت مشکی همراهه شنل سیاهم. از توی آینه به خودم نگاه کردم...برای این سیاه پوشیده بودم که دیده نشم...حالا باید میرفتم بیرون..الان نیمه شب بود! در باز کردم و پامو بیرون اتاق گذاشتمو درو بستم...قلبم تند تند میزد! اروم شروع کردم به راه رفتن..از پله ها پایین اومدم.

از سرباز خونه که بیرون اومدم نفس عمیقی کشیدم.

دیگه وقتش بود...قلبم عجیب میزد...تند تند!! کلاه شنلو پایین تر کشیدم تا صورتم مخفی باشه. قدمامو به سمت ورودی جنگل برداشتم. هرچی نزدیک تر میشدم قلبم بیشتر میزد. از تاریکی نمی ترسیدم و این یه پوئن مثبت برای من بود. به ورودی جنگل رسیده بودم. ایستادمو به داخل جنگل نگاه کردم که تاریک بود و نور ماه از لابه لای شاخه ها راه پیدا کرده بودو کمی اون جاده خاکی رو روشن تر میکرد. نفس عمیقی کشیدم..نمیدونم ولی حس میکردم این جنگل راضی رو در خودش داره! راضی که فقط یه نفر میدونه و اون همون زنسیاه پوش مرموزه! به پام نگاه کردم قدم اول و برداشتمو وارد جاده خاکی جنگل شدم. وق دم های بعدی..دستمو توی جیب شلوارم کردم به راهم ادامه دادم....مطمئنن اگه این جنگل خطری داشت امشب معلوم میشد! نمیدونم چرا هیچ ترسی از این جنگل مرموز نداشتیم! سرمو بالا آوردمو به ماه که پشت شاخه های درخت بود نگاه کردم..صدای هو هو جغد این صحنه رو زیبا ترو ترسناک تر میکرد. قدمامو تند تر کردم تا به اون چشمه زیبا برسم. شاید اون زن اونجا باشه! بادی که بهم میخورد باعث شد کلاه از سرمو بیوفته پایینو دوباره موهام به ر\*ق\*ص باد دربیان. صدای چشمه رو میشنیدیم...خروشان! انگار داشت با سنگایی که جلوش بود میجنگید! به چشمه

که رسیدم ناخودآگاه لبخندی زدم... صدای زوزه گرگ به خوبی شنیده میشد... برای من خطری نداشت چون خیلی راحت میتونستم به یه گرگ سفیدو زیبا تبدیل بشم... دستمو توی اب کردم با تمام وجودم سرماشو حس کردم...

— بالاخره اومدی!

دستم توی آب خشک شد! این کی بود؟ صدای یه زن بود! یه صدای زیبا! آروم از جام بلند شدمو به عقب برگشتم و به زن مرموزی که قبلاً دیده بودمش نگاه کردم و گفتم:

— شما..

چهرش زیر کلاه بود فقط لباس معلوم بود.. لباس تکون خورد و صداش و شنیدم:

— منتظرت بودم... فکر میکردم زود تر از اینا میای!

اخمی کردم و گفتم:

— شما چرا منتظر من بودین؟

لبخندی زد و گفت:

— میفهمی... دنبالم بیا.

دوباره گفتم:

— شما کی هستید؟ من چرا باید دنبال شما بیام؟!

زن:

— میخوای بدونی من کییم؟! سرمو تکون دادمو گفتم:

— اره..



لبش شکل یه لبخند زیبا رو گرفت. دستش به طرف کلاهش رفت... ناخودآگاه ضربان قلبم تند تر شد.. یه حسی بهم میگفت اون کسیه که توی آینده من نقش داره! کلاه آروم آروم پایین اومدو من تونستم چهره زن رو ببینم....

همین که کلاهشو پایین آورد موهای بلند و سیاهش توسط باد توی هوا به حرکت در اومد... زنی با پوست سفید و موهای مشکی مشکی درست مثل موهای من... چشمایی درشت و کشیده سرمه ای.. محوش بودم... نمیدونم چرا این چهره برام آشناست!!... صدای زن منو از هیروت در آورد:

— من مارتام... و تو باید همون دختر شجاع آرتیمیس باشی درسته؟؟!

چشمام درشت شد! اون اسم منو از کجا میدونست؟ صداش یه جوری بود! هم سرد بود هم مرموز! توی چشماش زل زدمو گفتم:

— شما اسم منو از کجا میدونید؟

مارتا:

— .....

دوباره پرسیدم:

— چرا جواب نمیدید؟؟!

بی توجه به من به پشت برگشت و مشغول راه رفتن شد.. شنل سیاهش توی هوا به گردش در اومده بود.. قدمی به سمتش برداشتمو گفتم:

— هی چرا دارید میرید؟ چرا جوابمو نمیدید؟؟!

ولی اون به راهش ادامه داد.. دنبالش رفتم.. رسیدیم به یه دوراهی وارد راه سمت چپ شد...

نمیدونم من کند شده بودم یا اون اینقدر تند راه میرفت؟! دویدم طرفش و صداش زدم:

— مارتا!... صبر کنین....

ولی یهو دیدم نیست! به اطافم نگاه کردم.. خبری از مارتا نبود! اون زن مرموز کی بود؟! به اطراف دودیدم... مه اطراف رو گرفته بود... طوری که نمیدش اطافو تشخیص داد... آب دهنمو قورت دادمو سعی کردم افکار مزاحی رو که توی ذهنم بود رو پس بزنم ولی فایده ای نداشت! همشون میگفتن که من گم شدم... سرمو انداختم پایین.. آره من گم شده بودم.. چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم... باید راهو پیدا کنم... من آرتیمیسی جکسونم! نمیتونم برای من معنی نداره! عزمو جمع کردم و همینکه سرمو بالا آوردم چشمام تا حد ممکن گشاد شد!

— اینا دیگه چین؟!

متعجب به نور های سفید کوچولویی که چند سانت از زمین فاصله داشتن و شناور بودن نگاه کردم... نورا مثل یه خت داشتن یه راهو نشون میدادن... شاید اینا راهو بهم نشون بدن...!

به سمت اون نورا حرکت کردم... از هر نوری که رد میشدم محو میشد... قدمامو تند تر کردم... مه کم تر شده بود ولی خب هنوزم بود!

نورا هنوزم ادامه داشت! اوفف دارم کجا میرم؟ خسته شده بودم! خیلی دویده بودم! خم شدمو دستمو روی زانوم گذاشتم، نفسم بند اومده بود.. نفسی گرفتمو سرمو بالا آوردم... دهنم باز مونده بود! نمیدونم درست دیدم یانه ولی میتونستم یه کلبه چوبی رو از بین مه تشخیص بدم.. لبخندی روی لبم نقش بست و با خوشی گفتم:

— آخ جون کلبه! حتماً یکی هست توش!

انگار دوباره جون به پاهام سرازیر شده باشه شروع کردم به دویدن به سمت کلبه...

هرچی جلوتر میرفتم تصویر کلبه واضح تر میشد!

یه کلبه کوچیک چوبی که سقف شیب داری داشت! کلبه طوری بود که فکر میکردم اگه یه فوت بهش کنم فرو میریزه! چون معلوم بو خیلی ناشیانه درست شده چون انگار یکم کج بود! یعنی کی اینجا زندگی میکنه؟ یه خانواده؟ یه دختر؟ یه پیرمرد؟ کی؟

شونه ای بال انداختمو گفتم:

— مهم نیست کی توشه مهم اینکه یه نفر توش هست!

سرمو تکون دادمو به طرف کلبه قدم برداشتم...دیگه بهش رسیده بودم.

مه اطراف کلبه رو گرفته بود. یه فانوس عجیب غریب به دیوار چوبی کلبه آویزون بود که فضا رو روشن تر میکرد. دستمو به طرف دستگیره چوبی بردم که وسط راه متوقف شد...

یعنی درسته من بدون اجازه وارد این کلبه بشم؟ اصلاً شاید این کلبه جای بدی باشه... اونم توی این جنگل خب بعید نیست!

ولی منکه الان راهو گم کردم! عیبی نداره همین یه بار فقط همین یه بار خطر میکنم... دستمو روی دستگیره قرار دادمو درو آروم باز کردم... در با صدای قیژ بلندی باز شد... معلوم بود کلبه خیلی قدیمیه اینو هم میشد از قیافش فهمید هم از این صدای قیژ کشدار! سرمو داخل بردمو به درون کلبه نگاه کردم... یه فانوس هم توی کلبه بود... یه کلبه بهم ریخته! پامو توش گذاشتمو درو آروم بستم..

یه تخت خیلی قدیمی چوبی.. گوشه کلبه ام یه میز کوچولو که انگار خیلی خیلی قدیمی بود و معلوم بود میز کار هستش..

اینو میشد از قلم و کاغذی که روش بود فهمید... یه کمد هم یه گوشه بود! کاملاً معلوم بود خونه عتیقه ست! اخه خیلی خیلی قدیمی بود طوری که بدرد موزه میخورد! یه قدم برداشتم که صدای چوب زیر پام بلند شد...

دیگه مطمئن شده بودم که هیشکی توی این خونه نیست! خونه بهم ریخته بود... خواستم روی تخت بشینم که ترسیدم خراب شه برای همین روی صندلی نشستم... دستمو زیر چوئم گذاشتمو به درو دیوارا نگاه کردم... یه تابلوی زیبا از یه زن آویزون بود... یه زن که دستش گل بود و داشت میخندید... توی یه دشت بود. موهای قهوه ای زن توی هوا معلق بود و چشمای زیبای سیاهش برق زیبایی داشت! هرکی این نقاشی رو کشیده بود مطمئن از پیکاسو هم سر تر بوده! از روی صندلی بند شدمو شنلمو در اوردمو روی چوب لباسی کنار کمد آویزون کردم... قدم نمیرسید و هرچی تلاش میکردم نمیشد تا اینکه آخر تونستم... گفتم:

— بالاخره تونستم!

— کار سختی نبود!

چیشد؟ این صدای کی بود؟! به نظر صدای یه پیرمرد بود! حتماً صاحب این کلبه بود ولی اخه منکه اومدم اینجا نبود پس چجوری ومده بود؟! اروم برگشتم به پشت که چشمم به یه پیر مرد با ریش های بلند سفید و صورتی چروکین و چشمانی نافذ و ابی افتاد... با تته پته گفتم:

— ش.. شما صاحب ..ا.. این خونه ..این؟؟!

صدای جدیش رو شنیدم:

— توی کی هستی دختر؟!!

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

— آ.. آرتیمیس... آرتیمیس جکسون!

بدون اینکه تغییری توی نگاهش حس بشه به طرف چوب لباسی رفت و کلاه بزرگ و عین جادوگراشو آویزون کرد... بعد عصای عجیب غریب چوبیشو یه گوشه گذاشت و روی صندلی نشست و تیز بهم نگاه کرد و گفت:

— برای چی اینجایی؟؟!

چه مرد عجیبی! الان باید من و از این خونه پرت کنه بیرون نه اینکه در کمال آرامش ازم سوال پیرسه!

آروم جواب دادم:

— خ.. خب... من راهمو گم کردم... یعنی توی این جنگل گمش شدم...

جدی گفت:

— همشو نگفتی!

متعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

— چ...چی؟!!!

پیر مرد:

— یکی تورو آورده اون کیه؟!

چشمام درشت تر شد! خدای من اون از کجا میدونست؟! دوباره صداشو شنیدم:

— بهتره بگی...

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

— یه زن.... به... به اسم مارتا آره اسمش مارتا بود... اون وسط راه غیب شد... منم گم شدم و از طریق نور های آبی به

اینجا اومدم.... راست میگم..

از جاش بلند شد... چه لباس عجیبی داشت! یه لباس بلند که حتی پاهاشو هم میپوشوند.... یه لباسی شبیه لباس دامبلدور

که توی هری پاتر بود منهدتا خیلی ساده... صداشو شنیدم:

— پس راهتو گم کردی!

به طرف میزش رفت و پشتش نشست.... همینکه پشتش نشست قلمی که به شکل پر بود بدون تماس دستی به طور

خودکار روی هوا معلق شد... یه برگ هم خودش بدون اینکه کسی بگیرتش اومد جلوی پیرمرد و روی هوا معلق شد و قلم

هم شروع کرد به نوشتن روش!

با چشمایی از تعجب گشاد شده داشتیم به این صحنه نگاه میکردم... چجوری؟! م...مگه ممکنه؟! پیر مرد بهم نگاه کرد و

گفت:

— تعجب نکن... اینجا همیشه همینطوره!

بعد یه بشکن زد که دوتا فنجون چای جلومون پدیدار شد...دهنم باز مونده بود....

پیر مرد:

— بیا بشین یکم چای بخور!

ولی من بهت زده بودم...ناخوداگاه به یاد حرف نیوتن افتادم...مگه اون نگفته بود جاذبه همه چیرو به طرف خودش میکشه؟! پس اینی که من الان میبینم چیه?!

روی صندلی نشستمو گفتم:

— چجوری?!

یه نگاه بهم انداخت و گفت:

— انقدر تعجب داره?!

سرمو تکون دادم که گفت:

— حقم داری چون به هر حال یه زمینی هستی!

شوکی دیگه! اون از کجا میدونست که من از زمین اومدم؟! گفتم:

— شما...

حرفمو قطع کردم با شک گفتم:

— شما جادوگرین؟

خنده ای کردو گفت:

— درسته دختر جون!

دیگه رسماً هنگ کرده بودم! جادوگر؟! اولی ماوریس میگفت که فقط یه جادوگر وجود داره؟ پس... نه... ه!!!!

یعنی... از جام بلبند شدمو با فریاد گفتم:

— هافمن من؟! —

بدون اینکه تغییری توی چهرش ایجاد بشه گفت:

— آره اسم من هافمن چطور؟ —

دهنم باز مونده بود! اوای یعنی من الان جلوی هافمن بودم؟! کسی که خیلی ها آرزوشون بود جلوش باشن؟! کسی که از همه چی خبر داره؟ کسی که دانا تر از همه کس بود؟! کسی که حتی الهه ها هم ازش حساب میبردن؟

با چشمام دنبال گردنبندهش گشتم... یه گردنبنده که یه الماس ابی داشت روی گردنش بود... با دهن باز نگاش کردم و گفتم:

— ممکن نیست!

نگاهم کرد و گفت:

— انگار برای تو هیچی ممکن نیست!

بهش نگاه کردم.. خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

— خب برام عجیبه که من تونستم شما رو ببینم.

هافمن:

— چیزهای عجیب تری هم هست!

روی صندلی نشستمو گفتم:

— مثلاً چی؟

هافمن:

— نمیتونم بگم.

سرمو تکون دادمو گفتم:

— ببخشید حالا که اومدید من باید برم...میشه راهو نشونم بدید؟!

هافمن:

— باشه ولی بهتره دیر تر بری!

گفتم:

— برای چی؟!

هافمن:

— چون الان سربازا دارن توی جنگل دنبالت میگردن..

اولش تعجب کردم ولی بعد که یاد این افتادم که اون از همه چیز خبر داره گفتم:

— اهان..

هافمن:

— ویلیام هم همراهشونه..

گفتم:

— حتماً خیلی نگرانمن..



هافمن:

— حق هم دارن.. این اتفاق چند سال پیش برای گلوریا افتاده بود..

سرمو تکون دادمو گفتم:

— اره... بیچاره گلوریا که توی گردنبند زندانیه.

هافمن:

— چه زود فهمیدی!

سرمو کج کردم گفتم:

— منظور تون چی بود؟!

هافمن:

— خب خیلی زود داری واکنش نشون میدی... معلومه که خیلی متفاوتی!

از حرفاش گیج شده بودم! من چیم متفاوته به جزء رنگ چشمام... با اخم گفتم:

— ولی من فقط رنگ چشمام متفاوته...

هافمن:

— بزودی تفاوتاتو با بقیه رو حس میکنی..

وبعد گفت:

— بهتره چاییتو بخوری..

فنجون خودش از جاش بلند شدو به طرف دهن هافمن رفت و هافمن مشغول نوشیدن شد..

برام جالب بود دیدن این چیزای عجیب! فنجون رو توی دستم گرفتمو چای رو مزه مزه کردم...یه چای آرام بخش بود...چون وقتی خوردم انگار وجودم آروم شده بود! فنجون خالی رو روی میز گذاشتمو به نقاشی خیره شدم و گفتم:

— این زن زیبا کیه؟! —

جوابی نشنیدم...به هافمن نگاه کردم، اخمی به چهره داشت..

هافمن:

— همسر مرحومم.. —

با تاسف گفتم:

— خیلی ببخشد نمخواستم ناراحتتون کنم... —

هافمن با همون اخم سرشو تکون داد و گفت:

— میدونی اون چجوری مرد؟! —

سرمو تکون دادمو گفتم:

— نه! —

هافمن:

— اون شیاطین لعنتی کشتنش.. —

سرخ شد و دستاش مشت شد. معلوم بود بد کینه ای از شیاطین توی دلش داره. یهو آروم شد و گفت:

— ولی اونا یه روزی نابود میشن... —

گفتم:

— کی اونا رو نابود میکنه؟!

هافمن لبخندی زدو گفت:

— خیلی کنجکاوری آرتیمیس!

سرمو انداختم پایینو گفتم:

— همیشه همین طور بودم.

هافمن:

— میدونم...دختر ها بیشترشون کنجکاو هستن.

وبعد جرئه ای دیگه از چایش رو نوشید. ناخودآگاه پرسیدم:

— یه چیزی برام عجیبه!

هافمن:

— چی؟

گفتم:

— من یه بار دیگه هم اومده بودم توی جنگل ولی اثری از این کلبه و اون دوراهی نبود!

هافمن:

— بود ولی تو ندیدی.

گفتم:

— نه من مطمئنم که نبودن..

هافمن:

— اینجا یه حفاظ نامرئی داره که نمیزاره تا من نخوام کسی وارد اینجا بشه!

متعجب گفتم:

— یعنی شما خواستین من به اینجا بیام؟!

سرشو تکون دادو چیزی نگفت... ولی چرا؟!

چرا همه چی پر از سوال شده؟ میدونستم اگر اون هافمن باشه عین ماوریس چیزی بهم نمیگه برای همین چیزی در این مورد نپرسیدمو به جاش گفتم:

— مارتا کیه؟

بهم نگاه کردو گفت:

— نمیدونی؟!

اخمی کردم و گفتم:

— من از کجا باید بدونم اون زن سیاه پوش مرموز کیه؟

هافمن:

— حالا چرا عصبانی میشی!

گفتم:

— عصبانی نشدم ولی از این همه ابهام و علامت های سوال خسته شدم... چون هیچ کسی بهم چیزی نمیگه!

هافمن:

— مگه ما باید بهت بگیم؟ چرا خودت این سوالا رو با زمان حل نمیکنی؟

گفتم:

— منظورتون اینه که به قول ماوریس صبر کنم تا ببینم چی میشه؟!

هافمن:

— اره ولی نه اینکه ساکت بشینی و به همه چیز نگاه کنی! تو سه تا چیز میخوای! اراده، تلاش و.....قدرت!

قدرت؟! شاید منظورش جنگیدنم بود! برای اینکه مطمئن بشم گفتم:

— منظورتون از قدرت چیه؟!

هافمن:

— اینم به تدریج متوجه میشی.

سرمو تکون دادم. مثل اینکه همه چی فقط به دست زمان حل میشه! ولی واقعاً مگه آیندم چجوریه که هافمن و ماوریس

میگن باید اراده و تلاش و قدرت داشته باشم؟! هزارتا سوال توی سرمو میچرخید و این منو خیلی عصبی میکرد! نا

خوداگاه پرسیدم:

— از اون چای ها دارین؟!

لبخندی زدو گفت:

— دلت میخواد؟!

سرمو تکون دادم. یه پشکن زد که توی فنجونامون پر از چایی شد. گفتم:

— چجوری اینکارو میکنید؟!

هافمن:

— این قدرت از بچگی باهام بوده..درست از وقتی که 5 سالم بود فهمیدم همچین قدرتی دارم...

پرسیدم:

— چجوری متوجه شدید؟!

هافمن:

— خب صدای ذهن دیگرانو میشنیدم و وقتی اعصابم خورد میشد و عصبانی میشدم همه چیز میشکست!

نالیدم:

— یعنی شماهم ذهن میخواندید؟

هافمن:

— نترس ذهن تورو نمیتونم بخونم..

یه تای ابرومو بالا انداختمو گفتم:

— چرا؟!

هافمن:

— چون یه قدرت خیلی خیلی قوی از توی مراقبت میکنه! این قدرت واقعاً با ارزش و بسیار بسیار بسیار نیرو مند و قوی

هستش! حتی نمیتونی فکرشو هم بکنی!

گفتم:

— اون قدرت چیه؟

هافمن:

— نمیتونم الان بهت بگم....

پوفی کشیدم و بهش خیره شدم... بهش میخورد که 60 یا 70 سال باشه!

برای همین پرسیدم:

— شما چند سالتونه؟!

هافمن:

— یک میلیون و شصد و دو هزار سالمه!

دهنم باز مونده بودو چشمام از تعجب اندازه توپ پینگ پونگ شده بود! خدای من این همه سن؟! حتی از الهه هاهم سن بیشتری دارو بیشتر عمر کرده! وقتی تعجبم و دید:

— خیلی سنم زیاده؟!

سرمو تکون دادمو گفتم:

— ولی عجیبه که شما یه جورایی از الهه ها برترین!

خندید و گفت:

— حالا به حرف ماوریس پی بردم!

پرسیدم:

— ماوریس؟!

هافمن:

— اون گفته بود خیلی شجاع و البته باهوشی! حالا دارم میبینم!

متعجب گفتم:

— ولی این کجاش شجاعت داشت؟!

هافمن:

— هیشکی جرئت حرف زدن با من رو نداره اون وقت تو نه تنها حرف نمیزنی بلکه ازم سنمم میپرسی و منو تعریف میکنی و این شجاعت برای من قابل ستایشه!

از حرفاش متعجب شدم...اگه هرکس دیگه ای هم بود من همینارو ازش میپرسیدم حتی اگه یه الهه جلوم بود!گفتم:

— چرا همه از حرف زدن با شما میترسن؟!

هافمن:

— میترسن که نتونن نظر منو جلب کنن و همین طور خیلی از قدرتم میترسن!

گفتم:

— ولی اینا هیچ ربطی بهم نداره! اونا حتماً آدمای چاپلوسی هستند و انسان های چاپلوس هم خیلی ترسو اند!

لبخند کجی زدو گفت:

— از توصیفات خوشم میاد..

گفتم:

— حتی اگه یه الهه هم جلوم نشسته بود همینجوری باهانش حرف میزدم.

چند دقیقه توی سکوت گذشت.دیگه باید میرفتم.ار جام بلند شدمو گفتم:



— من دیگه باید برم.

هافمن:

— اوه درسته... راستی این راه همیشه برات بازه..هر وقت خواستی میتونی بیای اینجا!

متعجب نگاش کردم! همه آرزوشو بود که فقط چند دقیقه هافمن رو ببینم و اونوقت من میتونم هر وقت دلم خواست؟!

لبخندی زدمو گفتم:

— از این لطفتون ممنوم...

به در نزدیک شدم و دستمو روی دستگیره گذاشتمو خواستم بازش کنم که گفت:

— آرتیمیس....هرچی شنیدی و هرچی دیدی و فراموش کن!قرار نیست کسی از ملاقاتمون بفهمه!برگشتم طرفشو گفتم:

— مطمئن باشید من به کسی چیزی نمیگم، کسی نیستم که هر اتفاقی برام افتاد رو برای همه تعریف کنم.

وبعد اضافه کردم:

— به امید دیدار!

در و باز کردم و بیرون رفتم که نور افتاب خورد به چشمم..دستم روی چشمم گذاشتمو گفتم:

— کی صبح شده؟!

هافمن:

— زمان زود میگذره آرتیمیس!مخصوصاً وقتی کنار یکی باشی!

بهش نگاه کردم و گفتم:

— خیلی ممنون...

وبعد خواستم برم که صداشو شنیدم:

— همیشه همینطور محکم باش! به امید دیدار آرتیمیس!

همونطور که پشت بهش راه میرفتم گفتم:

— حتماً جناب هافمن! به امید دیدار!

وبعد بهر اهم ادامه دادم... دوباره اون نورهای ابی رو دیدم... حتماً راهو بهم نشون میدادن... دنبال نورهای ابی رفتم. به اطراف نگاه کردم، صبح قشنگی بود! افتاب از شاخ و برگ ها رد شده بود و روی زمین افتاده بود... یه صبح دلچسب! دستامو دورم حلقه کردم... هر لحظه از کلبه هافمن دور تر میشدم... قدمامو تند تر کردم... نورها دیگه نبودن. از این به بعد رو بلد بودم برای همین تقریباً مشغول دویدن شدم..

قبلم شروع کرد به تندر زدن... آب دهنمو قورت دادم. من حالا روبه روی خروجی جنگل ایستاده بودم. میدونستم الان همه منتظر من! آب دهنمو قورت دادم. قدم اولو برداشتم... قلبم تند تر شد... قدم دوم... یعنی الکس با من چیکار میکنه؟!... قدم سوم... تنبیهم میکنه؟!... قدم چهارم... مارتین چیطور؟!... قدم پنجم... مارتین باهام بد میشه؟!... قدم ششم... بقیه سربازا چطور؟!... قدم هفتم... شاید همشون فکر میکنن که مردم... قدم هشتم... شاید از دیدنم خوش حال بشن!... قدم نهم... شایدم نشن!... قدم دهم! حالا اگه یه قدم دیگه برمیداشتم داخل میدون میشدم... چشمامو بستم و نفس های عمیقی کشیدمو پامو توی زمین گذاشتم... قدم یازدهم! قدم هامو بیشتر کردم درست کنار میدون ایستادمو به سربازا که و یه جا جمع شده بودن سرهمشونم پایین بود... الکسم یه گوشه نشسته بود. به نظر خیلی غمگین میومدن... یعنی به خاطر من غمگین؟!!

یه لحظه خوشحال شدم... به طرفشون حرکت کردم... سرهمشون پایین بود و نمیتونستن من رو ببینن... بهشون رسیدم... جیمز و دنیل و پیتر و مکس وسط نشسته بودن چشماشون قرمز بود... یعنی به خاطرم گریه کردن؟! صدای قدمامو شنیدن... سرشونوبلند کردنو بهت زده به من نگاه کردن... دستمو طبق عادت من توی جیبم کردم گفتم:

— فکر نمی‌کردین زنده بیرون بیام؟! —

ولی اونا همینطوری داشتن نگام میکردن....

یهمو الکس از جاش بلند شدو به طرفم اومد... صورتش قرمز بود... یقمو توی دستش گرفت و فریاد زد:

— دختره نف...هم!!! مگه بهت نگفته بودم نباید بری توی جنگل؟! ه...ان؟! —

سربازا سراسیمه از جاشون بلند شدن و سعی کردن الکس رو ازم جدا کنن ولی اون فقط با خشم و عصبانیت به چشمام زل زده بود و من بدون هیچ حسی درست مثل یه آدم بی حس روح نگاش میکردمو هیچ تلاشی از خودم نشون نمیدادم... جیمز اومدو مارو جدا کردو درعوض سرمو با بغضی که توی صداس بود فریاد زد:

— میدونی ما چی کشیدیم؟! مگه بهم قول نداده بودی نری جنگل؟! مگه بهت نگفتم خطرناکه؟

دیگه داشتن بحث و زیادی جدیش میکردن... با لحن جدی گفتم:

— این به من مربوط نیست! هر جا خواستم میرم.

الکس نعره ای زدو خواس بهم نزدیک بشه که جیمز و مکس جلوشو گرفتن... الکس نعره زد:

— میخوای بمیری؟! آر ههههه؟! !!! —

عصبانی شدم... فریاد زدم:

— باید یه چیزی رو به همه شماها بگم.....

با انگشت به خودم اشاره کردم و گفتم:

— من آرتیمیس جکسونم!..... نه گلوریا اشنایدر! من عین اون نیستم که بمیرم!! من یه دختر جنگجو هستم که میتونم

از خودم دفاع کنم و نزارم دست کسی بهم بخوره! من گلوریا اشنایدر نیستم!

بی توجه به صورت های بهت زدشون با قدم هایی محکم و عصبانی به طرف سرباز خونه حرکت کردم.....صدای فریاد الکس رو شنیدم:

— هه!! واقعاً میتونی از خودت دفاع کنی؟! باشه پس موافق هستی باهم بجنگیم؟!!

سرجام ایستادمو دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم....صدای تیریک تیریک مشتمو میشنیدم...این حق من بود که همه جا برم و به کسیم ربط نداشت!چشمام سوخت و فهمیدم که دوباره سیاه شده!! سریع برگشتم طرفشو با فریاد گفتم:

— باشه جناب سرپرست!!! من برای جنگیدن آمادم!!

وبعد به طرف سلاح ها رفتم و دوتا شمشیر توی دستم گرفتمو یکی رو جلوی پای الکس انداختمو یکی رو توی دستم فشردمو با بیرحمی و لحنی سرد گفتم:

— بیا مبارزه کنیم...

دوباره بیرحمی!دوباره این حس ناآشنا ولی زیبا و قدرتمند! از این حس لذت میبردم....شمشیرو از روی زمین برداشت.. جیمز:

— آرتیمیس بس کن...قبول کن اشتباه کردی!

پوزخندی زدمو گفتم:

— من اشتباه نکردم...گلوریا اشنایدر اشتباه کرده بود رفت توی جنگل!

دنیل:

— تمومش کن آرتیمیس!

غریدم:

— نمیای مبارزه کنیم جناب الکس؟

با قدم های استوار او مد جلوم و به فاصله ده متر ازم ایستاد. خیره تو چشمای هم بودیم... چشمای اون پر از حس غرور بود و چشمای سیاه و تاریک من پر از حس بیرحمی و..... مرگ!

از اون لبخند های وحشتناکی زدم که الکس فریاد زد:

— مکس تا سه میشموری و ما به هم حمله میکنیم.

مکس:

— ولی...

الکس بدتر گفت:

— مکس اگه قبول نکنی یه ماه میری توی اهنگری و کار میکنی!

مکس:

— خیلی خب!

و بعد نگاه مظرب خودشو بهم دوخت. نگاه نگران اون و نگاه پر از بیرحمی و سیاهم باهم مخلوط شده بود....

مکس:

— آماده بشید...

نگاهمو ازش گرفتمو به چشمای پر از غرور الکس زل زدم...

مکس:

— 1...

شمشیر و توی دستم فشار دادم.

مکس:

— 2....

خیلی دلم میخواست یه درس درست و حسابی بهش بدم....درسی که هیچ وقت فراموشش نشه!

مکس:

— 3...حمله!!!

شمشیر و توی هر دو دستش گرفت و فریاد کشان به طرفم دوید....ولی من، سر جام ایستاده بودم و داشتم بهش نگاه میکردم....سه قدم باهام فاصله داشت...چشمامو بستم و تمام خاطرات این یه ماه با الکس رو به خاطر آوردم و و عینی به قیچی بریدمشون، حالا انگار خالی از هر چیزی باشم و پر از حس بیرحمی و کشتن!!!حسی که حتی از یه غسلم برام شیرین تر بود!....چشمامو باز کردم چشمامش جلوی چشمام بود و شمشیر و گرفته بود جلومو خواست بیاره پایین که چرخیدمو شمشیرمو به شمشیرش چسبوندم....

هم اون فشار میاورد هم من...هیچ کدوم حاضر نبودیم که ببازیم.شمیرمو از روش برداشتمو به دور چرخیدمو خواستم شمشیرمو به گردنش برسونم که مانع شد.چند قدم عقب رفتیم....دوباره خواست با شمشیر بهم ضربه بزنه که با پام به شکمش کوبیدم. میدونستم خیلی دردش اومده و به خاطر غرورش کاری نمیکنه...صدای مارتین رو شنیدم:

— الکس بس کن...آرتیمیس تازه پیداش شده...بهتره جشن بگیریم تا اینکه بجنگیم...

جشن؟!هه! من تا به این درس ندم از جام جم نمیخورم....فریاد زدم:

— ما جشنی نداریم....

چیزی رو توی وجودم حس کردم....یه جس عجیب!یه حسی که بالا تر از بیرحمی و مرگ بود!!حسی نا آشنا ولی در عین حال لذت بخش که منو وسوسه به جنگیدن و کشتن میکرد.حسی که داشت قلب و ذهنمو در بر میگرفت!حسی که تاریکی

شو توی قلبم حس کردم. یه قدم جلو اومدمو شمشیرو توی دستم گرفتم.... من باید تموم کننده این مبارزه باشم... اینبار من بودم که حمله میکردم. به طرفش دویدم.... اونم شروع کرد به طرف من دویدن. نعره زنان بهم نزدیک میشد. حس یه کمان و داشتیم که میخواست به قلب حریف بخوره و سوراخش کنه! منم همینو میخواستیم... میخواستیم حریفمو نابود کنیم... برای لحظه ای همه چی جلوی چشمم رنگ باخت! احساس میکردم که هر کسی رو که اونجاست نمیشناسم.... احساس میکردم همه برام غریبن! غریبه هایی که دلم میخواست نابودشون کنم.... متوجه سوزشی شدم... به دستم نگاه کردم الکس بریده بودش و خون ازش جاری شده بود... حواسم پرت شده بود و اونم از فرصت استفاده کرده بود... پوز خندی زدمو به الکس نگاه کردم گفتم:

— نمیخوای حمله کنی؟!

الکس:

— بهتره قبول کنی که باختی.

اخمی کردم و گفتم:

— باید دید آخر این مبارزه چی میشه! من اهل جازدن نیستم..

مثل اینکه از حرفم عصبانی شده بود چون با قدم های محکم و به طرفم دوید و شمشیرو هم بالا برده بود... خواست فرود بیاره که مانع شدم... صدای فرمانده رو شنیدم:

— بس کنین!!!

قهقهه ای زدمو با لحن سرد و وحشتناکی گفتم:

— فرمانده شما دخالت نکنین... این جنگ بین ماست..

وبعد برگشتم به طرفش... از چشماش آتش بیرون میزد... باید شمشیرو از دستش در میاوردم... اینکار برام خیلی راحت بود. دوباره گارد گرفتمو به طرفم حمله ور شده... صدای شمیرهای ما بود که سکوت حاکم شده توی میدون مبارزه رو

میشکست.... همه با نگرانی به ما نگاه میکردن.... دستشو گرفتمو پیچیدم وبعد با پام لگدی به دست چپش زدم که شمیر از دستش افتاد... سرمو به گوشش نزدیک کردم گفتم:

— دیدی باختی؟!

نعره ای زدو توی یه حرکت غافلگیرانه دستشو از دستم در آوردو با مشت زد توی شکمم... ولی من هیچی رو احساس نکردم! کوچیک ترین دردی توی بدنم نبود... شمشيرو از روی زمین برداشتم... چند قدم عقب رفتم. دیگه وقتش بود. باید به این نمایش پایان میدادم. باید کارو تموم میکردم... شمشيرو توی دستم گرفتم و محکم فشار دادمو زیر لب گفتم:

— دیگه تمومه!

وبعد با سرعت به طرفش دویدم.... با پام روی زمین فشار آوردمو پریدم توی هوا و شمشيرو بالا بردم... اون روی زمین بود و با بهت داشت بهم نگاه میکرد.... روی سینهش فرود اومدمو خواستم شمشير زیر گلویش بزارم که به خودش اومدو با شمشيرش مانع شد... فشار آوردم ولی مثل اینکه اونم دلش نمیخواست کشته شه! بیشتر فشار اوردم... با شمشيرم روی دسته شمشيرش ضربه زدم که افتاد اونور... حالا اون بدون هیچ سلاحی در اختیار من بود و من به راحتی میتونستم جونشو بگیرم... شمشيروم بالا بردم و خواستم با بیرحمی روی صورتش فرود بیارم که صدای فرمانده رو شنیدم:

— آرتیمیس نــــه!!

ولی من انگار اصلاً کسی رو اونجا حس نمیکردم.... اصلاً انگار همشون برام غریبه بودن!! تیغه شمشير تو یه سانتی متری چشمش بود که نگام به چشمش افتاد... چقدر آشنا!! شمشير توی دستم متوقف شد... این چشمها چقدر برام آشنا بودن؟! چشمایی به سیاهی شب! این چشمها چقدر شبیه چشمای الکس هستش! الکس؟! الکس کیه؟! به یکباره تمام اون حسا از بین رفتن. چشمام گرد شدو تمام خاطراتم با الکس مثل یه فیلم سینمایی شروع به اجرا کردن... الکس سر گروه تیم عقاب... من... جنگل... جنگمون و حالا! به خودم اومدم... اون الکسه و اینجا هم میدون تمرین. خدای من چرا همه چی فراموشم شده بود؟! از روی سینهش بلند شدمو اونور تر نشتمو کلافه دستمو توی موهام فرو کردم... نباید این اتفاق برای من میفتاد... سرمو توی دستام گرفتم... داشتم میکشتمش.. اگه.. اگه نگام به چشمش نمیفتاد معلوم نبود چی میشه! همش



تغصیر اون حس لعنتی بود! حسی که خیلی تاریک بود! الان که بهش فکر میکنم بازم لذت وجودمو میگیره... باید چیکار کنم؟! دست یکی روی شونم نشست و من و از افکارم بیرون آورد.. به پشتم نگاه کردم... پیتر بود..

کنارم نشست و با لحن مهربونی گفت:

— آرتیمیس؟!

سرد گفتم:

— بله؟

پیتر:

— حالت خوبه؟!

سرمو تکون دادم که گفت:

— یهو چیشد؟!

کلافه گفتم:

— نمیدونم...هیچی نمیدونم....

پیتر:

— ای کاش نمیرفتی ب..

حرفشو قطع کردم جدی گفتم:

— گوش کن پیتر! من یه انسانمو حق دارم هر تصمیمی برای خودم بگیرم حتی میتونم خودمو هم بکشم و این به کسی ربط نداره! فهمیدی؟!

خنده مصنوعی کردو گفت:

— خیلی خب چرا عصبانی میشی؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

— میخوام تنها باشم...

سرشو بازم تکون دادو گفت:

— خیلی خب... پس من رفتم...

وبعد رفت... به بازوم نگاه کردم. چشمام گشاد شد! هیچ اثری از اون زخم عمیق روی بازوم نبود! این دیگه واقعاً عجیب بود!

سرم داشت از افکار مزاحم منفجر میشد... احتیاج به آرامش داشتم. باید میرفتم یه جایی که بتونم آرام شم و تنها باشم..

باغ ملکه! اونجا برام آزاده میتونم برم. از وقتی که ملکه اجازه ورود به اونجا رو بهم داده بود حتی نتونسته بودم پامو توی

باغ بزارم چه برسه به اینکه بتونم بینمش. از جام بلند شدمو به طرف سرباز خونه حرکت کردم. الکس و فرمانده و

جاستین کنار هم بودنو داشتن باهم بحث میکردن. اینو میشد از سرخ شدنای الکس فهمید... بی توجه به اونا به طرف

استبل رفتم... در استبلو که باز کردم چشمم به مشکی افتاد. اون بهترین دوست من بود! شاید مسخره باشه ولی اون واقعاً

حرفامو میفهمید! سوتی زدم که به طرفم برگشت.. همین که منو دید اومد طرفمو پیشونیشو به پیشونیم چسبوند... با

اینکارش لبخندی روی لبم نشست... زمزمه کردم:

— خوبی؟

سرشو تکون داد. دوباره گفتم:

— میای بریم یه دوری بزنیم؟

دوباره سرشو تکون داد. لبخند عمیق تری زد. دستمو روی گردنش گذاشتمو تو یه حرکت سوارش شدم... هیچ وقت افسارو زین و وسایل دیگه رو بهش نمی بستم چون هم من دوست نداشتم هم خودش. گردنشو نوازش کردم و زیر گوشش گفتم:

— بریم باغ ملکه...

سرشو تکون دادو از استبل خارج شد. درست مثل پرنده ای که از قفس رها شده باشه شروع کرد به دویدن... توی جاده خاکی بودیم که به باغ وصل میشد... باد به صورتم میخورد و باعث میشد موهام تو هوا واسه خودش بچرخه... موهای مشکی هم همینطور بود... راه خاکی تموم شدو به دوراهی رسیدیم... گفتم:

— وایسا مشکی..

به حرفم گوش دادو ایستاد... چپ برم یا راست؟ راست میره به باغ یخی و چپ هم میره به باغ از جنس خاک و شاخه برگ. خیلی وقت بود رنگ سرما و یخ رو ندیده بودم... به مشکی گفتم:

— بنظرت از کدوم راه بریم؟

مشکی با سرش به مسیر راست اشاره کرد... لبخندی زدمو گفتم:

— مثل اینکه سلیقمون هم شبیه به همه ها!!

مشکی شبیه ای کشیدو اینو به پای خندش گذاشتمو گفتم:

— پیش به سوی باغ یخی!

دوباره شبیه کشیدو داخل مسیر سمت راست شد. شروع به دویدن کرد... باد بهم حس خوبی میداد... هوا داشت کم کم سرد میشد و جاده داشت اسکی مانند میشد... ذوق کرده بودم... خیلی وقت بود سرما رو حس نکرده بودم..

— مشکی وایسا... رسیدیم...

به دروازه روبه روم نگاه کردم... دروازه ای زیبا... مثل دروازه ورودی قصر نبود... یه دروازه یخی که مثل لوله بود و دور هم پیچیده شده بودن. و دیوارای یخی که باغ رو قاب گرفته بودن. چشمامو بستمو گفتم:

— مشکی برو داخل باغ...

میخواستم خودم خودمو سوپرایز کنم... میخواستم یهو با صحنه روبه روم مواجه بشم... اینجوری قشنگ تره! صدای باز شدن درو شنیدم و بعد صدای برخورد سم مشکی با زمین اسکی شده! پس داخل شدیم!... بعد از یه دقیقه صدای شیهه مشکی رو شنیدم... چشمامو باز کردم به صحنه رویایی روبه روم نگاه کردم...

دهنم باز مونده بود! اخه این همه زیبایی؟ تا به حال همچین باغ زیبایی رو ندیده بودم!!! درختایی بزرگ و بلند یخی برگای یخی داشتن!! و گل های یخی که همه جوهره بودن! با اینکه یخی بودن ولی رنگی بودن و این خیلی زیبا بود! و زیبا تر از همه

یه تپه یخی بود که یه ابشار زیبا که ابش به برکه بزرگی ریخته میشد!

دوباره صدای شیهه مشکی رو شنیدم... گفتم:

— آره... خیلی قشنگه!!!

سرشو تکون داد... ادامه دادم:

— بار اولمه که میام اینجا..

و بعد به طرف رودخونه رفتم.. پامو که توی اب فرو کردم لذت زیادی بهم وارد شد... چشمامو بستم و با آغوشی باز به استقبال این لذت رفتم... صدا مشکی رو شنیدم... اونم مثل من به اب خیره بود..

ابی شفاف!! خیلی شفاف! مثل یه الماس بود! زیبا! سرمو جلو بردم تا تصویر خودمو توی آب

بینم.....

سریع رفتم عقب! خدای من!! اون تصویر کی بود؟! ممکن نیست تصویر من بوده باشه!! چشمامو روی هم گذاشتمو نفس عمیقی کشیدم... حتی این نفس های عمیق معجزه گر هم نتونسته بودن التهاب درونمو آروم کنن! سرمو توی دستام گرفتم.. صدای مشکی رو شنیدم... با صدای لرزونی گفتم:

— م.. مشکی یه لحظه س.. ساکت باش!

به حرفم گوش دادو ساکت شد... هرکاری میکردم چهره دختری که خیلی شبیه من توی آب توی ذهنم بود... سرمو تکون دادم ولی بی فایده بود!

دوباره اون دختر توی ذهنم میومد! دختری با چشمای سیاه که یه تاریکی خوفناکی توش داشت!! چشماش به رنگ مرگ بود!!! چشمایی زیبا و در عین حال وحشتناک!! چشمایی که سردو بیرحمی توشون بود! موهایی بلند و سیاه به رنگ چشماش!! پوستی سفید و لبانی صورتی!! درست مثل من و.. ولی اون یه لباس سیاه به تن داشت! اون دختر خیلی شبیه من بود! اصلاً شاید عکس خودم بود! نه نه نه من این نیستم! شاید بعضی مواقع بیرحم بشم ولی نه مثل اون دختر تو اب که چشماش مرگ و تاریکی توشون بیداد میکرد! سرمو به اطراف تکون دادم... مثلاً اومده بودم آرامش بگیرم ولی بدتر شد! حالا باید تا خود فردا ذهنم مشغول باشه! باید از اینجا برم... دیگه این برکه برام جذاییتی نداشت! از جام بلند شدمو سوار مشکی شدمو گفتم:

— برمیکردیم به سرباز خونه..

با این حرفم به طرف دروازه باز شد. وقتی به دروازه رسیدیم در خودش باز شد و ما از باغ خارج شدیم.. نفس راحتی کشیدم.. دیگه هیچ وقت به این باغ لعنتی نمیام... هیچ وقت! توی مسیر بودیم... بعد از چند دقیقه به سرباز خونه رسیده بودیم.. از مشکی پیاده شدمو به گردنش ضربه آرومی زدمو گفتم:

— برو استبل..

سرشو تکون دادو رفت.. همون لحظه مکس به حالت دو اومد پیشم و در حالی که نفس نفس میزد گفت:

— آ... آرتیمیس!

گفتم:

— چی شده مکس؟

مکس:

— باید بریم به میدون مبارزه..

سوالی نگاش کردم و گفتم:

— چرا؟ بازم مشکلی پیش اومده؟؟

مکس سرشون تکون داد و گفت:

— نه چه مشکلی؟ فرمانده میخواد یه موضوع خیلی مهمی رو با ما در میون بزاره!

یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم:

— یه موضوع مهم؟

مکس:

— اره..

گفتم:

— چه موضوعی؟

شونه ای بالا انداخت و در حالی که داشت میرفت گفت:

— خودت بیا ببین چی میگه...

همراهش به طرف میدون مبارزه رفتیم... همه صف کشیده بودن... ولی تعداد بیشتر بودن! چیزی حدود 200 نفر!! به هر کدوم هم به چهار تا گروه تقسیم شده بودن... اوه بقیه از گروه های سال اولی و سال دومی و گرگ ها بودن! به طرف صف گروه خودمون رفتیم و درست پشت سومین نفر ایستادم... پیتر جلوم بود و مارتین پشتیم... از مارتین پرسیدم:

— قضیه چیه مارتین؟

مارتین:

— ما هم نمیدونیم فرمانده چی میخواد بگه ولی مثل اینکه خیلی مهمه!

سرمو تگون دادمو که پیتر گفت:

— فکر کنم من بدونم...

با تعجب گفتم:

— واقعا؟ پس چیه؟

پیتر سرشو جلو آورد اروم طوری که فقط من و مارتین بشنویم گفت:

— پشت چادر فرمانده بودم که حرفای جاستین و فرمانده رو شنیدم... فکر کنم قراره چند نفرو انتخاب کنن که به ماموریت برن...

ابروهامو بالا انداختمو گفتم:

— واقعا؟

مارتین:

— اگه توی اینو میگی که حتماً درسته!

پیتر خندیدو گفت:

— خوب من گوشم خیلی تیزه!

خندیدیم... صدای فرمانده باعث شد همه‌ها بخوابه... مثل همیشه با صدای بلندی مشغول حرف زدن شد:

— خب، من همتون رو اینجا جمع کردم که درباره مسئله ای باهاتون حرف بزنم! مسئله ای خیلی مهم! اونقدر مهم که ملکه دستور اجراشو دادن! حتماً کنجکاوید که بدونید در مورد چی حرف میزنم؟ خب باید بگم این مسئله خیلی مهم مربوط میشه دشمن 10 ساله ما یعنی مایک و شیاطین! دشمنان بیرحمی که در حال حاضر قدرت زیادی دارن و رویای تسخیر کردن تمام سرزمین هارو دارن و ما باید جلوشون رو بگیریم! برای اینکه جلوشون رو بگیریم باید از نقشه های آیندشون سر در بیاریم! و برای اینکه از نقشه هاشون سر در بیاریم احتیاج به شما داریم!

یکی از سرباز های گروه گرگ ها گفت:

— برای چی ما؟ منظور تون جنگیدنه؟

فرمانده:

— نه! منظورم جنگیدن نیست! به شما برای جاسوسی احتیاج داریم! من از بین شما چند نفر رو انتخاب کردم که برین به سرزمین و ناحیه ها مختلفی که مربوط به شیاطینه و اونا رو تسخیر کردن! افرادی که برای این کار انتخاب شدن واقعاً حرفه ای و باهوش و قدرتمند هستند! این افراد از چیزی وحشت ندارن حتی از شیاطین! اسامی این افرادو میخونم و اونا باید بیاین این جلو کنار من تا بهشون مدال افتخار این ماموریت رو بدم... خب!... شروع میکنم از گروه سال دومی ها!

که اینطور! چقدر خوب! اینطوری میتونم اچند تا از شیاطین رو به جهنم بفرستم... و این عالیه! صدای فرمانده منو از افکارم بیرون آورد:

— ویلیام واتسون از سال دوم..... مایکل الکساندری از سال دوم..... مورگان نیومن از سال دوم.

سه تا مرد قوی هیکل اومدن کنار فرمانده ایستادن که فرمانده بهشون گردنبندی از طلا داد... و بعد رو به ما گفت:



— این گروه سه نفره به شهر کانتی که تازه تسخیر شده میرن تا اطلاعاتی برامون تهیه کنند...خب حالا نوبت میرسه به گروه گرگ ها!

وبعد شروع کرد به گفتن اسم ها:

— لوکان مارتینا از گروه گرگ ها.....الیور هارنمون از گروه گرگ ها.....و جوردن مکسیا از گروه گرگ ها....

ودوباره سه تا مرد قوی هیکل با فاصله از سال دومی ها ایستادن...به اونا هم مدال دادن....

خب مثل اینکه نوبت گروه ماست! مطمئن من یکی نیستم! حتماً به خاطر دختر بودنم منو کنار میزارن...

فرمانده شروع کرد با هیجان خاصی صحبت کردن:

— و حالا نوبت میرسه به آخرین گروه یعنی گروه عقاب ها! گروهی که چهره های متفاوتی داره!!

وبعد به من نگاه کرد و ادامه داد:

— از این گروه چهار نفر رو انتخاب کردم..به خاطر اینکه قراره برن به پایتخت شهر شیاطین یعنی مورسیلا!!

صدای همه‌مه بلند شد...پس اسم پایتختشون مورسیلاست!

فرمانده:

— خب خب...همگی ساکت! حالا نوبت به اسامی میرسه!.....

وبعد گفت:

— اولین نفر کسی نیست جزء الکس فرمانده گروه!!

تمام بچه ها شروع کردن به تشویق کردن الکس...اونم با غرور قدم برداشت و با فاصله کناره گروه گرگ ها ایستاد.

فرمانده ادامه داد:

— ودومین نفر از گروه عقاب.....مارتین فارنر!

صدای دست بچه ها بالا رفت. به مارتین نگاه کردم که داشت با بهت به فرمانده نگاه میکرد... با خنده گفتم:

— نمیخواهی بری؟؟!

سرشو تکون دادو رفت کنار الکس ایستاد...فرمانده:

— سومین نفر گروه عقاب!.....پیتر اسمارت!

ودوباره صدای دست و سوت بچه ها بالا رفت....پیترم به جمعشون پیوست! یهو همه ساکت شدن! آخرین نفر کیه؟!

کی میتونه باشه؟ فرمانده:

— خب! رسیدیم به آخرین نفر!

نفس همه توی سینشون حبس شد! حتی من!...شاید مکس بره! نه نه مکس توی سرعت ضعیفه! پس کی میره؟ وای دارم دیوونه میشم!

فرمانده:

— این آخرین نفر....کسی نیست جزء.....

وای بگو دیگه!! فرمانده به من نگاه کردو بالاخره دهنشو باز کردو گفت:

— کسی نیست جزء.....آرتیمیس جکسون!!!!

با چشمای گرد شده به فرمانده نگاه میکردم! من؟ یعنی من انتخاب شدم؟ خدای من! انتخاب شدممممم!!! لبخند عریضی صورتمو پر کرد! دوباره صدای دست و سوت بچه ها بالا رفت و همه باهم میگفتن:

— آرتیمیس.....آرتیمیس.....آرتیمیس!

صدای فرمانده رو شنیدم:

— آرتیمیس نمیای بالا؟

لبخند دیگه زدمو به طرف مارتین قدم برداشتم..... تمام سربازا با تعجب نگام میکردن.... لابد فکر نمیکردن که یه دختر انتخاب بشه!

کناریتر ایستادمو دستمو توی جیبم فرو کردم.... به فرمانده نگاه کردم که داشت با لبخند بهم نگاه میکرد... برگشت به طرف سربازا و گفت:

— دلیل انتخاب آرتیمیس یه چیز بوده! این دختر کارهای زیادی انجام داده و من خودم تمامی کارهاشو دیدم.... آرتیمیس شاید دختر باشه ولی از تمامی شما قوی تر، باهوش تر و سریع تره!! مهارت زیادی توی شمشیر زنی و تیر اندازی داره و این عالیه!!!

وبعد اومد به طرف من و گردنبنده و به گردنم آویخت و رفت و روبه ما هایی که انتخاب شده بودیم گفت:

— همگی شما فردا شب حرکت میکنید! بعد تمام شدن مراسم به چادر من بیاید تا نکاتی رو بهتون بگم.... روبه سربازا گفت:

— امیدوارم شما هم مثل اینهایی که اینجا هستن تلاش و کوشش کنید تا بتونید به همچین ماموریت هایی برید... خیلی ممنون از حضورتون!

تو دلم اعتراف کردم فرمانده با تمام فرمانده های دیگه فرق داره! آخه کدوم فرمانده ای میاد برای ما اینطوری سخنرانی میکنه؟ واقعاً تکه!! سربازا متفرق شدن که فرمانده اومد پیش ما و گفت:

— همراهم به چادرم بیاید.

بعد به طرف چادر فرمانده حرکت کردیم.... مارتین و بیتر و دورمو گرفتن. مارتین:

— آرتیمیس دیدی چجوری همه با حسرت نگات میکردن؟

گفتم:

— با حسرت؟ منکه فقط عصبانیت و تو چشماتشون دیدم...

پیتر خندید و گفت:

— پشت هر عصبانیتی حسرتی هست!

منو مارتین اوووووو گفتیم که پیتر شروع کرد به خندیدن!

داخل چادر فرمانده شدیم و هر گروه یه طرفی ایستاد... فرمانده روی صندلیش نشست و گفت:

— شما رو آوردم اینجا تا چیزهایی رو بهتون بگم! اولین که هرکدوم از شما به جایی میرید که حساسیت خودشو داره!

خیلی باید مواظب خودتون باشید! مخصوصاً شما گروه عقاب که باید به پایتخت گروه شیاطین برید! ما برای شما توی شهر شیاطین یه خونه تهیه کردیم که هر اطلاعاتی رو که گرفتید میبرید اونجا و یا اینکه جلسه ای داشتید میتونید اونجا باشید.

وسایل مورد نیازتون هم خودتون انتخاب میکنید! به جاستین میگم بیاد و شمارو به اتاق مهمات ببره تا خودتون وسایلتون رو انتخاب کنید... متوجه شدید؟

همه اطاعت گفتند به جزء من... دلم نمیخواست مطیع کسی باشم.

فرمانده روبه من گفت:

— آرتیمیس... مشکی رو با خودت به ماموریت میبری... خودت میدونی که اون وحشیه و فقط همرا تو میاد..

سرمو تکون دادمو گفتم:

— قصدشو داشتیم...

باید میرفتم از هافمن خدافظی میکردم... یه قدم جلو رفتم که فرمانده گفت:

— چیزی میخوای بگی آرتیمیس؟

سرمو تکون دادم که گفت:

— بگو.

جدی گفتم:

— میخوام برم به جنگل.

متعجب نگام کرد...یکی از گروه گرگ ها گفت:

— ولی همیشه!

گفتم:

— چرا همیشه؟ من دوبار وارد اون جنگل شدم و چیزیم نبود که بخوام ازش بترسم....

الکس فریاد کشید:

— تو دوبار واردش شدی؟

پوفی کشیدمو گفتم:

— اره رفتم...چیزیم نبود!

یه قدم جلو اومدو گفت:

— من این اجازه رو بهت نمیدم.

اخمی کردم و جدی گفتم:

— اگه نزارید خودم میرم و کسیم نمیتونه جلومو بگیره!

حسابی قرمز شده بود. فرمانده:

— میتونی بری.

با قدر دانی نگاش کردم که الکس با صدای بلند گفت:

— میخواین دوباره یه جسد دیگه بیاد؟

فرمانده با خونسردی گفت:

— توچی درمورد آرتیمیس فکر کردی؟ درسته که اون از زمین اومده ولی تونسته بود که جون ملکه رو نجات بده!

با این حرف های فرمانده دلم گرم شد... دست مشت شده الکس رو دیدم... چشماش مثل خون آشام ها قرمز شده بود.. فرمانده:

— ولی آرتیمیس! اینو بدون ما هیچ مسئولیتی در این قبال ندارم.. چون خودت اصرار کردی.

سرمو تکون دادمو خواستم بیرون برم که فرمانده گفت:

— ماهم تا ورودی جنگل باهات میایم...

گفتم:

— چرا؟

فرمانده از جاش بلند شدو گفت:

— که به همه ثابت شه تو میتونی و گلوریا نیستی!

خیلی دلم میخواست بگم گلوریا زندس! گلوریا نمرده همینجاست! ولی ساکت شدمو چیزی نگفتم... همراه فرمانده از چادر خارج شدیم... مارتین:

— آخرش کار خودتو کردی؟

گفتم:

— کار خودمو کردم چیه؟ حقم بود گرفتمش!

یترم به جمع ما پیوست و گفت:

— آرتیمیس بهت توصیه میکنم اصلا به الکس نزدیک نشی چون هر لحظه ممکنه کنترل خودشو از دست بده!

خندیدمو گفتم:

— چرت نگو پیترو...

به ورودی رسیدیم...بقیه سربازا حتی سربازای گروه های دیگه هم اومده بودن....فرمانده قضیه رو برای همه تعریف کردو به من اجازه ورود رو داد...

به تمام بچه ها نگاه کردم...تو نگاه همشون نگرانی بود...لبخندی زدمو پامو داخل جنگل گذاشتم..همزمان باد به صورتم خورد وباعث شد درختا کمی تکون بخورن...قدم دومو گذاشتم...قدم سوم و کم کم داخل جنگل شدم....با لخد به اطرفا نگاه میکردم....جنگل زیبایی بود!صدای پرنده ها به گوش میرسید....دستمو توی جیب شلوارم کردموقدمامو تند تر کردم....باید طبق گفته هافمن به یه دوراهی برسم...

بعد از چند دقیقه راه رفتن به دوراهی رسیدم...لبخندی زدم و خواستم وارد دوراهی بشم که باصدایی لبخند از روی لبم رفت:

— پس بالاخره تونستی!

به پشت سرم نگاه کردم.....مارتا! اون چرا اینجا اومده بود؟ گفتم:

— چرا اینجا اومدین؟

مارتا:

— برای دیدن تو...

گفتم:

— دیدن من؟؟

سرشو تکون دادو به طرف گلی رفت و درحالی که بوش میکشید گفت:

— دختر سرسختی هستی! باید بگم فراتر از انتظارم هستی!

قدمی بهش نزدیک شدمو گفتم:

— منظور تون چیه؟

مارتا:

— در مقابل همه ایستادی و تونستی همه رو حتی فرمانده رو راضی کنی که به این جنگل بیای....

یه تای ابرومو بالا انداختمو گفتم:

— شما از کجا میدونید؟

صاف ایستادو گفت:

— من همه چیرو میدونم....

متعجب گفتم:

— چی؟

سرشو تکون دادو در حالی که پشت به من حرکت میکرد گفت:



— همونی که شنیدی....من همه چیزو در باره همه کس میدونم....

متعجب به رفتنش نگاه کردم....اونقدر که از جلوم محور شد...به خودم اومدم و به آسمون نگاه کردم....غروب شده بود!

به طرف خونه هافمن حرکت کردم....دوباره با مه غلیظی برخورد کردم...تونستم کلبهشو تشخیص بدم....

به طرف کلبه دویدم....دستم بالا اودرمو چند تا ضربه به کلبه هافمن زدم....در باز شدو من باز هم با خونه خالی هافمن مواجه شدم....برگشتم برم که صدای هامن و از پشت سرم شنیدم:

— بیا تو ارتیمیس!

با تعجب برگشتمو به هافمن نگاه کردم که داخل خونه بود...وارد کلبه شدمو گفتم:

— شما واقعا شگفت انگیزید!

در حالی که بهطرف میزش میرفت گفت:

— چرا همچین فکری میکنی؟

روی صندلی چوبی نشستمو گفتم:

— وقتی اومدم داخل نبودید...ولی الان هستید....

روی میزش نشست گفت:

— چرا بودم...توی اتاقم....

گفتم:

— اتاق؟ اینجا که اتاقی نیست!

هافمن:

— همه چی رو که همیشه دید!

منظور شو فهمیدم...بالاخره هافمن بودو با کار های عجیبش!

هافمن:

— چشیده که دوباره برگشتی؟

گفتم:

— خب...اومدم تا از شما خدافظی کنم....

هافمن:

— برای چی؟

گفتم:

— شما که از همه چیزو کس خبر دارید پس چرا میبرسید؟

خنده ای کردو گفت:

— اگه نپرسم که روال حرف زدن بهم میخوره دختر جون!

لبخندی زدمو گفتم:

— درسته....اومدم از شما خدافظی کنم چون قراره برم به سرزمین شیاطین..

گفت:

— شیاطین برای چی؟

گفتم:

— برای جاسوسی! باید بفهمیم نقشه هاشون چیه!

سرشو تکون دادو گفت:

— شجاعت غیر قابل وصفی داری!

لبخندی زدمو گفتم:

— منکه از خودم شجاعتی ندیدم!

هافمن:

— میبینی... به زودی.....

وبعد گفت:

— چای میخوای؟

ناخوداگاه ذوق کردممو گفتم:

— آره میخوام.....

بشکنی زد که دوباره همون فنجون های چای روی میز بودن... فنجونو گرفتم توی دستمو چای رو مزه مزه کردم... واقعاً دلچسب بود! چایمو که تموم کردم فنجون رو روی میز گذاشتمو گفتم:

— خیلی خوشمزه بود!

هافمن:

— وقعاً؟

سرمو تکون دادم که گفت:

— سلاحی برای محافظت از خودت داری؟

خیره توی چشماش گفتم:

— الان که نه ندارم..ولی فرمانده بهمون گفت که بهمون سلاح میده...

سرشو تکون دادو از جاش بلند شدو به طرف دیواره چوبی رفت...از جام بلند شدمو گفتم:

— چیکار میکنید؟

دستشو روی دیواره چوبی گذاشت و گفت:

— یکم صبر کن..

به دستش که روی دیواره چوبی بود نگاه کردم....یهو دیواره شروع کرد به لرزیدن...با تعجب به این صحنه نگاه میکردم....حالا یه در جلومون بود.....هافمن درو باز کردو گفت:

— این همون اتاقه که توش بودم...

با کنجکاوی داخل اتاق شدم....اتاقی با نمای چوبی که عجیب و غریب بود! کل اتاق پر بود از وسایل عجیب غریب! از گرز و تیر و کمان بگیر تا شمشیر...با تعجب به هافمن نگاه کردم و گفتم:

— اینجا چرا اینجوریه؟

هافمن:

— این اتاق جایی هستش که وسایل که خیلی برام اهمیت داره رو توش میزارم.....وسایلی که هر کسی لیاقتشو نداره!

دست به سینه به اتاق نگاه کردم....چشمم رو یه چیزی ثابت مونده بود که روش یه پارچه سیاه کشیده بودن....

هافمن به طرف همون چیز عجیب غریب حرکت کرد....

هافمن:

— گفته بودی سلاحی نداری.... منم میخوام بهت یه سلاح بدم.... سلاحی که فقط و فقط مخصوص توست ارتیمیس! مخصوص من؟ اصلاً اون سلاح چی هست؟ دست هافمن روی پارچه سیاه قرار گرفت و با یه حرکت پارچه رو برداشت و من تونستم اون سلاح رو ببینم....

بهت زده داشتیم به سلاح روبه روم نگاه میکردم که هافمن گفت:

— بیا جلوتر ارتیمیس...

به حرفش گوش دادمو کنارش ایستادم.... سلاح و از جاش برداشت و گفت:

— دستاتو بیا جلو...

بازم به حرفش گوش دادمو دستامو جلو بردم.... سردی سلاح رو روی دستام حس کردم.... به سلاح توی دستم نگاه کردم....

شمشیری زیبا! تیغه ای تیز و نقره ای رنگ که میتونستم عکس خودمو توش ببینم.... دسته ای سیاه و الماسی سیاه که در انتهای دستش بود.... روی تیغش نقش و نگارهای عجیبی بود که به رنگ سیاه بود.... تضاد جالبی با رنگ نقره ای تیغه داشت.... واقعاً شمشیر زیبایی بود! شمشیرو با یه دستم روی به روی صورتم نگاه داشتیم.... عکس صورتم روی تیغش افتاده بود..

هافمن:

— خوشت اومده؟

گفتم:

— خوشم اومده؟ این عالیه!

هافمن:

— این شمشیر یه فرقی با تمامی این سلاح ها داره....

متعجب نگاش کردم و گفتم:

— چه فرقی؟

هافمن:

— تمامی این سلاح ها رو اهنگر های مشهوری ساختن.... ولی این شمشیرو من خودم با دستای خودم برای تو ساختم..

متعجب گفتم:

— و... ولی اخه چرا؟

سرشو تکون داد و گفت:

— برای اینکه تو هم مثل این شمشیر با بقیه فرق داری!

و بعد بع سمت پنجره ای که توی اتاق بود رفت و گفت:

— این شمشیرو از ملکه السا و الهه جنگ اوری مخفی کن... فقط اونا میدونن همچین شمشیری وجود داره.

پرسیدم:

— چرا همیشه به اونا نشون بدم؟

هافمن:

— ای یه داشتن طولانیه.... بهتره به حرفم گوش بدی.

هافمن حتماً به چیزی میدونست.. پس بهتره به حرفش گوش بدم... سرمو تکون دادمو گفتم:

— باشه...

به طرف پارچه سیاه کر روی زمین افتاده بود رفتم و اونو دور شمشیر پیچیدم... روبه هافمن گفتم:

— شما به طناب نازک ندارید؟

دوباره به بشکنی زد که به طناب نازک و باریک روی زمین بود... طناب و گرفتمو دور پارچه پیچیدم و بعدش هم روی

خودم تا بتونم شمشیرو روی پشتم بزارم... گفتم:

— خب... من دیگه باید برم...

هافمن:

— باشه برو ولی مراقب خودت باش چون شب شده...

متعجب گفتم:

— چه زود....

هافمن:

— وقتی با یکی حرف میزنی همه چیز زود میگذره....

سرمو تکون دادمو به طرف در حرکت کردم... پامو که از در بیرون گذاشتم گفتم:

— خدافظ آرتیمیس... مواظب اون شمشیر باش!

گفتم:

— حتماً! خدافظ..

وبعد از خونس بیرون اومدم... به آسمون نگاه کردم... ماه و ستاره هاش توی آسمون بودن... سرمو پایین آوردمو به طرف دوراهی حرکت کردم... وسطای راه بودم... حتماً اون بیچاره ها فکر میکنن که من به سرنوشت گلوریا دچار شدم... با این فکر خندم گرفت..

دوراهی رو رد کردم... سرعتمو بیشتر کردم... بالاخره به خروجی جنگل رسیدم... همشون همونجا ایستاده بودن حتی فرمانده... صدای بغض دار مارتین رو شنیدم:

— چرا اینقدر دیر کرد؟

لبمو گاز گرفتم تا نخندم... رفتم پشت یه درخت قایم شدم... الکس با دستایی مشت شده و صورتی به رنگ خون ایستاده بودو به خروجی جنگل نگاه میکرد... فرمانده هم نگران داشت راه میرفت... صدای بغض دار پیترو هم شنیدم:

— اگه نیاد خودمو نمیبخشم.....

دستمو روی دلم گذاشتمو ریز ریز خندیدم... خب دیگه باید برم جلوشون... از درخت بیرون اومدمو دستامو توی جیب شلوارم کردم به طرف خروجی قدم برداشتم... پیترو:

— هی اون چیه؟

فرمانده:

— چیرو میگی؟

مارتین:

— انگار یکی داره میاد....

قدمامو تند تر کردم... حالا روبه روشن ایستاده بودم... همشون با بهت بهم نگاه میکردن... یه قطره اشک از چشمای مارین ریخت پایین و بهت زده گفت:

— آرتیمیس!



دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر خنده...همشون با خوشحالی دویدن طرفمو دورمو گرفتن...منو روی دستاشون گرفتنو به بالا پرتابم کردنو گفتن:

— ارتیمیس...ارتیمیس....

منم فقط داشتم میخندیدم...بالاخره منو روی زمین گذاشتن...توی آغوش فرمانده فرو رفتیم...اغوشی گرم...از بغل فرمانده بیرون اومدمو گفتیم:

— دیدن سالم؟

فرمانده خنده ای کردو گفت:

— منکه میدونستم توی میتونی!

یه تای ابرومو بالا انداختمو گفتیم:

— پس چرا هی از نگرانی راه میرفتین...

اولش متعجب نگام کردو بعد زد زیز خنده و گفت:

— دختر توی داشتی مارو میپاییدی؟

خنده ای کردم و گفتیم:

— درسته...

بیتر اومد جلو یه دون آروم زد به پشتمو گفت:

— کلک...منو هم دیدی آره؟

سرمو تکون دادم..همگی باهم به طرف سالن غذاخوری رفتیم...روی میز نشستیم و غذاهامون رو روی میز گذاشتیمو باخنده مشغول خوردن شدیم...مکس:

— آرتیمیس نبودی بنینی که این پیتر چه کارایی میکرد...

گفتم:

— چه کارایی؟

خندید و گفت:

— نزدیک بود بره ملکه رو بیاره...

خندیدم و به پیتر گفتم:

— راست میگه؟

با پاش زد به پام و گفت:

— به فرض که راست میگه..

با این حرفش زدم زیر خنده.....مکس:

— مارتینم نزدیک بود خودش بیاد دنبالت...بزور جلوشو گرفتیم...

دوباره خندیدمو گفتم:

— چقدر باحال!

مارتین با حرص مصنوعی گفت:

— چقدر باحال؟ ما اینجا داشتیم از ترس سخته میکردیم و اونوقت جنابعالی بودی توی جنگل..

یه لیوان آب خوردمو گفتم:

— بچه ها انقدر نخندونینم..شکمم درد گرفت...

دنیل:

— جدا از اینا الکس خیلی عجیب بود!

نگاش کردم و گفتم:

— یعنی چی؟

مارتین:

— تا به حال ندیده بودم برای دختری اینقدر نگران بشه!... حتی وقتی گلوریا مرد هم اون اینقدر نگران و ناراحت نبود!

رفتارش خیلی عجیب بود!!

چشماتو تنگ کردم و گفتم:

— منظورت چیه؟

پیتر:

— وقتی که تو رفتی... یه یه ساعتی میشد... اونقدر از خشم قرمز شده بود که به کبودی میزد... هی مدام راه میرفت و به

هممون بدو بیرا میگفت... آخرشم نزدیک بود با شمشیر به فرمانده حمله کنه!

چشماتو گشاد شد! حمله کنه؟ برای چی؟ برای اینکه اون اجازه رو داده بود؟

مکس:

— الانم معلوم نیست کجا غیبش زده!

سرمو تکون دادمو بی حرف مشغول خوردن غذام شدم... غذا که تموم شد مارتین گفت:

— باید بریم به اسلحه خونه تا اسلحه هامونو انتخاب کنیم... راستی آرتیمیس اون چی بود که وقتی اومدی پشتت بود؟

متاسفم مارتین! بازم باید بهت دروغ بگم:

— خب اون یه شمشیر بود که از توی جنگل پیداش کردم...

بیتر:

— واقعاً؟

سرمو تکون دادم و باهم به طرف اسلحه خونه حرکت کردیم... رسیدیم به یه کاخ سنگی... جاستین کنار درش منتظر ما بود...

با دیدن ما اومد پیش ما و گفت:

— دنبالم بیاید...

سرمونو تکون دادیمو همراهش وارد اون کاخ سنگی بزرگ شدیم... با دهنی باز به اطراف نگاه میکردم.. ولی بقیه خیلی عادی به طرف اسلحه ها میرفتن و انتخاب میکردن... درست مثل فیلم بود! قفسه های آهنی که هر کدوم مخصوص سلاحی بود... روی دیوارا گرز ها و شمشیر ها و تیرو کمان های زیادی آویزون بود... آدمو یاد صحنه های تاریخی میانداخت... صدای جاستین رو شنیدم:

— آرتیمیس نمیخواهی انتخاب کنی؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

— اره.. الان انتخاب میکنم....

وبعد به طرف قفسه ها رفتم... باید یه تیرو کمان انتخاب میکردم... تیرو کمان های مختلفی توی قفسه ها بود... جلوی یه کمان ایستادم... دستمو داخل قفسه بردمو بیرونش آوردمو نگاش کردم... روی بدنش خطوط و نقش نگار های زیبایی بود... بدنش هم سیاه بود و با نقش و نگار های روش که نقره ای رنگ بود همخونی جالبی داشت... همین خوبه! مخزن

تیراهو هم گرفتمو روی دوشم بستم.. کمانو هم روی دوشم گذاشتم...سه تا چیز روی دوشم بود...وقتی از سرزمین برف بیرون رفتیم شمشيرو از توی پارچه بیرون میارم..به طرف جاستین رفتم...بقیه هم ایستاده بودن...گفتم:

— من انتخاب کردم...

جاستین:

— خیلی خوب..حالا برید که اتاقتون و بخوابید...یا اگر خواستید میتونید کار های دیگه ای هم انجام بدید..

همه گفتن اطاعت...بیرون رفتیم...یادم باشه کوله پشتی رو که توی اتاقم توی قصر بود برش دارم و وسایلم رو توش بزارم...به طرف اتاقم رفتم...از پله ها بالا رفتم...سرم پایین بود...یهو خوردم به کسی..

— آخ...

دماغمو توی دستم گرفتمو همونجوری که مالشش میدادم برگشتم بینم به کی خوردم که دیدم پشتش به من و داره از پله ها میره پایین...هیكل خیلی ورزیده ای داشت! شونه ای بالا انداختمو به طرف اتاقم رفتم...داخل شدم...تمام وسایلو کنار تخت پرت کردم به جزء شمشیر...ارزش خاصی برام داشت! خیلی آروم شمشيرو کنار تختم گذاشتم...طوری گذاشتم که معلوم نباشه چون میترسیدم یه وقت دنیل بیاد و بخواد فضولی کنه...روی تخت دراز کشیدم...فردا باید برم...باید از پیش فرمانده...آرمیتا...آتریس...ملکه و خیلی های دیگه برم...تا کی باید جاسوسی کنیم؟ یه هفته؟ دو هفته؟ یه ماه؟ دو ماه؟ چقدر؟! پوفی کشیدمو به طرف پنجره رفتم...دوباره باد و موهای من...دوباره حس لذت بخشی که از سرمای باد میگرفتم...صدای دنیل منو از خلوتم به بیرون پرت کرد:

— چیکار میکنی؟

برگشتم طرفش و گفتم:

— چرا اینجوری اومدی داخل؟

روی تختش نشست و گفت:

— میخواستم غافلگیر بش ولی مثل اینکه تو زیاد هم غافلگیر نشدی!

خنده ای کردم روی تختم نشستم که گفت:

— میخوای بری؟

گفتم:

— آره..میخوام برم....برای چی میپرسی؟

احساس کردم یکه دستپاچه شده..دنیل:

— ه...ها؟ خب ه..همین طوری!

سرمو تکون دادم روی تخت دراز کشیدم و دستمو زیر سرم گذاشتمو گفتم:

— نمیخوابی؟

دنیل:

— چرا خیلی خوابم میاد...

گفتم:

— پس شمع رو خاموش کن دنیل....

دنیل:

— باشه...

همینکه شمع خاموش شد تمام اتاق داخل تاریکی عمیقی فرو رفت....حتی نور ماهم نمیتونست کمی از اتاق رو روشن کنه..چشممامو بستم و سعی کردم ذهنمو کاملاً خالی کنم...

کم کم چشمم گرم شد و روی هم قرار گرفت و منم مثل اتاق داخل تاریکی عمیقی شدم.....

\*\*\*

دیگه چیزی نمونده بود. حالا روبه روی اتاقم ایستاده بودم. حس عجیبی داشتم. دوباره برگشته بودم به اتاقم. دستمو روی در یخی اتاقم گذاشتم. فشار آرومی بهش وارد کردم که خودش باز شد... بازم اون باد معروف به صورتم خورد باعث شد موهام توی هوا برقصن... با لبخند قدمی به داخل برداشتم... به پنجره نگاه کردم که باز بود. درو بستم و به طرف پنجره رفتم.. سرمو از پنجره بیرون بردم با لذت بادو حس کردم... حس زیبایی بود!

به طرف کمد رفتم و درشو باز کردم... کوله پشتیمو برداشتم از توی همون کمد چندتا لباس ریختم توش.

صدای یکی رو از پشتم شنیدم:

— ارتیمیس اومدی؟

به پشت سرم نگه کردم... آرمیتا بود که با اون چشمای اشکیش زل زده بود به من.. لبخندی زدمو گفتم:

— نمیای داخل؟

سریع دویدو خودشو روی من پرتاب کرد.. دستامو دور بدن ظریفش حلقه کردم توی اتاق چرخوندمش.. دوباره صدای خنده هامون توی اتاق پیچید... اتاق پر از خنده منو آرمیتا بود... آرمیتا رو روی زمین گذاشتمو گفتم:

— چقدر بزرگ شدی!

آرمیتا:

— تو این دو هفته انقدر بزرگ شدم؟

خندیدمو لپشو کشیدمو گفتم:

— برای خنده گفتم... ورگزنه تو که همون آرمیتا کوچولویی!

جیغی کشید و گفت:

— نه من بزرگم...

گفتم:

— کوچیکی!

آرمیتا:

— نه! —

با دادی که کشید دستمو روی قلبم گذاشتمو گفتم:

— خیلی خب... اصلاً من کوچیکم..

خندید و دوباره اومد توی بغلم... موهای خشگلشو نوازش کردم... در باز شد و ملکه اومد داخل.. با لبخند بهمون نگاه میکرد...

ملکه:

— مثل اینکه خیلی دلتون برای هم تنگ شده بودا !!

آرمیتا از بغلم بیرون اومد و رفت تو بغل ملکه... با لحن با مزه ای گفت:

— خب دوهفته میشه ندیدمش!

از روی زمین بلند شدم که ملکه گفت:

— آرتیمیس... بقیه منتظر تن...

کوله پشتیمو روی دوشم گذاشتم و گفتم:



— الان میام...

وبه طرف سرباز خونه حرکت کردم... تقریباً همه کنار دروازه بزرگ قصر منتظر من بودن تا حرکت کنیم... قرار بود بریم به سرزمین شیاطین! دخل اتاق چویم شدیم و شمشیر و همنو طوری به کمر بستیم و کمانو هم روی دوشم گذاشتیم... از پله ها پایین رفتیم و داخل استبل مشکی شدیم... پشت بهم ایستاده بود... سوتی زدم که برگشت طرفم... دوید طرفم و طبق عادتش پیشونیشو روی پیشونیم گذاشت... زمزمه کردم:

— آماده ای؟

سرشو تکون داد... گردنشو بوسیدیم... دستمو روی گردنش گذاشتیمو با یه حرکت روش نشستیم و گفتیم:

— بر به طرف دروازه قصر...

شروع به دویدن کرد... خیلی سریع میدوید... میتونستم سربازا رو ببینم که کنار دروازه جمع شدن. کنار اسب مارتین نگاه داشتیم... مارتین و الکس و پیترو سوار بر اسبشون بودن... فرمانده:

— امروز ما برای بدرقه شما اومدیم... ملکه هم به اینجا اومدن تا شمارو بدرقه کنن.

به ارمیتا زل زدم که داشت با چشمای اشکیش بهم زل میزد... اونقدر توی چشماش غم بود که برای یه لحظه ار رفتیم پیشمون شدیم... لبخند غمگینی بهش زدم... انگار هیچی نمیشنیدیم... به قصر نگاه کردم... نگاهم پر از دلتنگی بود... قصری که برای اولین بار وقتی پامو توش گذاشته بودم که خدمتکار بودم و حالا یه سرباز! با دقت به قصر نگاه میکردم تا بتونم تمام اجزاشون به خاطر بسپارم... تمام خاطراتم شروع به رژه رفتن کردن... مارگاریت... آشپز خونه... سوفیا... دیدن اولین با ملکه... بر که نقره ای... سرباز خونه... ارمیتا... فرمانده... اتریس... هافمن... مارتا!

دلیم برای همشون تنگ میشد! حتی مارگاریت. برای بدیهاش! منی که اونقدر از مارگاریت بدم میومد حالا نرفته دلیم برانش تنگ میشد!

هافمن! پیردانایی که یه هدیه از خودش بهم داد... هدیه ای که توی این سفر همراهمه!

مارتا! زن سیاهپوشی که باعث شد من پا به اون جنگل راز آلود بزارم..زنی که حتی الانم نمیدونم دقیقاً کیه!

دلّم برای تمام اتفاق هایی که تو این قصر برام افتاده تنگ میشه! برای همشون! سرمو انداختم پایینو اهی عمقی کشیدم...صدای مارتین منو به خودم آورد:

— راه بیوفت...باید بریم..

سرمو تکون دادمو زیر گوش مشکی زمزمه کردم:

— همراهشون برو..

سرشو تکون دادو راه افتاد...هر لحظه دور تر میشدیم...از قصر...از ملکه و از تمام خاطراتی که داشتیم..به پشت سرم نگاه کردم...با دقت به چهره هاشون نگاه میکردم تا توی خاطرّم بمونن...چقدر دلّم براشون تنگ میشه!با اینکه فقط یه ماه و دو هفته پیششون بودم ولی بد وابسته شدم!

در یخی بزرگ بسته شدو من دیگه نمیتونستم اونارو ببینم...سرمو برگردوندم و اهی کشیدم...مارتین اومد کنارمو گفت:

— خوبی؟

سرمو تکون دادم که گفت:

— به نظر ناراحت میای.

گفتم:

— دلّم برای اینجا تنگ میشه..

خنده ای کردو گفت:

— ما که نمیریم برنگردیم! بعد اینکه ماموریتمون تموم شد میایم همینجا.

با حرفاش یکم اروم شدم...پیترم اومد پیش ما و گفت:

— چی میگوید به هم؟

مارتین:

— تو که گوشات تیزه بگو ما چی گفتیم؟

پیتر:

— اِ! باشه ال..

دیگه بقیه حرفاشون رو نمیشنیدم... به اطراف نگاه میکردم... به برف های سفید و زیبا! به جاده ای که یه روزی ازش به قصر رسیدم و حالا دارم میرم به پایتخت شیاطین! به گوزن های سفید نگاه کردم که مدام از بین درختا به این طرف و اون طرف میرفتن... تو خاطاتم غرق شدم:

"به مناظر زیبای دومتیریم خیره شدم. درختای بلند و با برگ های زرد که یه منظره جادویی رو به وجود میاورد. داشتیم به درختا نگاه میکردم که یه گوزن سفید دیدم. گوزن و به فرمانده نشون دادمو گفتیم:

— اون گوزن چرا سفیده؟

فرمانده:

— گوزن های منطقه ما سفیدو زیبا هستن.

گفتم:

— اره خیلی زیبا و دوست داشتنی بود!

به راهمون ادامه دادیم. حدود دوساعت بود که راه افتاده بودیم ومن فقط سرم پایین بودو هیچی نمیدیدم به جزء زمینی که هر لحظه سفید و سفید تر میشد. با صدای فرمانده سرمو بالا اوردم:

— به قلعه رسیدیم.

دستم روی دهنم گذاشتمو بهت زده به قصر و درختایی که برگ نداشتن و با الماس های سفید تزیین شده بودن نگاه میکردم. به قصر از جنس یخ روبه روم نگاه میکردم. صدای فرمانده منو به خودم آورد:

— زیباست نه؟

گفتم:

— خیلی!"

با صدای پیتر از خاطراتم بیرون اومدم:

— هی حواست کجاست؟ هرچی صدات میزنم جواب نمیدی!

گفتم:

— خب چیکار داشتی؟

پیتر با ذوق و شوق گفت:

— امشب مارتین قراره شام درست کنه!

وبعد زد زیر خنده...

با خنده پیتر منم یکم یخم آب شدو به مارتین گفتم:

— تو میخوای به ما شام بدی؟

مارتین:

— اره خب چشمه؟

زدم زیر خنده و گفتم:

— شرمنده من از همین الان سیرم...

مارتین یکی زد به پشتمو رو به پیتر گفت:

— خودت کم بودی آرتیمیس روهم به لیستت اضافه کردی!

پیتر چشمکی زدو دستشو انداخت دور گردنمو گفت:

— آرتیمیس از اولشم تو لیستم بود...

با آرنج محکم زدم به پهلویش که با قیافه جمع شده ای گفت:

— غلط کردم...

من و مارتین زدیم زیر خنده... تازه داشتیم از فاز غم بیرون میومدم که صدای عصبی الکس رو شنیدم:

— بس کنین....

بهم نگاه کردو گفت:

— گفتم برای ماموریت مناسب نیستی.. ولی نمیدونم فرمانده چی در تو دید که گذاشت بیای..

پوزخندی زدو روشو برگردوند... دستمو مشت کردم تا یه وقت نخوره تو صورتش... فکمو روی هم فشار دادم تا ازش

حرف بی ربطی بیرون نیاد... پیتر زیر گوشم گفت:

— بیخیال آرتیمیس..

جوابی ندادم چون مطمئنم به جای جواب حرفای بدی از دهنم خارج میشد... مشکی سرو صدایی کرد... سرجاش ایستاد...

زیر گوشش گفتم:

— چیزی شده مشکى؟ چرا ايستادى؟

با سرش به من اشاره کرد..لبخندى زدمو گفتم:

— من خوبم مشکى....فقط يکمی عصبانى شدم...حالا راه بيوفت..

سرشو تکون دادو راه افتاد...گاهى اوقات فکر ميکردم مشکى يه انسانه در قالب يه اسب...چون بعضى مواقع واقعاً اخلاق و رفتار يه انسان بالغ و داشت!مثل الان!

گردنشو نوازش کردم...به آسمون نگاه کردم..ماه مثل هميشه داشت ميدرخشيد...لبخندى زدمو به روبه روم نگاه کردم..

هرچى جلو تر ميرفتيم تاريخ تر ميشد...الکس ايستاد و به مارتين گفت:

— يه نور درست کن...

با تعجب بهش نگاه کردم...نور؟همون لحظه توى دست مارتين يه نور ابى رنگ درست شدو بعدش توى هوا معلق شد!

با چشمايى گرد شده داشتيم به نور معلق در هوا نگاه ميکردم که هر جا ميرفتيم همراهمشون ميومد...پيتر که چهره منو ديد با خنده گفت:

— چرا اينجورى نگاه ميکنى؟

بهت زده گفتم:

— اون يه نوره؟

مارتين با خنده گفت:

— آره...اينقدر تعجب داشت؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

— برای منی که از زمین اومدمو همه اینا چیزی به اسم تخیل بوده آره... خیلی جای تعجب داشت!

وبعد روبه مارتین گفتم:

— تو که گفتی فقط ملکه میتونه از اینکارا بکنه!

مارتین:

— آره.. ولی خب این یه چراغ سادس و ماهم میتونیم...

با ذوق به چراغ یا نور ابی رنگ نگاه کردم... بعد به پیتر گفتم:

— منم میتونم از این کارا کنم؟

پیتر:

— نه... یه زمینی نمیتونه از قدرت های ماورایی استفاده کنه...

به یکباره پنجر شدم... یعنی من نمیتونم از این نورا درست کنم؟ چقدر بد! پس چطور تونستم اون میزو بشکم؟ یا اینکه هیچ دردی رو حس نکنم؟ اینا پس چین؟ همین طور داشتیم فکر میکردم که دستی جلوم تکون داده شد... از افکارم بیرون اومدمو گفتم:

— ها؟

مارتین و پیتر خندیدن... گفتم:

— شما ها چقدر میخندین!

پیتر:

— اخه یه دلک کنارمون داریم...

بعد دستشو گذاشت روی دهنش...

چشم غره ای بهش رفتم که از ترس سفید شد... اینبار منو مارتین خندیدیم که پیتر گفت:

— چرا میخندین؟؟

مارتین:

— قیافت خیلی خنده دار بود!

پیتر بهم نگاه کرد و گفت:

— وقتی چشم غره میری چشمت سیاه میشه و آدمو میترسونه!

لبخند زورکی رو زدم... یه سوال دیگه به لیست سوالاتم اضافه شده بود... بقیه راهو حرفی نزدیم...

به اطراف خیره بودم.. حدود چهار ساعت بود که بی وقفه در حال حرکت بودیم... هرچی بیشتر میرفتیم هوا گرمتر و درختا

پرباز تر میشدن... انگار داشتیم از سرزمین برفی دور میشدیم... دور و دور و دور!

حدودای نیمه شب بود. الکس:

— همینجا توقف میکنیم...

بعد از اسبش پیاده شد... از مشکی پیاده شدم ولی چون مدت زمان زیادی سوارش بودم پاهام یکم درد گرفته بود...

الکس:

— مارتین برو هیزم بیار...

مارتین اطاعتی گفت و یه نور دیگه درست کرد و رفت تا هیزم بیاره... الکس به پیتر اشاره زد و گفت:

— برو وسایل رو بیار...



پیترم رفت وسایلو که به اسب بسته بود بیاره....

روی زمین نشستم و به زمین نگاه کردم....بعد نیم ساعت مارتین با هیزم اومده بود....از جام بلند شدمو گفتم:

— اینارو از کجا آوردی؟

مارتین:

— از درخت و شاخه هایی که شکسته بود..

سرمو تکون دادم و گفتم:

— شما مثل شیاطین نیروی آتیش رو دارین؟

همون لحظه پیتر رسیدو گفت:

— نه....فقط افرادی که درونی تاریک دارن میتونن...

سرمو تکون دادمو گفتم:

— پس چجوری میخواد روشن کنید؟

الکس دوتا سنگ از توی جیبش در آوردو گفت:

— با اینا...

بلاخره این حرف زد!...رفت کنار هیزما و همین که سنگارو به هم زد جرقه ای درست شدو با هیزم اثابت کردو شعله کوچکی درست شد...نزدیک آتیش شدم..شعله بزرگ و بزرگتر میشد...یکم از آتیش فاصله گرفتم..باد دوباره شروع به وزیدن کرده بود...یه سیخ مرغ روی آتیش قرار گرفت...روبه مارتین گفتم:

— مرغ داشتیم؟

مارتین:

— اره... باخوادم آوردم..

سرمو تکون دادمو غرق شعله های آتیش شدم... خیلی زیبا میرقصیدن... گاهی تند، گاهی آرام... آدم رو غرق لذت و گرما میکردن... دستمو جلو بردم تا گرماشو حس کنم.. باد شدید تر شد... دستمو جمع کردم... از روی زمین بلند شدمو به کمی عقب تر نشستم..... الکس یه نقشه از توی وسایلیش بیرون آوردو به مارتین گفت:

— مارتین بیا... باید نقشه رو بررسی کنیم..

مارتین:

— الان میام الکس..

وبعد از اینکه بارشو به اسب سفت کرد رفت و همراه الکس روی زمین نشست.. به پیتر نگاه کردم که داشت خمیازه میکشید... قیافش خواب آلود شده بود... درست مثل یه پسر بچه با نمک که دلت میخواد لپشو بکشی... از جام بلند شدمو به طرف اسب پیتر رفتمو از توی بار و وسایلیش یه پارچه نازک پشمی و ملافه و بالش رو بیرون آوردم... رفتم پیش پیتر... پشت به من بودو نمیتونست منو ببینه. گفتم:

— هی پیت!

از ترس از جاش پرید و وقتی منو دید گفت:

— ها؟ ترسونیدم!

خندیدمو وسایلو جلوی پاش انداختمو بعدم کنارش نشستمو گفتم:

— بیا بگیر بخواب... داری بیهوش میشی!

پیتر قدردان نگام کردو گفت:

— مرسی آرتیمیس!

لبخندی زدمو گفتم:

— بگیر بخواب، موقع شام بیدارت میکنم..

سرشو تکون دادو وسایلو پهن کردو دراز کشید... پاهامو توی شکمم جمع کردم سرمو روش گذاشتمو به آتیش خیره شدم.. با دیدن آتیش برای یه لحظه گرم شدم.. موهای بلندم دورم پخش شده بود و داشت با باد میرقصید...

بی توجه به مارتین و الکس و پیتز به آتیش نگاه میکردم... حس عجیبی داشتم! دلم میخواست آتیشو حس کنم! دلم میخواست توی دستام باشه.. درست مثل یه آواتار! از این فکر خندم گرفت! حتی اگه میخواستم هم نمیتونستم... چون من یه زمینی بودمو نمیتونستم قدرتی داشته باشم... دستمو جلو بردم... گرمای آتیش حس خوبی بهم میداد.. عجیب بود که هم سرما رو دوست داشتم و هم گرمای آتیش رو.. دستمو عقب کشیدمو به مرغ نیمه سرخ شده نگاه کردم...

از جام بلند شدمو سیخ و چرخوندم... خواستم بشنم که صدای الکس مانع شد:

— آرتیمیس؟

بهش نگاه کردم... به اون دوگوی زیبای سیاه رنگ... به خودم اومدمو گفتم:

— بله؟

الکس:

— بیا باید یه چیزی رو بهت بگم...

چه چیزی رو؟ کنجکاو شده بودم... سرمو تکون دادمو گفتم:

— باشه..

وبا یه قدم بلند خودمو بهشون رسوندمو کنار مارتین نشستمو منتظر به الکس نگاه کردم. خونسرد بود... شروع کرد به حرف زدن:

— چیزی رو که میخوام بهت بگم یه چیز سری هستش.

هیجانم بیشتر شد... گفتم:

— خب چه چیزی؟

اینبار مارتین گفت:

— کلید ورود ما برای رفتن به مورسیلاست..

گفتم:

— اون چیه؟

مارتین:

— تغییر قیافه!

متعجب نگاش کردم. تغییر قیافه؟ چجوری؟ پرسیدم:

— ولی چجوری میخواین اینکارو بکنین؟

الکس:

— با این!

به یه ظرف کوچیک شیشه ای تو دستش نگاه کردم... مایع قرمز رنگی که داخلش بود خودنمایی میکرد... با تعجب گفتم:

— با این؟

الكس:

— آره... با خوردن این میتونیم تغییر شکل پیدا کنیم..

گفتم:

— میشه بگیرمش؟

الكس:

— البته!

وبعد ظرف شیشه ای رو به طرفم گرفت.. دستمو جلو بردمو ظرفو گرفتمو به مایع داخلش نگاه کردم.... مثل خون بود!

— شبیه خونه!

مارتین:

— درسته چون خونه!

با چشمایی گشاد شده نگاش کردم گفتم:

— خون؟؟!!!

مارتین:

— اینا خون یه سری افراد هستن که داخلشون یه سری پودر هست که باعث تغییر چهره میشه.

به خون تو دستم نگاه کردم... یعنی من باید خون کس دیگه ای رو بخورم؟ از این فکر چهرهم در هم رفت.

الكس:

— وقتی رسیدیم به مرز میخوریم...

نگاش کردم گفتیم:

— پیتر میدونه؟

الکس:

— آره..خواستیم به تو بگیم چون در این باره نمیدونستی..سرمو تگون دادم که صدای مارتین بلند شد:

— خب خب...مرغ منم سرخ شد!پیش بسوی شام!

خندیدمو مستی به بازوش زدمو گفتیم:

— مرغ منم هستا!

مارتین:

— چی؟

گفتم:

— من سیخشو گردوندم وگرنه تا به حال عین یه زغال شده بود!

خندید و گفت:

— خیلی خب...بریم شام بخوریم...

از جامون بلند شدیمو دور آتیش به صورت حلقه وار نشستیم...اوه پیت! خواستم بیدارش کنم که با دیدن چهره مظلومش دلم نیومد! دستمو توی موهایش فرو کردم موهایشو بهم ریختم...همیشه موهامو بهم میریخت و منو اذیت میکرد! ولی خیلی برام دوست داشتنی و عزیز بود!خیلی! موهایش ریختن توی پیشونیشو باعث شدن که چهرش مظلوم تر بشه...

— دید زدنم تموم شد؟

متعجب نگاش کردم و گفتم:

— تو بیداری؟

چشماشو باز کرد و لبخند شیطونی زد و گفت:

— چیه فکرشو نمیکردی؟

یکم نگاش کردم و بعد گفتم:

— پسره مارمولک! باید بازیگر میشدی!

پیترو:

— بازیگر چیه؟

خندیدمو گفتم:

— هیچی..

از جاش بلند شد و گفت:

— از دست تو دختر زمینی!

از جام بلند شدم و همراه با پیترو به طرف آتیش رفتیم و کنار هم نشستیم... هر کدوممون تیکه ای از مرغ رو برداشتیم... من ران مرغ رو برداشتم و مشغلو خوردن شدم.. یاد انیمیشن شرک افتادم که با فیونا موش میخورد... با این فکر چهره ام درهم شد. پیترو در حالی که دهنش پر بود گفت:

— چیزی شده؟

گفتم:

— هیچی فقط یه لحظه فکر کردم دارم به جای مرغ موش میخورم...

پیتر شروع به سرفه کردن کرد... زدم به پشتش که گفت:

— بسته بسته... همینکه حالمو از غذا بهم زدی بسه!

خندیدمو گفتم:

— حال خودم هم بهم خورد!

چشمکی برام زدو گفت:

— پس برابر شدیم...

مشتی به بازوش زدم. مارتین و الکس همچنان داشتن غذاشونو میخوردن. خمیازه ای کشیدم که پیتر مثل فشنگ از جاش بلند شد و به طرف مشکی رفت. همین که خواست کولمو باز کنه مشکی رم کرد... از جام بلند شدمو گفتم:

— هی پیت... بیا عقب تر..

هنوز جلمم تموم نشده بود که مشکی شیهه ای کشیدو شروع به دویدن کرد... همه با بهت داشتیم به این صحنه نگاه میکردیم... به خودم اومدمو پیش پیتر رفتمو گفتم:

— حالت خوبه؟

بهم نگاه کردو غمگین گفت:

— ببخشید... خواستم برات جبران کنم و وسایلتو پیام ولی اینطوری شد..

لبخندی زدمو گفتم:

— اشکالی نداره...



وبعد به طرف الکس گفتم:

— میرم دنبال مشکی...

الکس چند قدم اومد جلو گفت:

— نه.. خطرناکه!

پیترم جدی گفت:

— منم موافقم...

بی توجه به اونا دستمو توی جیب شلوارم کردم در حالی که راه مشکی رو درپیش گرفته بودم گفتم:

— احتیاجی به موافقت شما نیست... فقط خواستم اطلاع داشته باشید...

وبدون اینکه فرصت هیچ عکس العملی رو بهشون بدم شروع به دویدن کردم...

توی تاریکی محظ داشتم میدویدم... حس شومی داشتم... حسی که داشت حتی عقلمو هم از پا درمیاورد...

قلبم تند میزد... میتونستم توی اون سکوت وحشت آور صدای کوبششو بشنوم... دستام عرق کرده بود... باهام یخ شده

بود! دهنم خشک خشک بود! حتی از یه کویرم خشک تر... با صدای خراشیده ای فریاد زدم:

— مشکی!؟! پسر کجای؟

صدام توی جنگل اگو شد... صدای نحس جغدی رو شنیدم... تو اون لحظه همه چیز برام نحس بود!

دستم روی قلبم گذاشتم... همه جا تاریک بود... قدمی به عقب برداشتم... دوباره فریاد زدم:

— مشکی!؟

ولی بازم صدایی نیومد... آب دهنمو قورت دادمو زمزمه کردم:

— آروم باش....

چند تا نفس عمیق کشیدم..... تازه داشتم اروم میشدم که صدای چخ چخ برگارو شنیدم..

سر جام خشکم زد. آروم به پشت برگشتم. جرئت نداشتم سرمو بالا بگیرم. حس خیلی بدی داشتم. با صدای لرزونی گفتم:

— پ...پیت؟

صدای غرش آرومی رو شنیدم. برای یه لحظه فکر کردم قلبم ایستاد و خون توی رگام یخ بست! صدای چی بود؟

— تو... تو کی هستی؟

بازم صدای غرش و چخ چخ برگ. به نظر میرسید داشت جلو میومد. دستامو مشت کردم. هنوز سرم پایین بود. ای کاش بیگدار به آب نمی‌زدم. لعنت به من که باز بی فکر عمل کردم. صدای غرش هر لحظه نزدیک تر میشد و تپش قلب من بیشتر... به نظر حیوون میومد. اونم یه حیوون وحشی! نباید با فرار کردنم تحریکش میکردم، برای همین سر جام ایستادم...

کف دستام عرق کرده بودن. حیوون هر لحظه نزدیک تر و نزدیک تر میشد....

نفس های گرمی به صورتم میخورد. از ترس داشتم میلرزیدم... قلبم تقریباً از حرکت ایستاده بود. چشمای درشت شده از ترسمو به زمین دوخته بودم... صدای غرششو درست از چند سانتی متریم شنیدم... چشمامو بستم و تمام جرئتمو جمع کردم. سرمو آروم آروم بال آوردم که چشمام قفل شده تو یه جفت چشم وحشتناک قرمز!

با ترس قدمی عقب تر رفتم... خدای من! این دیگه چه موجودیه؟! دللم میخواست تا میتونم بدومو فرار کنم از موجودی که جلومه! دستمو روی قلبم گذاشتم... قدم دیگه ای به عقب رفتم... موجود دو قدم جلوتر اومد... خیلی بزرگ بود! اندازه قد یه انسان! موی گرگ رو داشت و سیاه رنگ بود. هیكل بزرگی داشت! دندونای درشت و تیز و باریک که از شون خون میچکید... آب دهنمو قورت دادم... درست مثل یه گرگ بود منتها بزرگ تر و قوی تر! دوباره اومد جلوتر... چشمای قرمزش بیش از قرمز بود. به آدم ترس زیادی میداد. پام به سنگ گیر کردو افتادم زمین...

— آخ...

موجود دهندشو باز کردو با تمام وجودش غرش بلندی کشید. دستامو روی گوشام گذاشتم... بالاخره دهندشو بست و با چشمایی وحشیش بهم زل زد. جلو تر اومد... درست مثل حیوونی که میخواد تعمشو شکار کنه... از جام بلند شدمو قدمی به عقب رفتم... هی اون جلو میومد و من عقب میرفتم... جلو... عقب... جلو... عقب... پشتم درختو حس کرد... رشته امیدم به یکباره پاره شد. چشمامو بستمو نالیدم:

— نه!

موجود غرش دیگه ای کشید... ای کاش به اینجا نمیومدم... ای کاش به حرف الکس گوش میدادم... صدای دویدنشو به طرفم رو شنیدم... چشمامو محکم تر از قبل روی هم فشار دادم... میتونستم مرگ و حس کنم... چشمامو باز کردم که موجودو دیدم با پنجه ای بالا رفته جلوم ایستاده... غرشی کردو خواست پنجشو روم فرود بیاره که یهو خشکش زد.

تمام جنگل توی سکوت فرو رفته بود... سکوتی وحشتناک! موجود لرزشی کردو بعد روی زمین افتاد و باعث شد زمین کمی بلرزه... با تعجب به موجود نگاه کردم. سرمو بالا آوردمو به ناجی خودم نگاه کردم که.....  
با تعجب از درخت فاصله گرفتمو به چهره جدیش نگاه کردم... شمشیر زیباشو توی غلاف گذاشت. با بهت زمزمه کردم:

— م... مارتا؟؟؟!!

باسرشو بالا آوردو خیلی جدی گفت:

— بهتره بیشتر مراقب خودت باشی!

از بهت در اومدمو گفتم:

— تو اینجا چیکار میکنی؟

مارتا:

— من هر جا بخوام هستم..

به موجود اشاره کردو گفت:

— باید بیشتر از اینا شجاع باشی! این موجود در مقابل چیز هایی که قراره برات اتفاق بیوفته چیزی نیست...اونوقت تو با اینکه مبارزه رو خیلی خوب بلدی و شمشیری رو که هافمن بهت داده بود رو داری داشتی در مقابل یه سیدنی جون میدادی؟

اخمامو جمع کردم و گفتم:

— شما از کجا میدونید هافمن بهم شمشیر داده؟

با اون چشمایی که توی تاریکی سیاه شده بود بهم زل زد....توی نگاهش هیچی نبود.پشت به من به سمت درختا قدم برداشت....باز داره از سوالم در میره....بلند گفتم:

— اصلاً تو کی هستی؟! برای چی دنبالم میای؟

با جواییکه داد خشکم زد:

— من کسی هستم که ماوریس بهش خدمت میکنه...

و در مقابل بهت من توی تاریکی غیب شد!

یعنی الهه ای که ماوریس ازش حرف میزد مارتاست؟؟! اون یه الهه ست؟ ولی چطور....

توی این یه ماه شوک های زیادی بهم وارد شده بود و این بدترینشون بود!!! مارتا زن سیاهپوشی که توی جنگل بود همون الهه ای هستش که ماوریس بهش خدمت میکنه؟ آخه چرا ماوریس بهم چیزی نگفت؟ ذهنم پر بود از سوال های مختلف....دستم توی جیب شلوارم کردم و به حرفای مارتا دقت کردم.....اون درست میگفت.من باید قوی تر از اینا باشم...من به خودم قول داده بودم که مایک رو نابود کنم...قول داده بودم که از هیچی نترسم....به جسد سیدنی نگاه کردم...خون دربرش گرفته بود...بوی بدی ازش میومد...به جسدش یه لگدی زدمو به راهم ادامه دادم....نمیدونستم به

کجا میرم... فقط میرفتم....همینطور داشتم برای خودم راه میرفتمو به اتفاق هایی که برام افتاده بود فکر میکردم که صدای دویدن چند نفر و شنیدم...دلم گرم شد...صدای پای انسان بود...صدای فریاد الکس رو شنیدم:  
— آرتیمیس؟؟؟!

برای اولین بار با شنیدن صدای خوشحال شدم...لبخندی زدمو فریاد زدم:  
— الکس؟؟ من اینجاااااااام..

چند لحظه سکوت شد و بعد دوباره صدای الکس رو شنیدم:  
— داریم میایم...همونجا باش...  
گفتم:

— باشه...

وبعد صبر کردم تا باین...صدای قدماشون هر لحظه نزدیک تر میشد...نور آبی رو دیدم وبعد الکس و پیت و مارتین...براشون دست تکون دادم...هر سه شون به طرفم دویدن...خودمو برای هر چیزی آماده کردم...حقم بود که الکس بزنتم یا دعوا مکنه...توی آغوش پیترو فرو رفتم...پیترو:  
— دختر تو که منو کشتی از نگرانی....

به خودم فشارش دادم و اینبار توی بغل مارتین فرو رفتم...مارتین:  
— دیگه حق نداری بدون ما جایی بری..

از بغلش بیرون اومدمو به الکس نگاه کردم...هیچی نمیگفت.فقط زل زده بود بهم...توی نگاش نگرانی و دلخوری موج میزد...

یکم تعجب کردم ولی به روی خودم نیاوردم...پرسیدم:

— مشکی رو پیدا کردین؟

پیتر:

— مشکی هم عین تو! وقتی پیداش کردیم که داشت با یه ببر سروکله میزد...

گفتم:

— چیزیش که نشد؟

پیتر:

— نه مثل تو چند تا جون داره...

یه دونه زدم توی سرش و گفتم:

— همه که مثل تو لاغر مردنی نیستن...

پیتر خواست دهن باز کنه که مارتین گفت:

— بس کنین دیگه... ببینین الکس کجا رفت؟

به جای خالی الکس نگاه کردم و گفتم:

— خب حتماً برگشته کنار آتیش..

پیتر:

— حق با آرتیمیسه اون دیگه بچه نیست بره گم شه!

یه لگد بهش زدم و گفتم:

— که من بچم؟ اگه من بچم تو نوزادی!

خواست دنبالم کنه که مارتین جلوشو گرفتو گفت:

— عین دوتا بچه میمونین...دنبالم بیاید و به هم کاری نداشته باشید...مفهوم شد؟

عین بچه ها سرمونو تکون دادیم...خندم گرفت...ما دوتا بچه رو چه به ماموریت رفتن؟

پشت مارتین حرکت کردیم...وقتی به جسد سیدنی رسیدیم یه لگدی بهش زدم که مارتین گفت:

— وقتی اینو دیدیم فکر کردیم که مردی....

خندیدم که پیتر گفت:

— واقعاً تو اینو نابود کردی؟

آب دهنمو قورت دادم...از دروغ بدم میاد ولی مجبورم...مجبور! متاسفم پیتر! گفتم:

— آ..آره...

سوتی زدو گفت:

— آفرین...

بزور لبخندی زدمو به مارتین نگاه کردم...مشکوکانه داشت نگاه میکرد...لعنتی مارتین خیلی تیز بود! اینبار لبخند بهتری

زدمو گفتم:

— چیزی شده؟

مارتین:

— نه..چیزی نیست..

وبعد به راه خودش ادامه داد....

شونه ای بالا انداختمو دستامو توی جیب شلوارم فرو کردم....قدم زنان به محلی که توش بودیم نزدیک میشدیم....  
تونستم نور آتیش رو تشخیص بدم که توی اون تاریکی محض داشت میدرخشید.همینکه به آتیش رسیدیم به سمت  
مشکی رفتیم...اخمی کردم انگشت اشارمو جلوی مشکی گرفتمو تهدید وار گفتم:

— مشکی...یه چیزی رو توی گوشات فرو کن..دیگه بدون من جایی نمیری که مشکل درست کنی.....فهمیدی!؟

فقط بهم نگاه میکرد....این اسب سرکش تر از این حرفا بود!صدای خنده مارتین و پیتر باعث شد بهشون نگاه  
کنم...مارتین بین خنده هاش گفت:

— خدای من....داره با یه اسب حرف میزنه....

پیتر:

— تو واقعاً دیوونه ای آرتیمیس...

با اخم بهشون نگاه کردم گفتم:

— بهتره ساکت شین وگرنه با شمشیر من طرفین!

پیتر با مسخره بازی گفت:

— اوخ ملکه بانو به ما رحم کنید...

وبعد خودش زد زیر خنده...به طرفش رفتمو یه دونه محکم زدم به کمرش که دهنش بسته شد...حالا نوبت من بود  
بخندم.چشمش از حدقه بیرون زده بود و صورتش قرمز شده بود ولباش جمع شده بود!قیافه مسخره ای داشت! من و  
مارتین شروع کردیم به خندیدن که پیتر گفت:

— من میرم دستشویی..بعداً به حسابت میرسم آرتیمیس...

وبعد در حالی که شکمشو داشت رفت پشت بوته ها...روی زمین نشستیم و در حالی که میخندیدم گفتم:



— اوه اگه الکس اینجا بود سر از تنمون جدا میکرد...

یهو مارتین جدی شدو گفت:

— چرا همچین تصویری از الکس داری؟

از سوالش تعجب کردم... گفتم:

— منظورت چیه؟ خب اون آدم جدیه!

مارتین چشماشو تنگ کردو گفت:

— ولی اونقدرام جدی نیست...

اخمی کردم و گفتم:

— من نمیدونم امشب چت شده... ولی من ترجیح میدم برم بخوابم...

واز جام بلند شدمو به طرف مشکی رفتم... ملافه و پتو روی از توی پارچه بزرگی که به مشکی بستم بیرون آوردم و روی زمین انداختمو دراز کشیدم... بدنم سردی خاک رو لمس کرد... سفت و مرطوب! سرمو روی کوله ام که نقش بالشمو داشت گذاشتم و پتو رو بالا تر کشیدم... سوز سردی میومد... مارتینم عین من بساط خوابشو پهن کرد...

دقایقی بعد پیترم همراه با الکس اومد... پیتر کنار من دراز کشید و مدام منو اذیت میکرد و نمیدانست که بخوابم... بالاخره عصبانی شدمو گفتم:

— آه پیت بگیر بخواب! ب!

پیتر:

— خب چی..

الکس و مارتین هر دو باهم گفتن:

— ساکت شووووووو....

پیتر اخمی کردو درحالی که ادای اون دوتا رو در میاورد به خواب رفت. منم سرمو روی بالش گذاشتم... دوباره باد وزیدن گرفته بود و این اعصابمو بهم میریخت... پتو رو روی سرم کشیدم و چشمامو بستم... اینبار دیر تر از قبل چشمام گرم شد... وبعد به خواب بی رویایی فرو رفتم....

\*\*\*

— ولیم کن پیت... خوابم میاد...

پیت:

— هی پاشو الان الکس میاد...

پتو رو روی سرم کشیدم تا نور آفتاب بهم نخوره... خیلی خوابم میومد... دیشب بازم کابوس دیده بودم برای همین نتونسته بودم تا دو ساعت بخوابم... یهو پتو از روم کشیده شد... با اعتراض گفتم:

— پیت بزار بخوابم....

پیتر دست به کمر گفت:

— اگه دست من بود که خوابیده بودم... الکس گفته!

غر غر کنان بلند شدم:

— الکس.. الکس، انگار کی باشه! پسره مغرور...

لباسامو مرتب کردم... دیدم پیت داره خیره نگام میکنه گفتم:

— چیه؟

پیتر:

— بهتره لباس تو عوض کنی!

گفتم:

— چرا؟

پیتر:

— به احتمال زیاد امروز به سرزمین شیاطین می‌رسیم...

با تصور دیدن اون اشباح سیاه و مایک لعنتی صورت تم درهم شد و گفتم:

— خیلی خب، یه چیزی میپوشم... صبحانه کجاست؟

پیتر بسته ای جلوم گرفتو گفت:

— بفرما میوه..

دستمو داخل کردم و از توی بسته به دونه سیب برداشتمو گاز زدم... با دهن پر گفتم:

— اینارو جمع کن تا من لباسمو عوض کنم.

و بعد از توی کوله پشتیم یه تیشرت مشکی و یه جین آبی در آوردمو پوشیدم... کولمو روی دوشم گذاشتم که پیتر گفت:

— باز که این مدلی پوشیدی؟

گفتم:

— ما که قراره تغییر قیافه بدیم، به لباس چیکار داریم..

پیتر:

— نه توهم باهوشیا!

اداشو در آوردمو گفتم:

— دیوونه ای دیگه!

پیتر:

— خودتی!

خواستم دهن باز کنم که مارتین مانع شد:

— زود باشین بیاین باید بریم، الان دیگه الکس میاد...

دست از سر هم برداشتیم و به طرف اسبامون رفتیم. همین که سوار مشکی شدم الکس هم رسید... بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

— آماده این؟

پیتر و مارتین گفتن:

— بله..

سرشو تکون دادو سوار اسب قهوه ایش شد... سرد بود حالا باهام سرد تر شده بود!!

توی راه اصلاً بهم نگاه هم نمیکرد چه برسه به اینکه بخواد باهام حرف بزنه! مدام برای راهنمایی از مارتین و پیت کمک میگرفت، انگار نه انگار که شخصی به اسم آرتیمیس جکسون وجود داره! بیخیال الکس به اطراف نگاه کردم... نمیدونم چرا حس میکردم هرچه بیشتر میرفتیم درختا خم تر و بی برگ تر میشدن! هوا هم انگار داشت هر لحظه گرم و گرم تر میشد..

هوا خیلی گرم شده بود! هممون داشتیم خودمونو با یه چیزی باد میزدیم.. دونه های عرق رو پشت کمرم حس میکردم که سر میخورن. پیتر و الکس قرمز شده بودن و مارتینم داشت از حال میرفت... از پیتر پرسیدم:

— چرا هوا اینقدر گرم شده؟

پیتر:

— چون داریم به سرزمین شیاطین نزدیک میشیم....

چشمام روی دهنش خشک شد. دیگه گرما رو حس نمی‌کردم... داریم نزدیک میشیم... داریم به سرزمین کسی که قراره باهاش بجنگم نزدیک میشیم... صدای الکس منو به خودم آورد:

— پیاده شین ..

میدونستم وقت تغییر چهره رسیده... نمیدونم چرا دلشوره داشتم... یه حس تاریکی و خوشایندی توی قلبم به جریان بود که برعکس حس دلشورم بود.. ار مشکی پیاده شدم.. با دیدن صحنه رو به روم چشمام تا حد امکان درشت شد!!

آب؟؟ چشمه؟ اونم توی این گرمای لعنتی؟؟؟! مارتین:

— بیا آر تیمیس باید اینو بخوریم...

به اون سه تا نگاه کردم که دستشون شیشه حاوی از اون مایه قرمز بود و ایستاده بودن... گفتم:

— شما بخورید من الان میام...

دل‌م میخواست بدونم وقتی که اون خون رو میخورن چی میشه؟ مارتین:

— خیلی خب..

وبعد خون رو سر کشید... شیشه هر سه تاشون خالی شد... به صورتاشون نگاه کردم... قیافه هاشون درهم شد... پرسیدم

:

— چی شده؟

پیتر بریده بریده گفت:

— خیلی میخاره..

وخواست صورتشو بخاره که الکس مانع شد و گفت:

— نباید بخاری...داره تغییر میکنه...

وبعد ناگهان صورتش شروع کرد به تغییر کردن...با تعجب به صورت هر سه تاشون نگاه میکردم...پوستاشون مثل یه خمیر پیتزا کش میومد و توی صورتشون میچرخید...صحنه مزخرفی بود!

بعد از ده دقیقه بالاخره تونستم قیافشون رو ببینم...هر سه تاشون موهای قرمزی داشتن و با چشمای عسلی به جزء الکس که چشماش مشکی مونده بود...یه لحظه خوشحال شدم از اینکه چشماش سیاه مونده! دلم نمیخواست از دیدن اون چشمای خاص و گیرا محروم شم! با صدای پیتر به خودم اومدم:

— تیمم چطوره؟

خندیدمو گفتم:

— شبیه موشای قرمز شدین...

وبعد شروع کردم به خندیدن...الکس:

— شما دوتا برین یکم خوراکی گیر بیارین...آرتیمیس تو هم بیا اینو بخور...

سرمو تکون دادم ولی قبلش باید یکم از اون آب چشمه بخورم..پیتر و مارتین رفتن و الکس هم رفت یه گوشه..به شیشه ای که توش مایع سیاه رنگی بود نگاه کردم...این دیگه چیه؟مگه قرار نبود خون بخورم؟ روبه الکس گفتم:

— این چیه؟

الکس نگاهی به شیشه کرد و گفت:

— خون!

ابروهام از تعجب بالا پرید...یه جای کار میلنگید...دوباره گفتم:

— این که سیاهه؟

اخماشو توی هم کشیدو گفت:

— چرا مزخرف میگی؟ این خونه مثل همونایی که من و مارتین و پیتر خوریدم...بهتره این شوخیه مسخره رو تمومش کنی!

اعصابم خورد شد! به درک...به طرف چشمه رفتم و خواستم دستمو داخلش کنم که دست یکی مانع شد...با خشم گفتم:

— ها؟ چیه؟؟

الکس:

—اون آب سمیه!

پوزخندی زدمو گفتم:

— انتظار داری باور کنم؟

یهو داد زد:

— آره...این آب یه تلسنت تا تورو نابود کنن فهمیدی؟ وگرنه فکر کردی شیاطین بیخودی گذاشتن یه چشمه توی

سرزمینشون باشه؟نه دختر جون این آب سمیه! به محض اینکه دستت بخوره بهش نابود میشی، فهمیدی؟؟؟؟؟؟؟؟

نگاهم روی لباس که مدام تکون میخورد خشک شده بود...یعنی قرار بود بمیرم؟یعنی من الان مدیون این مرد مغرور بودم؟

از جام بلند شدمو گفتم:

— احتیاجی به داد زدن نبود...

پوزخندی زدو گفت:

— کله شق..

وبعد رفت کنار درختی نشست...

دستشو توی موهایش فرو برد ...

به شیشه که مایع سیاه رنگ توش بود نگاه کردم... حس عجیبی داشتم... به طرف چشمه رفتم تا حداقل بتونم خودمو توی آب ببینم... دوباره... دوباره... دوباره... دلم میخواست داد بزنم بگم این کیسه؟ اینی که شبیه منه کیه؟ این دختری که بوی مرگ میده کیه؟ این دختری که یه بار توی چشمه تو باغ یخی دیدم کیه؟؟؟ چرا وقتی خودمو توی آب میبینم به جای تصویر من تصویر این دختر میاد؟

دستامو مشت کردم به تصویرم یا تصویر دختر توی اب نگاه کردم... همون دختر بود! همونی که توی باغ یخی دیدمش! همونی که من بود!!! آهی کشیدم... به چشمهای نگاه کردم... چیز عجیبی داشت! توی چشمهای مرگ بود و تاریکی و دوگانگی! انگار یه تردیدی داشت! سرمو تکون دادم... تو دلم اعتراف کردم اون دختر منم! من! آرتیمیس جکسون که وقتی بیرحم میشم این شکلیم! شیشه رو جلوی صورتم گرفتم و زل زدم به ماده سیاه رنگش! ماده سیاه رنگی که خیلی عجیب بود! چشمامو تنگ کردم... این چیه؟ یهو روی شیشه نوشته شد:

" خودتو ببین "

اخمام توی هم رفت.. نوشته از روی شیشه پاک شد. انگار از قبل هیچی روش شیشه نبود. کلافه دستمو توی موهایم فرو کردم... تو یه تصمیم ناگهانی در شیشه رو باز کردم سر کشیدم... مایع سیاه رو روی لبام حس کردم وبعد سرازیر شدنش توی دهنم... شیشه رو زمین افتاد... بهت زده به زمین نگاه میکردم... انگار ایست قلبی کرده بودم!! حس عجیبی داشتم!!! تمام وجودم پر از یه حس بود! تاریکی! مات مونده بودم... مغزم کار نمیکرد... احساس کردم یکی داره تکونم میده و صدام میزنه... صداهای ضعیفی شنیدم:

— دختر دختر دختر چت شده؟؟؟



دیگه چیزی نمیشنیدم... فقط داشتم به پایین نگاه میکردم... قلبم یهو تیر کشید... دستمو روی قلبم گذاشتم... احساس میکردم... تاریکی و مرگی رو که توی قلبم شناور بود... چهره ام درهم شد... یهو درد بدی تمام بدنم رو گرفت... اونقدر درد وحشتناکی بود که روی زمین افتادم و جیغ کشیدم... الکس رو میدیدم که با چهره ای نگران مظلرب داشت آروم میکرد... لباسش تکون میخورد ولی صدایی نمیومد... انگار کر شده بودم... دستمو روی قلبم گذاشتم... خیلی درد میکرد... خیلی زیاد!!! انگار داشت انرژی زیادی رو تحمل میکرد... انرژی که خیلی قوی بود! اونقدر که میتونستم با تمام سلولام و استخوانام حسش کنم... نیرویی عجیب و لذت بخش و دردناک و فوق العاده قوی!!!! از درد دور خودم غلت زدم... جیغ کشیدم... مارتین و پیتروم به الکس اضافه شده بودن... هرچی اونا میخواستن جلو بیان من نمیداشتم... دست خودم نبود! هرچی دستم میومد براشون پرت میکردم... تمام تنم درد میکرد ولی همشون در مقابل درد قلبم هیچ بود!!! انگار داشتن با یه کامیون روی قلبم فشار میاوردن... دردی وحشتناک!!! خیلی وحشتناک!! داشتم بیحال میشدم... یهو درد 1000 برار شد... جیغ بلندی کشیدم... درد قطع شد... دستام کنار بدن بیجونم افتاد... مرگ و جلوی چشمم میدیدم... هر لحظه سبک تر میشدم... سبک و سبک تر... چشمام کم کم روی هم افتاد و در آخر یه چیزی شنیدم... صدای مردی که بغض داشت! مردی که خدای غرور بود:

— آرتیمیس!

و بعد تاریکی! تاریکی که هر شب باهاس بودم و حالا توی وجودم شناور بود!

\*\*\*\*\*

به اطرافم نگاه کردم... چشمام گشاد شده بود! همه جا سیاه بود! تاریک و سیاه حتی زیر پام هم سیاه بود! آب دهنمو قورت دادم... نور گردنبندم بود که همه جا رو روشن میکرد، فقط نور گردنبندم.

— آرتیمیس...

گوشامو تیز کردم... یکی داشت زمزمه وار اسم منو صدا میکرد... صدای یه زن! صدا خیلی برام آشنا بود! اینبار صدا رو واضح تر شنیدم:

— آرتیمیس... منم...

به پشت برگشتم ولی چیزی جزء تاریکی محض نبود... قلبم ضربان گرفته بود! دستمو روی قلبم گذاشتمو گفتم:

— تو کی هستی؟؟

صدام اگو شد... صدا رو اینبار از پشت سرم شنیدم:

— منم مارتا!!

خشکم زد! این زن چرا دست بردار نبود؟؟؟ به پشت سرم برگشتم.. با همون لباسای همیشگی جلوم ایستاده بود.. با به یاد افتادن اینکه اون یه الهست اخمام تو هم رفت. یه قدم جلو اومد و گفت:

— خیلی زود اتفاق افتاد!!

اخمم شدید تر شد. اون داشت درمورد چی حرف میزد؟ پرسیدم:

— اینجا کجاست؟

به اطرافش نگاه کرد و گفت:

— اینجا؟

گفتم:

— آره..

یه قدم جلوتر اومدو گفت:

— یه جایی برای ملاقات منو تو!

گفتم:

— اینجا؟ اینجا چرا همه جاش سیاه و تاریکه؟

یکم بهم نگاه کرد. دستشو بالا آوردو بشکن زد. در عرض یه ثانیه فضا تغییر کرد. حالا تو یه دشت پر از سبزه و علف بودیم.. درختی نبود فقط گل بود. با تعجب به اطاف نگاه کردم...

مارتا:

— اینجا میتونه هر جایی باشه!!

وبعد دوباره بشکنی زد. تصاویر دوباره تغییر کرد... حالا تویه مکان دیگه بودیم... مکانی عجیب و خوفناک!! به جلوم نگاه کردم... قصری سنگی بزرگی جلومون بود با درهای آهنی. مرد های زیادی درحالی که سنگ یا ارابه ای داشتن وارد میشدن.. به اطراف نگاه کردم... درختا بدون برگ بودن... خشک و مار پیچ مانند... خم شده بودن... درختای عجیبی بودن... روی زمینم ترک خورده بود... انگار بیابون باشه. درست کنار قصر هم خونه های چوبی و قدیمی بودن.. انگار یه شهر بود... ولی بیشتر به شهر ارواح شبیه بود. مرد ها زن ها توی شهر قدم میزدن و خرید میکردن و یا کارهای دیگه...

اینجا واقعا کجا بود؟؟ از مارتا پرسیدم:

— اینجا کجاست؟؟

مارتا با دستش به پرچم بزرگی که روی دروازه بود اشاره کرد... روی پرچم عکس یه اسکلت بود که از دهنش آتیش بیرون میومد... فکر کنم به سرزمین دیگه ای اومده باشیم... ولی آخه چه سرزمینی؟؟ پرسیدم:

— میشه بگی اینجا کجاست؟؟

مارتا:

— اینجا جایی هستش که قرار بود بیای... موریلا پایتخت سرزمین شیاطین!!

برای یه لحظه هنگ کردم! موریلا؟ سرزمین شیاطین؟؟ من الان داخل سرز... خدای من!

با چشمایی گشاد شده گفتم:

— اینجا سرزمین شیاطینه؟؟

مارتا:

— آره... اینجا همونجایی هستش که مایک فرمانرواشه!!

اخمامو تو هم کشیدمو گفتیم:

— الان برای چی اومدیم اینجا؟

مارتا:

— آوردت اینجا تا آمادگی داشته باشی.. تا این سرزمین رو بشناسی!

گفتم:

— برای چی؟؟ چرا باید بشناسم؟

چیزی نگفت. دوباره بشکن زد. دوباره اطراف تغییر کرد. برگشتیم به مکان اولمون! دوباره همه جا سیاه شده بود.

مارتا:

— آرتیمیس... تو رو برای نشون دادن مکان ها به اینجا نیاوردم...

پرسیدم:

— میشه بگی برای چی اومدیم؟؟

بههم نگاه کردو با لحن جدی شروع کرد به حرف زدن:

— توی این سفر اتفاق های زیادی برات میوفته! اتفاق های سخت و ناراحت کننده!! اتفاق های خطرناک! مراقب خودت

باش. چیز های مفیدی از این سفر یاد میگیری...

پوزخندی زدمو گفتیم:

— تو که الهه ای بهتره بگی چیکار کنم تا آسیب نبینم..

خونسرد بهم نگاه کرد و گفت:

— خوب شد فهمیدی... من حوصله پنهون کاری نداشتم...

و بعد در حالی که داشت پشت به من میرفت گفت:

— تا دیدار بعدی.... خدافظا!

و بعد بین تاریکی غیب شد. به طرف جایی که رفت دویدم بلند گفتم:

— مارتا کجا رفتی؟؟؟ من چجوری از اینجا برم بیرون... مارتا!!!!!!!!!!!!!!!

ولی هیچ صدایی نیومد... اخمی کردم و گفتم:

— لعنتی گیر اف..

یهو همه چیز جلوم تار شد... قلبم تیر کشید و همزمان چشمم بسته شد....

\*\*\*\*\*

صداهای برام مبیهم بودن... روی چیز نرمی بودم... سعی کردم پلکامو باز کنم ولی انگار با چسب بهم چسبیده بودن! هیچ

نیرویی نداشتم! انگار 24 ساعت زیر یه کامیون بوده باشم. تمام تنم کوفته بود. قلبم کمی درد میکرد. صداها واضح تر

شدن... تونستم صدای پیترو تشخیص بدم:

— خب یعنی الان چی شد؟

و بعد صدای یه پیر مرد:

— نمیدونم... با اینکه 23 سه ساله که دارم مردمو درمان میکنم ولی همچین چیزی رو تا به حال ندیده بودم!

صدای مارتین رو هم شنیدم:

— ولی جناب سیمون باید یه کاری کنیم... اگه کاری نکنیم معلوم نیست الکس با ما چیکار میکنه! اگه آرتیمیس بهوش نیاد...

به اینجای حرفش که رسید مکس کرد... بعد صدای بغض دارشو شنیدم:

— اگه... اگه بهوش نیاد من هیچ وقت خودمو نمیبخشم...

صدای ناراحت پیتر رو هم شنیدم:

— مارتین.. من مطمئنم بهوش میاد... اون دختر قویه!!

پس داشتن درباره من حرف میزدن... دهنمو آروم باز کردم ولی هیچ صدایی ازش بیرون نیومد... داشتیم عصبانی میشدم... نه میتونستم تکون بخورم نه میتونستم چشمامو باز کنم و نه میتونستم حرف بزنم... چشمام کمی سوخت... بدنم لرز کوچیکی به خودش گرفت. احساس کردم میتونم هر کاری کنم... پلکامو آروم باز کردم... تصاویر اولش برام تار بود ولی بعد کم کم تونستم بفهمم کجام... دهنمو باز کردم و گفتم:

— پیت...

اونقدر آروم گفتم که خودمم نشنیدم! روی تختی که روش بودم نشستم... موهام دورم ریخت... دستمو به گردنم کشیدم... به جای که توش بودم نگاه کردم... یه خونه کوچیک چوبی... مارتین و پیتر و یه پیر مرد پشت به من روی سه تا صندلی نشسته بودن... گلومو صاف کردم و بلند گفتم:

— بچه ها؟

خونه تو سکوت فرو رفت. یهو مارتین و پیتر سریع از جاشون بلند شدن و با بهت بهم نگاه کردن... پیتر:

— آرتیمیس!!!!... گفتم توی قوی هستی!

بعد اومد پیشم نشست و گفت:

— بالاخره بهوش اومدی...

لبخندی زدم که احساس کردم کسی کنارم نشسته... به مارتین نگاه کردم... تو چشماش اشک جمع شده بود. خندیدمو گفتم:

— هی اینجارو نگاه! مارتین داره گریه میکنه...

نمیدونم چرا ولی انگار انرژی زیادی داشتم... مارتین لبخندی زدو گفت:

— دختر زبون دراز!

وبعد موهامو بهم ریخت... صدای قدمای کسی رو شنیدم... به سیمون نگاه کردم که داشت با لبخند مهربونی بهم نگاه میکرد... صداشو شنیدم:

— خوشحالم که بهوش اومدی دخترم...

لبخندی زدم... سیمون به طرف در چوبی خونه حرکت کرد که پیتر مارتین از جاشون بلند شدن... منم از جام بلند شدمو به طرف سیمون رفتم و گفتم:

— فکر کنم شما پزشک من بودید درسته؟

متعجب گفتم:

— آره تو از کجا میدونی؟؟

گفتم:

— خب... صداتونو شنیدم...

پیتر:

— توی بیهوشی هم باز فضولی میکنه!!

یه دونه زدم به بازوش و گفتم:

— بیخودی حرف نزن! ناخوداگاه شنیدم...

پیتر:

— آره جون خودت!! ناخوداگاه شنیدی!!

گفتم:

— میخوای باور کن میخوای باور نکن!

پیتر:

— منکه..

مارتین:

— آه ول کنین دیگه!! هنوز نیومده شروع کردن!

پیتر:

— ما که اینجا بودیم...

مارتین چشم غره ای به پیتر رفت که پیتر ساکت شد... خندمو کنترل کردم..

سیمون:

— من دیگه میرم... حالا که بهوش اومدی من کاری ندارم... خدافظ....

تا در همراهِش کردیم... وقتی از در بیرون رفت پیتر به سمت مارتین رفت و گفت:

— چرا اینجوری کردی؟؟



مارتین:

— چی؟

پیتر:

— اگه یه بار دیگه بینم جلوی بقیه توی حرفم پریدی....

مارتین دست به کمر گفت:

— خب؟ بقیش؟

پیتر:

— خب... بقیش...

خندیدمو گفتم:

— پیتر بیخیال شو.... وقتی چیزی نداری بگی چرا بیخود حرف میزنی؟؟

پیتر:

— من خیلی چیز هم دارم...

مارتین:

— کاملاً معلومه!!!

گفتم:

— بچه ها چیزی ندارین بدین من بخورم؟؟

پیتر:

— اتفاقاً غذای دیروز رو داریم...

گفتم:

— خیلی خب پس بیارش که خیلی گشمنه!!

وبعد روی همون میزی که پیتر و مارتین و سیمون نشسته بودن نشستیم... مارتین اومد پیشم نشست و گفت:

— الان خوبی؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

— اینجا کجاست؟؟

مارتین:

— حدس بزن!

گفتم:

— چمیدونم! بگوو...

مارتین:

— ما الان رسیدیم به...

گفتم:

— اه اذیت نکن دیگه!!

مارتین خندیدو گفت:

— ما الان توی مورسیلا هستیم...

دیگه به این شوک ها عادت کرده بودم... برای همین زود کنترلمو بدست آوردمو گفتم:

— موسیلا؟ مگه من یه روز بیهوش بودم؟؟

مارتین:

— نه... یه هفته..

فکر کنم اشتباه کردم! چون بهت زده گفتم:

— یه هفته؟؟؟؟

مارتین:

— آره... یه هفته روی اون تخت خوابید بودی..

یه لحظه یاد تغییر چهره ام افتادم... پرسیدم:

— من چه جوریم؟؟

مارتین:

— یعنی چی؟

گفتم:

— منظورم قیافه!!

مارتین فقط بهم نگاه کرد. آب دهنشو قورت داد و از روی صندلیش بلند شدوبه طرف اتاقی رفت... از جام بلند شدمو گفتم:

— مارتین کجا میری...



عصبانی نبودم... در اصل خالی از هر حسی بودم! هیچ حسی نداشتم... درست مثل چشمای اون دختر... از جام بلند شدم و پارچه ای برداشتمو باهاش دور دستم پیچوندم... پیتتر با سینی اومد داخل و گفت:

— بشین سرجات باید غذا بخوری....

اخمی کردم... دلم نمیخواست بهم دستور بده... هی هی صبر کن! اون دوستمه!! چرا برام یه لحظه نا آشنا شد؟؟ چرا برای یه لحظه دلم خواست فقط به خاطر اینکه بهم گفت بشینم سر از تنش جدا کنم؟؟؟؟ چم شده؟؟ روی تخت نشستم و به پایین نگاه کردم... درونم پر از هر حسی بود... بعد اینکه سوپ رو خوردم از جام بلند شدم که پیتتر گفت:

— کجا میری آرتیمیس؟؟؟

دستامو مشت کردم... اون به چه حقی داره ازم سوال میپرسه؟؟ سرمو تکون دادم... به هوا احتیاج داشتم... با صدای نا آشنایی جواب دادم:

— میخوام برم هواخوری..

پیتتر:

— بزار باهات پیام...

اخمی کردم و جدی گفتم:

— نه پیتتر... میخوام تنها باشم...

پیتتر:

— خیلی خب، فقط مواظب خودت باش...

سرمو تکون دادم و درستمو روی دستگیره در گذاشتم... مکسی کردم و گفتم:

— خدافظ..

و بعد درو باز کردم و بیرون رفتم... باد سردی صورتمو نوازش کرد... یاد سرزمین برفی افتادم... دستمو روی جیب شلوار جینم فرو بردم و مشغول راه رفتن شدم... به اطراف نگاه کردم...

تو یه دشت زیبا بودیم... دشتی که پر از تپه بود... همه جا پر از گل های نارنجی رنگ زیبایی بودن... درختا هم برگاشون نارنجی رنگ بود... عجیب بود که سرزمین شیاطین این شکلی باشه!!! من که شکل دیگشو دیده بودم... صدای شیهه اسبی رو شنیدم... ناخودآگاه لبخندی زدم... این شیهه وحشیانه فقط متعلق به یه اسبه!! مشکی! به کلبه چوبی نگاه کردم... کنارش یه استبل داشت... انگشتمو روی دهنم گذاشتمو سوت مخصوصو زدم... چند ثانیه گذشت... بعد یهو در استبل باز شدو مشکی درحالی که به طرفم میتازید ازش بیرون اومد... لبخندی زدمو برای مشکی دستی تکون دادم... به من که رسید پیشونیشو روی پیشونیم گذاشت... خنده ای کردم و گفتم:

— دلم برات تنگ شده بود!!

سرشو به نشونه آره برام تکون داد...

گفتم:

— موافق هستی باهم بریم توی دشت یه دوری بزنیم؟؟؟؟

مشکی شیهه هیجان زده ای کشیدو سرشو برام تکون داد... چشمکی براش زدمو گفتم:

— بزن بریم پسر!

سوارش شدم... شروع به دویدن کرد... با لذت چشمامو بستم و باد و با تمام وجودم حس کردم... برای یه لحظه از تمام دغدغه هام جدا شدم... برای یه لحظه تمام نگرانی هام ازم دور شدن... انگار اصلاً وجود نداشتم!! لبخند بزرگی رو لبم اومد!

لبخندی که پر بود از آرامش این دشت زیبا!! حتی فکر اینو هم نمیکردم که توی سرزمین شیاطین همچین آرامش نابی رو حس کنم... دستامو از هم باز کردم و بادو به آغوشم دعوت کردم... یه لحظه یاد گلوریا افتادم... اون چه گناهی داشت توی گردنبنده زندانی باشه؟؟ شاید دوست داشته باشه یکم تو فضای واقعی قدم بزنه!! زیر گوش مشکی گفتم:

— صبر کن..

به حرفم گوش دادو ایستاد... ازش پیاده شدم... توی گلزار بودیم... گل ها عجیب بودن!! گل های نارنجی بلند که اندازه گندم میشدن!! دستی به گل ها کشیدم... بعد گردن بند رو توی دستم گرفتمو به لبم نزدیک کردم... ب\*و\*س\*ه ای بهش زدم... برق زد و کم کم شروع کرد به نور دادن... نورش همینطور بیشتر و بیشتر میشد... یهو نور قطع شد... بعد دوباره گردن بند روشن شد... رهانش کردم... با چشمام دنبال گلوریا گشتم... صدای دختری رو از پشت سرم شنیدم:

— اینجا آر تیمیس!!

به پشت سرم برگشتمو به گلوریا با اون لباس سفید و بلندی که به تن داشت نگاه کردم... باد موهایش رو به بازی گرفته بود... توی اون لباس و بین اون گلها درست مثل یه نقاشی زیبا شده بود... چشمای سبزش برقی از شادی داشت! به طرفش رفتمو گفتم:

— از اینجا خوشت میاد؟؟

گلوریا لبخند زیبایی زدو گفت:

— فکرشو نمی کردم توی مورسیلا همچین جایی باشه!!

روی زمین نشستیم... اونم کنارم نشست... گفتم:

— منم همین طور... دلخ خواست بیای اینجا رو ببینی، تو که گناهی نداری توی اون گردن بند زندانی باشی...

گلوریا یه شاخه گل کند و به طرفم گرفت و گفت:

— این مال تو دوست خوبم!

به گل تو دستش نگاه کردم... بعد به نگاه سبزش... هردو زیبا بودن! البخندی زد و گل رو از دستش گرفتمو گفتم:

— ممنون... مارتین راست میگفت که خیلی مهربونی!

یهو نگاهش رنگ غم گرفت... زمزمه کرد:

— دلم برای بچه ها تنگ شده.... دلم میخواد بینمشون!

از نگاه غمناکش دلم به درد اومد!! دلم میخواست یه کاری براش کنم.. حقش نبود که به خاطر من توی اون گردنبد زندانی باشه! شاید بتونه بچه ها رو ببینه!! گفتم:

— خب، میتونی با من بیای تو کلبه و بچه ها رو ببینی! چطوره؟

دوباره چشماش غرق شادی شد... جیغی از روی شادی کشید و گفت:

— واقعاً؟؟ میتونم؟؟ وای آرتیمیس تو خیلی مهربونی!

لبخندی زد و گفت:

— نه مهربون تر از تو!

لبخندی زد و بغلم کرد و گفت:

— فکر نمیکردم زاده ت....

یهو دهنشو گرفت... متعجب نگاش کردم... گفتم:

— چی شد؟؟

تند تند سرشو تکون داد و گفت:

— هیچی هیچی، فقط یه اشتباه لفظی بود.. همین..

چشماتو تنگ کردم، اون میدونست! مطمئن اونم مثل هافمن و مارتا میدونست من چمه! ولی الان وقتش نبود! حتماً هافمن یه چیزی میدونست که بهم نگفت.. دستمو گرفت و گفت:



— حس کردم اتفاقی برات افتاده درسته؟؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

— آره، خیلی دردناک بود!!

گلوریا:

— چیشد؟؟

گفتم:

— نمیدونم... فقط ربطی به این چهرم داره...

گلوریا بهم نگاه کرد و گفت:

— تغییری نکردی، فقط چشمت...

سرمو تکون دادم... دوباره توی فکر فرو رفتم... قبل اینکه اون مایع سیاه رو بخورم روی شیشه نوشته شده بود خودتو

بین... یعنی من اینم؟؟ ارتیمیس جکسون دختری هستش با این چشمای تاریک و بیروح؟؟ سرمو به اطراف تکون

دادم... دلم نمیخواست آرامشی رو که تازه به دست آوردم زود از دست بدم... به گلوریا نگاه کردم... سرشو روی زانوهایش

گذاشته بود و به گل ها خیره بود... گفتم:

— تو اگه بیای تو کلبه تورو نمیبین؟؟

گلوریا بهم نگاهی کرد و گفت:

— نه... تا وقتی که زندانی این گردنبدنم کسی نمیتونه منو ببینه...

سرمو تکون دادمو گفتم:

— نامرئی هستی!

گلوریا:

— یه جورایی آره..

صدای شبیهه مشکی باعث شد بهش نگاه کنم... لبخندی زدمو گفتم:

— گلوریا بنظرت مشکی تورو میبینه؟؟

گلوریا:

— آره... اون منو میبینه

حیرت زده گفتم:

— واقعاً؟

گلوریا:

— اون اسب با بقیه اسبا فرق داره... اسب عجیبیه! مادرش اسب الهه مارتا بود و پدرش هم وحشی بود و آزاد..

گفتم:

— چه جالب! مادر مشکی اسب مارتا بود؟؟ یعنی الان مرده؟

گلوریا:

— آره مرده..

همینکه این حرفو زد مشکی روی پاهاش ایستادو شبیهه ای کشید... ناراحت شده بود... از جام بلند شدمو به طرفش رفتمو

دستمو نوازش بار روی کشیدم و گفتم:

— ناراحت نباش... آروم باش پسر... آروم..

کم کم آرام شد. روبه گلوریا گفتم:

— آماده ای؟

گلوریا:

— برای چی؟

گفتم:

— رفتن به کلبه...

از جاش بلند شد و هیجان زده گفت:

— آره...بریم.

سرمو تکون دادم، خواستم برم که صدای دویدن چندتا اسبو شنیدم...به طرف جنگلی که پشتمون بود برگشتم...اسبای  
کیا بودن؟؟ شاید شیاطین بودن...کنجکاو شده بودم...به گلوریا گفتم:

— تو مشکی برین، من الان میام..

گلوریا:

— باشه، مشکی بیا..

مشکی همراهه گلوریا رفت..

صدای پاهای اسب هر لحظه نزدیک تر میشد..پشت یه درخت قایم شدمو به دوتا مرد که یکیشون سیاه پوش بود و اون  
یکی شنل قرمزس داشت نگاه کردم....یکم جلو تر رفتم و پشت یه درخت بزرگ تر قایم شدم.سرمو یکم بیرون آوردم تا  
بتونم مردا رو ببینم....نگاهم به چهره مرد سیاه پوش که افتاد نفرت تمام وجودمو در برگرفت...بازم اون لعنتی!! لعنت به

تو مایک که همه جا هستی!! به مرد قرمز پوش نگاه کردم، کلاه شنل روی سرش بود و من نمیتونستم بینمش... صدای مرد قرمز پوش رو شنیدم:

— پدر نمیخواین این مشکل رو حل کنید؟؟

پدر؟؟ یعنی اون پسر مایکه؟؟ جک؟ چشمام درشت تر شد! صدای خیلی برام آشنا بود! ولی اخه من که تا به حال جک و ندیدم! صدای منفور مایک رو شنیدم:

— چرا، براتش یه فکری کردم... از این راه ما میتونیم خیلی راحت تر به داخل سرزمین ها نفوذ کنیم... به خصوص سرزمین پریان دریایی و سرزمین ملکه برف.

دستامو مشت کردم.. اون لعنتی باز چه نقشه شومی داشت؟؟ باید با دقت به حرفاشون گوش بدم... باید بینم اون راهی که میشکله چیه؟ من برای جاسوسی اینجام... صدای جک رو شنیدم:

— چه راهی؟ به من هم بگید.

ای کاش کلاهشو برمیداشت... صداش خیلی برام آشنا بود!!

مایک:

— راهش اینه... ما باید اسیرایی رو که از زمین آوردیم و آموزش بدیم برای جاسوسی... و بعد اونارو به عنوان یه جاسوس به سرزمین ها بفرستیم... اینطوری کسی شک نمیکنه! میتونیم برای اینکار یه مسابقه بزاریم.. فقط برای اونایی که زمینی هستن!

جک:

— نقشتون عالیه!

دستامو مشت شدن... نفرین به تو مایک!! — نفرین! مایک:

— چرا کلاهتو نمیاری پایین؟ اینجا که غریبه ای نیست.

جک:

— اوه آره یادم رفته بود...

وبعد دستش به طرف کلاهش رفت.... تپش قلبم بیشتر شد.... آب دهنمو قورت دادم... کف دستام عرق کرده بودن... هیجان تمام وجودمو در بر گرفته بود... خیلی دلم میخواست بدنم صاحب اون صدای آشنا کیه؟؟ کلاهشو از سرش برداشت و من تونستم چهرشو ببینم... چشمام اندازه توپ شد!! ا... اون؟؟ دستمو روی قلبم گذاشتم و قدمی به عقب برداشتم... اون اینجا چیکار میکرد؟؟ قدم دیگه ای به عقب برداشتم که پام گیر کردو افتادم.... زنگ خطر توی گوشم به صدا در اومد... سر مایک و جک به طرف من برگشت... مایک:

— کی اونجاست؟

زود بلند شدمو شروع به دویدن شدم.... جک فریاد زد:

— بایست!!

ولی من چیزی نمیشنیدم.... فقط با تمام وجودم داشتم میدویدم.... باید بگم... باید به الکس بگم که اون در اصل کیه.... صدای اسبشونو شنیدم.... هر لحظه داشتن بهم نزدیک تر میشدن.... امیدم داشت هر لحظه کم و کم تر میشد... من چم شده؟؟؟ پس کو اون دختر جنگجو که تسلیم نمیشد؟؟ من آر تیمیسم!! دستام مشت شد... یهو احساس کردم قدرت بی نهایتی تو وجودم هست... اونقدر که دوباره قلبم درد گرفت... یهو تمام صحنه ها تند شد و من یه ثانیه... فقط یه ثانیه خودمو جلوی کلبه دیدم... بهت زده به اطراف نگاه کردم.. یهو چیشد؟؟ قدمی به عقب رفتم... روی گل ها درزا کشیدمو چشمامو بستم... یه حسی بهم میگفت که اونا منو گم کردن... با اون سرعتی که من داشتم باید هم گم میکردن! اون سرعت یهو از کجا اومد؟ شاید به خاطر اون قدرت بی انتها بود! دستامو از هم باز کردم... باد به صورتم خورد....

فکرم رفت به سمت جک... نشستم و سرمو توی دستام گرفتم.... حدسم درست بود!!! من اونو دیده بودم.... درست کنار رود... جک... یا الفرد!! همونی که بهم حمله کرد! همونی که میخواست ملکه رو بکشه و من و نابود کنه!! اون لعنتی پسر

مایک بود! هر دو تاشون منفورن!!! لعنت به هر دو تان...مشتمو به زمین کوبیدم...در کلبه باز شدو الکس بیرون اومد...چشمش که بهم افتاد با بهت نگام کرد...آب دهنمو قورت دادم....حتماً الان میخواست منو تنبیه کنه! گفتم:  
— سلام...

نزدیکم شد...کنارم نشست...به چشمای زیباش نگاه کردم...نگرانی و ترس و...یه چیز دیگه هم بود که برام مبهم بود...چیزی که نمیدونستم چیه!! صداشو شنیدم:  
— بالاخره خوب شدی...

سعی کردم به چشمای جادو کنندش نگاه نکنم..گفتم:  
— آره خوب شدم...

احساس کردم یکی دستمو گرفت...با تعجب به دست الکس نگاه کردم که دستمو گرفته بود..خواستم دهن باز کنم چیزی بگم که گفت:  
— هیششش...لطفاً چیزی نگو....

سرمو پایین انداختم که با به یاد افتادن جک یا آلفرد سرمو بالا آوردمو بدون توجه به حرفی که زد گفتم:  
— آلفرد...

اخمی کردو گفت:

— آلفرد؟ همون جاسوس و فرمانده مردای سیاهپوش؟

سرمو تکون دادمو ادامه دادم:

— ا..اون آلفرد نیست.

الکس:

— منظورت چیه؟؟ پس کیه؟

گفتم:

— رفته بودم جنگل که مایک و با الفرد یا همون جک دیدم...اون پسر مایک! اون شاهزاده شیاطینه!

چشمای الکس از تعجب درشت شد..صدای بهت زدشو شنیدم:

— تو مایک رو از کجا میشناسی؟

وای خراب کردم...خونسردیمو حفظ کردم و گفتم:

— وقتی که اسیر بودم یه لحظه چهرشو دیدم..

الکس:

— واقعاً؟

سرمو تکون دادم...الکس:

— اگه اینجوری باشه باید به بچه ها اطلاع بدیم...

از جامون بلند شدیمو داخل کلبه شدیم...الکس دستمو ول کردو به طرف میز رفت و فریاد زد:

— مارتین؟؟ پیتر؟

به دستم نگاه کردم...همون دستی که الکس گرفته بودتش...صدای پیتر منو از فکر دستم بیرون آورد...پیت:

— بله؟ کاری داری؟

به گلوریا که پشت سرشون بود نگاه کردم...هیشکی قادر به دیدن اون نبود...لبخند غمگینی بهم زد...سرمو پایین اندختم

که الکس گفت:

— آرتیمیس بگو...

روی تخت نشستیم... گلوریا کنارم نشست... روبه مارتین گفتم:

— بچه ها داستان درمورد الفرد هستش...

مارتین:

— الفرد؟ همون فرمانده سیاه پوش؟

سرمو تکون دادم که الکس گفت:

— اون الفرد نیست...

مارتین و پیترو همزمان باهم گفتن:

— چی؟؟

گلوریا آروم گفت:

— پس اون کیه؟

گفتم:

— اون پسر مایک هستش! جک..

مارتین فریاد کشید:

— چی؟؟ چجوری تونست از زندان فرار کنه؟؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

— من نمیدونم...



گلوریا:

— عجیبه...الفرد شده جک پسر مایک..

خواستم جواب گلوریا رو بدم که دیدم بچه ها اینجان و همیشه...بیتر:

— تو از کجا فهمیدی؟

ماجرا رو برایش گفتم..گلوریا:

— برای همین گفتم ما بریم؟

سرمو نامحسوس برایش تکون دادم..یهو جرقه ای توی ذهنم زده شد! سرمو بالا آوردمو گفتم:

— فهمیدم چجوری میتونم وارد گروه جاسوسیشون بشم..

الکس:

— چجوری؟

گفتم:

— مایک گفته بود که میخوان اونایی رو که از زمین اومدن رو برای جاسوسی آموزش بدن و به سرزمین های دیگه به

عنوان یه زمینی بیچاره بفرستن...منم زمینیم و میتونم وارد بشم....قراره مسابقه ای برگزار کنن..

مارتین:

— خب تو که میدونی چجوری بری ول یما چطور باید بریم؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

— نمیدونم...

گلوریا:

— نقشت عالیه!

لبخندی زدم که مارتین گفت:

— به چی میخندی؟؟

لبخندمو جمع کردم و گفتم:

— چیزی نیست.

از جام بلند شدم و گفتم:

— من فردا میرم به شهر تا بتونم بفهمم چه زمانی و چه مکانی قراره مسابقه اجرا بشه...

الکس:

— منم باهات میام..

جا خوردم ولی گفتم:

— احتیاجی نیست..منکه بچه نیستم خودم میرم..

الکس:

— پس بزار ماریتر همراهت بیاد..

با لحنی جدی گفتم:

— گفتم نه..خودم میرم..

وبعد از پله ها بالا رفتم.. گلوریا هم پشت سرم بالا اومد.. داخل اتاق شدمو درو قفل کردم. روی تخت نشستم. گلوریا کنارم نشست و گفت:

— واقعاً میخوای مسابقه بدی؟

گفتم:

— آره.. میخوام مسابقه بدم...

گلوریا:

— ولی تو نمودونی مسابقه های اونا چجوریه!

گفتم:

— مثل مسابقه خودمون باید باهم بجنگیم..

گلوریا:

— ولی من بعید میدونم!

گفتم:

— پس چجوریه؟

گلوریا شونه ای بالا انداخت.. از شیاطین بعید نبود که مسابقشون وحشیانه باشه!! گفتم:

— گلوریا؟

گلوریا:

— بله آرتیمیس؟

گفتم:

— یه کاری بهت بگم برام انجام میدید؟

گلوریا:

— چه کاری؟

گفتم:

— میتونی بری شهر و درمورد مراحل مسابقه برام اطلاعات جمع کنی؟

لبخندی ردوی لبهانش نشست و گفت:

— چرا که نه! دلم برای جاسوسی کردن تنگ شده بود...

بعد از جاش بلند شد... گفتم:

— الان میخوای بری؟

گلوریا:

— اره..میخوام هم یه گشتی بزنم هم اینکه برای تو جاسوسی کنم..

گفتم:

— ولی الان خیلی زوده!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

— به نظر من زود نیست.

وبعد به طرف پنجره رفت و از شش رد شد... روی تخت دراز کشیدم.. دلم برای ملکه و بقیه تنگ شده بود! ای کاش میشد یه بار دیگه آرمیتا رو ببینم... کاش میشد دوباره اون لبخندای ملکه رو ببینم، ای کاش میشد دوبار تو آغوش فرمانده فرو برم.. آغوشی که برای من حکم آغوش یه پدر رو داشت! دلم برای ماوریس تنگ شده بود. ای کاش میشد الان بهش بگم بیاد، ولی نمیشه.. تا وقتی که من اینجا توی این اتاق باشم نمیشه.

آهی کشیدم... چشمم به شمشیری که هافمن بهم داده بود افتاد.. کنار تخت بود. حالا که دیگه توی سرزمین برف نیستیم پس میتونم بازش کنم... روی تخت نشستم. شمشیرو توی دستم گرفتمو پارچه رو از دورش بازش کردم... شمشیرو بیرون آوردمو بهش خیره شدم.. از غلاف درش آوردم... برقی که زد باعث شد یه لحظه چشمامو ببندم... حس عجیبی داشتم. حسی که هر وقت شمشیرو توی دستم میگرفتم به وجود میومد. انگار صاحبش فقط و فقط من بودم! انگار این شمشیر فقط برای من ساخته شده بود.. هرچند اینو هافمن بهم گفته بود. به عکس خودم که روی سطح براق شمشیر افتاده بود نگاه کردم.. واقعاً شمشیر زیبا و خیره کننده ای بود! یهو در باز شدو پیتر اومد تو.. با دیدن شمشیرم بهت زده گفت:

— چقدر زیباست!

بی توجه به چهره بهت زده اش اخمی کردمو گفتم:

— تو چرا بی اجازه اومدی داخل؟

پیتر پوفی کشیدو کنارم روی تخت نشست و گفت:

— ولش کن آرتیمیس!

گفتم:

— نخیر.. از این به بعد برای اومدن به اتاق من باید در بزنی.

پیتر

— تو امروز چته؟ خیلی بد اخلاق شدی!

گفتم:

— به خاطر کار های حنا بعالی بد اخلاقم... پیتر کوچولو!

پیتر:

— به من میگی کوچولو؟؟

دست به کمر گفتم:

— اینارو ول کن... بگو برای چی اومدی؟

سرشو خاروند و گفت:

— راستش برای فضولی اومدم...

دست به سینه گفتم:

— فکرشو میکردهم، خب چی میخوای بدونی؟

پیتر هیجان زده گفت:

— واقعاً میخوای تو مسابقه شرکت کنی؟

با دیدن قیافش خندم گرفت... گفتم:

— آره برای چی میپرسی؟

پیتر:

— آخ جون پس منم برای تماشا میام.

دستمو جلوش تکون دادمو گفتم:

— هی هی صبر کن بینم! تو برای چی میخوای بیای؟

پیترو:

— خب مسابقه رو بینم....بینم میمیری یا میبری!

دستمو به سینش زدمو گفتم:

— احتیاجی نیست بیای، منکه میدونم چی تو سرته!

پیترو:

— چی توسرمه؟

به سرش اشاره کردم گفتم:

— هیچی ، توخالیه!

معارض گفتم:

— سر من توخالیه دیگه؟ پس تو که دیگه سر نداری!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

— یا میری بیرون یا اینکه خودم پرت کنم؟

پیترو از روی تخت بلند شدو گفتم:

— خیلی خب مادمازل چرا باشمشیر میای جلو؟رفتم بابا!

خندم گرفته بود. امان از دست این پسر. نه به اون موقع که نفرت انگیز بود نه یه الان که شیطنت ار سر و روش میباره! رفت بیرونو درو بست. به پنجره اتاقم نگاه کردم. چه خوب که هرجا میرفتم پنجره داشت. از جام بلند شدمو پنجره رو بازش کردم جلوش ایستادم... سرمو بیرون بردم.. باد به صورتم خورد.. چشمامو بستم و به صدای باد گوش دادم... حتی از یه موسیقی لایت هم زیبا تر بود! موهام توی هوا داشت میرقصید... نفس عمیقی کشیدم. چشمامو باز کردم. خورشید داشت غروب میکرد. صحنه زیبا و رویایی بود. خورشید و دشت و باد باهم لحظات زیبایی رو رقم میزدن.

وجودم پر از آرامش بود. خورشید کم کم پایین رفت و به جاش ماه بالا اومد. دوباره ماه شد سلطان آسمان شب و ستاره هاش. دستمو زیر چونم گذاشتمو به اسمونو ستاره هاش نگاه کردم. از گلوریا خبری نبود. یکم دیر کرده بود و این منو نگران میکرد. روی تخت نشستم. تقریباً نیمه شب شده بود و بقیه هم خوابیده بودن. اتاقم توی تاریکی فرو رفته بود و فقط نور ماه بود که روشنش میکرد. روی تخت دراز کشیدم.. خواب داشت به چشمام نفوذ میکرد که با شنیدن صدای گلوریا به کل ناپدید شد. گلوریا:

— ارتیمیس بیداری؟

نشستمو گفتم:

— اره، چقدر دیر کردی.

روی تخت نشست و گفت:

— جمع کردن اطلاعات یکم طول کشید.

خمیازه ای کشیدمو گفتم:

— ممنون که کمکم کردی.

گلوریا:

— خوابت میاد؟



سرمو تکون دادم و گفتم:

— تو چی؟

گلوریا:

— ته خوابم نیامد..

گفتم:

— ممکنه بری توی گردنبنده؟

گلوریا:

— آره میخواستم برم..

سرمو تکون دادمو گردنبنده رو بوسیدم. گلوریا کم کم محو شد. روی تخت دراز کشیدمو پتو روی دور خودم پیچیدم... خواب دوباره به چشمم هجوم آورد و اینبار خواب بود که پیروز شد.

\*\*\*

— نفر بعدی.

رفتمو جلو. مرد چاقی پشت میز نشسته بود. با قیافه ای اخمو بهم نگاه کردو گفت:

— اسم؟

گفتم:

— آرتیمیس جکسون.

روی برگه نوشت. از توی کشو یه کاغذ در آورد و گفت:

— روی این تف کن.

کاری رو که گفته بود انجام دادم. برگه رو گرفت و با ذربین بزرگش به دقت به آب دهنم نگاه کرد. دستمو توی جیب شوارم فرو کردم و با پام روی زمین ضرب گرفتم. به صف پشت سرم نگاه کردم. تمام افرادی که از زمین اومده بودن اینجا جمع شده بودن تا برای مسابقه ثبت نام کنن... بیشتر شون مرد بودن.. با صدای مرد بهش نگاه کردم:

— آرتیمیس جکسون میتونی بری.

برگه مهر شده رو از دستش گرفتمو به طرف صف دیگه ای رفتم... فکر نمیکردم اینهمه زمینی اینجا باشن.. آخر صف ایستادم... واقعا خنده دار بود که شیاطین از این برنامه ها داشته باشن! نیم ساعت گذشته بود که صدای دادو فریاد یه پسری رو شنیدم:

— کم...ک...من نمیخوام برم...

دوتا از همون شیاطین پسره رو گرفته بودن و کشون کشون میبردنش... پسر:

— ولم کنین...

یکی از شیاطین گفت:

— تو زمینی نیستی برای همین باید مجازات بشی که مخفیانه به اینجا اومدی...

بعد با پسر غیب شدن... اخمی کردم و سرمو پایین انداختم. دستامو مشت کردم. بالاخره یه روزی مایک و نابود میکنم... هر طور که شده! صدای پسر جلویمو شنیدم:

— بیچاره... خب تو که زمینی نبودی برای چی اومدی؟

وبعد صدای پسر جلویی تر رو:

— دلم برات سوخت.

پسر جلویی:

— آره منم همین طور... اسمت چیه؟

پسر:

— رابین هستم تو چی؟

پسر:

— زیرو هستم توهم اومدی مسابقه بدی؟

رابین:

— آره ، فرصت خوبییه تا حداقل از اسارت و بدبختی رها بشیم...

پوزخندی به حرفش زدم... صدای پوزخندمو شنیدن. زیرو:

— چرا پوزخند میزنی؟

گفتم:

— شما با شرکت تو این مسابقه خودتو رو بدبخت میکنید...

رابین:

— پس تو چرا اینجایی؟

گفتم:

– مجبورم ، وگرنه هیچ وقت پام تو این سرزمین نفرین شده نبود.

زیرو:

– اسمت چیه؟

به چشمای قهوه ایش نگاه کردم و گفتم:

– آرتیمیس... آرتیمیس جکسون.

پسر:

– منم..

حرفشو قطع کردم و گفتم:

– خودم میدونم... زیرو هستی.

خنده ای کرد و گفت:

– که اینطور... برای مسابقه اومدی؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

– آره.

رایین:

– نمیترسی ببازی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

– میدونم نمیبازم..

ابروی بالا انداخت و گفت:

— ولی با وجود این همه مرد قوی هیکل بازم مطمئنی؟

گفتم:

— من مردای زیادی رو شکست دادم..

رایبن:

— مگه کجا بودی که مبارزه میکردی؟

گفتم:

— نمیتونم بگم..

— بعدی....

صدای بعدی گفتن یه شیطان رو شنیدیم...قدمی جلو تر رفتیم..سه نفر جلوم بودن.رسید به رایبن.وبعد زیرو.

— بعدی...

حالا نوبت من بود.صورتتم از تنفر جمع شده بود.با نفرت به شیطانی که پشت میز بود نگاه کردم.از توی اون کلاههش بهم نگاه کردو گفت:

— برگه رو بده..

برگه رو دادم دستش...خیلی دلم میخواست شمشيرو توی سرش فرو کنم..نگاهی به برگه انداخت و گفت:

— از کجا اومدی؟

دستامو مشت کردم و گفتم:

— از سرزمین برف.

سروشو تکون داد. رو یه برگه دیگه یه چیزی نوشت و مهرش کرد. برگه رو داد بهم و گفت:

— ثبت نام شدی... سه روز دیگه که مسابقه است آماده باش...

پوزخندی زدمو از صف خارج شدم... همینکه از صف بیرون اومدم صدای پیتر رو شنیدم:

— هی آرتیمیس...

به پشت سرم برگشتم که پیتر و دیدم. گفتم:

— مگه من بهت نگفتم نیا!

پیتر:

— فکر کردی خودم اومدم؟ نه دختر جون، این الکس و مارتین بیچارم کردن... هرچی بهشون میگم آرتیمیس میتونه از

خودش مراقبت کنه میگن نه... از ب..

دستمو روی دهنش گذاشتمو گفتم:

— آره تو گفتی منم باور کردم... منکه میدونم تو برای فضولی اینجایی!

دستی به گردنش کشید و گفت:

— هرکاری کنم باز دستم پیشت رو میشه... خیلی خب تسلیم..

خنده ای کردم و گفتم:

— راه بیوفت باید بریم .

پیتر:

— کجا؟

پوفی کشیدمو گفتم:

— باید بریم به جنگل..

بعد زیر گوشش آرام گفتم:

— که نامه رو بدیم..

پیتر:

— اها... بیا مشکی رو هم آوردم..

سرمو تکون دادمو به طرف مشکی رفتم... سوارش شدم ، پیترم سوار اسبش شدو گفت:

— بزن بریم.

خندیدمو گفتم:

— من میخوام مسابقه بدم..

بعد افسار مشکی رو تکون دادمو گفتم:

— بدو مشکی...

شیهه ای کشیدو شروع به دویدن کرد... پیترم به خودش اومد و دنبالم راه افتاد... تمام مدت من جلو بودم پیتر عقب...

بالاخره رسیدیم به جنگل. از مشکی پیاده شدم. پیترم از اسبش پیاده شدو گفت:

— خیلی نامردی... خودت گفتی و رفتی؟

گفتم:

— الان وقتش نیست... بلدی سوت مخصوص رو بزنی؟

پیتر سرشو خاروند و گفت:

— راستش..

گفتم:

— هیچی هیچی نمیخواد... خودم میزنم.

انگشتمو داخل دهنم کردم سوت مخصوص رو زدم.. بعد از چند لحظه عقابی اومد و روی زمین نشست. زانو زدمو کاغذو از توی بوتم در آوردمو به پای عقاب بستم... سرمو به گوش عقاب نزدیک کردمو گفتم:

— مواظب این باش... بدش به ملکه سرزمین برف نه کس دیگه ای... حالا پرواز کن.

سرمو عقب کشیدم که پرهاشو از هم باز کردو توی آسمون به پرواز کردن در اومد... با ابهت پرواز میکرد.

پیتر:

— چی بهش گفتی؟

بهش نگاه کردم

گفتم:

— بهش گفتم بره سراغ نامزدت حسابشو برسه...

پیتر:

— خیلی بی مزه بود!



خندیدم. سوار اسبامون شدیم و به طرف کلبه حرکت کردیم. به کلبه رسیدیم.. دوباره اون دشت بزرگ و زیبا! از مشکی پیاده شدمو زیر گوشش گفتم:

— برو همین اطراف برای خودت بچرخ... زیاد دور نشو..

سرشو تکون دادو رفت.... بهش نگاه کردم... صحنه زیبایی بود. مشکی بین اون دشتی از گل‌های نارنجی در حال دویدن بود. صدای پیتر منو به خودم آورد:

— به چی نگاه میکنی؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

— به مشکی.

پیتر:

— مشکی رو ولش کن، بیا که باید نهار بخوریم.. منکه خیلی گشتمه!!

دستمو روی شکمم گذاشتم و گفتم:

— منم تقریباً دارم تلف میشم از گرسنگی، بزن بریم.

پیتر:

— پیش بسوی شام..

باهم وارد کلبه شدیم. مارتین داشت غذا هارو روی میز میذاشت. پیتر دستاشو بهم کوبید و گفت:

— سلام خانوم خونه چطوری؟

مارتین اخمی کرد و گفت:

— یه بار دیگه بگی به من بگی خانوم با همین قاشق حسابتو میرسم!

اینبار من گفتم:

— پیت راست میگه دیگه! یه نگاه به خودت بنداز!

مارتین:

— تو هم شدی عین این؟

وای خدای من داشت مثل مادر بزرگا حرف میزد. منو پیتتر زدیم زیر خنده که مارتین با حرص پیشبند رو در آورد و پرت کرد روی صندلی گفت:

— من و باش دارم کارای یه زن و انجام میدم...

دستمو روی شونش گذاشتمو گفتم:

— بس کن پسر... ما داشتیم شوخی میکردیم... حالام پاشو بیا شام بخوریم.

باهم سر میز نشستیم و مشغول خوردن مرغی شدیم که مارتین درست کرده بود.. به صندلی خالی الکس نگاه کردم و گفتم:

— الکس کو؟

مارتین:

— رفت تا یه راهی برای ورود به گارد اصلی قصر پیدا کنه.

سرمو تکون دادم که مارتین دوباره گفت:

— تو چیکار کردی؟

گفتم:

— ثبت نام کردم...یه خیلی زمینی اونجا بودن...حس خوبی بود!

بیتر:

— ولی واقعاً میتونی اونارو شکست بدی؟ خیلی قوین!

بهش نگاه کردم و گفتم:

— من تونستم تو، مارتین، جیمز و حتی الکس رو هم شکست بدم پس جای نگرانی نیست..

مارتین:

— بهتره تمرین کنی.

سرمو تکون دادمو گفتم:

— همین نظرو دارم.

چند قاشق دیگه هم خوردمو از جام بلند شدمو به طرف اتاقم رفتم...از دیشب تا حالا گلوریا رو ندیده بودم. درو باز کردم داخل اتاقم شدم. روی تخت نشتم و گردنبنده رو توی دستم گرفتم و روی حالش رو بوسیدم. دوباره گردنبنده پر از نور شد. نور کم و کم تر شدو حالت عادی به خودش گرفت. گلوریا:

— خوب خوابیدی؟

به گلوریا نگاه کردم و گفتم:

— آره ، خواب راحتی بود.

گلوریا کنارم روی تخت نشست و گفت:

— چیزی میخوای بدونی؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

— درمورد مراحل مسابقه.

گلوریا:

— اوه آره، فقط سه تا مرحله داره.

گفتم:

— میشه توضیح بدی؟

گلوریا:

— خب مرحله اول به تیر اندازیت بستگی داره!

گفتم:

— اوممم... خب این مرحله رو که رد کردم، مرحله بعدی چیه؟

گلوریا خندیدو گفت:

— این مرحله یکم سخت تره! تو این مرحله باید با سیدنی مبارزه کنی.

سیدنی؟ چقدر این اسم برام آشناست! اوه خدای من! اون گرگ عجیب غریب؟ به گلوریا نگاه کردم و گفتم:

— همون گرگ عجیب غریب؟

گلوریا:

— آره، اون خیلی سرسخته ولی یه نقطه ضعفی داره که باید پیداش کنی.

سرمو تکون دادمو گفتیم:

— مرحله سختیه! خب مرحله آخر چیه؟

گلوریا:

— مرحله آخر اینکه، افرادی که موفق به رد این مراحل شدن باید با هم مبارزه کنند و فقط دو نفر از بینشون قبول میشن.

سرمو تکون دادم. گلوریا:

— فقط یه چیزیه.

گفتیم:

— چی؟

گلوریا:

— ممکنه جک پسر مایک هم حضور داشته باشه برای تماشا!

عین یه مجسمه به گلوریا نگاه میکردم. جک! اگه اون باشه منو میشناسه! دست گلوریا جلوی صورتم تکون خورد. گلوریا:

— هی چرا رفتی تو فکر؟

گفتیم:

— اون چهره منو دیده!

گلوریا:

— چطوری؟

گفتیم:

— من و اون یه بار توی سرزمین برف همو دیده بودیم... اونم به عنوان یه دشمن! هر دو تامون از هم متنفریم... یادت نمیداد  
گفتم اسمش الفرد بوده؟

گلوریا:

— درسته یادم رفته بود..

سرمو تکون دادم.

گلوریا:

— خب اون دوتا خواهرم داره.

متعجب گفتم :

— خواهر؟

گلوریا:

— آره، اسمشون جازمین و سوزان هستش.

گفتم:

— نمیدونستم مایک دوتا دختر داره... حتماً این دوتا هم عین خودش نفرت انگیزن.

گلوریا:

— اینطور نیست! جازمین خیلی دختر بدجنس و مغروریه ولی سوزان خیلی مهربون و ساده ست... درست مثل مادرش

روبینا.

گفتم:

— تو اینارو از کجا میدونی؟

گلوریا:

— فکر کردی دیشب تا به حال چیکار میکردم؟ داشتم اطلاعات میگرفتم دیگه.

سرمو تکون دادمو گفتم:

— با این حساب کسی به سوزان احترام نمیداره.

گلوریا:

— برعکس. جک علاقه زیادی به خواهرش سوزان داره و برعکس از جازمین هیچ خوشش نمیا. جکم تقریباً مثل سوزانه ولی غرور زیادی داره! تمام قصر به جک احترام میزارن و هرچی میگه اطاعت میکنن و به خاطر حمایت زیادش از سوزان تمام قصر برای سوزان احترام زیادی قائلن!

سرمو تکون دادم که گفتم:

— یه سوال ازت داشتم.

گفتم:

— بپرس.

گلوریا:

— برای چی اسم اصلیتو به مردی که اونجا بود گفتم؟

لبخندی زدمو گفتم:

— تو همه چی رو دیدی؟

گلوریا:

— نه شنیدم.

توی چشمای سبزش نگاه کردم و گفتم:

— میدونی اون مرد چرا ازم تف خواست؟

گلوریا چهرش درهم شد و گفت:

— آه چندشم شد... برای چی؟

خندیدم و گفتم:

— اون با اون ذربین مخصوصی که داشت میتونست با دیدن آب دهنم همه چیرو بفهمه! البته فقط اسم و اینکه از کجا اومدم. واگه دروغ گفته بودم الان به وضعیت اون پسری که داشتن میبردنش دچار شده بودم.

گلوریا:

— والو.. اینارو از کجا میدونی؟

گفتم:

— به مارتین گفته بودم برام اطلاعات جمع کنه.

گلوریا برام دستی زد و گفت:

— کارت عالیه.

منم گفتم:

— به پای تو نمیرسم!



گلوریا خندید. پرسیدم:

— تو در مورد الهه ها چی میدونی؟

گلوریا:

— خب الهه ها افراد خوبی هستن... همیشه مورد محبوبیت مردمان هستن.

سرمو تکون دادمو گفتم:

— امپراطور ها چی؟

گلوریا:

— اونا هم تقریباً مثل الهه هان... در واقع الهه برای جنس مؤنث به کار برده میشه و امپراطور برای جنس مذکر و گرنه

قدرت های برابری دارن...

گفتم:

— چه قدرت هایی؟

گلوریا:

— خب قدرت های بیشماری دارن... مثلاً اینکه الهه ها میتونن به پرنده و گاهی اوقات حیوانات تبدیل بشن.

گفتم:

— امپراطور ها چی؟

گلوریا:

— اونا هم میتونن ولی تعداد خیلی کمی از امپراطور ها میتونن تبدیل به پرنده ای بشن! شاید فقط یه نفر.

اون یه نفرم مایکه! اون میتونه به یه کلاغ زشت و بد ترکیب تبدیل بشه! درست مثل خودش.

از جام بلند شدم. باید برم با ماوریس حرف بزنم. دلم براش تنگ شده! گلوریا:

— جایی میری؟

گفتم:

— آره..میخوام برم با یکی حرف بزنم.

گلوریا:

— کی؟

گفتم:

— یه دوست یا یه راهنمای خیلی خوب!

گلوریا:

— پس من اینجا میمونم.

سرمو تکون دادمو از اتاق خارج شدم. از پله ها پایین اومدم. مارتین و پیترا باهم نشسته بودن. پیترا تا منو دید گفت:

— کجا این موقع شب؟

متعجب گفتم:

— چجوری فهمیدی من میخوام برم بیرون؟

پیترا:

— واقعاً میخوای بری بیرون؟ من همینطوری یه چیزی گفتم!

خندیدمو گفتم:

— آره، میخوام برم یکم هوا بخوردم.

پیتر:

— اها توی شهر بودی آتیش میخوردی؟

گفتم:

— بی مزه!

به طرف در رفتم که صدای مارتین و شنیدم:

— مواظب خودت باش... نیمه شبه.

سرمو تکون دادم از کلبه بیرون رفتم. دستامو از هم باز کردم تو اغوش سرد باد فرو رفتم.

به آسمون نگاه کردم. دوباره با دیدن ماه لبخندی صورتمو پوشوند. توی دشت مشغول راه رفتن شدم. دستمو روی گل ها میکشیدم. به پشت سرم نگاه کردم. کلبه به اندازه یه مورچه کوچیک شده بود. روی گل ها نشستم. چشمامو بستم. تو ذهنم ماریس و صدا زدم " ماریس.... ماریس بیا "

با صدای پای یه نفر چشمامو باز کردم. نفس های سردی رو کنار گردنم حس کردم. لبخندی زدمو گفتم:

— ماریس؟

ماریس:

— سلام آرتیمیس.

لبخندم بزرگ تر شد. ماوریس از پشتم بیرون اومد و درست جلوم نشست. توی چشمای زیبای طوسی رنگش غرق شدم. باد بهش میخورد و باعث میشد موهایش تکون بخوره. ماوریس:

— چرا بهم زل زدی؟

از دهنم پرید:

— دلم برات تنگ شده بود.

گوشه چشماش چروک خورد. ماوریس:

— برای چی؟

گفتم:

— یه هفته میشه که هیچ کدوم از شماها رو ندیدم... ملکه... آتریس... جیمز و آرمیتا و خیلی های دیگه.

ماوریس:

— اونا همه حالشون خوبه. تو چی؟ فکر کنم حالت بد شده بود!

سرمو تکون دادمو گفتم:

— آره. خیلی اوضاع بدی بود! ظاهراً یه هفته بیهوش بودم.

ماوریس:

— میدونم.

گفتم:

— از هافمن چه خبر؟

ماوریس:

— ندیدمش. بهت یه شمشیر داده درسته؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

— آره.. شمشیر جالبیه!

ماوریس:

— مواظب اون شمشیر باش.

گفتم:

— مواظبم.

ماوریس:

— برای چی گفتمی پیام اینجا؟

گفتم:

— برای یه موضوع مهم.

ماوریس:

— چی؟

گفتم:

— من برای مسابقه ای ثبت نام کردم. و باید با یکی تمرین کنم ولی نمیدونم چه کسی. راستش تصمیم گرفتم....

ماوریس:

— چه تصمیمی؟

با شک گفتم:

— این که... اینکه اگر همیشه با تو تمرین کنم.

ماوریس:

— چرا من؟

سرمو خاروندم و گفتم:

— تو میتونی برام جای سیدنی باشی که قراره باهش بجنگم.

ماوریس به یه جا خیره شد. سکوت بین ما حاکم شده بود و تنها چیزی هم که این سکوت رو میشکست صدای هو هو ی جغد بود. بالاخره بعد از نیم ساعت ماوریس گفت:

— قبول.

خوشحال شدمو گفتم:

— ممنون ماوریس..

ماوریس روی پاهاش ایستادو گفت:

— یادت باشه موقع تمرین گردنبد رو در بیاری... تمرین ما از فردا شروع میشه!

ایستادم و گفتم:

— فردا ساعت چند؟

ماوریس:

— همینجا و همین ساعت.

گفتم:

— ولی الان نیمه شبه!

ماوریس:

— برای همین میگم این زمان بهتره. این موقع کسی نیست که مزاحمون بشه.

گفتم:

— خیلی خب. شمشیر و تیرو کمان رو هم بیارم؟

ماوریس:

— احتیاجی به کمان نیست. شمشیر کافیه.

گفتم:

— اگه هافمن و دیدی بهش بگو آرتیمیس ازت ممنونه بابت شمشیر.

زوزه ای کشید و دوباره به گرده های عجیب و غریب تبدیل شد و توی هوا محو شد...

دستمو توی جیب شلوارم فرو بردمو به طرف کلبه قدم برداشتم. داخل کلبه شدم. الکس و مارتین و پیتر داشتن باهم حرف میزدن. به الکس نگاه کردم. این روزا خیلی باهام مهربون شده بود. منم دختر خنگی نبودم که نتونم حدسایی در این مورد بزنم! امید وارم حدسام غلط باشه! پیتر متوجه من شدو گفت:

— هوا خوری خوش گذشت؟

روی صندلی ولو شدمو گفتم:

— آره.

الكس:

— باز تنهایی رفتی بیرون؟

سعی کردم خونسرد باشم:

— آره، قبلش به مارتین گفته بودم.

الكس نگاه تیزی نثار مارتین کرد و بعد گفت:

— دیگه حق نداری تو این ساعت بری بیرون.

اخمی کردم و گفتم:

— این به تو مربوط نیست.

الكس:

— آرتیمیس!

گفتم:

— من هر وقت که بخوام میرم بیرون....آموزش ندیدم که تا ابد توی اتاقم بمونم.

الكس:

— ولی این موقع شب خطرناکه.

مارتین:

— الكس درست میگه.



با تعجب به مارتین خیره شدمو گفتم:

— تو دیگه چرا مارتین؟

چیزی نگفت و فقط بهم نگاه کرد. انگار میخواست یه چیزی رو از چشماش بهم بگه.

خیلی خب! حالا که نمیزارید منم از راه خودم وارد میشم. اخمامو توی هم کردم گفتم:

— قبول...

از تعجب ابرویی بالا انداختند. تو دل خودم لبخند شیطانی تقدیم به چهره هاشون کردم. مارتین:

— الکس میخواستی چیزی بگی؟

الکس:

— آره... درمورد مسابقه سه روز دیگست.

با دقت بهش خیره شدم.. چی میخواست بگه؟

الکس:

— خوشبختانه جک توی مسابقه نیست و به جاش دوتا از خواهراش جازمین و سوزان برای تماشای مسابقه حضور دارند.

نفس آسوده ای کشیدم. انگار باری از روی دوشم برداشته شد... دیگه خیالم از همه چیز راحت بود.

پیتر:

— آرتیمیس خیلی شانس آوردیا... اگه جک بود مطمئن سرتو از تنت جدا میکرد بعد برای ما پستش میکرد با یه ربان

قرمز!..

وبعد خودش زد زیر خنده. الکس یهو فریاد کشید و گفت:

— بفهم چی میگی....اگه یه بار دیگه این حرفو بزنی خودم تحویل شیاطینت میدم.

وبعد از جاش بلند شدو رفت به اتاق خودش.من و پیتر بهت زده به هم نگاه میکردیم....پیتر بیچاره فقط خواست شوخی کنه! به مارتین نگاه کردم که خونسردانه داشت به زمین نگاه میکرد.چشمامو تنگ کردموشکافانه بهش زل زدم....اون یه چیزی از این رفتار های عجیب غریب الکس میدونست! پیتر:

— این چش بود؟

مارتین از جاش بلند شدو گفت:

— بهتره انقدر سربه سرش نزاری پیتر.

با این حرفش شوک تازه ای بهم وارد شده بود. پیتر کجاش سربه سر الکس گذاشته بود؟

سعی کردم افکاری که مثل یه تیر به سرم میخوردن رو نابود کنم ولی نمیشد....فکر های مختلفی توی سرم درحال چرخش بودن..به قیافه بهت زده پیتر نگاه کردمو گفتم:

— هی پیت یه نگاه به خودت بنداز....شبیبه جنازه ها شدی!

پیتر به خودش اومدو گفت:

— آرتیمیس به نظرت الکس چشه؟

خندمو جمع کردمو گفتم:

—خودمم نمیدونم....ولی فکر کنم مارتین بدونه!

پیتر:

— چرا مارتین؟

گفتم:

— رفتارش عجیب بود...

پیتر:

— درست مثل الکس..

بعد یهو خندیدو گفت:

— شدیم کاراگاه!

خندیدمو از جام بلند شدم که گفت:

— کجا؟

پوفی کشیدمو گفتم:

— میرم داخل اتاقم...میخوام بخوابم.

پیتر:

—اها...خیلی خب شب بخیر.

گفتم:

— شب بخیر.

داخل اتاقم شدم. از توی کمد لباس خواب بلند و سفیدمو در آوردمو پوشیدم. روی تخت شیرجه زدم و پتو رو دور خودم پیچیدم...دلم یه خواب آروم و راحت میخواست. خواب توی چشمم نفوذ کرد...دوباره خواب پیروز میدان بود...

\*\*\*

دیگه وقتشه! شمشیر و به کمرم بستم. ملافه تخت رو گرفتم به پایه تخت بستم.. باید مثل یه طناب ازش استفاده کنم!

ارتفاع کلبه زیاد بلند نیست و این برای من عالیه!

به ماه توی آسمون نگاه کردم. نیمه شب شده بود و من باید میرفتم پیش ماوریس، اونم مخفیانه! روی پنجره ایستادم. بادستام محکم پارچه رو گرفتم. پامو روی دیواره چوبی کلبه گذاشتم... خوبه خوبه، همینطوری پیش برم میتونم خیلی راحت به زمین برسم... آروم آروم پایین اومدم... فشار روم بود.. دونه های عرق از روی صورتم سر میخوردن... به پایین نگاه کردم.. همش یه متر مونده بود. تو یه حرکت ناگهانی پارچه رو ول کردم و روی زمین فرود اومدم. نفس راحتی کشیدم.

خوشبختانه چیزیم نشده بود.

به دشت نگاه کردم. بادی که به صورتم میخورد باعث میشد عرقم خشک بشه. شروع به راه رفتن کردم... به پشت سرم نگاه کردم، کلبه کوچیک شده بود.

با صدای قدم کسی سر جام ایستادم. مشکوک شده بودم. منکه هنوز فکر نکرده بودم تا ماوریس بیاد... پس باید یه غریبه باشه! دستمو روی شمشیر گذاشتم. یهو یه چیز سفید اومد جلوم. نفس راحتی کشیدمو گفتم:

— ماوریس! چرا اینجوری اومدی؟ منکه بهت فکر نکرده بودم!

ماوریس:

— دیشب باهم قرار گذاشتیم!

سرمو تکون دادم که ماوریس گفت:

— خودتو برای مبارزه آماده کردی؟

گفتم:

— آره، من همیشه آمادم!

ماوریس:

— الان معلوم میشه...ممکنه برات از یه سیدنی هم خطرناک تر باشم!

خندیدمو گفتم:

— تو یه گرگی ولی اون 5 برار توئه!

ماوریس چنگال تیزشو نشونم دادو گفت:

— واقعاً؟

به چنگال تیزش نگاه کردم و آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

— خب آره.

بههم نگاه کرد.چشماش مثل تیغه شمشیر تیزو بنده بود.فهمیدم که مبارزه شروع شده.شمشیرمو بیرون آوردم..ماوریس چند قدم عقب رفت و گفت:

— آماده ای؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

— آره.

با یه دستم شمشیرو گرفتم.محکم فشارش دادم.دوباره باید بیرحم میشدم...باید فراموش کنم اون ماوریسه! اون یه گرگ مزاحمه! فقط همین!ماوریس زوزه ای کشید.چشمامو بستم....تمام خاطرات منو ماوریس جلوی چشمام بود...چشمامو باز کردم و به گرگ مقابلم نگاه کردم...دیگه اون ماوریس نبود! فقط یه گرگ مزاحم بود! شمشیرمو توی دستم فشار دادمو گفتم:

— حمله نمیکنی؟

گرگ غرشی کردو به سمتم حمله ور شد. به اون چنگالای تیزش نگاه کردم که درست مثل یه شمشیر برق میزد! خیره تو چشمای هم بودیم...بدون هیچ حرکتی بهش زل زده بودم...پرشی کرد و خواست روم فرود بیاد...حالا! شمشيرو بالا بردمو مانع شدم...هردو فشار میاوردیم...با فشار زیادی که به دستم آورد باعث شد پرت شدم...با تنفر به گرگ مقابلم زل زدم...از جام بلند شدم...گرگ قدمی عقب رفت...شمشيرو محکم توی دستم گرفتم...چرخشی زدمو خواستم شمشيرو و گردنش فرو کنم که با اون چنگالای تیزش مانع شد.

غرش بلندی کرد و گفت:

— سریع تر شدی.

لبخند وحشتناکی زدمو گفتم:

— من اگه نتونم تو یه گرگ رو نابود کنم آرتمیس نیستم...

وبعد لگدی به شکم گرگ زدم.عجیب برام آشنا بود. گرگ غش بلند تری کرد.به چشماش زل زدم، توشون عصبانیت بیداد میکرد.یهو روی زمین افتاد. سرمو کج کردمو نگاش کردم.مرد؟به گرگ نزدیک شدم.با پام ضربه ای بهش زدم ولی هیچ حرکتی نکرد.سرمو به پوزش نزدیک کردم.نفسای سردش به گونم میخورد...پس هنوز زندهس! اوه خدای من! این یه تلست!

خواستم سریع بلند شدم ولی گرگ با چشنگالش بازومو خراش داد.

— آه...

چهرم درهم شد.درد خیلی زیادی داشت.ایستادم و دستمو روی بازوم گذاشتمو به گرگ زل زدم که پیروزمندانه بهم زل زده بود.

گرگ:

— بهت گفته بودم که ممکنه از یه سیدنی هم خطرناک باشم.

درد بازوم به کل از بین رفت. چقدر این جمله برام آشنا بود... اینو کی گفته بود؟ گرگ که نگاه سوالیمو دید گفت:

— چی شده آر تیمیس؟

صدایش چقدر آشناست! این گرگ کیه؟ با دقت بهش خیره شدم. چشمام درشت شد! خدای من! این که

ماوریسه؟ ماوریس:

— چیزی شده؟

روی زمین نشستمو بهت زده گفتم:

— ماوریس...

ماوریس:

— آر تیمیس چی شده؟

سرمو به اطراف تکون دادمو گفتم:

— م...من...من..

ماویس اومد کنارم نشست و گفت:

— تو چی؟

سرمو با شرمندگی پایین انداختمو گفتم:

— من...من متاسفم!

ماوریس:

— برای چی؟

توی چشماش زل زدمو گفتم:

— شاید باورت نشه..

ماوریس:

— چیرو؟

آهی کشیدمو گفتم:

— اینکه تا همین چند دقیقه پیش یادم رفت که... که تو کی هستی!

ماوریس خونسردانه گفت:

— واقعا؟

سرمو تکون دادم که گفت:

— این یه خاصیته... ولی خیلی خطرناک!

گفتم:

— فقط من دارمش درسته؟

ماوریس:

— آره... تو این دنیا فقط تو همچین خاصیتی رو داری.

گفتم:

— چرا من؟

نگاه ی بهم انداخت و گفت:



— نمیتونم بگم.... فقط بدون هر وقت دچار این فراموشی شدی سعی کن مقاوم باشی... این فراموشی ممکنه برات گرون تموم شه.

لعنتی. تا کی باید صبر میکردم؟ تا کی؟ من میخوام جواب این همه سوالی رو که توی ذهنم هستن رو بدونم... آخه چرا همیشه؟ چه؟ — را؟ ماوریس:

— بهتره توی مبارزه دقت کنی! خیلی بی دقتی!

متعجب نگاش کردم و گفتم:

— من بی دقتم؟

ماوریس:

— هیچ وقت نباید به حریفت اعتماد کنی! کاری که تو انجام دادی و الان هم درواقع باختی یا بهتر بگم اگه جلوی سیدنی بودی نابود شده بودی!

حق با ماوریس بود. سرمو تکون دادم که ماوریس گفت:

— دو روز دیگه تا مسابقه مونده...

گفتم:

— تو نقط ضعف سیدنی رو میدونی؟

ماوریس:

— خیلی نرمه!

متعجب گفتم:

— چی نرمه؟

بی توجه به حرف من گفت:

— من دیگه باید برم... خدافظ تا فردا شب!

از جام بلند شدمو گفتم:

— هی صبر کن... منظورت چیه؟

بدون توجه به من قدم برداشت و دوباره به گرده ها تبدیل شد!

پوفی کشیدمو کلافه گفتم:

— هیشکی جوابمو نمیده.. آه!

وبعد به طرف اتاقم حرکت کردم. از پارچه با بدبختی بالا رفتم. داخل اتاق شدم. نفس راحتی کشیدمو پارچه رو جمع کردم و دوباره روی تخت پهنش کردم. روی تخت افتادم. دستا و پاهامو از هم باز کردم به آسمون بیرون از پنجره زل زدم. اونقدر زل زدم که چشمام گرم شدو خوابم برد...

\*\*\*

ماوریس:

— تند تر.... محکم تر بزن... آها.. خوبه خوبه.. میتونی استراحت کنی!

روی زمین ولو شدم.... نفس نفس میزدم... دونه عرق از صورتم پایین میریخت.

ماوریس:

— خوب بود!

گفتم:

— خوب بود؟ الان باید بگی عالی بود!

دوباره گوشه چشمش چروک خورد و گفت:

— خوب بود.

اهی گفتمو نشستیم. فردا روز مسابقه بود! روز سرنوشت ساز من. ماوریس تمرین های سختی داده بود! آگه همینطوری ادامه میداد چیزی ازم نمیموند! ماوریس:

— سرعتت خوبه، ولی باید جلوی یه سیدنی سریع تر از اینا باشی!

سرمو تکون دادمو گفتم:

— من و سیدنی باهم کنار میایم..

ماوریس:

— ولی شمشیر زنیت خوبه! مهارتت بالاست! میتونی در مقابل 7 مرد یک تنه بجنگی یا شایدم بیشتر!

هنوز نفس نفس میزد. دستمو به پیشونیم کشیدم. ماوریس:

— دقت کن، وقتی داری با سیدنی میجنگی نباید زیاد نزدیکش بشی! به جزء موقعی که نقطه ضعفشو دونستی!

گفتم:

— خیلی نرمه یعنی چی؟

ماوریس:

— ...

فریاد زد:

— ماوریس دیوونم کردی! بگو دیگه!

ماوریس:

— مربوط به نقطه ضعفشه!

چشمام برق زد! گفتم:

— کجاش؟

ماوریس:

— خودت بفهم!

نالیدم:

— ماوریس! خیلی بدجنسی!

ماوریس:

— من باید برم... برو بخواب، باید برای فردا نیرو داشته باشی! مبارزه سختیه!

پوفی کشیدمو گفتم:

— چشم مربی!

وبعد از جام بلند شدم. همزمان ماوریسم غیب شد! کلاً همه دوست دارن غیب بشن! اون از مارتا، اینم ماوریس!

به طرف کلبه رفتم. دوباره از پارچه بالا رفتم، داخل اتاق شدم. روی تخت نشستمو گردنبند رو بوسیدم. گلوریا جلوم ظاهر

شد:

— شب بخیر!

گفتم:

— سلام گلوریا!

کنارم نشست و گفت:

— معلومه خیلی خسته ای!

سرمو تکون دادمو گفتم:

— داشتم تمرین میکردم....

گلوریا:

— برای فردا؟

گفتم:

— آره، فردا باید از همه ببرم...!

گلوریا:

— میدونم میتونی!

گفتم:

— فقط نباید مغرور شم و....

توی دلم ادامه دادم و فراموشی بگیرم.

گلوریا:

— و چی؟

گفتم:

— هیچی چیزی نیست..

خمیازه کش داری کشیدم که گلوریا گفت:

— بهتره بخوابی تا بتونی فردا خوب مبارزه کنی .

سرمو تگون دادمو روی تخت دراز کشیدم که گلوریا گفت:

— نمیخواهی من پیام توی گردنبنده؟

چشمامو روی هم گذاشتمو با صدای خواب آلودی گفتم:

— نه، فردا باهام بیا مسابقه رو ببین...

ویه خمیازه دیگه... طولی نکشید که به آغوش سیاه و تاریک خواب فرو رفتم....

\*\*\*

— آرتیمیس پاشو باید بریم...

دستمو روی چشمم گذاشتمو گفتم:

— چی میگی پیت؟

پیت:

— باید بریم برای مسابقه اونوقت تو خوابیدی؟

مسابقه؟ سیخ سر جام نشستمو گفتم:

— وای مسابقه، برو بیرون لباسمو عوض کنم..

پیتر از اتاق بیرون رفت. از جام بلند شدمو به طرف کمد رفتم. لباس هارو در آوردمو روی تخت گذاشتم. به موهام یه شونه الکی زدم. شلوار جین مشکیمو پوشیدم. تیشرت سیاهمو هم تنم کردم. میخواستم با لباسم به همه بگم که زمینیم! بوت سیاه رنگمو هم در آوردمو پوشیدم. شنل سیاهمو هم پوشیدم. به خودم تو آینه نگاه کردم. با اون چشما هم زیبا شده بودم هم ترسناک! شونه ای بالا انداختمو شمشیرو به جای کمان به پشتم بستم. این طوری راحت تره! تیرو کمانم احتیاجی نبود، اونجا خودشدن بهم میدادن. ولی شمشیر چرا! عجیب دلم میخواست این شمشیر همراهم باشه. با بستنش به پشتم بیشتر توی چشم بود. از اتاق بیرون اومدم. امروز باید از همه چیزم استفاده کنم، مخصوصاً پارکور و کاراته!

گلوریا رو دیدم که با دو به سمتم میومد... گلوریا:

— سلام... بیا باید بریم.

سرمو تکون دادمو باهم از کلبه خارج شدیم. مارتین و پیتر سوار به اسپشون منتظرم بودن.

پیتر:

— هر کاری کردیم مشکى نیومد، برو خودت بیارش... عین همین.

باز شروع به غر زدن کرد. از کارش خندم گرفت. به طرف استبل رفتم. همینکه درشو باز کردم مشکى شیهه ای کشیدو اومد جلو پیشونیشو چسبوند به پیشونیم. چشمامو بستمو گفتم:

— مشکى ، باید برم میای باهام؟

سرشو تکون داد. چشمامو باز کردم تو چشمشماش زل زدمو گفتم:

— بزن بریم پسر.

شیهه ای کشید. سوارش شدم و گفتم:

— بدو..

بی درنگ شروع به دویدن کرد. پیتر وقتی مارو دید با تعجب گفت:

— اینهاش اومد!

گفتم:

— تو بلد نیستی با یه اسب چجوری رفتار کنی!

مارتین:

— بچه ها ول کنین باید بریم.

گفتم:

— اگه پیتر بزاره!

پیتر:

— خودت چی پس؟

گفتم:

— ببخشید تو حرف میزنی!

پیتر:

— هـ.

مارتین:

— بس کنین! راه بیوفتید.

هر دو تامون مثل یه بچه ساکت شدیم و راه افتادیم. به خاطر دویدن اسبا دوباره موهام داشت تند تند با باد میرقصید...

پیتر فریاد زد:



— هی آرتیمیس شرط میندم امروز میبازی!

فریاد زد:

— به همین خیال باش.

مارتین:

— شما دو تا اینجا هم ول نمیکنید؟

هر دو تامون باهم گفتیم:

— نه!

و بعد زدیم زیر خنده. مارتین:

— آرتیمیس تمرین کردی؟

گفتم:

— آره بابا... موقعی که شما میرفتید بیرون تمرین میکردم.

بیه راه توی سکوت گذشت. وارد شهر شدیم. به مردم نگاه کردم. مردمی با لباس های ساه و قرمز. بچه هایی که باهم شمشیر بازی میکردن. و خونه هایی چوبی کج! و قلعه بزرگ و سنگی که روبه روی ما بود! بالاخره رسیدیم به زمین مبارزه! از چیزی که فکر میکردم بزرگتر بود! یه جورایی شبیه به یه سالن بود. از دروازه گذشتیم. اسبامونو تحویل نگهبان دادیم و داخل زمین شدیم. با بهت به اطراف نگاه میکردم! واقعاً کمی از سالن نداشت! حتی مردم هم برای تشویق اومده بودن! یه سری افراد وسط زمین در حال بازی با آتیش بودن. یهو یه شیطان اومد جلومون و گفت:

— شما شرکت کنند اید؟

گفتم:

— آره.

شیطان:

— برو به اونجا.

با دستش به صندلی های چوبی اشاره کرد که کنار زمین بودن. چند نفری هم روش نشسته بودن. حدود بیست نفر. در حالی که سعی میکردم تنفرم رو مخفی کنم گفتم:

— باشه.

وبعد همراه مارتین و پیتر به اونجا رفتیم. روی صندلی ها نشستیم. نگاه افرادی که نشسته بودن به طرف ما چرخید. بیشترشون پسر بودن و فقط دوتا دختر نشسته بودن. پیتر:

— عجب جاییه ها!

گفتم:

— شبیه استادایوم هستش.

مارتین:

— استاتیوم؟

حندیدمو گفتم:

— نه استادیوم...جایی که مسابقه توش برگزار میشه، توی زمینه!

پیتر:

— شما زمینی هاهم چیزای جالبی دارینا!

صدای یه دختر و شنیدم:

— ... تو شرکت کننده ای؟

به دختر نگاه کردم و گفتم:

— من برای مسابقه اومدم و این دوتا هم از دوستانم.

دختر لبخندی زد و گفت:

— اسم من اسکارلت هستش... اسمت چیه؟

گفتم:

— آر تیمیس.... آر تیمیس جکسون.

اسکارلت:

— اها...

به بقیه اشاره کرد و گفت:

— اینا همگی از دوستانم هستن.

و بعد با تک تکشون آشنا شد. یه پسر که اسمش موریس بود گفت:

— تا حالا کجا بودی؟

گفتم:

— تو سرزمین برف، تو چی؟

موریس:

— تو سرزمین خاک.

سرمو تکون دادم که صدای مردی رو شنیدم که با فریاد میگفت:

— شاهزاده خانومان وارد میشوند!

دوتا دختر وارد شدن. همه از جاشون بلند شدن به جزء من. حتی مردم هم بلند شدن. دوتا دختر که از چهره یکی غرور میباید و از دیگری مهربانی و سادگی وارد شدن! احتمالاً سوزان هستش!

رفتن روی صندلی های از جنس طلاشون نشستند. یه جایگاه مخصوص براشون ساخته بودن. دختر مغرور که حدس میزدم جازمین باشه با بادبزن خودشو باد میزد. سوزانم داشت به مردم نگاه میکرد و لبخند های زیبایی رو تحویلشون میداد. تقریباً نزدیک ما بودن. سوزان پوست سفیدی داشت با موهای صاف قهوه ای و چشمانی آبی. جازمین هم موهای قرمزی داشت با چشمان قهوه ای. مرد دوباره فریاد زد:

— حالا که شاهزاده خانومان تشریف آوردند، مراحل مسابقه رو برای شرکت کنندگان میگویم.

و دوباره گفت:

— مرحله اول! تیر اندازی با کمان از راه دور! در این مرحله ده نفر انتخاب میشن، این ده نفر باید تیرشون به هدف بخوره!

مردم هورا کشیدن. مرد دوباره گفت:

— مرحله دوم! جنگ با سیدنی! این مرحله کمی چالش بر انگیزه. در این مرحله به نوبت هر کسی با سیدنی مبارزه میکنه، و اگر جانشو از دست داد مربوط به ما نیست! از این مرحله هر کسی جان سالم به در برد و تونست سیدنی رو شکست بده برنده ست و به مرحله بعدی راه پیدا میکنه!

فکرشو میکردم همچین چیزی بگه! از این شیاطین بعید نیست! مرد دوباره گفت:

— و اما مرحله آخر! در این مرحله کسانی که تونستن سیدنی رو نابود کنن باید دو به دو باهم مبارزه کنند و برنده هر مبارزه باید با دیگری مبارزه کنه! کسی که برنده بشه میتونه به عنوان محافظ شخصی شاهزاده خانوم سوزان به ایشون خدمت کنه! و نفر دوم مسابقه هم میتونه به شاهزاده خانوم جازمین خدمت کنه! و کسانی که موفق به رتبه های 3،4،5،6،7 شدن هم میتونن در ارتش مشغول به خدمت بشند!

پس اینطور! کسی که اول بشه همیشه محافظ شخصی سوزان! لبخندی رو لبم اومد. چرا که نه؟ اینطوری میتونم اطلاعات بیشتری هم کسب کنم و یا حتی وارد قصر بشم. صدای پیتر و شنیدم:

— اوه اوه آرتیمیس کارت ساختس!

مارتین:

— مزخرف نگو پیتر.

گفتم:

— با مارتین موافقم!

پیتر:

— دو به یک؟ نا عادلانست!

خواستم حرف بزنم که با صدای شیپور بلندی ساکت شدم. به میدون نگاه کردم حالا داخلش چندتا تخته تیر اندازی با قفسه کمان ها بود. صدای شیپور قطع شد. صدای مرد دوباره توی فضا پیچید:

— شرکت کنندگان به زمین بیاین برای انتخاب کمان!

همه به داخل زمین رفتن. به زمین نزدیک شدم و درست تو یه قدمیش ایستادم. چشمامو بستم... نفس عمیقی کشیدم. دوباره اون حس مبهم رو توی خودم حس کردم... دوباره باید بیرحم میشدم، بازم باید فراموش میکردم! چشمامو باز کردم. حالا من شده بودم آرتیمیس بیرحم! قدممو پر کردم داخل زمین شدم. باد به موهام خورد. به طرف قفسه کمان ها رفتم و دستمو روی یه کمان کشیدمو بیرونش آوردم. سیاه مثل چشمام بود. به طرف جایگاه رفتم و ایستادم. مخزن تیرو به پشتم بستم. مرد:

— همگی آماده باشید.

دستمو مشت کردم و تیز به نقطه قرمز و کوچیک تخته نگاه کردم. یهو تخته تغییر کردو به جاش مایک اومد جلوم... توی چشمای قرمزش خیره بودم. تنفر رو توی بند بند وجودم حس میکردم... به حس تاریکم با کمال میل اجازه دادم تا خودشو توی وجودم روان کنه... مرد:

— گارد بگیرید و آماده باشید.

در حالی که با تنفر زیاد به چشمای قرمزش نگاه میکردم با دستم یه تیر در آوردم توی زه جاش انداختم. چشم مایک رو حدف گرفتم. تمام قدرتمو ریختم توی تیر. با به موهام خورد... موهام توی هوا برای خودش میچرخید... مرد:

— 1...2...3... حالا بزنید!

لبخند کریخی روی صورتش اومد... با خشم و تنفر زمزمه کردم:

— بمیر برای همیشه...

وبعد تیرو رها کردم....صدای ویز مانند تیر زیر گوشم بود...تیر هوا رو شکافت و با سرعت فوق العاده زیاد به قرمزی چشم مایک خورد...یهو مایک غیب شدو به جاش تخته پدیدار شد...به اطراف نگاه کردم، همه ایستاده بودن و کمان به دست بودن....انگار واقعاً مکان و فراموش کرده بودم.. یه شیطان اومد و بعد از بررسی تیر ها گفت :

— آرتیمیس جکسون و آدرینا اندرسون به هدف زدن و بقیه هم نزدیک هدف.

مرد شروع کرد به خوندن اسامی کسانی که به مرحله بعد میرفتن...اوولیشنوم من و آدرینا بودیم.به آدرینا نگاه کردم.دختری با موهای کوتاه که تا پایین گردنش میومد و به رنگ قهوه ای بود..چشمای نافذ و قهوه ای داشت.دختر سردو یخی بود و از الان رقیب سر سخته محسوب میشد! مرد:

— یه ربع وقت استراحت دارید.

همه به طرف صندلی ها رفتیم. روی صندلی نشستیم.ده نفر دیگه هم مشغول رفتن شدن.ازشون خدافظی کردیم. پیترا:

— وای دختر محشر بودی! شدی بودی مثل این تیر اندازای افسانه ای! مخصوصاً وقتی باد به موهاش میخورد!

خندیدمو گفتم:

— زیادی بزرگش کردی.

مارتین:

— نه برای اولین بار باهش موافقم. خیلی خوب بودی هرچند ازت همچین انتظاریو داشتیم.

چشمکی زدمو گفتم:

— پس چی؟ من خیلی تمرین کرده بودم!

مارتین:

— حتی اگه تمرینم نکرده بودی به هدف میزدی.

راست میگفت. من اصلا برای کمن تمرین نکرده بودم. وقتی کمانو توی دستم میگرفتم انگار بخشی از وجودم میشد.

پیتر مشک ابی رو جلوم گرفت و گفت:

— بیا، سرده.

مشکو گرفتم توی دستمو به دهنم نزدیک کردم. آب با لذت خوردم..خنک بود.مشک رو پایین آوردم گذاشتمش پایین تا هر وقت خواستم و یا تشنم شد بگیرمش و آب داخلشو بخورم. ده نفر رفته بودن و حالا فقط ما ده نفر مونده بودیم. چند نفر اومدن و تخته وها رو به همراه قفسه تیرو کمان ها رو بردن و از زمین خارجش کردن. وبعد حدود 30 نفر همراه با میله هایی شبیه به حفاظ اومدن و دور زمین کشیدنش.همینکه میله ها بهم وصل شد نور قرمز معلقی مثل یه طناب دور زمین به وجود اومد. میخواستن چیکار کنن؟پیت:

— مثل اینکه دارن برای جنگ با سیدنی آماده میشن.

گفتم:

— یعنی چی؟ مگه قراره چی بشه؟

مارتین:

— هرچی هست خوب نیست! برای این حفاظ قرمز و گذاشتن تا کسی که داره میبازه نتونه بیاد بیرون و از زمین خارج بشه....واینطوری باعث مرگ اون شخص میشن. تو این مرحله همه باید برای حفظ جونشونم که شده بجنگن.



اخمامو توی هم کردم و زمزمه کردم:

— پلیدا....

چشمم به سوزان افتاد که کنار خواهرش نشسته بود. چهره‌ش درهم بود و ناراحتی توی چهرش موج میزد. چهره خندونش حالا ناراحت بود. ولی بجاش جازمین خواهرش با لبخند خبیثانه ای زل زده بود به زمین. چقدر شبیه پدرش مایک بود! دستامو مشت کردم و نگاه پر از نفرتمو بهش دوختم. حالم از هر دوتاشون بهم میخوره! هم اون مایک لعنتی و نفرین شده و هم دخترش جازمین که عین خودش! دوباره شیپور زده شد. صدای مرد مثل یه ناقوس توی زمین پیچید:

— نوبت مرحله دومه! برای این مرحله پنج نفر انتخاب شدن.... اسامی رو میخونم، اولین نفر جاناتان الکسیا، نفر دوم، اسکارلت کارلا، نفر سوم تام مورگان، نفر چهارم آدرینا هارمونی و نفر آخر آرتیمیس جکسون. بقیه هم به خاطر نداشتن مهارت کافی جنگ با سیدنی به ارتش میرن و شروع به خدمت میکنن. کسانی که تونستن این مرحله رو رد کنن به مرحله آخر یعنی جنگ با دیگری. حالا هم برای جنگ با سیدنی آماده بشید.

همه‌ها بالا رفت. حتی مردمی هم که بودن وحشت زده باهم حرف میزدن.

عجیب بود که ترسی نداشتیم. برعکس دلم میخواست برم و باهش روبه رو شم و انتقام اون شب و بگیرم. دوباره اون حس تاریک توی وجودم زنده شد. لبخند وحشتناکی زدم و بی توجه به بقیه از جام بلند شدم و دستامو توی جیب شلوارم فرو بردم.

صدای مرد بلند شد:

— اولین نفری که برای مبارزه میاد اسکارلت کارلاست!

اسکارلت از جاش بلند شد. شمشیرشو گرفت و به داخل زمین رفت. همینکه داخل زمین شد نور قرمز رنگ کلفت تر شد. شمشیرشو از غلاف در آورد و تو یه دستش گرفت. در آهنی که درست چسبیده به دیواره بود تکونی خورد. یهو تمام سالن ساکت شد. اونقدر ساکت که اگه کسی اه میکشید میفهمیدی. یهو در آهنی به شدت تکون خورد و صدای مهیبی ایجاد کرد. صدای غرش یه موجود رو شنیدیم. کسی جرئت شکستن سکوت رو نداشت. در آهنی باز شد. همینکه در باز شد سیدنی با یه زنجیر که حکم قلاده روش رو داشت وارد شد. از دهنش آب دهن میچکید. یه گرگ بزرگ و عظیم! به اسکارلت نگاه کردم. صورتش رنگ پریده بود. به شمشیرش نگاه کردم که داشت میلرزید. درواقع تمام بدن اسکارلت میلرزید. صدای نحس مرد بلند شد:

— یاد تو باشه ورود به این زمین دیگه راه بازگشتی نداره! هرکی میخواد میتونه از همین الان انصراف بده و وارد ارتش بشه.

به چهره ترسیده بقیه نگاه کردم. دو نفر دستشونو بالا بردنو گفتن:

— ما انصراف میدیم.

پوختدی زدم. هه ترسو ها. پیترا:

— آرتیمیس انصراف بده.

چیزی نمیشنیدم. فقط به سیدنی نگاه میکردم. بهو خواست حمله کنه که الکتروسیته قرمزی دورش مثل حصار پیچید و باعث شد ناتوان بشه رو روی زمین بیفته. یه چیزی شبیه رعدو برق بود منهدتا توی قالب کوچیک تر. مرد:

— خب تا اینجا که دو نفر انصراف دادن...بقیه میخوان بمونن

صدای نیومد. مرد:

— آدرینا توی میخوای بمونی؟

آدرینا:

— بله.

مرد:

— آرتیمیس جکسون قصد انصراف نداری؟

محکم گفتم:

— هرگز!

مرد سرشو تکون دادو گفت:

— بسیار خب! جانانان الکسیا و تام مورگان از ادامه مرحله حذف شدن و به ارتش ملحق شدن.

خیلی خوب داشتن نیرو جمع میکردن. جاسوسی رو تو قالب ارتش بهشون میگن. بیچاره ها! مارتین:

— آرتیمیس انصراف بده هنوز دیر نشده!

جدی گفتم:

— مارتین اگه یه بار دیگه حرفی از انصراف زدی با همین شمشیر تیکه تیکت میکنم!

چشماتش درشت و سرشو پایین انداخت. میدونستم تند رفتم ولی لازم بود. باید میدونستن من خودم انتخاب

کردم... حتی... حتی اگه بمیرم! مرد:

— خب ادامه مسابقه... محافظشو غیر فعال کنید.

اون الکتریسیته قطع شد و سیدنی دوباره از جاش بلند شد. اسکارلت چند قدم عقب اومد.

سیدنی غرش بلندی کرد و به طرف اسکارلت دوید. اسکارلت انگار خشکش زده بود و داشت با ترس و بهت به سیدنی نگاه میکرد. نه نه نباید اسکارلت بمیره! فریاد زد:

— اسکارلت!

تکون خفیفی خورد و به خودش اومد. سیدنی خواست بپره روش که جاخالی داد. سیدنی از این حرکت اسکارلت عصبانی شده و دستشو بالا آورد و خواست بکوبه بهش که اسکارلت با شمشیرش مانع شد. خوبه داره به خودش میاد. تو یه حرکت ناگهانی سیدنی چنگالشو توی بازوی اسکارلت فرو کرد.

خون از بازوش بیرون اومد. از درد فریاد میکشید. شمشیر از دستش رها شد. چند قدم عقب رفت. همه با نگرانی داشتیم به این صحنه ها نگاه میکردیم. سیدنی یه ضربه دیگه به اسکارلت زد که اسکارلت پرت شد و با اون میله ها برخورد کرد. همینکه با میله ها برخورد کرد الکتروسیته قرمزی دورش پیچید و قطع شد. اسکارلت بیهوش روی زمین افتاد. سیدنی جلو اومد....

اوه خدای من اتفاقی که نباید میوفتاد در حال رخ دادن بود! خواستم جلو برم که پیتر دستمو گرفت و گفت:  
— نه آرتیمیس.

گفتم:

— چی میگی؟ الانه که اسکارلت تو تیکه تیکه ک...

صدای جیغ تماشا چیا باعث شد سرجام خشکم بزنه! پیتر چشمامو با درد بست و مارتین سرشو پایین انداخت. قلبم سرعتش بالا رفته بود. جیغ تماشاچیا از سر ترس و وحشت بود. چشمام درشت شد. نکنه بلایی.. سریع برگشتم....

دستم روی دهنم گذاشتم.... دیگه هیچ حسی نداشتم! تمام بدنم بی حس شده بود. به صحنه دلخراش روبه روم نگاه میکردم... سیدنی داشت اسکارلت رو ..... اسکارلت رو میخورد! روی صندلی نشستیم. دستم افتاد پایین. بعد اینکه تمام بدن اسکارلت رو خورد غرشی کرد و به داخل زمین برگشت. دستامو مشت کردم. میتونستم خشم و انتقام و اون حس تاریکی رو حس کنم.... لعنت به تو.... لعنت! دندونامو روی هم سابیدم. صدای تیریک تیریک استخوانمو میشنیدم. مارتین:

— آرتیمیس خوبی؟

غریدم:

— ساکت باش.

ساکت شدو حرفی نزد.

زمزمه کردم:

— قسم میخورم... به جون خودم قسم میخورم انتقامتو بگیرم اسکارلت! قسم میخورم.

با تنفر به سیدنی زل زدم. حتی بیشتر از مایک ازش بدم میومد. مایک حداقل کسی رو نکشته بود ولی اون لعنتی کشته بود. تمام تنم از خشم میلرزید. صدای مرد رو شنیدم:

— خب، اسکارلت کارلا نتونست مبارزه کنه و شکست خورد. نوبت میرسه به نفر بعدی. آدرینا. بیا داخل آدرینا.

آدرینا از جاش بلند شد و شمشیرشو گرفت و به داخل زمین رفت. مرد:

— با شمارش من شروع میشه... 1.....2.....3... حالا!

بلافاصله سیدنی به طرف آدرینا دوید. آدرینا هم شمشیرشو بالا برد و به طرف سیدنی دوید. صحنه جالبی بود. وقتی سیدنی و آدرینا به هم رسیدن آدرینا خواست شمشیرو فرود بیاره روی سر سیدنی که سیدنی همچین اجازه ای رو بهش نداد و چنگالاش بهش ضربه زد. ولی آدرینا مقاومت کرد. آدرینا یه پرش بلند زد و درحالی که توی هوا به پرواز در اومده بود شمشیرشو روی دست سیدنی فرود آورد و خراشی بزرگ روی بازوش ایجاد کرد. سیدنی غرش بلندی از سر درد کشید و روی زمین افتاد. آدرینا خواست کارو تموم کنه که مرد گفت:

— صبر کنین... آدرینا برنده شدی به بیرون از زمین بیا.

آدرینا به بیرون زمین اومد. با لذت به درد کشیدن سیدنی نگاه میکردم. به پیتتر گفتم:

— چرا نذاشتن بکشتش؟

پیتر:

— نمی دونم.

سرمو تکون دادم. حتماً برای مبارزه بعدی میخواستنش.

مرد:

— 10 دقیقه استراحت اعلام میشه.

پیتر:

— چه خوب!

گفتم:

— کجاش خوبه؟!

پیتر:

— استراحت داری دیگه... برات بهتره، از استرست کم میشه!

خندیدمو گفتم:

— من هیچ استرسی ندارم.

مارتین:

— نمیترسی که بمیری؟

گفتم:

— نه!

با دهنای باز نگاه میکردن. صدای گلوریا رو زیر گوشم شنیدم:

— دختر شجاعی هستیا!

لبخندی زدمو بهش نگاه کردم و زمزمه کردم:

— ممنون.

گلوریا برام چشمکی زد.

ده دقیقه خیلی زود گذشت.

مرد:

— خب، نوبت میرسه به نفر آخر یعنی آرتیمیس جکسون!

از جام بلند شدم. هیچ ترسی نداشتم. فقط و فقط توی سرم کلمه انتقام میچرخید. دوباره تاریکی وجودم فعال شده بود. لبخندی پر از ابهام زدم به زمین نزدیک شدم. داخل زمین شدم. دوباره باد شروع به وزیدن کرده بود. شمشیرمو در آوردم. به زیبایی میدرخشید. امروز با همین شمشیر نابودت میکنم سیدنی! صدای مرد رو شنیدم:

— باید یه چیزی رو بهت بگم آرتیمیس، این مرحله چون که نفر اخر هستی برات سخت تره! تو باید سیدنی رو به کل نابود کنی. موافق هستی؟

لبخندی زدمو گفتم:

— موافقم.

پیتر از همونجا گفت:

— نه آرتیمیس!



اخمی کردم و گفتم:

— من خودم میدونم چیکار میکنم.

و بعد به در اهنی نگاه کردم. کل محوطه توی سکوت فرورفته بود و فقط صدای باد بود که سکوت رو میشکست. منتظر زل زده بودم به در اهنی.... زمزمه کردم:

— بیا... منتظر تم!

در اهنی باز شد و سیدنی اومد داخل زمین. با خشم بهم خیره شد. چند بار غرش کرد که مرد گفتم:

— میتونین حمله کنید.

محکم تر به شمشیر فشار دادم. شمشیر و بالا آوردم و تیغشو بوسیدم. برق زیبایی زد. اونم مثل من مشتاق جنگیدن بود. سیدنی به طرفم دوید ولی من همونجا ایستاده بودم و بهش زل زده بودم. وقتش بود! باید فراموش میکردم! باید به اغوش تاریکی میرفتم. بدون توجه به سیدنی که هر لحظه داشت بهم نزدیک میشد چشمامو بستم. تمام خاطرات شروع کردن جلوی چشمام رژه رفتن... کشته شدن اسکارلت، عصبانیت من، گلوریا و حرفاش، و جمگ آدرینا با سیدنی! دستمو مشت کردم. قسم خوردم. چشمامو روی هم فشار دادم و بازشون کردم. سیدنی رو جلوی چشمام دیدم که دستشو بالا برده بود و میخواست روی صورتم فرود بیاره. پوزخندی زدم و تو یه حرکت فوق سریع دور خودم چرخیدم و با شمشیر مانعش شدم. صورتامون جلوی هم بود. نفسای سردش به صورتم میخورد. چشمای اون پر از خشم بود چشمای من پر از حس تاریکی و بیرحمی! ازم جدا شد. اینبار من به سمتش هجوم بردم. با دستش پرتم کرد. روی زمین افتادم ولی کوچیک ترین دردی رو حس نمیکردم. تاریکی کار خودش رو کرده بود. شمشیر برداشتم و با یه حرکت زیبا بلند شدم. باد وحشیانه به صورتم میخورد. سیدنی غرشی کرد. باید نابودش میکردم..... حرف ماوریس توی گوشم زنگ خورد "خیلی نرمه".. لبخند وحشتناکی اومد روی صورتم.... هیچ جای حیوونی مثل گردن یا شکمش نرم نیست! سیدنی غرشی کرد و به طرف دوید.

زمزمه کردم:

— نابودت میکنم....

وقتی نزدیکم رسید دویدم طرفش و پامو روی دستش گذاشتمو با استفاده از مهارتی که توی پارکور داشتم پریدم پشتش.

صدای خوشحالی یه سری افراد بالا رفت. با تعجب بهشون نگاه کردم، اونا کی بودن؟ به افرادی که روی صندلی نشسته بودن نگاه کردم... اونا دیگه کین؟ صدای غرش سیدنی منو به خودم آورد. شمشيرو بالا بردم. باید زخمیش میکردم. شمشيرو محک روی کمرش فرود آوردم. نعره ای از روی درد کشید و به دستش منو به پایین پرت کرد. استینم پاره شده بود و باوزم خراش بزرگی برداشته بود. ولی اینا زیاد مهم نبود! مهم درد کشیدن اون گرگ عظیم بود! صدای پسر آشنایی رو شنیدم:

— آرتیمیس کارت عالیه!

به پسر نگاه کردم.. چقدر آشنا بود! تنم لرزید. اون که پیتره! چشمامو روی هم فشار دادم دوباره فراموشی گرفته بودم. از جام بلند شدم و به طرف شیدنی رفتم. لعنتی هنوزم جون توی تنش بود! به طرفش حرکت کردم. شمشيرو توی دستم فشار دادم. با دیدنم عصبانی شدو به طرفم هجوم آورد. که ه جاخالی دادم. ضعیف شده بود. شمشیرم کار خودشو کردخ بود. به خون روی شمشیر نگاه کردم. خون سیدنی بود.

سیدنی دوباره طرفم دويد که اینبار شمشيرو توی پاش فرو کردم که باعث شد با سر بیفته زمین. زمین لرزید و جمعیت توی سالن ساکت شدن. همه داشتن با هیجان به این صحنه نگاه میکردن. سیدنی رو زمین نشسته بود. لبخند بیرحمانه ای روی صورتش اومد. بالاخره وقتش رسید! رفتم جلوری صورت سیدنی زانو زدم و با تنفر بهش نگاه کردم. چشماش نیمه باز بود و خون از بدنش جاری شده بود. گفتم:

— وقت مرگت رسیده..

وبعد از جام بلند شدمو سرشو توی دستم گرفتم و شمشيرو زیر گلویش گذاشتم. زمزمه کردم:

— به خاطر تو اسکارلت!

وبعد با فشار شمشیر به گردنش سرشو از تنش جدا کردم.. سرشو روی زمین انداختمو به تن و سرش نگاه کردم لبخند وحشتناکی زدم و گفتم:

— یه روزی همچین بلایی رو سر مایک هم میارم....اون روز دیر نخواهد بود!

وبعد شمشیرو توی غلافش گذاشتم. صدای مرد رو شنیدم:

— واقعاً عالی بود! نیم ساعت وقت استراحت داری. بعدش تو و آدرینا باهم خواهید جنگید و قهرمان مسابقه معلوم میشه!

صدای هورای جمعیت بالا رفت. لبخندی روی لبم اومد. من موفق شدم. به طرف بچه ها رفتم.

همینکه بهشون رسیدم پیتر برام دست زدو گفت:

— عالی بودی! عالی!

لبخندی زدمو روی صندلی نشستم. مارتین:

— باعث افتخار بودی!

گفتم:

— تلاش خودم بود و...

خواستم بگم ماوریس ولی جلوی خودمو گرفتمو نگفتم. به لباسم نگاه کردم. خونی شده بود.

پیتر:

— نگاه کن چیکار با خودش کرده! خونی شدی.

سرمو تکون دادمو گفتم:

— مهم نیست.

پیترا:

— من برات لباس آوردم.

متعجب گفتم:

— واقعاً؟

پیترا:

— میدونستم امروز یه بلایی سر خودتو لباست میاری برای همین برات لباس آوردم.

به بازوم نگاه کردم زخمی در کار نبود. دیگه برام عادی شده بود. پیترا لباسامو به طرفم گرفت و گفت:

— بیا، مثل همیشه مشکی.

گفتم:

— ممنون پیت... ولی باید کجا برم؟

پیترا سرشو خاروند و گفت:

— بزار برم از اون مرده بپرسم.

وبعد بلند شدو به طرف همون مردی که انگار نقش داور و داشت رفت و بعد از حرف زدن باهاش به طرف ما اومد. پیترا:

— ازش پرسیدم.

گفتم:

— خب؟

پیتر:

— گفت یه جایی برای عوض کردن لباس هست، فکر کنم اینجا گلا دیاتور ها مبارزه میکنن چون رخن داره!

سرمو تکون دادمو همراهش به طرف رخن رفتیم. پیتر درو برام باز کردو گفت:

— برو داخل من بیرون منتظرتم.

سرمو تکون دادمو داخل شدمو درو بستیم. تاریکی محض بود. به دیوار دست کشیدم تا چیزی پیدا کنم ولی فایده ای نداشت.

بوفی کشیدمو گفتم:

— اینجا شمع نداره؟

وبعد خواستم برگردم که نوری رو دیدم. سرجام ایستادمو چشمامو ریز کردم. نور انگار نور شمع بود. نور هر لحظه جلو تر میومد و من قدم های کسی رو میشنیدم که انگار همراه نور راه میومد.

نور ایستاد. جلو تر رفتیم... نور به صورت شخص نامرئی خورد و من تونستم چهرشو تشخیص بدم.....

چشمم درشت شد! اون اینجا هم بود؟ عجب زنی هستش! گفتم:

— تو اینجا چیکار میکنی مارتا؟

مارتا لبخندی توی اون تاریکی زدو گفت:

— اومدم تا مبارزتو ببینم.

گفتم:

— مسابقه من؟

مارتا:

— کارت خوب بود...ولی هنوز احتیاج به تمرین داری.

پوفی کشیدمو گفتم:

— تو برای چی دنبالمی؟

هیچ چیزی نگفت. فقط بهم خیره نگاه میکرد. بدون اینکه پلکی بزنه! وبعد در حالی که به عقب قدم برمیداشت گفت:

— مواظب خودت باش! هیچ وقت حریتو دست کم نگیر. خدا حافظ.....آر تیمیس!

دوباره توی تاریکی غیب شد. حتی دیگه اون نور هم نبود. تاریکی دورمو گرفته بود. لباسمو در آوردمو با لباسی که پیتر برام آورده بود عوض کردم. مثل همیشه یه جین و تیشرت سیاه. لباس قبلیمو توی دستم گرفتمو با یه دست دیگه در حالی که توی هوا تکونش میدادم تا راهو پیدا کنم راه میرفتم. دستم شی اهنی رو حس کرد. خودشه! چند بار روی در اهنی زدم که در باز شدو پیتر نمایان شد:

— بیا بیرون....ده دقیقه مونده.

دستمو روی چشمم گذاشتم. به تاریکی عادت کرده بودم و روشنایی چشممو میزد.

پیتر:

— کور شدی فکر کنم.

در هموت حال گفتم:

— میشه یه دقیقه ساکت باشی؟

پیتر فکری کردو گفت:

— جوابم منفیه!

پوفی کشیدمو گفتم:

— خودم میدونستم همچین چیزی رو میگی! پسره وراج!

وبعد به طرف صندلی ها رفتم. نگاهم با نگاه سرد آدرینا بهم گره خورد. سرمو برگردوندم که مارتین گفت:

— میشه شمشیر تو بدی.

سرمو تکون دادمو شمشیرو دادم دستش. خیلی با احتیاط شمشیرو توی دستش گرفت.... هنوز ردی از خون روی شمشیر مونده بود. مارتین بهت زده گفت:

— عجب شمشیری داری.

توی دلم گفتم از هافمن همچین چیزی رو میشه انتظار داشت. ولی گفتم:

— میدونم، توی جنگل پیداش کردم.

مارتین سرشو تکون داد که گفتم:

— مارتین میشه بشوریش؟ خونی شده.... خون سیدنیه.

مارتین سرشو تکون داد و مشک اب رو گرفت و اب و روی شمشیر خالی کرد....

آب همراه با خون قرمز سیدنی سر خوردن و از روی شمشیر پاک شدن. بعد مارتین دستمالی در آورد و شمشیرو تمیز کرد. شمشیر از تمیزی برق میزد. واقعاً کار هافمن عالیه! مارتین سری از روی تحسین تکون دادو شمشیر به طرفم گرفت و گفت:

— زیبا و خطرناک درست عین خودت.

شمشیرو گرفتم.... به فکر فرو رفتم. عجب شباهتی.... زیبا و خطرناک درست مثل من. درست مثل موقعی که چشمام سیاه میشد، درعین حال زیبا تر میشدم و خطرناک و وحشتناک!!!! این شمشیرم همین طور بود.... با اینکه با اون نقش و نگار

های سیاه زیبا بود ولی با دیدنش کمی دلهره میگرفتی. هرچی هست عین خودمه. لبخندی روی لبم اومد. شمشیر و توی غلاف گذاشتم و دوباره غلافو به پشتم بستم. پیتتر:

— چرا به کمرت نمیبندی؟

گفتم:

— اینطوری بهتره.

پیتتر:

— کجاش بهتره؟ باید دستتو تا پشت ببری.

گفتم:

— ولی من راحتم، اینقدرم و راجی نکن! پسر مگه اینقدر حرف میزنه؟

پیتتر:

— به تو چه؟

گفتم:

— به من چه؟ وقتی از زمین بیرون اومدمو با شمشیرم تکه تکت کردم اونوقت میفهمی بهم ربط داره یا نه!

پیتتر حالت ترسیده به خودش گرفت و گفت:

— من تسلیمم! من دیگه حرفی نمیزنم.

خندیدمو با پام کوبیدم به پاش. مارتین:

— برنامت چیه؟



گفتم:

— برنامه چی؟

به آدرینا اشاره زدو گفت:

— برای جنگ.

گفتم:

— اها، جنگ که برنامه نمیخواد!

مارتین:

— چرا، این دختر مهارت بالایی داره، از سبک مبارزشم معلومه که توی سرزمین خاک بوده. سرزمین خاک سربازای خوب و قوی دارن!

گفتم:

— مارتین درسته سبک جنگش فرق داره ولی منم توی سرزمین برف آموزش دیدم و به علاوه اون مهارت های زیاد دیگه ای هم دارم که توی زمین یاد گرفتمشون... میتونم از پس خودم بر بیام.

مارتین:

— منظورم این نیست که نمیتونی از پس خودت بر بیای.... دارم بهت میگم اون دختر رزمیش خوبه باید مواظب خودت باشی....

سرمو تکون دادمو گفتم:

— باید دید کی برنده میشه....

مارتین:

— باید دید کی مهارتش بیشتره! این بهتره!

خندیدمو مشتت به بازوش زدم که صدای مرد رو شنیدم:

— خب، دیگه رسیدیم به مرحله آخر یعنی جنگ دوتا از بهترینا باهم دیگه! آرتیمیس و آدرینا به زمین بیاید و منتظر دستور حمله من باشید.

پیتر:

— مواظب خودت باش.

سرمو تکون دادمو به زمین زل زدم.....جایی که اسکارلت مرد! دستمو مشت کردم داخل زمین شدم و درست وسط زمین ایستادم. آدرینا هنوز نیومده بود.....چشمامو بستم....اینبار برای تاریک شدن و بیرحم شدن نبود! اینبار برای آرتیمیس موندن بود! میخواستم با مهارت های خودم پیروز بشم نه با کمک تاریکی و فراموشی!

میخواستم بدون این دو پیروز بشم! میخوام خودم باشم! چشممو بستم. لبخند رضایت بخشی روش لبم نقش گرفت. باد دوباره موهامو به بازی گرفت.

نفس عمیقی کشیدم. آدرینا هم به زمین اومد. روبه روی هم دیگه با فاصله ده متر ایستاده بودیم...آدرینا:

— بهتره کنار بکشی.

پوزخندی زدمو گفتم:

— این توصیه رو بهت میکنم!

آدرینا:

— آسیب دیدنت پای خودت.

گفتم:

— توهم همینطور!

موجی از خشم توی چشمش شناور بود. صدای مرد رو شنیدم:

— خب آماده باشید.

شمشیرمو در آوردمو توی دستم گرفتم.. با دیدنش لبخندی زدم. روی تیغش ب\*و\*س\*ه ای زدم . آدرینا:

— وسط جنگ هم احساساتی میشن؟

اخمی کردم و گفتم:

— به نظرت وسط جنگ فضول میشن؟

خواسن جواب بده که مرد گفت:

— این آخرین مرحله ست! خیلی مراقب خودتون باشین... حق کشتن هم دیگه رو ندارید و فقط در حد زخمی کردن ساده!..... خب با شمارش من شروع کنید! 1.....2.....و حالا! 3! حمله کنید!

آدرینا فریاد کشان به طرف دوید. مثل همیشه سر جام ایستادم.. تاریکی و سیاهی رو توی جودم حس کردم... نه نباید میزاشتم پیروز شن! همزمان تو دو تا میدون جنگ بودم.. جنگ با آدرینا و جنگ با تاریکی درونم! دیگه بهم رسیده بود. خواست با شمشیرش بهم ضربه بزنه که مانع شدم و یه حرکت چرخشی زدم و ازش فاصله گرفتم. دوباره خواست حمله کنه که با شمشیرم مانعش شدم. صورتامون جلو هم بود.. نفسای سردش مستقیم به صورتم میخورد. فشاری به شمشیرش آوردمو از خودم جدانش کردم.

آدرینا:

بهتره کنار بکشی... برنده این مسابقه منم!

پوزخندی زدمو گفتم:

— مگه تو خواب ببینی!

با این حرفم انگار عصبانی شد و فریاد کشان اومد طرفم خواس بهم ضربه بزنه با پاش که با پام مانعش شدم و ضربه محکمی بهش زدم.

خوبه! ضربه اول رو من تونستم به پاش بزنم.

از هم فاصله گرفتیم...یه لحظه به تماشا چیا نگاه کردم...دردی توی شکمم بیچید و باعث شد به عقب پرت شمو روی زمین بیوفتم...به روبه روم نگاه کردم.عصبانیت و توی بند بند وجودم حس میکردم...دوباره حس تاریکی داشت بهم نفوذ میکرد...اون لعنتی چقدر سریع!!حرف مارتین درست بود...معلومه سرباز کار کشته ایه!از جام بلند شدم.بهش حمله کردم...شمشیرامون بهم میخورد وصدای های بلندی رو ایجاد میکرد...تمما سالن ساکت بود و صدا از کسی در نمیومد...صدای شمشیرامون بود که سکوت رو میشکست.تو یه حرکت غافلگیرانه بهم حمله کردو با شمشیرش بازوم خراش داد..خون مثل فواره ای بیرون زد...با عصبانیت یه نگاه به بازوم انداختمو با نفرت یه نگاه به اد رینا.تو نگاه اونم نفرت بود.قلبم درد گرفت...نه نه الان وقت اینا نیست.شمشیرمو محکم توی دستم گرفتم و گفتم:

— چیه؟ ترسیدی؟

غرید:

— هرگز!

وبعد دوباره حمله کرد.خوبه نقشم داشت میگرفت.لبخند رضایت بخشی روی لبم اومد.همین که بهم رسید چرخیدمو پشتمو به پشتش چسبوندمو از پشت مچ دستاشو گرفت.زور میزد ولی بیفایده بود.دستی رو که توش شمشیر بود فشار دادم.دادش به هوا رفت.اون لحظه احساس میکردم قدرتمند ترین دختر دنیا!حس قدرت بینهایتی توی وجودم بود...قدرتی که دوباره باعث به درد اومدن قلبم شد.

دستم شل شد و اونم از فرصت استفاده کرد و خودشو از بند من رها کردو با پاش ضربه مستقیمی به قلبم زد...درد شدیدی توی قلبم بیچید.دستمو روی قلبم گذاشتم.لبامو روی هم فشار دادم تا یه وقت از زور درد فریاد نکشم.حرف مارتا

توی گوشم زنگ زد "حریف تو دست کم بگیر" ..اون درست میگفت.چشمامو از درد روی هم فشار دادم....زمان برام ایستاد.هیچ توجه ای به آدرینا نداشتم که داشت با شمشیرش به طرفم میومد تا ضربه اخرو بزنه.....

توی دنیای خودم غرق بودم....صدای نفسام توی گوشم پیچیده بود.نفسای آروم و منظم.درد قلبمو هم فراموش کردم.انگار که اصلاً دردی وجود نداشتم....یهو خاطرات شروع کردن به نقش گرفتن.....تمرین های طاقت فرسام با ماوریس....دختر قوی که جون ملکه رو نجات داد....تلاش های مارتین و یاد دادن فن هاش به من...یعنی الان توی این لحظه چی میشد؟!آدرینا برنده میشد؟یعنی تمام زحمتام به هدر میرفت؟یعنی همشون بیخود بود؟دستام مشت شد....اراده ای از جنس فولاد یا حتی قوی تر روی تو وجودم حس کردم....من قرار بود توی این مبارزه آرتیمیس جکسون باشم نه یه ترسو! من قرار بود خودم باشم...قرار بود قوی باشم و ناامید نشم!من همون دخترم!آرتیمیس جکسون!چشمامو با شدت باز کردم.آدرینا جلوم بود و با شمشیرش بازمو هدف گرفته بود.توی یه حرکت سریع روی پاشنه پام چرخیدمو یه دستمو روی دستی که شمشیر توی دستش بود گذاشتمو با دست دیگه هم دست خالیشو گرفتم.دستشو فشار دادم.با تمام قدرتم.

جیغی از روی درد کشید و شمشیر از دستش رها شد.لبخندی رو لبم اومد.شمشیرم روی گلوش بود.با شمشیر روی شونش فشار آوردم و مجبورش کردم زانو بزنه.شمشیرو بالا بردمو خواستم بهش ضربه بزنم که شمشیرشو برداشت، ولی من سریع تر از این حرفا بودم،با پام به قلبش درست همونجایی رو که بهم ضربه زده بود روضربه زدم.روی زمین دراز کشید.زانومو روی شکمش گذاشتمو شمشیرو به گردنش نزدیک کردم که با گذاشتن شمشیرش روی گردنش مانع شد.کارمو راحت تر کرده بود.با شمشیرم فشار دادم که تیزی شمشیرش گردنشو حس کرد.توی چشمای هم خیره بودیم.

اینبار صدای مرد برای من حکم پیروزی و شادی رو به همراه داشت:

— برنده این مسابقه کسی نیست جزء آرتیمیس جکسون!!

قهقهه ای زدمو از روش بلند شدم.تمام سالن توی جیغ و داد تماشا گرا فرو بود.لبخندی زدمو شمشیرمو توی غلاف گذاشتم.نفس آسوده ای کشیدم.تونستم!

مرد:

— میتونی پیش دوستات بری، ده دقیقه دیگه به زمین بیا برای گرفتن مدال و نشان مخصوص محافظان.

سرمو تکون دادمو به طرف پیتر و مارتین رفتم. مارتین بغلم کردو با خوشحالی گفت:

— عالی بودی!

از بغلش بیرون اومدمو گفتم:

— ممنون.

توی بغل پیتر فرو رفتمو گفتم:

— دیدی؟ دیدی بردم؟

پیتر:

— من کی گفتم تو نمیببری؟

از بغلش بیرون اومدمو یه ضربه پا بهش زدمو گفتم:

— باشه قبول، ولی توی کلبه که تنها گیرت میارم.

مارتین:

— باز شروع کردین؟

همرمان باهم گفتیم:

— اون شروع کرد.

وبعد بهم نگاه کردیمو زدیم زیر خنده. مارتینم میخندید... خنده می کردم با تمام وجود. تونسته بودم! یه تنه هم آدرینا رو شکست دادم هم تاریکی و بیرحمی وجودمو!

لبخندی از روی رضایت روی لبم اومد. ای کاش ماوریس بودو مبارزمو میدید. پیتر زد به شونمو گفت:

— اون همه فن رو از کجا یاد گرفتی؟

گفتم:

— خودم تمرین کردم و یاد گرفتم.

پیتر:

— سریعتر از قبل شدیا!! فکر کنم از الکسم جلو زدی!

تازه به یاد الکس افتادم. از دیشب تا به حال ندیده بودمش. گفتم:

— میدونی کجاست؟

پیتر:

— کی؟

گفتم:

— الکس دیگه.

یکم فکر کردو گفت:

— نمیدونم... گفت میره بیرون تا برای ماهم یه کاری پیدا کنه. ولی خیلی مضطرب بود. نمیدونم چرا! عصبی بود انگار.

سرمو تکون دادمو گفتم:

— نگفت کجا میره؟

پیتر:

— نه، چیزی نگفت.

گفتم:

— می دونی میخواد برای شما چه کاری گیر بیاره؟

پیتر:

— اره، قراره وارد ارتش بشیم.

متعجب گفتم:

— اخه چطوری؟

پیتر:

— از طریق رشوه... عین آب خوردنه... الکس خوب کارشو بلده.

گفتم:

— پول از کجا اودین؟

پیتر:

— ملکه بهمون داده... تا بتونیم ازش برای همچین مواقعی استفاده کنیم.

گفتم:

— کی پول رو داره؟



پیترا:

— بنظرت کی؟

گفتم:

— الكس.

پیترا:

— الكس؟ نه مارتینه!

گفتم:

— چرا به تو ندادن؟

پیترا:

— نمیدونم!

مارتین:

— من میدونم.

پیترا:

— برای چی؟

مارتین درحالی که از خنده سرخ شده بود گفت:

— چون به تو اعتماد نداشتیم.

پیترا:

— خب برای چی؟

مارتین:

— یه سال پیشو یادته؟ مسؤل سکه ها تو بودی ولی چیشد؟ گمشون کردی.

پیتر خندید. گفتم:

— واقعاً؟

پیتر:

— آره. انقدر تنبیه شدم.

گفتم:

— حفته، دست و پا چلفتی!

صدای شیپور باعث شد هممون ساکت بشیم. به زمین نگاه کردم. جازمین و سوزان وسط زمین ایستاده بودن. مرد دوباره گفت:

— وقت اهدای جوایز و مقام رسیده!

صدای هورای تماشاچیا به اسمون رفت.... ظاهراً خیلی خوشحال بودن. مرد دستشو به نشونه سکوت بالا برد. دوباره سکوت حکم فرما شدو مرد شروع کرد به حرف زدن:

— آرتیمیس جکسون و آدرینا هارمونی برای گرفتن جوایز و مقام به زمین بیان.

دوباره صدای شادی تماشاچیا بالا رفت. دستمو توی جیب شلوارم فرو بردم.... لبخندی روی لبم اومد. این پیروزی رو مدیون ماوریس بودم.... بهترین گرگ و بهترین مربی دنیا! به طرف زمین قدم برداشتم. تو یه قدمی زمین ایستادم. سرمو بالا گرفتمو به اسمون نگاه کردم. چشمامو بستمو با تمام وجودم هوا رو به ریه هام دعوت کردم. سرمو پایین آوردم که

چشمام به چشمای سرد آدرینا گره خورد. نگاه کوتاهی بهم انداخت و بدون توجه به من به سمت جازمین و سوزان رفت. شونه ای بالا انداختم و پامو داخل زمین گذاشتم. همینکه داخل زمین شدم مردم با شور هیجان بیشتری تشویقم کردن.....همشون باهم میگفتن:

— آرتیمیس،... آرتیمیس..

لبخندی بهشون زدم. مثل اینکه مردمشون جزء شیاطین حساب نمیشن! به نظر که بد نیمن. روبه روی سوزان ایستادم. به چشماتش نگاه کردم. لبخند آرامبخشی بهم تحویل داد.... توی چشماتش گرمای خاصی داشت! با صدای مرد به خودم اومدم:

— مدال ها و نشان هارو بیارید.

چند لحظه بعد افرادی همراه با صندوقچه هایی از جنس نقره و طلا وارد شدن. صندوقچه های قشنگی بودن!

افرادی که صندوقچه داشتن کنار جازمین و سوزان ایستادن. مرد:

— شاهزاده جازمین شروع نمیکنید؟

جازمین یه نگاه پر غرور بهش انداخت و گفت:

— شروع میکنم.

وبعد در صندوقچه نقره ای رنگ و ر بازش کرد. برق مدال چشممو زد. با اینکه نقره ای بود ولی عجب برقی داشت! جازمین مدال و گرفت و به گردن آدرینا آویخت. مدالی از جنس نقره! از جنس نفر دوم شدن. وبعد نشان قرمز رنگی رو به سینه چپ آدرینا زد. صدای تشویق ها بالا رفت.

جازمین به سر جاش برگشت. مرد دوباره گفت:

— آدرینا باید برای شروع کارت قسم بخوری.

آدرینا با سردی گفت:

— چه قسمی؟

مرد:

— قسم اینکه هرگز خیانت نمیکنی و تا آخر در کنار شاهزاده جازمین خواهی ماند مگر اینکه خودشون نخوان.

اخماشو درهم کشیدو خشک گفت:

— باشه، قسم میخورم.

مرد:

— خوبه! خب، نوبت میرسه به شما شاهزاده خانوم سوزان.

صدای لطیفی توی گوشم پیچید:

— بله درسته.

چه صدای زیبایی داشت... مثل یه نسیم گوشمو نوازش میداد. این دختر واقعاً بچه مایک بود؟ غیرممکنه.

به طرف صندوقچه طلایی رنگ رفت و درشو آورم باز کرد. برق طلایی چشممو زد. فریاد شادی مردم بلند شد...

دوباره لبخندی روی لبم نقش گرفت. مدال گرفت و با لبخند اومد جلوی من ایستاد. قبل از اینکه مدال و گردنم بزاره گفت:

— خوشحالم از اینکه محافظم شدی آرتیمیس.

سرم پایین بود. یه تای ابروم بالا رفت. چه زود باهام صمیمی شد! دستمو روی مدال طلایی کشیدم... لذتی توی وجودم

سرازی شد... مدالی از جنس اول شدن! بالاخره زحتمام ثمر داد. لبخند آرومی روی لبم اومد. باد شروع به وزیدن دوباره

کرد...

لذت بخش بود!

نشان طلایی رنگی رو از صندوقچه بیرون آورد... نشان زیبایی بود. شکل یه آتش سرخ بود. نشان و به سینه چپم روی لباسم زد. لبخند بزرگی لبشو پوشوند. دستشو روی شونم گذاشت و با شادی گفت:

— خیلی خوشحالم!!!

چرا یه شاهزاده خانوم باید برای اینکه من محافظش شدم اینقدر خوشحال باشه؟ مگه قبلاً محافظ نداشت؟

صدای جیغ و فریاد مردم از سر خوشحالی کرکننده بود!

مرد:

— آرتیمیس حاضری قسم بخوری که همواره در کنار شاهزاده خانوم باشی، مگر اینکه خودشون نخوان؟

نفس راحتی کشیدم.... خوشبختانه قسمت وفاداریو نگفت. برای همین با خیال راحت گفتم:

— قسم میخورم.

برق خوشحالی رو توی چشمای سوزان دیدم. صدای دست زدن جمعیت بلند شد.

مرد بلند اعلام کرد:

— پایان مسابقه و اهدای جوایز.

دقایقی گذشت. دیگه کسی نبود به جزء من و مارتین و پیترو آدرینا و مرد.

در حال جمع کردن وسایلم بودم که صدای مرد رو از پشت سرم شنیدم:

— آرتیمیس؟

به پشت سرم برگشتم و گفتم:

— بله کاری داشتید؟

مرد:

— مطلب مهمی هست که باید بهت بگویم.

گفتم:

— چه مطلبی؟

مرد:

— تا فردا صبح مهلت داری وسایل مورد نیاز تو جمع کنیو به قصر بیای. جلوی دروازه قصر نشان محافظیتو که بهت داده شد نشون سربازا بدی بهت اجازه ورود میدن. هیچ وقت نشانو از خودت جدا نمیکنی به جزء موقع خواب... البته وقتی که به قصر اومدی.

فکرشو می‌کردم. بازم جدایی! گفتم:

— خیلی ممنون.

مرد چیزی نگفت و پیش آدرینا رفتو باهاش مشغول حرف زدن شد. حتماً داشت حرفای تکراریش به منو به آدرینا هم میگفت. شونه ای بالا انداختم.

— پخخخخخخخ...

اخمی کردم و به قیافه پیتر نگاه کردم و گفتم:

— پیتر!

پیتر:

— هوم؟ بیا بریم دیگه خیلی گشمنه.

مشتی به شکمش زدم و گفتم:

— این هیچ وقت پر نمیشه!

پیتر خندید و گفت:

— در این صورت که شکم نیست!

هر دو خندیدیم. کولمو روی دوشم گذاشتم و به طرف خروجی رفتیم. در اهنی باز شد و ما از محل مبارزه خارج شدیم. دستمو توی جیب شلوار جینم فرو بردم و گفتم:

— اسبا کو؟

پیتر:

— پیش مارتینن.

گفتم:

— اها مارتین کو؟

پیتر:

— اونجا.

با دستش مارتینو با سه تا اسب نشون داد. به طرف مارتین رفتیم. مارتین تا مارو دید گفت:

— زود باشید بریم کلبه.

سوار مشکی شدم. با دست به گردنش مشکی زدم که حرکت کرد. دوباره موهام توی باد به گردش در اومد. بعضی از مردم با دست نشونم میدادن و زیر گوش هم پیچ میگردن. پیتر:

— معروف شدیا!

گفتم:

— دوروز دیگه یادشون میره من کی بودم!

پیتر:

— نه تو از ملکه هم معروف تر شدی.

مارتین:

— هی پیتر متوجه باش چی میگی!

پیتر با بیخیالی گفت:

— منکه چیزی نگفتم.

خندم گرفت و گفتم:

— راست میگه مگه چی گفت؟

مارتین:

— این یه جور بی احترامی به ملکه محسوب میشه.

پیتر پوفی کشید. گفتم:

— ولی این فقط یه شوخی بود...ملکه هم اونقدر عاقل هست که به خاطر یه شوخی بهش بر نخوره!

مارتین:

— مثل اینکه توهم تنت میخاره!



هر سه مون خندیدیم...روز خیلی خوبی برام بود.از شهر خارج شدیم و وادر جنگل شدیم.بعد از نیم ساعت به کلبه رسیدیم...دوباره من و اون دشت زیبا!

از اسبا پیاده شدیمو اونارو توی استبل گذاشتیم.اسب الکس نبود...واین یعنی الکس هنوز هم نیومده!

پیتر:

— این هنوزم نیومده..

گفتم:

— معلوم نیست کجا رفته.

پیتر:

— شده عین این دخترا که همه جا میگردن.

چشم غره ای بهش رفتم که گفت:

— خیلی خب بابا...تا یه چیزی میگم عصبانی میشه.

صدای فریاد مارتین و شنیدیم:

— آرتی میس! پیتر بیا!این!

داخل کلبه شدیم.مارتین و با یه پاکت نامه توی دستش دیدم.رفتم پیشش و گفتم:

— چیه مارتین؟

سرشو بالا آوردو گفت:

— نامه....نامه از طرف ملکست.

پیتر:

— اوووو...

نامه رو از دست مارتین گرفتم و شروع کردم به بلند خواندن:

— سلام به شما چهار نفر. نامه ای که به دستتون رسیده از طرف من ملکه سرزمین برف نوشته شده و مربوط به ماموریت شما چهار نفره.

متاسفانه باید خبر بدی رو بهتون بدم، چندین روز پیش شیاطین موفق به فتح سرزمین خاک شدن، و این یعنی خطر برای سرزمین های دیگه! در حال حاضر امپراطور خاک در قصرش توسط شیاطین زندانی هستش و این یعنی یک فاجعه! ما در حال جنگیدن با شیاطین هستیم و منتظر نتیجه ماموریت شما. بدلیل مدت زمان کمی که در اختیارمونه شما تنها دو هفته مهلت دارید که نتیجه جاسوسی هاتون رو برا ما بفرستید و به سرزمین برف بیاید. میدونم که جا خوردید ولی چاره ای نیست! ممنون از هر چهار تا ی شما.....السا کارلیسون ملکه سرزمین برف.

پیتر نامه رو از توی دستم گرفت و با عصبانیت گفت:

— فقط دو هفته؟؟

مارتین:

— چاره ای نیست، نامه از خود ملکه ست.

پیتر نامه رو مچاله کردو به گوشه پرت کرد. تا به حال اینقدر عصبانی نبود! پیتر با صدای بلندی گفت:

— ما هنوز نتونستیم وارد ارتش بشیم...اونوقت چجوری باید تو دوهفته براشون جاسوسی کنیم؟؟؟

مارتین رفت جلو گفت:

— آروم باش پیتر...

پیتر:

— چطوری آروم باشم؟؟ بنظرت اون واقعا ملکه ست؟؟؟ یه ملکه اینقدر بی رحم میشه؟؟؟؟؟؟؟؟!!!

مارتین هم اعصابش خورد شدو گفت:

— تمومش کن! تو حق بی احترامی به ملکه رو نداری!

پیتر پوز خندی زدو گفت:

— هه...میخوای جونتم برایش بده.

مارتین متعجب گفت:

— تو چت شده پیتر؟

پیتر خواست حرفی بزنه که بلند گفتم:

— ساکت!

هر دو تاشون بهم نگاه کردن. قدمی جلو رفتمو روبه روی پیتر ایستادمو گفتم:

— حق با تونه پیتر ولی نه همش! دیدی که ملکه چی گفته بود؟ گفته بود امپراطور خاک رو زندانی کردن... بنظرت این

تقصیر ملکست؟؟ تقصیر ملکست که وقت کم آورده؟ تقصیر اونه که ما هنوز نتونستیم اطلاعاتی پیدا کنیم؟ پیتر ما الان

حدود سه هفته اینجاییم ولی کاری نکردیم. اینا تقصیر ملکن؟؟

سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت... روبه مارتین گفتم:

— به جای اینکه باهم دعوا کنید باید نقشه بکشید... منکه فردا از اینجا میرم و کارمو شروع میکنم. الکسم که کارارو داره

ردیف میکنه پس بیخود عصبانی نشو... میشه مشکلاتو بدون دادو هوار هم حل کرد.

پیتر:

— آر تیمیس...

بشه نگاه کردم و گفتم:

— چیه بیت؟

سرشو انداخت پایین و گفت:

— متاسفم.

زدم به شونشو گفتم:

— خیلی خب.. اوووو چه غمگین شده!

بیتر:

— باز من دلم برات سوخت تو پررو شدی؟

لبخندی بهش زدم و گفتم:

— استادمی.

و بعد به طرف اتاقم رفتم.

داخل شدم و درو بستم. یهو پنجره باز شد و گلوریا اومد داخل. روی تخت نشست و گفتم:

— کجا بودی؟

گلوریا:

— پیش الکس... داره میاد...

گفتم:

— واقعاً؟ تونس‌ت کاری بکنه؟

لبخندی زدو گفت:

— آره..دوروز دیگه مارتین و پیتر باهم میرند به ارتش.

گفتم:

— چه زود!

گلوریا:

— اون کارشو خوب بلده....

روی تخت دراز کشیدم...تمام بدنم کوفته و خسته بود....دلیم یه خواب یه روزه میخواست...عین کسی بودم که دوشب رو بی وقفه راه رفته و نخوابیده..چشمام روی هم رفت.گلوریا:

— خسته ای؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

— آره،دلیم یه خواب حسابی میخواد....روی تخت خودم..

گلوریا:

— خب تو الان که روی تخت خودتی.

گفتم:

— روی تختی که توی زمین بود..اون تخت من بود!

گلوریا:

— خیلی دوست داری برگردی؟

چشم‌امو باز کردم.... دلم میخواست برگردم؟ واقعاً میخواستم برگردم؟ پس پیترو و مارتین و بقیه چی؟ گلوریا:

— نگفتی میخوای برگردی؟

گفتم:

— خودمم نمیونم.....

گلوریا:

— یعنی چی نمیدونی؟

گفتم:

— از طرفی توی زمین بودم و از طرفی هم الان دوماه هست که اینجام.... دوستای جدیدی پیدا کردم... خاطره های زیادی برام رقم خوردن که به راحتی همیشه فراموششون کرد... نمیدونم... زمین یا این دنیا پر از ابهام و راز؟

گلوریا:

— حتماً برات سخته.... زمینی هایی رو دیده بودم که به زور اومدن... ولی بیشترشون توی این دنیا موندن... تصمیم باتوئه! میخوای برو ولی بدون ما اینجا شخصی به اسم آرتیمیس جکسون رو هیچ وقت فراموش نمیکنیم.

آهی کشیدم... ای کاش پام به این سرزمین نمیرسید.... ای کاش آتریس منو به اینجا نمیآورد...

گلوریا:

— تقصیر آتریس نیست.

متعجب گفتم:

— تو از کجا فهمیدی به چی فکر میکنم؟

گلوریا خندید و گفت:

— خب زیادی بلند فکر کردی..

خندیدم... روبه گلوریا گفتم:

— مبارزمو دیدی؟

گلوریا:

— اره، عالی بودی... ولی چرا وقتی داشتی با آدرینا مبارزه میکردی یهو انگار نیرو از دست دادی؟

چرا؟ به خاطر اینکه امیدمو از دست دادم... به خاطر اینکه تو میدون مبارزه دیگه ای هم بودم... به خاطر اینکه باید اول

تاریکی رو شکست میدادم... ولی گفتم:

— بهتره جواب ندم...

گلوریا:

— میل خودته، فکر کنم مهم بوده... ولی خیلی خوب تونستی سیدنی رو شکست بدی.

گفتم:

— اره، وقتی اون اسکارلت رو کشت، دلم میخواست سر به تنش نباشه.

سرشو تکون داد. خمیازه خسته ای کشیدم که گلوریا گفت:

— بهتره من برم توی گردنبنده...

سرمو تکون دادمو با چشمای خمارم ب\*و\*س\*ه ای روی حلال گردنبدن زدم... گلوریا محو شد. دیگه گلوریایی توی اتاق نبود.. باد از بیرون به داخل اتاق میومد و باعث خنکی من میشد. سرمو روی بالش گذاشتم... کم کم خواب منو توی آغوشش گرفت و من به خواب عمیقی فرو رفتم... خوابی که بازم رویایی نداشت!

\*\*\*\*

آخرین نگاهمو انداختم. آهی کشیدم.... دوباره باید ترک میکردم... با دقت به دشت نگاه میکردم. دشتی که باعث ارامشم میشد. صدای گلوریا رو شنیدم:

— آرتیمیس نمیخواهی بری؟

سرمو تکون دادم. دوباره سرمو بالا آوردمو به چهره هر سه شون نگاه کردم. مارتین... پیتر... والکس! نگاهم روی الکس ثابت موند. لبخند تلخی رو لبم اومد. آه الکس... دلم برای دعواهای تنگ میشه... دلم برای مهربونی های عجیبیت هم تنگ میشه...

به پیتر نگاه کردم... تو هم همینطوری پیت... پسره شیطون!

پیتر:

— تموم شد؟!!

گفتم:

— چی؟

پیتر:

— آنالیز کردن ما!



لبخندی زدمو گفتم:

— میخوام چهرتون تا ابد توی ذهنم باشه.

پیترا:

— اووووو... نمیخواهی بمیری که!

مارتین:

— پیییییتر!!!

پیترا:

— خب دارم راست میگم دیگه..

مارتین روبه روی پیترا ایستاد و شروع کرد به حرف زدن باهاش... دوباره داشتن باهم کل کل میکردن... دلم برای کل کلاشون هم تنگ میشه! دستی روی شونم نشست. به صاحب دست نگاه کردم. چشمام با دوتا گوی سیاه گره خورد... توی اون گوی خیلی چیزا بود... غم... نگرانی... و... واون حس عجیب و ترسناکی برای من که هنوز هم موفق به کشفش نبودم. الکس:

— هنوزم دیر نشده، میتونی با ما به ارتش بیای.

دوباره بحث تکراری. گفتم:

— ولی ما حرفامون رو زدیم.. و من هم تصمیممو گرفتم.

آهی سوزناک کشید. به مارتین و پیترا نگاه کردم، هنوزم داشتن باهم کل کل میکردن و حواسشون به هیچ کس نبود....

یهو توی آغوشی گرم فرو رفتم... انگار دستو پام فلج شده بودم..یکی با تمام قدرت داشت توی آغوش گرمش لهنم میکرد. سرمو بالا آوردم که بادیدنش جا خودم!! الکس؟! همون مرد مغرور؟؟ سعی کردم از آغوشش بیرون بیام ولی نشد... ناچار گفتم:

— میشه ولم کنی؟ دارم له میشم!

ولم کرد و بدن حرفی به طرف کلبه رفت. مارتین و پیتر که تازه دست از دعوا کشیده بودن با حالت گیجی بهم نگاه کردن و گفتن:

— چی شد؟

خنده تلخی کردم و گفتم:

— چیزی نیست... شما نمایین؟ مثلاً میخوام برما!!

پیتر و مارتین خندیدن و اومدن به سمتم.. تو آغوش همشون فرو رفتم... ولی آغوش الکس یه حس عجیبی به همراه داشت. حس دوست داشتنی و بلعکس وحشتناکی برای من!

سوار مشکی شدم. پیتر با صدای بغض داری گفت:

— به ما سربزنی ها!!!! تو نیستی من با کی کل کل کنم؟؟

مارتین :

— خب با من... من به جای آرتیمیس.

پیتر:

— نه تو همون اول دست به شمشیر میشی.

خندیدم و گفتم:

— خب بچه ها من دیگه برم.... خدافظ دوستای خوبم.

غم عجیبی روی دلم نشست... دلم برای همشون تنگ میشد. عجیب بود که من اینقدر احساساتی میشدم! دستی برای مارتین و پیتر تکون دادم. زیر گوش مشکی درحالی که نگاه آخرمو به کلبه میانداختم گفتم:

— برو به سمت قصر... وقت رفتنه.

شیهه ای کشیدو پشت به بقیه شروع به دویدن کرد.. صدای فریاد پیتر و شنیدم:

— اگه بهمون سر نزن می کشمتاااا....

لبخندی روی لبم اومد. دلم برای دوونگیاش تنگ میشد. داخل گلزار شدیم... باد دوباره داشت با موهام میرقصید. آخرین باری بود که میتونستم این آرامشو داشته باشم. چشمامو بستمو با تمام وجودم نفس کشیدم... صدای نفس هامو میشنیدم...

نفس های عمیق و پر از آرامش. یه دستمو پایین آوردمو روی سر گل ها کشیدم... حس کردنشون هم زیبا بود!

از دشت گل خارج شدیم و داخل جنگل شدیم. مشکی با تمام توانش میدوید و صدای برخورد سمش با زمین، توی جنگل میپیچید. بوی خاک توی دماغم پیچید. موهام توی هوا وحشیانه میچرخید و میرقصید.....

گفتم:

— مشکی بایست.

سرعتشو کم کردو ایستاد. به شهر عجیب روبه روم نگاه کردم. با ورودم دیگه نمیتونستم به بیرون از قصر بیام... دودلی بدی داشتم. دستام مشت شدن. من به خاطر هیچ و پوچ مبارزه نکردم. با این فکر محکم گفتم:

— مشکی حرکت کن.

شروع به دویدن کرد منتها با سرعت معمولی. داخل شهر شدیم. بازم مردم منو با دستشون نشونم میدادن. تازه یه روز از روز مسابقه گذشته بود! هر لحظه به قصر سنگی روبه روم نزدیک تر میشدیم... قلبم تند تر میزد. توی این قصر هم جک

بود...هم...هم...هم اون نفرین شده! مایک! دستام مشت شد. حالا دیگه به دروازه سنگی و آهنی ورودی قصر رسیده بودیم. همینکه به دروازه رسیدیم گفتیم:

— مشکی صبر کن.

سر جاش ایستاد. یهو یه شیطان جلومون ظاهر شد و گفت:

— کی هستی؟

گفتم:

— من محافظ شخصی شاهزاده خانوم سوزانم. برای شروع کارم اومدم.

صدای منفورش توی گوشم پیچید:

— نشانت؟

اوه نشان!!! از توی کولم درش اوردم و جلوی شیطان گرفتمش. از دستم گرفت و بررسیش کرد. بعد داد دستمو به نشونه احترام برام خم شد و گفت:

— خوش آمدید... داخل محوطه منتظر باشید تا کسی رو برای آشنایی با قصر براتون بفرستم.

سرمو تکون دادم. نرده های آهنی بلند بالا رفت و ما داخل قصر شدیم. به داخل قصر نگاه کردم. پر بود از گل های نارنجی که توی دشت بود. انگار فقط همین یه گل بود!! یه مشعل خیلی خیلی خیلی بزرگ هم که انگار مجسمه بود وسط بود و ازش آتیش بزرگی بیرون میزد. روی دیوارای سنگی هم مشعل بود ولی روشن نبودن. همون قصری بود که مارتا بهم نشون داده بود.

از مشکی پیاده شدم و گفتم:

— همینجا میمونیم.

مشکی پاشو به زمین کوبید. منظورشو فهمیدمو گفتم:

— نه مشکی الان نه....

دوباره پاشو کوبید. پوفی کشیدمو گفتم:

— الان که همیشه رفت گردش؟ بزار یه روز خوب باهم میریم گردش چطوره؟

سرشو تگون داد. نفسی از روی راحتی کشیدم. خوشبختانه قبول کرد و گرنه تا خود صبح فردا پایبچم میشد. روی سکو نشستم. کولمو هم روی سکو گذاشتمو تکیمو به ستون دادم. صدای چند نفرو شنیدم. یه صدا خیلی برام آشنا بود!! احتمالاً همونیه که قرار بود بیاد پیشم.... صدا هر لحظه نزدیک تر میشد.

— بله قربان..... بنظرم باید اول به سرزمین جنیان حمله کنیم.

وبعد صدای شخص آشنا:

— نه مایکل! اونا ضعیفن و قدرتی ندارن! ما دنبال قدرتیم باید به سرزمین ارواح حمله کنیم.

به ذهنم فشار آوردم. این صدای چرا اینقدر برام منفور بود؟؟؟ چشمام درشت شد! سریع پشت ستون قایم شدم. لعنتی خودش بود! مایکل! لعنت بهت که همه جا هستی! چون ستون بزرگ بود میتونستم راحت پنهان بشم. مایکل و یه مرد دیگه به طرف من میومدن.... مایکل:

— حق با شماست!

خنده نحسش توی گوشم پیچید:

— اوه راستی چه خبر از امپراطور خاک؟ تونستین راضیش کنین که با ما متحد بشه؟

مایکل:

— نه، خیلی سرسخته!!

لبخند خبیثانه ای رو لب مایک جا خوش کردو گفت:

— خیلی زود همه الهه ها و امپراطور هارو زندانی میکنم و همشون رو نابود میکنم!!

مایکل:

— بله عالیجناب!

مایک:

— تا اونروز منتظر اون دختر هستم!

مایکل:

— کدوم دختر؟

مایک اخمی کردو گفت:

— یه دشمن! به کسی مربوط نیست.

پوز خندی زد. هه! خیلی خوب میدونست باهم دشمنیم! از جلوم رد شدن. نفس حبس شدمو ازاد کردم. به اطراف نگاه کردم. به طرف سکو رفتمو روش نشستمو کولمو توی دستم گرفتم. دستمو زیر چوئم گذاشتم و به قصر نگاه کردم. برج ها دیدبانی بلند و سنگی داشت! درست مثل فیلم رایین هودو شیاطینی که نگهبانی میدادن. صدای یک منو از جا پروند:

— آرتیمیس تویی؟

از جام بلند شدمو به پشت سرم نگاه کردم. چشمم به یه پسر جوون افتاد. با تعجب به چشمای قرمزش زل زدمو گفتم:

— آ..آره خودمم!

لبخندی زدو دستشو جلو آوردو گفت:

— منم آلوین هستم! راهنمات.

یه تای ابرومو بالا انداختمو به دستش نگاه کردم. با تردید دستمو توی دستش گذاشتم. رعشه ای به تنم افتاد. چه داغ بود!  
با تعجب بهم گفت:

— شما زمینیا سردین با فقط تو؟

اخمی کردم دستمو از دستش بیرون آوردمو گفتم:

— قرار بود جایی رو نشونم بدی؟

فهمید بحث و عوض کردم. لبخندی زدو گفت:

— آره، دنبالم بیا اول باید تمام محوطه قصر رو یاد بگیری.

کولمو روی دوشم گذاشتمو گفتم:

— بریم.

پشتش شروع کردم به راه رفتن. رسیدیم به یه مکان بزرگ. پر از مجسمه های طلایی و نقره ای. مجسمه اژدها و اتش و ببر و خیلی چیزای دیگه. واقعاً زیبا بودن! آلوین:

— خب اینجا مکان اصلیه قصر. اون جاهم کتابخونه است. میتونی هم از اینجا بیای میتونی از داخل راهرو های قصر هم بیای. من بهت راهرو هارو پیشنهاد میکنم.

مکان با شکوهی بود. برام عجیب بود شیاطین به شکوه و عظمت توجه کنن. واقعاً عجیب!!! دوباره رفتیم یه مکان دیگه. یکمی کوچیک تر بود. بو های عجیبی که دماغم میرسید. چشمامو با لذت بستم.... بوی غذاست! آلوین خندیدو گفت:

— درست حدس زدی اینجا اشپز خونست. افرادی که تا درجه سه هستن میتونن بیان اینجا.

یهو از دهنم پرید:

— مرغم میدن؟

چشمام درشت شد! این چی بود گفتم؟ باز به یاد خاطرات مرغ با آتریس افتادم. الوین زد زیر خنده و گفت:

— آره مرغاش خیلی خوشمزست!

از خندیدنش خندم گفتم. اولین جوونی بود که توی قصر دیده بودم. بعد اینکه خندش تموم شد گفتم:

— بیا باید یه جای دیگه رو هم بهت نشون بدم.

گفتم:

— کجا؟؟

الوین با یه حالت با مزه ای گفت:

— یه جای وحستناک!!!

سوالی نگاش کردم که خندیدو گفت:

— بیا میفهمی دیگه!

سرمو تکون دادمو همراهش رفتم. دوباره رسیدیم به یه مکان دیگه. اینجا دیگه کجا بود؟ صدای دادو فریاد های

گوشخراشی از همه جا میومد. التماس ها و فریاد هایی که میومد دل هر کسی رو میلرزوند. گفتم:

— اینجا زندانه؟

بشکنی زدو گفت:

— آفرین درست حدس زدی.



گفتم:

— دارن شکنجه میکنن؟

گفت:

— آره... اینجا افراد بی گ\*ن\*ا\*ه زیادی شکنجه میشن.

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

— چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟

گفتم:

— ببینم تو هم دلت شکنجه میخواد؟

لبخندی زدو گفت:

— من و از اینا جدا کن. من عین اینا بی رحم نیستم!

خواستم حرف بزنم که یه مرد قوی هیکل عجیب از در اهنی بیرون اومد. دستش یه شلاق بلند بود. نیم تنه ای برهنه داشت و صورتشو با یه ماسک بلند و سیاه پوشونده بود. روی تنش هم خونی بود. سرمو پایین انداختم.

تا به حال یه جلاد از نزدیک ندیده بودم!!

گفتم:

— جلاد بود؟

الوین:

— آره... بیا از اینجا بریم.

سرمو تکون دادم. بوی خون توی دماغم پیچید. از زندان خارج شدیم و برگشتیم به همون جای اول. الوین:

— حالا میریم داخل قصر تا جاهایی رو که بهت مربوطه رو نشون بدم.

دستمو توی جیب شلوارم فرو بردم. باد گرمی به گونم خورد. روبه روی در بزرگ و طلایی قصر ایستادیم. مثل اینکه در ورودی بود! در خودش باز شد....

به معنای واقعی کلمه هنگ کردم!!!! با بهت قدمی جلو گذاشتمو داخل شدم. الوین از دیدن چهره من خندید و گفت:

— چرا اینقدر تعجب کردی؟

بدون توجه بهش قدمامو سریع تر کردم داخل شدم. با دهن باز به اطراف نگاه میکردم. قصری بزرگ و با فرش قرمزی که روی زمین انداخته شده بود. پرچم های بزرگ قرمزی که روی دیوار زده شده بود و مجسه های بزرگ و کوچیکی که همه جا بود و پنجره های بزرگ و پرده های از جنس ابریشمو قرمز رنگ!

باید اعتراف کنم مایک قصر زیبایی داشت!! الوین:

— تموم شد؟

از بهت در اومدمو با گیجی گفتم:

— ها؟

الوین خندیدو دستمو گرفت و منو همراه خودش به این طرفو اون طرف میبرد. از راه رو های زیبایی رد میشدیم. به یه راهروی بزرگ رسیدیم. روبه روی یه در قرمز رنگ ایستاد و گفت:

— اینجا اتاق شاهزاده خانوم سوزانه.

وبعد روبه روی در بعدیش ایستاد و گفت:

— اینجا هم اتاق شاهزاده خانوم جازمین هستش.

وبعد منو به اخر راهرو برد.وارد یه راهرو دیگه شدیم که به یه در چوبی بزرگ رسیدیم.الوین:

— اینجا هم کتابخونه است.

سرمو تکون دادم و گفتم:

— اتاق من کجاست؟

الوین:

— اتاق تو کنار یه برجه.

بعد از پله ها بالا رفتیم.یه در بیشتر نبود.یه در سیاه رنگ.الوین درو باز کردو گفت:

— برو داخل.

پامو داخل گذاشتم.بازم هنگ کردم.اتاق شاهانه ای بود!!! به تخت سلطنتی طلایی و یه پنجره که حتی از قد من هم بلند تر بود.به در داخل داشت.

پرده های ساتن قرمز رنگ.میزطوالت بزرگ که همه چیز داشت.یه در دیگه هم بود.یه کمد بزرگ و چوبی و قفسه های خالی کتاب.سرمو با رضایت تکون دادمو گفتم:

— اون دوتا در چین؟

الوین:

— میتونم پیام تو اتاقت؟

لبخندی زدم.یه پیتر دیگه.گفتم:

— آره بیا.اومد داخل و به طرف در قرمز رنگ رفتمو بازش کرد.باد سردی به صورتم خورد.الوین:

— بیا اینجا.

رفتم جلو. درو باز کردم. دهنم باز مونده بود. عجب ارتفاعی داشت! درست بالا برج مراقبت بودم. یه برج سنگی. داخل برج شدم. از بالا همه چی معلوم بود حتی شهر. الوین:  
— اون درم مربوط به حمام و دستشوی هستش.

سرمو تکون دادمو وارد اتاق شدم. روی تخت نشستم که الوین گفت:

— نظرت چیه؟

گفتم:

— خیلی شاهانست!

الوین:

— شاید عجیب باشه ولی پادشاه خیلی به این چیزا اهمیت میدن.

منظورش مایک بود؟ برای منم عجیبه.

الوین رفت کنار قفسه کتاب و گفت:

— برات کتاب دارم. اولین کتاب رو من بهت میدم.

از جام بلند شدمو گفتم:

— چه کتابی؟؟

لبخند زیبایی زدو گفت:

— سوکا موکا سیا نوکسا.

چشم‌ام درشت شد. چی داشت میگفت؟؟ یهو یه کتاب بنفش روی دستاش ظاهر شد. دیگه چشم‌ام بزرگتر از این نمیشد. گفتم:

— ج.. جادو؟

الوین:

— این جادو نیست، یکی از قدرت‌های افرادی‌ه که مقام بالایی دارن.

چشم‌امو دوبار بازو بسته کردم و گفتم:

— اون کتاب چیه؟

الوین نگاهی به کتاب انداخت و گذاشتش توی قفسه و گفت:

— خودت بخونش..... من دیگه باید برم.

اومد جلو دستشو جلو آورد و گفت:

— خوش حال میشم به عنوان یه دوست روم حساب کنی.

مردد نگاش کردم.... دوست؟ با کسی که توی قصر بود؟ کار درستیه؟ الوین که تردیدمو دید دستشو انداخت پایینو با لبخند گفت:

— پس به عنوان یه راهنما... هوم؟

گفتم:

— حتماً.

وبعد از اتاق بیرون رفت.



تنم عرق کرده بود. از خواب پریدم. گلوم میسوخت. دستمو روی گلوم گذاشتم و آب دهنمو قورت دادم. خواب بدی بود! خیلی خیلی بد!!!!!! هیج دلم نمیخواست دوباره بهش فکر کنم...! از روی تخت بلند شدم. کلافه دستی توی موهام کشیدم. به بیرون نگاه کردم. شب شده بود! به طرف پنجره بزرگ رفتم و سرمو از ش بیرون آوردم. بادی که به صورتم میخورد باعث کم شدن التهاب درونم میشد. چشمامو بستم و نفس های عمیقی کشیدم. یهو دلم هوای مادرم رو کرد.... دلم اغوش گرم میخواست. اغوشی که فقط یه بار خاله بهم داده بودتش... دلم میخواست مادرم بود و بغلم میکرد و موهامو نوازش میکرد... آهی کشیدمو برگشتم به داخل اتاق. همینکه روی تخت نشستم در باز شد و یه خدمتکار دختر اومد داخل. سینی غذایی دستش بود. گفت:

— سلام، اسم من جیناست، براتون غذا آوردم.

سرمو تکون دادمو گفتم:

— ممنون جینا بزارش اونجا.

با تعجب نگام کرد. گفتم:

— چرا تعجب کردی؟

هول شد و گفت:

— ه..هیچی.

و بعد سینی رو روی میز گذاشت.

خواست تعظیم کنه که گفتم:

— نمیخواد خم شی.

چشماتش درشت تر شد. قیافه بامزه ای گرفته بود. با بهت گفت:

— چرا؟؟ ولی باید...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

— آگه میخوای مجازات نشی نباید تعظیم کنی! مفهوم شد؟

با تعجب نگام کرد و بابهت رفت. همینکه رفت زدم زیر خنده... دستمو روی شکمم گذاشته بومدمو داشتم میخندیدم... قیافش خیلی خنده دار شده بود. یهو دوباره در باز شد. اینبار الوین بود. خیلی هول بود! الوین:

— آرتیمیس...

گفتم:

— چیه؟؟

آب دهنشو قورت داد و گفت:

— چیزه... میتونی بیای؟

متعجب گفتم:

— کجا؟

الوین اومد داخل روی تختم نشست و گفت:

— بین قضیه خیلی مفصلی داره!

پوفی کشیدمو گفتم:

— گند زدی؟

چشماتش درشت شد. گفت:

— تو از کجا فهمیدی؟



تو دلم گفتم هر وقت پیترا خرابکاری میکرد اینجوری میشد ولی گفتم:

— هیچی... بگو چی میخوای؟

اب دهنشو قورت دادو گفت:

— توی روز مسابقه همون روزی که داشتی میجگیدی مبارزتو دیدم... خیلی عالی بودی... امروز فرمانده ازم یه شخصی حرفه ای برای آموزش به افراد و معاون خودش خواست...

حرفشو قطع کرد... گفتم:

— چی؟ چیشد؟

الوین:

— آرتیمیس ببخشید... من... من اشتباهی از دهنم پرید و گفتم آرتیمیس جکسون برای اینکار خوبه... اولش به اینکه دختر بودی مخالفت کرد ولی وقتی گفتم که محافظ مخصوص شاهزاده خانومی چیزی نگفت... آرتیمیس میتونی بری اونجا و به سربازا آموزش بدی؟

چشمامو درشت کردم. چی داشت میگفت؟؟ با حرص گفتم:

— الوین!!! خودت باید درستش کنی.

با عجز گفت:

— آرتیمیس!!

اخمی کردم و گفتم:

— این اشتباه تو بود نه من. پس خودتم درستش کن.

الوین:

— ازت خواهش میکنم....

به فکر فرو رفتهم.... شاید از این راه میتونستم اطلاعات بیشتری بدست بیارم.... ولی خطر داره! اگه مایک منو ببینه چی؟ باید فکر کنم! گفتم:

— موضوع مهمیه... راجبش فکر میکنم و بهت میگم.

الوین ذوق زده گفت:

— خیلی خیلی ممنونم... کی بهم میگی؟

گفتم:

— تا دو روز دیگه منتظر جوابم باش.

از جاش بلند شدو خوشحال از اتاق بیرون رفت. نفس راحتی کشیدم. همینکه از در بیرون رفت بلند شدمو درو قفل کردم. باید با تنها همراهم حرف میزدم. گردن بند رو بوسیدم. دوباره گلوریا پیدا شد. روی تخت نشستم ولی اون ایستاده بود. گفتم:

— نمیشینی؟

گلوریا:

— نه راحتم...

سرمو تکون دادم که گفت:

— اتاق قشنگیه!

گفتم:

— از مایک بعیده!

گلوریا:

— اره اون معمولاً روی قشنگی تاکید نمیکنه!

سرمو تکون دادم که گلوریا گفت:

— کلافه ای.

گفتم:

— درست حدس زدی.

گلوریا گفت:

— برای چی اینقدر کلافه ای؟

ماجرا رو براش تعریف کردم. یکم فکر کردو گفت:

— میتونه هم برات سود داشته باشه هم خطر.. خطرش اینه که اگه ببینن جاسوسی خیلی برات بد میشه!!

نه تنها گلوریا بلکه هیچ کس نمیدونست من مایک و دیدم و باهم پیمان دشمنی بستیم...هیچکس نمیدونه خطر اصلی مایکه نه دیده شدنم.. گلوریا:

— رفتی تو فکر!!!!

دستمو توی موهام فرو کردم و گفتم:

— بایدم تو فکر باشم...

روی تخت دراز کشیدم که گلوریا گفت:

— میخوای بدونی الان پیترو و مارتین و الکس دارن چیکار میکنن؟؟

با تعجب گفتم:

— اره..ولی...

گلوریا:

— من میتونم بهت نشون بدم.

دهنم باز مونده بود.اخه چجوری؟؟گلوریا خندیدو گفت:

— پس فقط نگاه کن!!

بعد بشکنی زد که تصویر پیتر به طور معلق توی اتاق موند. سیخ سر جام نشستیم با تعجب نزدیک شدم...این امکان نداره!! تصویر شروع به حرکت کرد.صدای پیتر در اومد:

— آه...ای کاش آرتمیس بود!!

با تعجب به گلوریا نگاه کردم که گفت:

— فقط نگاه کن..

پیتر رفت سمت مارتین.مارتینم انگار خوابیده بود.پیتر با لحنی که شیطنت توش بود گفت:

— حالا که آرتمیس نیست چرا مارتین نه؟؟

خندم گرفت.رفت پیش مارتین.شمشیرو از غلاف در آورد.گذاشت زیر گردن مارتین و یهو داد زد:

— باشو مارتین!! چطور میتونی در مقابل فرماندت بخوابی؟؟

یهو مارتین بلند شدو سلام نظامی داد...دستمو گذاشتم روی شکمم و بلند بلند خندیدم.گلوریا هم سرخ شده بود.پیتر زد زیر خنده و گفت:

— آزادی..

خندم شدت گرفت. مارتین که تازه به خودش اومده بود شمشیرو گرفت و چندتا ضربه به پیتر زد. آخرشم روی مبل نشست و گفت:

— نخند بی مزه...

پیتر بیشتر خندید. مارتینم خندش گرفته بود. پیتر ادای مارتینو در آورد که من دوباره خندیدم... میون خنده هام سرفه هم میکردم.. واقعاً اوضاع خنده داری بود. تصویر محو شد و ناپدید شد. عجب فیلم خنده داری بود! گلوریا با خنده گفت:

— دیدی؟

گفتم:

— آره.. ممنون خیلی وقت بود اینجوری نخندیده بودم...

گلوریا لبخندی زدو گفت:

— این پیترم همیشه در حال شیطنته.

سرمو تکون دادمو گفتم:

— وقتی توی کلبه بودم همیشه من پیترو اذیت میکردم اونم من... چقدر میخندیدیم!!

گلوریا:

— آره یه بار شاهد بودم دعواتونو!

خندیدمو گفتم:

— اون روز واقعاً عجیب بود.

گلوریا:

— ای کاش بازم بتونم به دنیای واقعی برگردم..

به چشمای پر از حسرتش زل زدمو گفتم:

— مطمئن باش بر میگردی... گاهی اوقات بهت حسودیم میشه.

گلوریا:

— من کجام حسادت داره؟

گفتم:

— تو هر جا بخوای میری... ههیچ نگرانی هم نداری... ازاد ازاد... رهای رها!!!!!! روح بودن باید چیز جالبی باشه.

گلوریا:

— اصلاً فکرشو هم نکن! حاضریم هیچ کدوم از اینا رو نداشته بودم ولی یه انسان بودم نه یه روح!!

لبخندی زدمو گفتم:

— توی زمین همه از روح میترسن!

گلوریا:

— واقعاً؟

سرمو تکون دادم که گفت:

— ولی اینجا نه... کسی از روح نمیترسه، بیشتر متعجب میشن.

گفتم:

— توی زمین همه از ارواح و روح و جن و خیلی از چیزای دیگه میترسن...

گلوریا:

— یه سوال ازت دارم.

گفتم:

— پرس.

گلوریا:

— از اینکه اینجایی راضی؟

توی فکر رفتم. راضیم؟

قاطع گفتم:

— آره... توی این دنیا کارهای مفید زیادی انجام دادم که توی زمین حتی بهشون فکر هم نمیکردم.

گلوریا لبخندی زد و گفت:

— پس یعنی اینجا میمونی؟

متاسفم که نا امیدت میکنم گلوریا!

— اینجا کارهای مفید زیادی کردم ولی دلیل بر این نیست که تا ابد توی این سرزمین که متعلق به من نیست باشم.

چهرش گرفته شد. سری تکون داد و گفت:

— حق با توه! من خیلی خودخواهم... برات آرزوی موفقیت میکنم.

لبخند دلگرم کننده ای بهش زدم و روی تخت دراز کشیدم. گلوریا بدون توجه به من از اتاق بیرون رفت. یاد این فیلما افتادم. الان اینجا یه چیزی شبیه به یه روح سرگردان بود!!

ذهنم به طرف کارهای پیتتر رفت. لبخند بزرگی کل صورتمو پوشوند. همیشه از دست کاراش میخندیدم... حتی الان که پیشش نیستم و اینو مدیون گلوریاام.

با به یاد افتادن پیشنهاد الوین لبخند از روی لبام محو شد. اخمامو تو هم کردم به پیشنهادش فکر کردم... آگه مایک نبود کارم خیلی راحت تر میشد! خییلی! ولی خب هر کاری سختی داره. سختی کار منم یه غول وحشت به اسم مایکه! منفور ترین شخص توی زندگیم! عجیب بود! نمیدونستم این همه حس تنفر از کجا سرچشمه میگیره؟ انگار باهاتش کینه دیرینه دارم ولی چه کینه ای رو خودمم نمیدونم!!

شاید بتونم برای راحت تر شدن کارم نقاب بزنم.. بشکنی زدم!

— خودشهبه!! اینطوری مایکم نمیفهمه!

لبخندی زدم. یادم باشه به الوین بگم جوابمو. همینکه چشمامو با آرامش بستم چند تقه به در وارد شد و جینا اومد داخل. تعظیم نکرد... معلومه حرف ادمو گوش میده! چشمامو باز کردم و تلخ گفتم:

— باز چیه؟

جینا:

— شاهزاده خانوم میخوان با شما ملاقات کنن.

اخممامو توی هم کشیدمو گفتم:

— شاهزاده سوزان؟

رنگ از روش پرید و گفت:

— خیر.. شاهزاده جازمین.



اه! باید با خود مایک ملاقات کنم... با دختر نفرت انگیزش!!! چطور اینقدر بهم شباهت دارن؟ روی تخت نشستمو گفتم:

— باشه.. فقط بیرون باش باهام تا اونجا بیا.

چینا سری تکون دادو بیرون رفت. پوفی کشیدمو با خودم گفتم:

— لعنت به این دختر و پدر!

از روی تخت با غرغر بلند شدم. دستی به لباسم کشیدم. به خودم توی اینه نگاه کردم. با چشمای سیاه و زیبا و ترسناک

خودم کنار اومده بودم. تنها چیزی که توی چهرم تغییر کرده بود رنگ و حس چشمام بود بقیه اجزای صورتم همون

شکلی بودن و این برای من خیلی عجیبه!!! شونه ای بالا انداختمو از اتاق بیرون اومدم که چینا رو دیدم. گفتم:

— تو جلو راه برو من پشتت راه میام.

چینا:

— بله.

وبعد جلو تر از من به سمت اتاق جازمین حرکت کردیم.

روبه روی در اتاق جازمین ایستاد و با من و من گفت:

— ش.. شما بهتره.. ب.. برین داخل. من همینجام!

لبخندی به ترسش زدمو گفتم:

— چرا اینقدر ازش میترسی؟

رنگش پرید. سرشو به گوشم نزدیک کردو گفت:

— لطفاً آرام تر. اینجا پر از جاسوسای ایشون و فرمانروان.. اگه این حرف ها به گوششون برسه مجازات سختی داریم.

پوزخندی زدمو سرمو تکون دادم. چند تقه به در زدم. صدای پر از غرور جازمین پرده گوشمو ازار داد:

— کی هستی؟

گفتم:

— محافظ شخصی شاهزاده خانوم سوزان.

جازمین:

— میتونی بیای تو.

میتونی بیای تو... انگار منتظر فرمان اونم. درو باز کردم داخل شدم. درو پشت سرم بستم. به اتاق فوق العاده سلطنتیش نگاه کردم. زیبا بود! به جازمین نگاه کردم. روی میز آرایشش نشسته بود و داشت به موهایش نگین های زیبایی میزد. به سرتاپام نگاه کردو گفت:

— این چه وضع لباسه؟

دستمو مشت کردم... باید اروم باشم... اگه از الان تند برم نمیتونم به هدفم برسم. گفتم:

— من زمینیم برای همین این لباسو پوشیدم.

پوزخندی حرص دراری زدو گفت:

— هه... زمینی.. شما زمینیا همتون بیچاره اید.

خیلی جلوی خودمو گرفتم تا مشتمو به صورتش نزنم و اون نگین های زیبا رو توی چشمش فرو نکنم. به سختی گفتم:

— کاری داشتید؟

گفت:

— اره. بشین روی صندلی.

روی صندلی های از جنس ابریشم نشستیم. همونطور که داشت خودشو درست میکرد گفت:

— مبارز خوبی هستی!

چیزی نگفتم که ادامه داد:

— خیلی دوست داشتیم محافظ من بشی.

جلوی پوزخندمو گرفتم.

جزمین:

— ولی بجای تو اون دختره آدرینا شده محافظم... ولی خب حالا که محافظم نشدی حداقل میتونی جاسوسم باشی؟ مگه نه؟

متعجب بهش نگاه کردم که گفت:

— اگه اینکارو کنی از ثروت بی نیازت میکنم.

دستمو مشت کردم و با صدای کنترل شده ای گفتم:

— چه کاری؟

لبخند مرموزی زدو گفت:

— مرگ یه نفر.

یه تای ابرومو بالا انداختمو گفتم:

— کی؟

جازمین:

— سوزان!

خشکم زد!! اون چی گفت؟ گفت خواهرشو بکشم؟ با بهت گفتم:

— برای چی؟

اخمی کرد و گفت:

—اون جای منو توی قصر تنگ کرده...تنها شاهزاده خانوم این قصر منم فقط م——ن!

وبعد قهقهه بلندی سر داد.دستم داشت از خشم میلرزید.خشم بینهایتی توی وجودم سرازری بود.چجوری میتونه؟؟؟اون...اون لعنتی از مایکم بدتره!! از جام بلند شدم.با اخم گفتم:

— کجا؟ منکه بهت دستو ندادم؟!

نگاه پر از تنفیری بهش انداختمو گفتم:

— میرم تا وظیفمو برای محافظت از شاهزاده سوزان انجام بدم.من از ایشون دستو رمیگیرم نه شما!!!

وبعد به طرف در رفتم که صدای فریاد جازمین توی اتاق پیچید:

— تو چی گفتی گستاخ؟؟؟؟؟؟

یاد مارگاریت افتادم.اونم همینجوری بود.برگشتم طرفش و چشم تو چشمش شدم.گفتم:

— من باید برم، کارهای مهمتری دارم!

با خشم گفتم:

—خودت خواستی...تا به حال کسی رو حرف من حرف نزنده بود!هم تو هم اون سوزان لعنتی رو نابود میکنم!منتظر مرگ باش ارتیمیس جکسون!

جلوی خندمو گرفتم.چقدر دختر وپدر شبیه همن! حتی وعده هاشون! لبخند بد تر از هزارتا یوزخندی بهش زدمو بیرون رفتم.صدای شکستن از اتاقش اومد.هه! دختره روانی! جینا با ترس اومد جلو گفت:

— پیشد؟چرا شاهزاده داد کشیدن؟

یوزخندی زدمو گفتم:

— اخه یکی روی حرفش حرف زد...

با تعجب نگام کردوبدون توجه به اون به طرف اتاقم رفتم.از کنار اتاق سوزان رد شدم.بیچاره سوزان! هیچکسیو نداره جزء جک.باید مراقبش باشم.دلیم نمیخواد اون دختر مهربون به دست خواهر کینه ایش بمیره.من نمیزارم! در اتاقو باز کردم و داخلش شدم.جینا رو صدا کردم.جینا:

— بله؟ش

گفتم:

— ساعت چنده؟

جینا:

— بعد از ظهر.

سرمو تکون داد و اجازه خروج بهش دادم.یادم باشه نابودی جازمین رو هم به لیست هدف هام اضافه کنم.خنده ای کردم...با سرخوشی روی تخت دراز کشیدم.امیدوارم اونروز برسه که نابودی هر دو تاشون رو ببینم در حالی که غرق خون هستن...چه چیزی لذت بخش تر از این؟لبخند عمیق تری زدم.عجیب بود چشمام زود گرم شدو خوابم برد....خوابی عجیب!

\*\*\*

دوباره توی اون سیاهی بودم... فریاد زدم:

— مارتا؟

صدام اکو شد. به اطراف نگاه کردم. خبری از مارتا نبود! دوباره فریاد زدم:

— مارتا..

دستی دور گلوم حلقه شد و با تموم قدرت فشار میداد. پاهام از زمین جدا شد. با خس خس گفتم:

— و... ولم کن...

ولی فشار دستاشو بیشتر کرد... گلوم درد گرفته بود. نفسم بالا نمیومد. شروع کردم به دستو پازدن ولی بیفایده بود... فریاد

زدم:

— ولم کن... کسی اینجا نیست؟؟؟؟؟؟

فشار دست بیشتر شد. چشمام تار میدید... نه نه من نباید توی خوابم میمردم! اینا فقط یه خوابه فقط یه خواب! بلند تر داد

زدم:

— فقط یه خوابه!!!!!!

صدای قهقهه وحشتناکی کنار گوشم شنیدم... کمی هوشیار شدم. چقدر این قهقهه آشنا بود! چشمام داشت میرفت روی

هم که برگردونده شدم و چشمام قفل دو جفت چشم سیاه و قرمز شد. چشمام از ترسو تعجب درشت شد. متعجب گفتم:

— م..مایک؟

پوزخندی زدو گفت:

— فکرشو نمیکردی؟

سعی کردم خودمو آزاد کنم. مایک:

— درد داره نه؟ بکش... اینجوری دلم یکم خنک میشه!

وفشار دستاشو بیشتر کرد. دیگه چشمام سیاهی میرفتودهنمو برای بلعیدن هوا باز کردم ولی هیچ هوایی حس نکردم! دست و پا زدم. با دست بیجونم به بدن مایک زدم. درکمال تعجب مایک محو شدو شخص دیگه ای جایگزینش شد! یه منفور دیگه! دیگه چشمام درشت تر از این نمیشد! دست های سفت تبدیل شدن به دستهای ظریف و زنونه. اینبار چشمام توی دو جفت چشم پر از کینه و انتقام قفل شد. صدای نحس جازمین توی گوشم پیچید:

— تووو تموم نقشه هامو بهم ریختی..... تو باید بمیـــــــــــــــــــــری!

وفشار دستاشو بیتشر کرد. دیگه حتی خس خس نمیکردم. فاصله چندانی با مرگ نداشتیم. درست تو یه قدمیش بودم! مثل اینکه لحظه مرگم فرا رسیده..... صبر کن! من یادم رفته کیم؟ من ارتیمیسیم! به خودت بیا دختر تو که انقدر ضعیف نبودی؟ نه من هنوزم همون دختر قویم! من هنوز ارتیمیس جکسونم! من کسیم که خیلی هارو به زمین زد!

نیروی عجیبی تو بدنم پخش شد. نیروی خیلی قوی.... نیرویی که منو دیوانه میکرد.. نیرویی که عاشقش بودم! تاریکی! از نوک پام تا بالای سرم پر از نیرو و قدرت بود.. اونقدر که دیگه دستای جازمین و روی گردنم حس نمیکردم چه برسه به فشارش! دستمو بالا آوردمو با یه حرکت دستشو پیچوندم. فریاد بلندی کشید که توی فضا اکو شد. چند قدم عقب رفتم. خشم عجیبی سر تا سر وجودمو گرفته بود. نمیشد گفت خشم یه وسوسه... یه وسوسه دوست داشتنی! وسوسه به فراموشی! جازمین محو شد اینبار شخص منفور دیگه ای جاش و گرفت. پوزخندی به چشمای سردش زدمو گفتم:

— بازم تو؟ بینم بازم دوست داری بجنگی؟ ولی من اینبار مرگتو تضمین میکنم آدرینا!

با تنفر گفت:

— خفه شو... حاله ازت بهم میخوره.... خودم نابودت میکنم!

وبعد فریاد کشان به طرفم دوید. تیزی چیزی رو حس کردم. سرماس تا عمق بدنم نفوذ کرد. لبخند عمیقی روی لبم نشست. به شمشیر هافمن نگاه کردم که روی کمرم بسته شده بود. این کجا بود؟ به آدرینا که توی چند قدمیم بود نگاه کردم. شمشیر و توی حرکت تو یه دستم گرفتم و با یه چرخش زیبا و حرفه ای شمشیر و درست داخل قلبش فرو بردم. بجای اینکه ازش خون بیاد یهو ناپدید شد. با تعجب به اطراف نگاه کردم. این دیگه چه بازی بود؟ شمشیر و توی غلاف گذاشتم که بلافاصله اونم غیب شد. نکنه همه اینا یه توهم بوده؟

صدای دست زدن یکی توی فضا اگو میشد. به پشت سر برگشتم. مارتا رو دیدم که باهمون لباسا درحالی که دست میزدو لبخند عمیقی روی لبش بود به طرفم میومد. دست به سینه بهش نگاه کردم. از دستش شاکی بودم! خیلی!

همینکه بهم رسید گفت:

— کارت عالی بود آرتیمیس جکسون!

گفتم:

— این بازی چی بود؟

مارتا:

— یه تمرین برای تو!

گفتم:

— تمرین؟ که چی بشه؟

مارتا:

— قدرتت سنجیده شه!

گیج نگاهش کردم. حتماً منظورش قدرت شمشیر زنیم بود ولی برای چی؟ مارتا:



— چه چیزی از این تمرین فهمیدی؟

اخمی کردم و گفتم:

— اینکه داشتم تا خود مرگ رو میرفتم.

ماتا خنده ای کرد و بعد جدی گفت:

— این تمرین برای این بود که بفهمی دشمنات چقدر میتونن ترسناک و خطرناک باشن! مخصوصاً مایک که میتونه غافگیرت کنه! تو باید مواظب خودت باشی... دشمنانت کم نیستن و کم ادمیم نیستن! هرکدومشون مهارت و قدرت خودشون رو دارن و تو اینجا تنهایی. بدون هیچ کسی.

داشت درست میگفت. همه حرفایی رو که میزد درست بود. مایک، جازمین و آدرینا دشمنام بودن. ولی اینارو منم میدونستم. برای چی داره بهم یادآوری میکنه؟ پرسیدم:

— برای چی داری اینارو بهم میگی؟

مارتا:

— تو دیگه توی قصر السا نیستی... تو توی سرزمینی هستی که پر از شیاطین هستش و کوچیک ترین اشتباه باعث نابودیت میشه!

گفتم:

— چرا داری اینارو برام مرور میکنی؟

مارتا:

— مرور یه سری از چیزها زیادم بد نیست!

وبعد پشت به من قدم برداشت و توی سیاهی غیب شد. خواستم صداش بزخم که سرم گیج رفت و دوباره بیهوش شدم.

\*\*\*

از خواب پریدم. نفس راحتی کشیدم. مارتا انگار قصد جونمو با تمریناش کرده بود. ولی حرفش درست بود. اون معنی ترس و مرگ و خطر رو بهم فهمونده بود. باید ازش متشکر باشم. پاهامو از تخت آویزون کردم. اتاق تاریک شده بود. مثل اینکه شب شده بود. به طرف در برج رفتمو بازش کردم... باد سردی موهامو نوازش کرد.. خنکی بادو دوست داشتیم. از برج به پایین نگاه کردم. سربازا داشتن کشیک میدادن. نور مشعل بزرگ همه جارو روشن کرده بود. به شهر نگاه کردم. نورهای کوچیکی از خودش بیرون میداد. از برج بیرون اومدم و داخل اتاق شدمو کشی به بدنم دادم. به کوله ام نگاه کردم. باید وسایلمو توی کمد میچیدم. زیپ کوله رو پایین کشیدم و لباسا مو از توش بیرون اوردم.

در کمدو باز کردم.....دهنم از تعجب باز مونده بود!

— این همه؟ نه مثل اینکه مایک واقعاً با سلیقت!

لباسای خیلی زیادی توی کمد بود. همشونم برای جنگیدن و نگهبانی دادن بودن، انگار طبق وظیفه ام برام لباس گذاشته بودن. لباسای خودمو توی کمد گذاشتم و درشو بستم. همزمان در اتاق باز شد و جینا اومد داخل. بهش نگاه کردم و گفتم:

— کاری داری؟

جینا:

— شاهزاده سوزان خواستن با شما ملاقات کنن.

یه تای ابرومو انداختم بالا. چه جالب! اول جازمین، بعدشم سوزان. سرمو تکون دادمو گفتم:

— بزار آماده بشم بعد میام.

جینا:

— بله پس من بیرون منتظر تونم.

گفتم:

– باشه.

وبعد از اتاق بیرون رفت. به لباسام نگاه کردم فکر نکنم زیاد جالب باشن! شونه ای بالا انداختمو در کمد رو باز کردم. از توش یه لباس عجیب غریب مشکی در آوردم. به لباس نگاه کردم. تا بالای زانوم میومد و جنسش از ساتن و حریر بود. یه کمر بند مشکی هم داشت، لباسو پوشیدم. دوباره رفتم سر کمد، چشمام برق زد، بوت ها و کفش های زیبایی توی کمد بود. از بینشون یه جفت بوت مشکی براق که تا زانوم میومد رو پام کردم. ایستادمو لباسمو مرتب کردم. از توی اینه به خودم نگاه کردم، شبیه این دخترای جنگجو شده بودم. حالا یه چیزی میخواستم... یه نقاب! دوباره داخل کمد شدم. دنبال نقاب گشتم ولی انگار نبود. پوفی کشیدم. به طرف کتو رفتمو بازش کردم. توی اولین کتو نبود... دومی... سومی... چهارمی... کشوی پنجمی رو هم باز کردم که چشمم به نقاب های زیادی افتاد. از بینشون یه نقاب مشکی با نقوش نقره ای برداشتمو روی صورتم گذاشتم. چهره ترسناک و جالبی گرفته بودم. یه چیزی کاملم میکرد!

شمشیر.

شمشیرو برداشتمو طبق عادتیم پشتم روی کمرم بستمش. نفس عمیقی کشیدم. در اتاق رو باز کردم از اتاق خارج شدم.

جینا بهم نگاه کرد و گفت:

– دنبالم بیاین.

سرمو تکون دادمو پشت بهش مشغول راه رفتن شدم. دوباره راهرو های تکراری... بالاخره رسیدیم به اتاق سوزان! دختری که شاهزاده اینجا بود! جینا چند تقه به در زد که صدای آرامبخش سوزان توی گوشم پیچید، برعکس خواهرش صدای زیبایی داشت!

سوزان:

– بله؟

جینا:

— کسی رو که گفته بودید رو آوردم.

سوازن:

— بیارش تو.

جینا:

— چشم.

وبعد روبه من گفت:

— بفرماید داخل.

سرمو تکون دادمو دستمو روی دستگیره در گذاشتم. سرماش رو حس کردم. دستگیره رو پایین کشیدم و درو باز کردم. داخل شدمو درو بستم. یه سوازن نگاه کردم که داشت از پنجره بیرونو نگاه میکرد. به اتافش نگاه کردم، یه اتاق به رنگ یاسی با پرده های بنفش و تختی سلطنتی یاسی. آرامش عجیبی بهم دست داده بود. سوازن:

— سلام ارتیمیس.

چشمای زیبای سوازن نگاه کردم. ناخودآگاه لبخندی زدمو گفتم:

— سلام شاهزاده.

سوازن لبخند قشنگی زدو گفت:

— بیا بشین.

وبعد خودش روی صندلی نشست. روی صندلی روبه روش نشستم. چقدر این دیدار با دیدار قبلی فرق داره! نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

— با من کاری داشتید؟

سوزان:

— بزار اول چای رو بخوریم بعد بهت میگم.

سرمو تکون دادم. سوزان توی فنجون های طلایی برام چای ریخت. فنجون رو توی دستم گرفتم و به لبم نزدیک کردم. بخار هایی که به صورت تم میخورد تضاد جالبی با سرمای بادی که میومد ایجاد میکرد و این یعنی یه چیز دلچسب! چای و مزه مزه کردم. طمع خوبی داشت. فنجون خالی رو روی میز گذاشتم و دست به سینه به سوزان نگاه کردم. همه کاراش از روی آرامش بود. حتی چای خوردنش. موجود دوست داشتنی بود! برخلاف خواهر و پدر منفورش!

سوزان:

— خب، آوردمت اینجا تا بهت چیزایی رو بگم.

گفتم:

— چه چیز هایی؟

سوزان:

— توی این قصر همه باهام دشمنن، حتی خواهر و پدرم، و تنها کسی که باهامه جکه، به خاطر اونه که من تونستم تابه حال دووم بیارم.

گفتم:

— خب؟

سوزان:

— حالا که تو شدی محافظ من باید بهت بگم که تمام کسانی که دشمن من هستن، دشمن تو هم حساب میشن چون تو کسی هستی که از جون من محافظت میکنی و اونا اینو نمیخوان، اونا میخوان من بمیرم.

دلَم برایش سوخت. بدون حرف نگاش کردم که ادامه داد:

— قبل تو محافظای زیادی ازم محافظت میکردن، ولی همشون بعد یه هفته ناپدید میشدن و چند روز بعد جسدشون پیدا میشد... در واقعا تو با قبول کردن اینکه محافظ من بشی توی خطر خیلی بدی افتادی. خطی که جونتو نشونه گرفته.

بازم بدون هیچ حرف نگاش کردم. توی چشماتش ترس موج میزد. سکوتمو که دید از جاش بلند شد و گفت:

— اینارو بهت گفتم تا بدونی... نمیخوام توهم مثل بقیه کشته بشی. بهت حق انتخاب میدم، از پیشم برو جونتو نجات بده یا اینکه این خطرو بپذیر و روی جونت خطر کن.... هرطور خودت میخوای.

و بعد به طرف پنجره رفت. باد موهای زیباشو به بازی گرفته بود. بدون حرف بهش زل زده بودم..... همه خطراتو بهم گفته بود و ازم نظر خواست.. حاضرم قسم بخورم این دختر از خون مایک نیست! از جام بلند شدم و به طرفش قدم برداشتم. صدای پاشنه بوت هام توی اتاق میپیچیدو سکوت حاکم شده رو میشکست. سوزان برگشتو بهم نگاه کرد. توی چشماتش اشک بود، معلوم بود داره خودشو کنترل میکنه. میتونستم درکش کنم.... منم تنها بودم، منم از تنهایی گریه میکردم... من هیچکی رو نداشتم. صداش توی گوشم پیچید:

— میری یا میمونی؟

چیزی نگفتمو بدون حرف نگاش کردم. یه دقیقه گذشت. لبخند یه طرفه ای زدمو گفتم:

— ترجیح میدم خطر کنم ولی جزء اون نفرت انگیزا نباشم..... من آماده خطرم!

با ناباوری نگام میکرد. بهت زده گفت:

— ممکنه کشته بشی... بازم قبول میکنی؟

گفتم:

— حرفم تغییر نمیکنه.

لبخند زیبایی زدو تو یه حرکت ناگهانی پرید توی بغلمو عین این دختر بچه ها با ذوق گفت:

— خیلی ممنوم....

دستم گرفت و گفت:

— امیدوارم بتونم لطف تو جبران کنم.

گفتم:

— احتیاجی به جبران نیست.

اهی کشید و گفت:

— هیچ وقت نتونستم از عزیزانم محافظت کنم... و این منو خیلی ناراحت میکنه.

گفتم:

— چرا اینطور فکر میکنید؟

سوزان:

— فکر نمیکنم، مطمئنم.

گفتم:

— منم وقتی به این دنیا اومدم همین احساسو داشتم... ولی الان ببینید؟ من یه مبارز حرفه اییم.

سوزان لبخندی زد و گفت:

— ویه مبارز شجاع!

لبخندی زد که دوباره گفت:

— مطمئنی؟ نمیخواهی نجات پیدا کنی؟

خندیدمو گفتم:

— منکه گفتم آمده خطرَم!

دستمو فشار داد. توی چشماش شادی بود. شادی و امید. لبخندی زدمو گفتم:

— میشه یه چای دیگه بریزید؟

\*\*\*

الوین:

— چیشد؟ نظرت چیه؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

— قبول.

الوین با خوشحالی گفت:

— خیلی ازت ممنونم... واقعاً لطف بزرگی در حقم کردی.

گفتم:

— چه روزایی باید پیام سر تمرین؟

الوین:

— روزای آخر هفته، یکشنبه و شنبه و جمعه.

سرمو تکون دادم و گفتم:



— از چه ساعتی؟ فقط یه ساعتی باشه که بتونم چون باید از شاهزاده محافظت کنم.

الوین:

— از ساعت هفت صبح تا 10.

یکم فکر کردم مشکلی نداشتیم... یعنی تو این سه تا روز باید از 12 ظهر تا 12 شب نگهبانی میدادم.

گفتم:

— خیلی خب. پس یعنی فردا تا عت هفت صبح.. فهمیدم میتونی بری.

الوین:

— بازم ممنون.

وبعد رفت.

نفس راحتی کشیدم. باید نقشمو عملی میکردم. یه نیم ساعت صبر کردم. به بیرون پنجره نگاه کردم، از نیمه شب گذشته بود. با اینکه از نگهبانی دادن خسته شده بودم ولی مقاومت کردم. کاری که میخواستیم انجام بدم خیلی خطرناک بود و من مجبور بودم تا این موقع صبر کنم. نیم ساعت دیگه هم صبر کردم. دیگه وقتش بود. از جام بلند شدمو لباس مخصوص نگهبانیمو پوشیدم و نقاب مشکی رنگمو هم زدم به صورتم. شمشیرمو هم برداشتمو پشتم بستم. دستمو روی قلبم گذاشتمو چندتا نفس عمیق کشیدم.

— هووووف... اروم باش.

باید حساس ترین کار زندگیمو انجام میدادم. به طرف در قدم برداشتم. صدای بوتام توی اتاق میپیچید. چشمامو بستم و بازش کردم و در و سریع باز کردم و ازش خارج شدم. به طرف تالار اصلی قدم برداشتم. با اینکه نگهبان شخصی سوزان بودم ولی حق ورود به این قسمت از قصر رو نداشتیم. نبایدم داشته باشم! چون توش اتاق کار مایکه! و توی اتاق کار مایک پر از نقشه های جنگ. خیلی اروم در حالی که به دیوار چسبیده بودم قدم برمیداشتم. تمام راهرو هارو رد کرده بودم

رسیده بودم به راهروی مرموز قصر مایک! دم راهرو دوتا از شیاطین در حال نگهبانی دادن بودن و باهم حرف میزدن. باید حواسشون رو پرت میکردم.

پشت یه ستون قائم شدم. اطلاعاتی در مورد این بخش بهم از طریق پیتر رسیده بود. ظاهراً این بخش فرمانده ای داره که گردنبندی با نگین قرمزی داره که نشونشه و سربازای این بخش از اون دستور میگیرن. به ساعتی که با ساعت اینجا تنظیمش کرده بودم نگاه کردم. نزدیک دو بود. تا ده دقیقه دیگه فرمانده از کنار اینجا رد میشد و من میتونستم گیرش بیارم. منتظر شدم.

به تمام شیاطینی که در حال کشیک دادن بودن نگاه میکردم. یه شیطان که تنها داشت به طرفم میومد نظرمو جلب کرد. به قسمت گردنش نگاه کردم. چشمام برق زد!! خودش! آماده شدم. هرچی اون نزدیک تر میشد ضربان قلبم بیشتر میشد. یه متر باهام فاصله داشت... همینکه به ستون رسیدم دستمو انداختم دور گردنش و کشوندمش پشت ستون. شمشیرو گذاشتم روی گلوش. صداش در کمال تعجب آشنا بود:

— کی هستی؟

یکم صدامو تغییر دادمو گفتم:

— به تو مربوط نیست.

و بعد دستمو بالا بردمو خواستم روی گردنش فرود بیارم که صدای متعجب الوین توی گوشم پیچید:

— آرتیمیس؟

دستم توی هوا خشک شد. الوین؟ شیطان یا الوین روبه روم ایستاد. دستشو بالا آوردو کلاهشو از سرش برداشت. چشمام از تعجب اندازه توپ بسکتبال شده بود! خودش بود! الوین! متعجب گفتم:

— تو؟...

الوین:

— تو اینجا چیکار میکنی؟

اخمی کردم و گفتم:

— این سوالو من از تو دارم.

هول شد ولی گفت:

— خب... خب..

گفتم:

— چه بلایی سر فرمانده آوردی؟

الوین:

— کدوم فرمانده؟

لبخندی زد و گفتم:

— صاحب این لباس.

متعجب نگام کرد. بیهو جدی شد و گفت:

— فکر کنم ورود تو اینجا ممنوع باشه! اگه لوم بدی لوت میدم!

خندم گرفته بود. ولی جدی گفتم:

— اینجا جاسوسی؟

الوین:

— از سرزمین خاکم.

لبخندی زد و گفت:

— پس تو جاسوسی!

الوین چسبوندم به ستون و خشن گفت:

— آگه حرفی بزنی به همه میگم اومده بودی جاسوسی!

این همون الوین مهربون بود؟ تعجبمو که دید ولم کردو گفت:

— چطوره بهم دیگه کمک کنیم؟ از کجایی؟

گفتم:

— سرزمین برف.

الوین لبخندی زد و گفت:

— چه خوب.

اخمی کردم و گفتم:

— نگفتی اینجا چیکار میکنی؟

الوین:

— همون کاری که تو میخوای بکنی.

گفتم:

— توهم؟

الوین سرشو تکون داد و گفت:

— من میخوام برم به بخش ممنوعه.

گفتم:

— من میخوام برم اتاق مایک.

الوین:

— خطر داره!

گفتم:

— فعلاً وقت این حرفا نیست. خیلی خوب شد که توی بجای فرمانده اونا اومدی.

الوین:

— چه نقشه ای توی سرته؟

لبخندی زدمو گفتم:

— یه نقشه عالی!

الوین:

— به منم بگو.

نقشه رو برایش توضیح دادم. خیلی ساده بود. کارم راحت تر شده بود.

الوین:

— خیلی خب، من میرم ، بعد اینکه کارم تموم شد توهم بیا.

سرمو تگون دادم. کلاهشو روی سرش کشیدو به طرف راهرو رفت. شیاطین همینکه اونو دیدن تعظیمی کردن.

الوین:

— شما دو تا میتونید برید.

شیاطین بهم نگاه کردنو گفتن:

— ولی امشب نوبت ماست!

الوین با فریاد گفت:

— مثل اینکه دلتون میخواد مجازات شید؟ باشه..

یه شیطان ترسیده گفت:

— ببخشید، قصد جسارت نداشتیم. بیا جروس.

اون شیطان که اسمش جروس بود گفت:

— ب..باشه.

وبعد از اونجا رفتن. همینکه اونا از محوطه دور شدن الوین سرشو برام تکون داد. آرام از پشت ستون بیرون اومدم و پیش

الوین ایستادم. الوین:

— از اینجا دیگه کارمون راحتی... فقط آرتیمیس مواظب خودت باش.

گفتم:

— نگران من نباش، قرارمون تا دو ساعت دیگه اینجا.

الوین:

— دوساعت دیگه برای کشیک میان. باید همون موقع باشی. دیر نکنی؟

گفتم:

— نه مطمئن باش. فقط میدونی اتاق مایک کدومه؟

الوین:

— روی درش عکس یه ایتیشه و درشم از جنس طلاست.

سرمو تکون دادم و باهم وارد راهرو شدیم. راهروی تقریباً تاریکی بود. همینطور جلو میرفتیم که راهرو تبدیل شد یه دوتا راهرو! الوین بهم نگاه کردو گفت:

— من از اینور میرم، اتاق مایک از اونوره.

سرمو تکون دادمو گفتم:

— خیلی خب، خدافظ.

وبعد پامو توی راهروی سمت چپیه گذاشتم. یه راهروی تنگ و باریک و البته کمی تاریک.

اروم قدم برمیداشتم. رسیدم به درهای زیادی. ولی هیچ کدومشون طلایی نبودن. دیگه به ته راهرو رسیده بودم که برق طلایی رنگی چشمامو زد. به در طلایی روبه روم که نقش یه ایتیش روش بود نگاه کردم. قدمامو تند تر کردم. به در که رسیدم نفس عمیقی کشیدم. دستمو روی دستگیره در گذاشتم تا درو باز کنم ولی در باز نشد. یهو روی در حک شد:

— ورود غیر امپراطور ممنوع!

لعنتی! فکر اینجاشو نکرده بودم. حالا باید چیکار کنم.

— آره فکر خوبیه، یادم باشه واردش کنم.

قلبم برای یه لحظه ایستاد. لعنتی بد بیاری پشت بدبیاری. مایک بود. انگار داشت با یکی حرف میزد. صدای جک توی راهرو پیچید:

— بنظر منم نقشه هوشمندانه ایه!

زود پشت یه ستون قایم شدم. نفسام تند شده بودم. عرق سردی روی پیشونیم نشست. سعی کردم خودمو کنترل کنم. به در رسیدن. مایک دستشو روی در گذاشتو دستگیره رو کشید که جک گفت:

— مگه قرار نبود به اتاق من بیاید؟

مایک:

— چرا، باید با نقشه قصر جدید پیام.

وبعد درو باز کرد. جرقه ای توی سرم زده شد. اروم نزدیک شدم. توی سیاهی سایه پنهان بودم و کسی نمیتونست منو ببینه. صبر کردم تا مایک و جک بیان بیرون. اخ اگه مایک میفهمید چقدر کمکم کرده مطمئن منو میکشت! در دوباره باز شد و مایک و جک بیرون اومدن. قبل اینکه در به طور خودکار بسته بشه داخل اتاقش شدم. وبعد در بسته شد.

نفسمو رها کردم. سرمو بالا آوردم و به اتاق مایک نگاه کردم. کاغذ های زیادی پخش و پلا بودن. به طرف میزش رفتم. صندوق طلایی رنگی که کنار میز بود حواسمو به خودش معطوف کرد. درش نیمه باز بود. کامل بازش کردم. کاغذای توشو در آوردم. چندین پوشه توش بود. با دیدن نوشته ای که روی پوشه زرد رنگی بود چشمام برق زد. خودشه! نوشته رو اروم زمزمه کردم:

— اسناد جنگی!

پوشه رو بازش کردم و به کاغذای توش نگاه کردم. خودشونن. ولی خیلی زیادن!

پرونده رو توی لباسم پنهان کردم. باید سراغ پرونده های دیگه هم میرفتم. اسناد مهمی توی این صندوق بودن که باید میبردمشون. دستمو بردم به طرف صندوق که صدای باز شدن در اومد. دستم همونجا خشک شد. قلب و ذهنم هردو باهم ایست کرده بودن. به خودم اومدم و تو یه حرکت رفتم پشت پرده زخیم و بزرگی که توی اتاق بود قایم شدم. مطمئن کسی نمیتونست منو از پشت اون همه لایه پارچه ببینه. صدای قدم های یکی توی اتاق اکو میشد. هر لحظه داشت نزدیک تر میشد. وبعد صدای یه دختر پیچید:



— عجب اتاقی!

چشم‌ام از تعجب درشت شد. جازمین اینجا چیکار میکرد؟ انگار این قصر امنیت نداره! دستمو به طرف پرده بردمو یکم کنارش زدم. چشم‌ام به جازمین افتاد که داشت کشو‌های میز پدرشو می‌گشت. انگار داشت دنبال یه چیزی می‌گشت. یه لحظه ایستاد و صدای بغض کرده اش توی گوشم پیچید:

— چرا نیست؟ من تا کی باید تحت فشار باشم؟؟ تا کی؟

چشم‌ام دیگه جایی برای درشت شدن نداشت. دیگه صداش پر از نفرت نبود! یه صدای پر از غم و سادگی! واقعاً تعجب داشت! یه لحظه شک کردم که این دختر جازمین باشه. دوباره مشغول گشتن شد. منظورش از این حرف چی بود؟ یعنی چی که تحت فشاره؟

به طرف کتاب‌ها رفت. انگار دیوونه شده باشه تمام کتاب‌ها روو میریخت پایین و با صدا گریه میکرد. درست مثل یه دختر بچه معصوم. یه جای کار میلنگه! یه جای کار ایراد داره. در یهو باز شد. سریع پشت پرده قایم شدم. صدای قدم‌های تند یه نفر میومد و بعد صدای خشمگین مایک:

— تو اینجا چیکار میکنی جازمین؟

جازمین با صدای پر از تنفیری گفت:

— اون کجاست؟ اون یادگاری رو کجا گذاشتی؟

فریاد ایک کل اتاق و پر کرد:

— دختره خنگ... هیچ وقت حق گرفتن اون یادگاری رو نداری. یکم از خواهرت سوزان یاد بگیر که چقدر حرفه ایه و همه ازش حرف میشنون.

حرفه ای؟ یعنی چی؟ صدای بغض دار جازمین دلمو به درد آورد:

— چرا؟ چون من راست میگم؟ اره؟ چون اون دروغ میگه و همه هم باورش کردن؟

وبعد با تنفر اضافه کرد:

— از تو سوزان متنفرم... از هم.

صدای کشیده بلندی توی اتاق پیچید. دلم بی اندازه برای جازمین سوخت. نمیدونم چرا ولی حس میکردم جازمین اونجور که نشون میده نیست. مایک:

— گمشو از اینجا، تو دیگه دختر من نیستی!

جازمین:

— من و جزء خوتون حساب نکنید!

وبعد صدای دویدن یه نفر به بیرون از اتاق. حتماً جازمین بوده. قدم های مایک هم داشت دور و دورتر میشد. انگار داشت با خودش حرف میزد چون گفت:

— رسیدیم به مرحله اخر.

پرده رو یکم کنار زدم. یهو فریاد زد:

— اورتاپوس بیا اینجا.

یهو در باز شد و یه مرد با چهره ای که پوشونده شده بود و خیلی قوی هیكل بود اومد داخل. تعظیمی کرد و گفت:

— امری دارید؟

مایک دستاشو برد پشت سرشو در حالی که داشت قدم میزد گفت:

— همون مشکل همیشگی! جازمین.

اورتاپوس:

— چه کاری باید انجام بدم؟

مایک:

— خیلی دست و پا گیر شده. اون از خون من نیست. از خون اون مادر صاف و سادشه، دیگه وقتشه بمیره.

چی؟ چجوری میتونه؟ اون دخترشه! هرچیم باشه اون دخترشه. دستام مشت شد. خیلی دلم میخواست از پشت پرده پیام بیرونو هم مایک و هم اون اورتاپوس رو نابود کنم. ولی جلوی خودمو گرفتم. باید میفهمیدم نقششون چیه!

اورتاپوس:

— چجوری بکشمش؟

مایک:

— اون هر شب میره به باغ. خودت، فقط خودت باید همونجا جونشو بگیری. فهمیدی؟

اورتاپوس:

— چه زمانی؟

مایک:

— فردا شب که جشن تولد سوزان هستش. اینجوری کسی حواسش به تو نیست.

اور تاپوس:

— بله سرورم! اجازه هست برم؟

مایک:

— صبر کن منم باهات میام. باید برم پیش سوزان و این موضوع رو بهش بگم. اون از خونه منه! نه این دختره ساده جازمین.

وبعد از اتاق بیرون رفتن و من و با دنیایی سوال تنها گذاشتن. یعنی چی سوزان از خون اونه؟! چرا جازمین اینقدر ساده و بی کینه بود؟ جازمین واقعی اینه؟ همین دختر ساده؟ پس چرا در مقابل همه اونطوری رفتار میکنه؟ جرقه ای تو ذهنم زده شد! فردا شب تولد سوزانه و قراره جازمین کشته شه و چیزی که باعث میشه من از این راز سردر بیارم نجات جازمین و پرسیدن سوال از اونه. لبخندی روی لبم اومد. از اتاق بیرون اومدم. بدون اینکه بخوام داشتم درگیر میشدم. میدونم درست نیست ولی حسی کل عقلمو گرفته. یهو یاد اون برگه ها افتادم. وای! نا امیدانه به در نگاه کردم، دیگه نمیشد رفت توش. پوفی کشیدمو مخفیانه به طرف راهرو رفتم. به اول راهرو که رسیدم الوین رو دیدم. صداس زدم:

— هی! الوین!

به من نگاه کرد. بهم اشاره زد. رفتم پیشش. الوین:

— چرا اینقدر دیر کردی؟

گفتم:

— چیزی نیست. بهتره بریم.

الوین:

— آره، بریم.

هر کدوم به طرف اتاقمون رفتیم. به اتاقم که رسیدم درو باز کردم. اتاق توی تاریکی فرو رفته بود. شمع کنار میز و گرفتم و روشنش کردم. اتاق از تاریکی در اومد. تازه چشمم به روی تختم افتاده بود که...

— هیییی! ش... شما؟

سوزان از روی تختم بلند شدو به طرفم اومد. هاله ای از نور روی صورتش افتاده بود. چشمای زیبای سوزان.... صبر کن ببینم! مگه مایک نرفته پیش سوزان پس... سوزان:

— سلام، ببخشید بی اجازه اومدم.

بزور لبخندی زدمو گفتم:

— نه مشکلی نیست.

وبعد روی تخت نشستیم. سوزانم اومد پیشم کنارم نشست و با لبخند گفت:

— کجا بودی تا حالا؟

اب دهنمو قورت دادم. به دروغ گفتم:

— بیرون.... برای هواخوری بیرون رفته بودم.

سرشو تگون داد. سکوت توی فضا حاکم شده بود. به سوزان نگاه کردم. یعنی اون واقعاً مهربون و ساده بود؟! اون واقعاً همون سوزانی بود که میگفتن؟ با نگاهش منو غافلگیر کرد. گفت:

— چیزی شده؟

من من کنان گفتم:

— ن..نه.

بعد گفتم:

— شما برای چی اینجا اومدین؟

لبخند زیبایی زدو گفت:

— حوصلم سر رفته بود اومد پیشت.

ناخودآگاه لبخندی زدم. اچه چطوری تونسته بودم بهش شک کنم؟ یهو با خوشحالی گفتم:

— راستی تولدتون مبارک!

متعجب نگام کرد. بعد نگاهش غرق مهربونی شد. سوزان:

— تو از کجا فهمیدی؟

لبخندی زدمو گفتم:

— از زبون نگهبانا شنیدم.

خندید و گفت:

— خیلی ممنونم.

و بعد گفت:

— میشه نقابتو برداری؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

— نه..!

سوزان دلخور گفت:

— چرا؟

دوباره باید دروغ میگفتم. گفتم:

— خب..اخه بعد از مسابقه کلبه ای که توش زندگی میکردم اتیش گرفت و باعث شد که چهره زشتی برام درست

شه. برای همین نقاب میزنم.

سوزان:

— خیلی متاسفم که ناراحت کردم.

چیزی نگفتم. نگاهمو به زمین دوختم. صدای هول شده سوزانو شنیدم:

— آرتیمیس؟



بههم نگاه کردم گفتیم:

— بله؟

سوزان:

— میتونی یه کاری برام انجام بدی؟

یعنی چه کاری ازم میخواست؟ گفتیم:

— چه کاری؟

سوزان:

— مربوط به یه چیزیه. باید برام بیاریش البته اگه میتونی...

سرمو تکون دادمو گفتیم:

— حتماً فقط چه چیزی رو میگین؟

سوزان دستمو گرفت و گفت:

— یه چیز مهم! خیلی مهم! اون مربوط به من...یه...یه یادگاری برای من که از طرف مادرم بههم رسیده و جازمین سعی در گرفتنش داره.

سرشو انداخت پایین و با بغض گفت:

— اون از من بدش میاد..

دلیم برانش سوخت. جدی گفتیم:

— اون یادگاری کجاست؟

سرشو بالا آوردو چشمای اشکیشو بهم دوخت و گفت:

— اون توی قسمت متروکه قصره.

متعجب گفتم:

— متروکه؟ اونجا کجاست؟

اشکاشو پاک کردو گفت:

— توی قصر مادرم... توی اتاقش جایی که زندگی میکردو الان کسی نیست که به اونجا سر بزنه و اونجا تبدیل شده به  
یه قصر متروک!

گفتم:

— چرا من برم؟

اهی کشیدو گفت:

— همه از رفتن به اونجا میترسن.

متعجب گفتم:

— چرا؟

سوزان:

— میگن روح مادرم اونجاست... میگن چون عذاب کشیده هر شیطان یا اهالی قصر رو که برن اونجا اونارو میکشه.

هه! چه مسخره! با این حال گفتم:

— باشه قبول کی باید برم؟

چشمایش برق زد. برقش عجیب بود. لحنش انگار عوض شده بود. عین یه نفر که به خواسته اش رسیده باشه و خوشحال باشه.. خندید. خندش عجیب بود! خیلی شبیه خنده مایک بود. چشمام درشت شد. من چی داشتم میگفتم؟ سرمو تکون دادم. سوزان با خوشحالی گفت:

— فردا شب.

خشکم زد. ولی فردا باید میرفتم پیش جازمین. سرمو پایین انداختمو گفتم:

— ولی..

سوزان:

— ولی چی؟ پشیمون شدی؟ میدونستم.. میدونستم توهم..

اوضاع داشت خراب میشد. گفتم:

— خیلی خب... فقط همیشه زمانشو عوض کنید؟

سوزان:

— نه فردا چون کسی نگهبانی نمیده بهت گفتم بری.... خواهش میکنم قبول کن!

توی چشمایش ملتمش غرق شده بودم... ولی جازمین.. اون قراره بمیره! باید یکیو انتخاب میکردم... یا سوزان یا جازمین. اهی کشیدمو گفتم:

— قبول میکنم!

تمام شد. حس عذاب وجدان داشتم... یه ادم قراره بمیره و من... من..

سوزان با خوشحالی از جاش بلند شدو گفت:

— خیلی ممنون!!! مطمئن باش جبران میکنم.

لبخند زورکی زدم. سوزان از در بیرون رفت. یه حسی وادارم میکرد که جازمین و نجات بدم... ولی سوزان چی؟  
 سرمو به اطراف تکون دادم. اگه یکم دیگه فکر میکردم از عذاب وجدان دیوونه میشدم. روی تخت دراز کشیدم. خمیازه  
 بلندی کشیدم. خسته بودم. دلیم یه خواب میخواست. یه خواب راحت و گرم و نرم! یه خواب بدون هیچ فکر و افکار و  
 وجدانی.....

وخیلی زود به این خواب فرو رفتم...

\*\*\*

پشت ستون قایم شدم.... نباید منو میدید! به اطرافش نگاه کردو دستشو روی اون در طلایی گذاشت. در باز شدو مایک  
 هم داخلش شد. در و باز گذاشته بود. سریع رفتم داخل. پشت یه ستون دیگه قایم شدم. مایک به طرف میزش رفت و بعد  
 از برداشتن چندتا کاغذ بیرون رفت. نفس راحتی کشیدمو از پشت ستون بیرون اومدم. به طرف صندوق طلایی رنگ رفتمو  
 درشو باز کردم. چندتا از مدارک مهم رو برشون داشتمو توی لباسم پنهان کردم. از در بیرون رفتم. خوشبختانه مایک  
 عادت داشت در اتاقش و همیشه باز بزاره واین برای من عالی بود!  
 به طرف اتاقم حرکت کردم. در اتاق و باز کردم و داخلش شدم.

پنجره رو باز کردم. غروب شده بود. چند ساعت به تولد سوزان و... و مرگ جازمین مونده بود! مدارکو توی کولم گذاشتم و  
 لباسمو با یه تیشرت و شلوار جین مشکی عوض کردم. نقاب مسخره رو هم زدم. کوله رو روی دوشم انداختمو از اتاق  
 بیرون اومدم. به طرف استبل حرکت کردم. صدای شیهه اسبی رو شنیدم. لبخندی رو لبم اومد.

این شیهه فقط مخصوص مشکی بود. در استبل رو باز کردم. مشکی تا چشمش بهم افتاد دوید طرفمو پیشونیشو روی  
 پیشونیم گذاشت.

خندیدمو گفتم:

— میخوام برم گردش میای؟

سرشو تکون داد. سوارش شدم و گفتم:

— برو به جنگل.

شروع کرد به دویدن. از قصر خارج شده بودیم. نقابو در اوردمو توی جیبم گذاشتم. نفس عمیقی کشیدم. بادی که به صورتم میخورد حالمو جا میآورد. جنگل رو که جلوم دیدم تمام وجودم شاد شد. داخل جنگل شدیم. ماموریتم انجام شده بود ولی من یه کار نیمه تموم داشتم. از مشکی پیاده شدم. سوت مخصوص رو زدم. یه پرنده رنگی و خوشگل اومد جلوی پام نشست. چجوری میخواست این همه مدار کو ببره؟؟ مدار کو در اوردم. جلوی چشمای متعجب من بزرگ و بزرگ تر شد! اونقدر که اندازه مشکی میشد. مشکی شبیه کشید. پرنده مدار کو به نوکش گرفت.

— یه لحظه صبر کن!

پرنده منتظر نگام کرد. توی جیبم دنبال نامه ای که برای بچه ها نوشته بودم گشتم ولی نبود.

— ای وای...

به پرنده نگاه کردم و گفتم:

— برو..

وبعد توی اسمون به پرواز در اومد. چه زیبا!

نفس عمیقی کشیدمو بوی خاک و با تمام وجودم به ریه هام دعوت کردم. سوار مشکی شدم. باید میرفتم به شهر. هم برای دیدن پیتر و هم برای خریدن کادو برای سوزان. خیلی دلم براش تنگ شده بود! سوار مشکی شدمو به طرف شهر حرکت کردم. بعد نیم ساعت رسیدم. دوباره چشمم به اون کلبه های عجیب و غریب چوبی افتاد. شونه ای بالا انداختمو به طرف محل ملاقات رفتم. پشت خونه خرابه ای که سقفش ریزش کرده بود رفتمو از مشکی پیاده شدم. دستمو داخل جیب شلوارم فرو بردمو با پام روی زمین ضرب گرفتم.

— کجایی پسر؟

تیغی شمشیر رو زیر گلوم حس کردم. وبعد صدای کلفت یه مرد توی گوشم پیچید:

— هرچی سکه داری بده.

اخمامو توی هم بردم. با آرنجم به شکمش ضربه زدم که دادش به هوا رفت. معلوم بود زیادم خبره نیست! شمشیرو از دستش کشیدمو زیر گلوی خودش گذاشتم. کلاه بزرگی سرش بود. با تحکم گفتم:

— کی هستی؟

صدایی که تو گوشم پیچید باعث تعجبم شد:

— هی هی غلط کردم ارتیمیس شمشیرو بردار من پیترا!

شمشیرو انداختمو با تعجب گفتم:

— پیت؟

سرشو بالا آوردو تازه چشمم به چشمای شیطونش افتاد. پوفی کشیدمو گفتم:

— پسر تو هنوز آدم نشدی؟

خندید و گفت:

— بیخیال!

وبعد بفلم کردو گفت:

— دلم برات تنگ شده بود!

زدم به پشتش و گفتم:

— منم همینطور.

از بغلش جدا شدمو گفتم:

— چه خبر از مارتین؟ چرا اون نیومد؟

پیتر:

— داره تنبیه میشه.

گفتم:

— تنبیه؟ چی میگی؟

پیتر:

— هیچی یه غلطی کرد حالا فرمانده پادگان داره تنبیهش میکنه.

خندیدمو گفتم:

— باید صحنه خنده داری باشه!

پیتر:

— به هیچ وجه! اونقدر قیافش ترسناک شده که جرئت نگاه کردن بهش ندارم!

گفتم:

— مگه حالش خیلی بده؟

پیتر:

— نه.. اینارو ولش کن بیا بیم دور بزنییم.

سرمو تکون دادمو کنارش توی خیابونای شهر مشغول دور زدن شدیم. گفتیم:

— بیا بریم بازار، باید برای سوزان یه چیزی بخرم.

پیتر:

— اها منظورت شاهزاده سوزانه دیگه؟

خندیدمو گفتیم:

— اره همونی که گفتی.

و بعد ادامه دادم:

— نیمه شب منتظرم باشین.

پیتر:

— باشه فقط زیاد دیر نکن چون نگهبانا متوجه غیبت طولانی ما میشن.

سرمو براش تکون دادم. امشب شب اخر ماموریتم بود و باید به سرزمین برف برمیگشتیم. چه زود گذشت!

بعد خریدن یه دستبند سفید و قرمز برای سوزان از هم خدافظی کردیم من همراه با مشکی راهی قصر شدم. به اسمون نگاه کردم، ماه داشت به زیبایی میدرخشید. ولی نمیدونم چرا دلم یجوری بود. انگار قرار بود اتفاق بدی بیوفته نمیدونم چه شده بود. داخل اتاق شدم و درو بستم.

نفس عمیقی کشیدم. از پنجره به بیرون نگاه کردم. جشن شروع شده بود. عقربه های ساعت 10 رو نشون میدادن. باید تا 12 کارو تموم میکردم... ولی جازمین... سرمو به اطراف تکون میدادم. باید اول پیش الوین میرفتمو ادرس قصر مخروبه رو پیدا میکردم. به طرف کمد رفتمو لباس سرتاپا مشکیمو در اوردمو پوشیدمشون. نقاب مشکی با خطوط زیبای نقره ای رو به صورتم زدم. جالب شده بودم. بوتای چرم مشکیم روهم پوشیدم و شمشیرو به پشتم بستم. نفس عمیقی کشیدم. در اتاقو باز کردم و از اتاق بیرون اومدمو به سمت دفتر کار الوین حرکت کردم. حق با سوزان بود هیچ نگهبانی توی قصر



نبود و همه داخل حیاط اصلی و بزرگ قصر جمع شده بودن. به در اتاق الوین رسیدم. درو بی مقدمه باز کردم. الوین سرش توی برگه ها بود همینکه من و دید گفت:

— سلام خانوم سیاهپوش... یه وقت در نزنیا!

بی حوصله گفتم:

— الوین بس کن... نقشه قصر مخروبه رو داری؟

الوین متعجب گفت:

— چی؟ نقشه اونجارو چرا میخوای؟

دستم رو میزش گذاشتمو روی صورتش خم شدمو شمرده شمرده و قاطع گفتم:

— به خودم مربوطه. نقشه رو بده!

بدون اینکه ازم چشم برداره با دستش برگه ای رو به طرفم گرفتم. برگه رو از دستش گرفتمو به سمت در راه افتادم و همونطور گفتم:

— ممنون.. کمک بزرگی کردی و...

به طرفش برگشتم و آخرین خدافظیمو بهش گفتم:

— خدافظ الوین.

از اتاق بیرون اومدم. نگاهی به برگه انداختم یکم دور بود یه جورایی ته قصر بود. ولی عیبی نداشت هرچه دور تر بهتر. اینطوری هیچکی مزاحمم نمیشه. برگه رو توی لباسم گذاشتم و تند تر راه رفتم. چندتا محوطه بزرگ رو رد کردم تا تونستم به ته قصر برسم. با تعجب به اطراف نگاه کردم. باد سردی که میزد موهامو به گردش در میاورد... سوز عجیبی داشت. به درختای بی شاخ و برگ نگاه کردم که شاخه هاشون ماه رو زندانی کرده بودن. همه چی ترسناکو مرموز شده بود. گلای باغ خشک شده بودن. بوی مرگ بینیم رو آزار میداد. به در چوبی ای بزرگی رسیدم که راهمو سد کده

بود. ایستادم. حس شومی توی قلبم موج میزد که باعث آزارم میشد... چیزی در درونم بهم هشدار میداد ولی من پیش میزدم. دستمو با تردید رو در گذاشتم و هلش دادم که خودش به ارومی وبا صدای وحشتانکی باز شد. صدا اونقدر خوشخراش بود که دستمو روی گوشام گذاشتم. در کامل باز شدو باد سردی به صورتم خورد. قصری کوچک و سنگی روبه روم بود که چیزی به اسم "زندگی" توش نبود. پنجره های بزرگش نیمه باز بود و باد اونارو به حرکت در میاورد. آروم داخل شدم... قدم به قدم به قصر نزدیک میشدم. به اطراف دقت کردم، یه درخت عظیم و جثه ولی خشکیده. خاک های سردو بیروچی که دورشو گرفته بودن. همه چیز شبیه به یه نقاشی خاکستری و سفید بود. به در ورودی قصر رسیدم. نفس عمیقی کشیدمو درو باز کردم. داخل شدم. سالنی بزرگ با مبل های سلطنتی که پر بود از تار های عنکبوت. سالن به لطفه مشعلایی که رو دیوار بود روشن بود. سرعتمو پیش تر کردم اگه هیمنطور پیش میرفتم ساعت دوازده میشد. توی نقشه اتاق ملکه تو یه راهروی سرتاسر قرمز بود. دنبال راهرو گشتم. بعد از نیم ساعت تونستم راهروی قرمز رو پیدا کنم. داخل که شدم موجی باد خنک گونمو نوازش داد..... چی؟؟؟؟

— باد؟؟

خشکم زد! توی راهرو که بادی نباید وجود داشته باشه؟ پس پس این چی بود؟ حتماً نوهم زدم.. آره آره همینه. ولی صدایی که شنیدم باعث شد قلبم چند لحظه از حرکت بایسته! صدای گریه میومد. مگه سوزان نمیگفت کسی اینجا نمیداد؟ شمشیرمو در آوردم. حس شوم تمام وجودمو در بر گرفته بود. به آخرین اتاق که اتاق ملکه بود رسیدم. صدا از همینجا بود. دستمو روی دستگیره گذاشتم. تار عنکبوت رو حس کردم. درو آروم باز کردم. صدا رو به وضوح میشنیدم. صدای گریه یه دختر. چشمم به اتاق افتاد. یه دختر درحالی که یه لباس سفیدی توی دستش بود درحال گریه کردن بود. لباسم یه لباس سلطنتی بود. درو آروم بستم تا بفهمم باید با این دختر چی کار کنم؟ چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. درو باز کردم که دیگه مات موندم! اب دهنمو قورت دادم. چشمام گشاد تر از این نمیشد. حالا یه زن زیبا بالباس سبز رنگ داشت موی دختر ناشناس رو نواز میکرد. دختر که سرشو بالا آورد نزدیک بود جیغ بکشم از تعجب.

— مامان چرا تنهام گذاشتی؟ ای کاش بودی...

وبعد دوباره گریه کرد.

— جازمین؟ تو... تو اینجا چیکار میکنی؟

جازمین سرشو بالا آورد و ترسیده بهم زل زد. از جاش بلند شد. در عرض چند ثانیه نفرت توی چمشاش بود. با نفرت گفت:  
— از تو بدم میاد... از تو که محافظ اون قاتلی... از تو که از یه قاتل مراقبت میکنی! ازت بدم میاد برو بیرون! از اتاق مادرم  
برو بیرون.

داخل اتاق شدم. درو بستمو گفتم:

— چی میگي جازمین؟ اینجا چیکار میکنی؟

زن بالاخره به حرف اومد:

— دخترم آروم باش... من اینجا. من بیستم جازمین.

اون زن چی داشت میگفت؟ دخترم؟ جازمین؟ شمشیر از دستم افتاد. شوک زیادی بهم وارد شده بود. نه! با صدای ضعیفی  
گفتم:

— شما... شما هم روحید؟

جازمین:

— چی میگي؟ برو بیرون..

زن یا ملکه:

— درسته.. من روحم. روحی که همیشه اینجاست.

جازمین شمشیرو از زمین برداشت و گذاشت زیر گردنم. دستش میلرزید. با صدای خش داری گفت:

— برای چی اومدی اینجا؟

به چشمای غمگینش نگاه کردم و گفتم:

— میشه یکی برام توضیح بده؟

پوزخندی زد و گفت:

— برای تو؟ حرف خنده داری بود.

بعد داد زد:

— گمشو از اتاق مادرم.

دیگه داشت شورشو در میاورد. شمشیرو از دستش کشیدمو بی توجه به جازمین به طرف کشو ها رفتمو مشغول گشتن شدم. باید اون یادگاری یا همون معجون عجیب غریب رو پیدا میکردم. با به یاد افتادن چیزی دستم از حرکت ایستاد. مگه سوزان نگفته بود مادرش همون ملکست... پس.. روزی که جازمین با التماس از مایک میخواست یادگاری مادرشو بده.. حرف مایک درباره جازمین و سوزان... اینکه سوزان از خون اونه... تیکه ها پازل کنار هم قرار گرفتن و من تونستم از رازی بزرگ سر در بیارم! دستم مشت شد. به طرف جازمین برگشتم که روی تخت کز کرده بود. دلم برایش سوخت. لعنت به تو مایک که کثیف تر از هر کسی هستی. باید از زبون جازمین میشنیدم. باید میفهمیدم حقیقتی که بهش رسیدم درسته یا نه. کنارش نشستم. دیگه ملکه توی اتاق نبود. زمزمه کردم:

— جازمین؟

با تنفر گفت:

— چیه؟

جدی گفتم:

— میشه برام همه چیرو تعریف کنی؟

جازمین:

— چیرو باید برای تو تعریف کنم؟ اصلا برای چی باید بهت چیزی بگم؟

فریاد زدم:

— چون احساس میکنم گولم زدن... چون فکر میکنم از مایک لعنتی رو دست خوردم فهمیدی؟؟

جازمین متعجب نگام کرد و یهو گفت:

— چی میخوای بدونی؟

گفتم:

— اینکه تو بدی یا سوزان؟

جازمین:

— پس بالاخره یکی فهمید.

گفتم:

— چیو؟ به منم بگو جازمین. حقیقت چیه؟

جازمین:

— میخوای بدونی؟

سرمو تگون دادم. اهی کشیدو شروع کرد به حرف زدن:

— از وقتی کوچیک بودم پدرم سوزان و بیشتر از من دوست داشت... البته میدونم برای چی. سوزان بازیگر ماهری بود. درمقابل دیگران مثل یه فرشته پاک و مهربون بود و درمقابل من البته پنهانی تا میتونست اذیتم میکرد. شاید باورش برات سخت باشه که اون دختر مهربون یه قاتل باشه! ولی اره اون قاتله... قاتله عزیز ترین کسم! اون پست فطرت توی غذای مادرم زهر ریخت...

هر کلمه ای که میگفت تمام وجودم آتیش میگرفت. هر کلمه ای که میگفت چشمای معصوم و آروم سوزان میومد جلوی چشمام... چطور؟ چطور ممکنه؟

جازمین:

— مادرم مرد و من تنها شدم. از همه متنفر بودم. از پدرم از سوزان ولی از جک نه. به خاطر تنفرم همه قصر هم ازم بدشون میومد. سوزان لعنتی با نقش بازی کردن تونست جک و نسبت بهم بد بین کنه. و بدترین قسمت ماجرا پدرمه. پدری که فقط اسم پدر بودنو یدک میکشه... اون لعنتی باعث تمام این بدبختیام بود. حتی مرگ مادرم نقشه پدرم بود.

بهم نگاه کردو گفت:

— خود سوزان یه روز اومد و به تموم اینا اعتراف کرد... خود لعنتیش. میدونی چرا؟ فقط برای اینکه منو عذاب بده. من بیچاره ای رو که هیشکی حرفمو باور نداشت. حتی یه مدت منو به عنوان دیوونه میشناختن. از اون موقع تا به حال به اینجا میام تا با مادرم دردو دل کنم. نمیدونم چرا ولی حس میکنم حرفامو میشنوه.

اشکاشو پاک کردو گفت:

— اینم حقیقت. حالا فهمیدی؟

بهت زده زمزمه کردم:

— ولی سوزان گفت که تو قصد مرگشو کردی.

پوزخندی زدو گفت:

— فکر کنم ماجرا رو برعکس گفته بهت.

سرمو پایین انداختم. اخه چطور؟ اون چشمها... اون همه مهربونی همش دروغ بود؟ همش؟ این بود نتیجه اعتماد من؟ چرا برای چی اینکارو کرد؟ هدف سوزان از اینکار چی بود؟ دستم مشت شد. خشم و میتونستم توی بند بند وجودم حس کنم. اون لعنتی... اونم مثل پدر عوضیشه. گول قیافشو خوردم. سرمو بالا آوردم و گفتم:

— یعنی اون تا به حال منو بازی داد؟؟؟

صدای دست زدن یکی سکوت رو شکست. به سوزان و اورتاپوس نگاه کردم. از جام بلند شدمو زل زدم تو چشمای سوزان. چند قدم جلو اومد و گفت:

— افرین پس تونستی از راز بزرگم سر در بیاری.

به جازمین نگاه کردو گفت:

— البته با کمک این کودن.

غریدم:

— دهنتو ببند.

یه تای ابروشو بالا انداختو گفت:

— به من توهین میکنی؟

جازمین کنارم ایستادو گفت:

— توهین برات کمه.

سوزان:

— خفه شو دختره احمق!

جازمین:

— ترجیح میدم احمق باشم تا یه روباه مکار و حيله گر.

سوزان عصبانی گفت:

— من برای بحث و جدل نیومدم.

وبعد گفت:

— اور تاپوس برو اون شیشه معجون رو بیار.

اور تاپوس:

— چشم بانوی من.

وبعد به طرف كشو ها رفت كه جازمین جلوش قرار گرفت. جازمین و محكم هول داد. جازمین خورد زمین سرش به تخت اثابت كرد. مایعی قرمز رنگ روی زمین پخش شد. شمشيرو برداشتمو پیش جازمین رفتهو تكونش دادم:

— جازمین؟ دختر.. بلندشو..

سوزان:

— اون مرده.

دیگه این صدا برام آرام بخش نبود. این صدا برام نماد تنفر رو داشت.

از جام بلند شدم و با شمشیر به طرف اور تاپوس یورش بردم. زخمیش کردم. صدای فریادش توی اتاق پیچید. به طرفم برگشت با گرزى كه دستش بود به طرفم حمله ور شد. خواست گرز رو فرود بیاره روی صورتم كه مانع شدم. صدای مرد منفور زندگیم باعث شد قدمی عقب برم:

— صبر کن اور تاپوس. این دختر برای منه!

به لبخند کریحش نگاه کردم و با تنفر گفتم:



— مایک؟

خنده ای سر دادو کنار سوزان ایستاد. چه تشابهی! دوتا شیطان کنار هم. دستشو پشت سوزان گذاشت و گفت:

— کارت عالی بود دخترم میتونی بری.

سوزان لبخند زشتی زدو به اور تاپوس اشاره کرد که بیاد. از اتاق بیرون رفتن و من و مایک بازم باهم تنها شدیم. قدمی جلو اومد و گفت:

— فکرشو نمیکردی نه؟

با تنفر گفتم:

—حالم از تو سوزان بهم میخوره.

دستشو جلو آوردو نقاب و از روی صورتم برداشت و گفت:

— دیگه لازم نیست اینو بزنی.

به ساعت نگاه کردم. اوه خدای من. تنها نیم ساعت به 12 مونده بود. با شمشیر مایک و کنار زدم ولی دست کتیشو دور بازوم حلقه کرد:

— کجا؟

بازومو از دستش بیرون کشیدم. تنفرمو نمیتونستم کنترل کنم. صدای اه و ناله جازمین بلند شده بود. معلوم بود زندست!

تو یه حرکت با شمشیر بازوی مایک رو زخمی کردم. نمیدونم چقدر درد داشت که مایک عین مار به خودش میپیچید. خون قرمز رنگش بیرون زده بود. شمشیرو روی گلویش گذاشتمو گفتم:

— اگه میخوای زنده بمونی برو بیرون.

پوختی زدو بیحرف به طرف بیرون دوید. متعجب به رفتش نگاه کردم. چه زود قبول کرد! به خودم اومدم. وقت کم بود. به جازمین نگاه کردم که خمار بهم خیره شده بود. نمیتونستم تنه‌اش بزارم. به احتمال زیاد مایک سربازارو میفرستاد. دیگه نبودن نقابم مهم نبود. دست جازمینو گرفتمو بلندش کردم و گفتم:

— باید فرار کنیم.. میتونی راه بیای؟

چندبار چشماشو بازو بسته کردو گفت:

— آره میتونم..

دستشو کشیدمو دنبال خودم بردمش. به سالن اصلی که رسیدم روح ملکه دوباره جلوم سبز شد. ایستادم. جازمین:

— چرا ایستادی؟

ملکه جلو اومد و گفت:

— مراقب جازمینم باش...

سرمو تکون دادم. اومد کنارم ایستادو دستشو بالا آوردو گفت:

— اینو بگیر. وقتی فرار کردی به جازمین بده. این همون معجون یادگاریه منه.

سرمو تکون دادم و سریع همراه با جازمین از قصر مخروبه خارج شدیم. باید میرفتیم به طرف استبل.

صدای ناقوس توی سرم پیچید. وضع داشت بدتر میشد! حالا همه با صدای ناقوس میفهمیدن که یکی درحال فرار کردنه. دست جازمین رو گرفتم و گفتم:

— خوب گوش کن، سرتو بنداز پایین دنبال راه بیوفت.

جازمین نگران گفت:

— کجا بریم؟ پدرم مارو پیدا میکنه!

محکم گفتم:

— نمیزارم دستش به ما برسه. باید بریم به جنگل دوستانم اونجا منتظرن.

به ساعت نگاه کردم، یه ربع وقت داشتیم. پشت ستون ها قایم شدیم و با یه پرش رفتیم پشت ستون دیگه. از هیجان قلبم تند تند میزد. قصر هم انگار قلقله شده بود. البته با صدای اون ناقوس بایدم میشد. الان دیگه همه میدونستن باید دنبال کی بگردن.

بالاخره به استبل رسیدیم. نفس راحتی کشیدم. خواستم برم جلو که جازمین گفت:

— نه نه صبر کن...

برگشتم پشت ستون و گفتم:

— چی شده؟

جازمین با انگشتش به طرفی اشاره کرد. مایک و یه سری از سربازاش داشتن به این طرف میومدن. بازوی مایک هم باند پیچی شده بود. بیشتر پشت ستون قایم شدیم. همینکه مایک و سربازاش از کنارمون رد شدن نفس راحتی کشیدم. اینبار با خیال راحت داخل استبل شدم.

— مشکى مشکى بدو... وقت رفتنه.

مشكى اومد پیشم. زیر گوشش گفتم:

— بدون سرو صدا میریم بیرون فهمیدی؟

سرشو تکون داد. جازمین رو صدا زدم. داخل استبل شد و گفتم:

— سوار شو.

کمکش کردم سوار شه. خودمم جلو نشستیم.

— با تمام سرعت به سمت جنگل برو. با بیشترین سرعت!

همینکه جملم تموم شد مشکی با سرعت برق شروع به دویدن کرد. جازمین دستاشو دور کمرم حلقه کرده بود. هر نگهبانی یکم نگامون میکرد و بعد میفهمید که ما همون مجرمایییم و دنبالمون میومدن. به دروازه نزدیک شدیم. چشمم به در که افتاد آب دهنمو قورت دادم. میله آهنی داشت میومد پایین. داد زدم:

— جازمین سرتو بنداز پایین..

سرمو پایین آوردم..... با احتیاط سرمو بالا اوردم. لبخندی از عمق وجودم روی لبم نشست. از قصر خارج شده بودیم. گردن مشکی رو بوسیدمو گفتم:

— افرین پسر... بهترین اسب دنیایی.

به طرف جنگل حرکت کردیم. یه لحظه احساس کردم صدای سم چندتا اسب دیگم میاد ولی بیخیال شدم. صدای لرزون جازمین توی گوشم پیچید:

— آرتیمیس.... پد... پدرم!

چشمام درشت شد. به پشت سرم نگاه کردم. اوه خدای من! مایک و سربازا سوار بر اسب داشتن دنبالمون میومدن. فاصلمون زیاد بود. فریاد زدم:

— مشکی با تمام نیرو!!!!

در عرض چند ثانیه به سرعت واقعی باد رسیدیم. موهام میخورد توی صورتتم. به جنگل نگاه کردم... بچه ها زیر یه درخت کاج منتظرم بودن. چون فقط یه کاج وجود داشت کار برام راحت تر میشد. دیگه مایک و همراهش معلوم نبودن. نفس راحتی کشیدم. چشمم که به درخت کاج افتاد نزدیک از خوشحالی جیغ بزدم. بلند گفتم:

— رسیدیم... مشکی بایست!

مشکی ایستاد. الکس و پیترو و مارتین از پشت کاج بیرون اومدن. از مشکی پیاده شدمو به جازمین کمک کردم تا پیاده بشه.

نگاه هر سه تاشون روی جازمین قفل شده بود. نفس نفس زنان رفتم پیش الکس و گفتم:

— مایک دنبالمونه... فهمیده جاسوسم. باید هرچه زودتر بریم.

الکس با اخم گفت:

— این کیه؟

به جازمین نگاه کردم. خواستم دهن باز کنم که مارتین با تعجب گفت:

— شاهزاده خانوم جازمین؟

الکس تند نگام کردو با فریاد گفت:

— اون چرا اومده؟

گفتم:

— الان وقت این حرفا نیست، برات توضیح میدم الکس فقط ا..

با تیر اتشینی که به درخت کاج خورد حرفم نیمه کاره موند. به عقب برگشتیم. جازمین با جیغ گفت:

— اومدن.

خودش بود. مایک. بهمون که رسید از اسب پیاده شدواون شیاطینم پیاده شدن و به دورمون حلقه شدن و محاصره مون

کردن. مایک اومد جلو گفت:

— راه فراری ندارین...

بعد به من نگاه کردو گفت:

— وتو! با من طرفی!

هر چهار تامون چسبیدیم بهم. به جازمین نگاه کردو پوزخندی زد و گفت:

— تو لیاقت زندگی رو نداری! بهتره یکم از سوزان یاد بگیری....

وبعد فریاد زد:

— تسلیم میشین یا مرگ رو میپزیرین؟

الکس فریاد زد:

— ترجیح میدم بجنگم و بمیرم تا اینکه تسلیم توئه عوضی بشم.

از جوابش خوشم اومد. زیر لب طوری که فقط اون بشنوه آرام گفتم:

— کارت عالی بود رئیس!

چین خوردن چشماشو دیدم. همیشه همینجوری میخندید.

مایک:

— خیلی خب مثل اینکه از اونچه که فکر میکردم احمق ترید!

شمشیرشو بیرون آورد.

وبعد صدای فریادش پرده گوشمو لرزوند:

— با تمام قوا حمله!!!!!!

صدای فریاد سربازا سکوت جنگل رو شکست. شمشيرو از پشتم بیرون آوردم و فریاد زدم:

— جازمین برو پشت کاج.

به حرفم گوش داد و پشت درخت قایم شد. الکس:

— آماده این؟

سرمونو تکون دادیم. الکس:

— حملـــــــــــــــــه!!!

فریاد کشان به طرف شیاطین سیاهپوش دویدیم. حدود 30 نفری میشدن و ما چهار نفر. جنگ سختی میشد! سربازی اومد جلوم. با دستش برام اتیش فرستاد جاخالی دادم و تو یه چرخش سریع سر از تنش جدا کردم. خونش مثل یه فواره بیرون میزد. به پیتتر نگاه کردم. یه شیطان داشت از پشت بهش حمله میکرد. دویدم طرفش و شمشیرو از پشت توی کمر شیطان فرو بردم. فریادش به هوا رفت. خون ازش بیرون زد و بعد تبدیل به گرده های قرمز شد. پیتتر رفتمو گفتم:

— حالت خوبه؟

سرشو تکون داد. فریاد الکس باعث به پشتیم نگاه کنم. مایک و الکس در حال جنگیدن بودن. زمان برام جور بود. موقیعتیم عالی بود. وقت تسویه حساب من و مایک بود. شمشیرو توی دستم فشار دادمو گفتم:

— من میرم کمک الکس.

و بدون توجه به کسی به طرف مایک دویدم. لگدی به دستش زدم که شمشیر از دستش افتاد. الکس:

— ارتیمیس برو.

گفتم:

— نه من باید این خبیثو نابود کنم.

الکس:

— دارم بهت میگم —.

با اتیشی که جلوی پام افتاد کرد حرفش قطع شد. صدای قهقهه مایک توی سرم پیچید:

— مرگتو تضمین میکنم آرتیمیس!!!

الکس:

— مگه تو خواب ببینی!

و بعد مشغول جنگ با مایک شد. سه تا سرباز افتاده بودن سرمو ول کنم نبودن. با سختی نابودشون کردم. صدای فریاد الکس تنمو لرزونند. به الکس نگاه کردم. خشکم زد! پشتش خراش بدی برداشته بود. یه سرباز به طرفش دوید. به خودم اومدمو بالا فاصله سربازو نابود کردم. دستمو زیر بازوش انداختمو بلندش کردم و گفتم:

— خوبی؟

الکس با صدای خشن داری گفت:

— ب... برو..

اخمی کردم و الکس رو کنار یه درخت گذاشتم. بدجوری زخمی شده بود. به طرف مایک رفتم. فریاد زدم:

— هی کلاغ سیاه! من امادم تا نابودت کنم.

با صدای بلند خندید و گفت:

— باشه ببینیم کی نابود میشه!

و بعد اتیش بزرگی به طرفم پرت کرد. جاخالی دادم. به طرفش دویدم.. اتیش های زیادی پرت میکرد و من جاخالی میدادم. دیگه بهش رسیده بودم. شمشیرو بالا بردم که بزنم بهش که با شنیدن فریاد مارتین تمام تنم خشک شد! به مارتین در حال سوختن نگاه کردم. شمشیر از دستم افتاد. مارتین! پیتر فریاد زد:



— مارتین! —

قلبم نمیزد! خونم یخ زده بود. برای اولین بار بغض رو توی گلویم حس کردم. برای اولین بار بعد از اون دوران سخت بازم بغض کردم. زمزمه کردم:

— مارتین!

تمام خاطراتش جلوی چشمم رژه میرفتن... اذیت کردنش... خندیدنش! صدای الکس خط کشید رو تفکراتم:

— آرتیمیس مواظب باش! —

به مایک نگاه کردم. شعله بزرگی از آتیش به طرفم میومد. هنگ کرده بودم. قادر به حرکت نبودم. دیگه صدایی رو نمیشنیدم.

همه چیز برام بی معنی بود. حتی اون شعله بزرگی که تو یه متریم بود و قصد بلعیدنمو داشت. گرمای شعله رو حس کردم و بعد سردی خاک رو.

به خودم اومدم. دوباره صداها جون گرفتن. کی منو هول داده بود؟ چشمم از وحشت درشت شد. با سرعت بلند شدمو به روبه روم نگاه کردم. روح از تنم جدا شد! با تمام وجود فریاد زدم:

— الکس! —

الکس بود که خودشو به جای من قربانی اون آتیش کرد. چشمای زیبای مشکیش زل زده بودن توی چشمم. چشمایی که منو توی خودشون حل میکردن. چشمایی که توش عکس شعله های آتیش افتاده بود. صدای زمزمه الکس رو شنیدم. هیچ چیزی نمیشنیدم جز صدای الکس... صدایی که روی روحم حک شد:

— آرتیمیس... دوست دارم!

زانو هام توان نداشتن... رو زمین با زانو نشستم و به سوختن مغرورترین مرد زندگیم نگاه کردم. جوشش اشک رو توی چشمم حس کردم. وقت فوران کردن بود. دلم میخواست با تمام وجود فریاد میزدم... پس داد زدم:

\_\_\_\_\_ک\_\_\_\_\_س!

وبعد جسدش افتاد روی زمین. جسدی که در حال اتیش گرفتن بود. با بهت بهش زل زده بودم.

دستی منو از زمین جدا کرد. هیچی نمیفهمیدم... فقط دیدم که سوار اسب شدیم و از اون کشتارگاه دور شدیم. دور و دور....

صدای سم های اسبی که دنبالم میومدن مثل ناقوس مرگ توی سرم میپیچید... دستمو روی گوشام گذاشتم. هر بار صحنه مرگ الکس میومد جلوم.... اون به خاطر من قربانی شد به خاطر من. دوباره فریاد زدم:

\_\_\_\_\_ه\_\_\_\_\_

اسب ایستاد.

پیترو دیدم که از اسب پیاده شد و به طرفم اومد. بدون حرف از اسب پیاده شدم. به اطراف نگاه کردم. دیگه توی اون جنگل نبودیم. یه جای پرشاخ و برگ. به پیترو نگاه کردم. دیگه از شوخیاش خبری نبود. آهی کشیدم. روی زمین نشستیم. قلبم گرفته بود. خیــــــــلی! سرمو روی زانوم گذاشتم و به پایین خیره شدمو توی فکر فرو رفتم. دیگه جا مکان رو نفهمیدم... نفهمیدم پیترو چیکار میکنه. نفهمیدم.... بعد مدتی به خودم اومدم. به آسمون نگاه کردم. شب بود. پیترو خوابیده بود. ولی انگار داشت کابوس میدید. مدام توی خواب ناله میکرد. یه کاغذ برداشتمو روی نوشتیم: من میرم دور بزمن... چه جمله مسخره ای!

فقط خودم میدونستم که برای چی میخوام از اینجا دور بشم... دستمو روی گلوم گذاشتم و فشارش دادم. بغضی که توی گلوم بود باید خالی شه... آره باید بعد از چندین سال طلسم گریه نکردن رو بشکنم.... باید خالی شم. ایستادم و به جایی که نمیدونم راه افتادم. دستمو توی جیبم فرو بردم قدم برداشتم. باد موهامو به بازی گرفته بود. سرم پایین بود. با شنیدن صدای اب سرمو بالا اوردم. چشمم به یه چشمه بزرگ افتاد. نزدیک چشمه شدم. زانو زدم و دستمو داخل اب فرو بردم. سردی اب رو حس کردم.... چه سرمای لذت بخشی! سرمایی که میتونست الکس و مارتین رو نجات بده...

دستم مشت شد و قطرات اب بیرون ریختن. درد بدی بود... باید خالی شم. دوباره صحنه اتیش گرفتن الکس اومد جلوی چشمم. سوختن مارتین... الکس که به دوست داشتش اعتراف کرد. چشمامو با درد بستم. بغضی به اندازه یه سیاره توی گلوم بود.

ای کاش الکس بود تا سرم داد بزنه نصف شبی کجا رفتم... ای کاش بود! تمام خاطراتش شروع به رژه رفتن کردن... خاطره هایی که من از شون متنفر بودم ولی حالا... حالا دوستشون داشتم!

صحنه سوختن مارتین اومد جلوی سیاهی چشمام. مارتین. دوست خوب من! چشمامو باز کردم.

سردی چیزی روی گونم حس کردم... اشک! قطره اشک بود که بعد از چند سال روی گونم جاری شده بود... اشک بعدی... اشک بعدی و بازم اشک های بعدی که روی گونم راه خودشونو باز کرده بودن. توی سکوت اشک میریختم. هیچ صدای توی جنگل نبود جز هوی هوی جغد! همش من مقصر بودم. اگه.. اگه من کنار میرفتم الکس مجبور نمیشد که بپره جلوم....

سرم پایین بود. بهو تمام بدنم پر از حس تنفر شد. تنفری که در حال افزایش بود. دستم مشت شد. تصویر مایک مدام جلوی چشمم بود. تصویر قهقهه زدنش. هه! الان حتماً خوشحاله. مشتمو بالا بردمو روی اب فرود اوردم.

اب رود روی صورتم پاشیده شد. زمزمه کردم:

— حالم ازت بهم میخوره مایک...

بعد فریاد زدم:

— ازت متنفرم مایک!

باید خودمو جمع و جور کنم. نباید بزارم تبدیل به یه دختر افسرده بشم. باید قوی باشم! برای هدفم به نیرو احتیاج دارم.

چشمامو بستم. باید فراموش میکردم. باید همه چیو همین جا دفن میکردم. شاید بیرحمانه بود... شاید بد بود... ولی برای هدفم بهش احتیاج داشتم. هدفی که خیلیا ارزششونو! هدفی که گلوریا به خاطرش چند ساله که زندانیه! هدفی که پیتر

پسری که همیشه شاد بود میشه دریای غمو توی چشماش دید. هدفی که عزیزانمو قربانی اتش کرد... هدفی که داره تا پوست و استخونم نفوذ میکنه! هدفم چیزی نیست جزء مرگ مایک!!!!

از روی زمین بلند شدم. به رود نگاه کردم. باید فراموش میکردم. بالاخره فراموشی بدردم خورد. دستم به طرف لباسم رفت توی یه حرکت در اوردم. چند قدم عقب رفتم. باید در دامو با سرما از بین میبردم. شاید فایده ای به حالم داشت... شاید تونستم فراموش کنم. شروع کردم به دویدن. به رود که رسیدم شیرجه زدم داخلش. سرمایی آرامبخش توی تمام وجودم سرازیر شد. چه لذت بخش!!! نفسمو توی اب نگه داشتم. باید تمام خاطراتمو بریزم توی این رود. چشممو بازم بستم و تمام خاطراتمو مرور کردم. بازم اشک بود... اشکام با آب رود مخلوط شدن. چه بهتر!! اشکامو هم همینجا جا میزارم و میرم. بعد از چند ثانیه خالی از هر چیزی شدم. به طرف بالا شنا کردم از رود بیرون اومدم. روی زمین دراز کشیدم تا بدنم خشک بشه.

سبک بودم درست مثل یه پر کاه! شایدم سبک تر!! ذهنم آرام شده بود. از جام بلند شدمو لباسامو پوشیدم. نگاه اخرو به رود و درواقع خاطراتو اشکام انداختم. لبخندی زدمو گفتم:

— ممنون!

وبعد به راه افتادم. انگار راحت شده بودم. ولی حواسم بود! حواسم بود که تنفر مایک رو جا نزارم! به این یکی احتیاج داشتم!

\*\*\*

پیتر و تکونش دادم.. با صدای خواب الودی گفت:

— ولم کن مارتین بزار بخوابم...

لبامو روی هم فشار دادم و گفتم:

— منم پیتر بلند شدو باید حرکت کنیم.

چشماشو باز کرد. روی زمین نشست و گفت:

— تویی؟ فکر کردم مارتینه...

بعد به اطراف نگاه کرد و گفت:

— پس مارتین و الکس کجان؟

بدون حرف نگاش کردم که اهی کشید و گفت:

— یه لحظه یادم رفت که اونا دیگه نیستن.

مشک ابو به طرش گرفت و گفت:

— بیا اب بخور.

مشک و ازم گرفت و سر کشید. دوباره مشک و بهم داد و به اطراف نگاهی انداخت. مشک و به مشکی بستم. یهو دستم خشک شد. بلند گفتم:

— اوه خدا من!

بیتر از جاش بلند شد و گفت:

— چیشده؟

نالیدم:

— جازمین!

بیتر چند لحظه نگام کرد و بعد گفت:

— بریم دنبالش؟

سرمو پایین انداختم. شرمندگی توی تمام وجودم بود. قرار بود جازمین رو نجات بدم ولی.. ولی انگار بدترش کردم! سرمو تکون دادمو گفتم:

— نه بیت.. آگه برگردیم ممکنه دوباره بهمون حمله کنن.. بهتره بریم.

پیتر:

— ولی اون دختر تنهاست.

گفتم:

— میدونم... ول..

صدای فریاد دختری حرفمو قطع کرد. ساکت شدیم. صدا از پشت میومد. بیشتر به صدا توجه کردم:

— کم... ک! ار تیمیس کجایی؟؟

دلگرم شد. جازمین بود. مطمئنم! شروع به دویدن کردم. باید پیداش میکردم وگرنه هیچ وقت خودمو نمیبخشیدم... فریاد زدم:

— جازمین؟ کجایی؟

صداش نیومد. بعد چند لحظه صداشو شنیدم:

— تویی ار تیمیس؟

لبخندی روی لبم اومد. به پیتر نگاه کردم که پشت سرم بود. ایستادمو گفتم:

— از اونور برو منم اینوری میرم.

سرشو تکون دادو مشغول دویدن شد. صدای چخ چخ برگی رو شنیدم و بعد صدای غرغر یه دختر رو:

— اه..لباسم پاره شد...

به طرف بوته های تمشک رفتم.یه دختر پشت به من سعی داشت لباسشو از خار بوته ها جدا کنه.دستم روی شونش گذاشتمو گفتم:

— جازمین؟

تکون نخورد.به طرفم برگشت.لبخندی از ته دل زدمو گفتم:

— پیدات کردم.

اونم لبخندی زد.گفتم:

— بیا باید بریم.

جازمین:

— دامنم گیر کرده ...

شمشیرمو در آوردمو بوته خارو از دامنش جدا کردم.لباسش پاره شده بود و موهاشم خاکی و صورتش کثیف. احتیاج به یه حمام حسابی داشت.دستشو گرفتمو به طرف مشکی حرکت کردیم.داد زد:

— پیتر! پیتر! برگرد...

بعد چند دقیقه پیتر نفس نفس زنان برگشت.چشمش که به جازمین افتاد لبخندی زدو گفت:

— پس بالاخره موفق شدی.

سرمو تکون دادمو گفتم:

— پیتر کوله منو بیا.

پیتر:

— برای چی؟

گفتم:

— تو فقط بیارش.

پیتر رفت تا کیفمو بیاره. به جازمین نگاه کردم و گفتم:

— این دور و برا یه رود هست. اونجا میریم تا تو حمام کنی. توی کیفم یه سری لباس هست که از قصر برداشتم امیدوارم بدردت بخوره.

لبخندی زد و دستمو گرفت و گفت:

— خیلی ازت ممنونم.

گفتم:

— خواهش میکنم... تو این مدت کجا بودی؟

جازمین:

— با بدبختی تونستم از دست شیاطین فرار کنم... از دیشب تا به حال دنبالتونم.

گفتم:

— از دیشب؟ توی اون تاریکی؟

جازمین:

— تونستم از قدرتام استفاده کنم... وگرنه زنده نمیومدم!!



گفتم:

— قدرت؟

جازمین لبخندی زدو گفت:

— بالاخره شاهزاده سرزمین شیاطینم یه قدرتی دارم دیگه!

وبعد اضافه کرد:

— ولی دیگه دلم نمیخواد دختر اون پست فطرت باشم.

با اومد پیتر حرفمون قطع شد. کوله رو دستم داد. گفتم:

— ممنون... پیت ما میریم یه جایی تا جازمین حموم کنه.. لطفاً نیا باشه؟

سرشو تکون داد و گفت:

— منم میرم دنبال میوه و غذا.

گفتم:

— عالیه!

وبعد از هم جدا شدیم.

به طرف رود رفتیم. جازمین لباسشو در آوردو داخل رود شد. زیپ کوله رو باز کردم. فقط دوتا لباس از قصر برداشته بودم بقیه لباسای خودم بود. یه لباس سفید بلند ساده در آوردم که قسمت کمرش تنگ میشد و طرح ساده ای داشت و برای سفر توی جنگل خوب و راحت بود. لباسو کنار کوله گذاشتم. بعد نیم ساعت جازمین از اب بیرون اومد و لباسو پوشید. جازمین:

— آخیشش... از شر اون لباسا راحت شدم!!

متعجب نگاش کردم و گفتم:

— چرا؟

جازمین:

— به خاطر سوزان مجبور بودم لباسای پف دار سلطنتی بپوشم....دلم میخواست پدرم بهم توجه کنه.

گفتم:

— اها...بیا دیگه باید برگردیم. فکر کنم پیترم بادست پر برگرده.

باهم برگشتیم پیش مشکی. حدشم درست بود. پیترم برگشته بود. تا مارو دید میوه هارو به سمتمون گرفت و گفت:

— خوشمزن!

به میوه های عجیب غریب توی پارچه نگاه کردم. تابه حال هیچ کدومشون رو ندیده بودم! جازمین یه میوه عجیب غریب

زرد رنگ رو برداشت و گازی بهش زد و گفت:

— بهترین کارتوس ها توی این جنگل پیدا میشه.

و بعد گاز دیگه. به نظر خوشمزه میومد. پیترم یه میوه نارنجی رنگ برداشت و گاز محکمی بهش زد. دهنم آب افتاده

بود. پیتر:

— چرا بر نمیداری؟

گفتم:

— من اینارو نمیشناسم!

جازمین متعجب گفت:

— چطور ممکنه؟

وبعد آروم گفت:

— اوه یادم رفت از زمین هستی.

پیتر به میوه دایره ای شکل اشاره کرد و گفت:

— این خیلی خوشمزست..

میوه رو توی دستم گرفتم. پوست براق آبی رنگش برام جالب بود!! تو یه حرکت یه گاز محکم بهش زدم. چشمامو با لذت بستمو گفتم:

— اوممممم... خیلی خوشمزست!

مزش فوق العاده بود! یه میوه شیرین. خیلی زود تمومش کردم یه دونه دیگه برداشتمو خوردم.... جازمین و پیتر متعجب نگام میکردن. یه گاز زدمو گفتم:

— چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنید؟

جازمین:

— چجوری چهارتا خوردی؟

پیتر:

— تو منو هم رد کردی!

خندیدمو گفتم:

— اخه خیلی خوشمزه هستن!

انگار واقعاً دیشب رو فراموش کرده بودم! انگار مرگ الکس و مارتین و از یاد برده بودم.

پیتر:

— خیلی خوب خوردن تمومه... باید راه بیوفتیم.

گفتم:

— پیتر باید کجا بریم؟

سرشو خاروند و گفت:

— نمیدونم.. بزار نقشه رو بیاریم.

منو جازمین روی زمین نشستیم.

پیتر با نقشه بزرگی اومد. نقشه روی باز کرد و ماهم دور نقشه حلقه زدیم. پیتر:

— الان ما توی جنگل موناگول هستیم...

گفتم:

— پیتر اینجا خیلی از سرزمین برف دوره!

وبعد به سرزمین برف اشاره کردم که ته نقشه بود. پیتر یکم فکر کرد و گفت:

— درسته اگه بخوایم تا اونجا بریم ممکنه توسط موجودات عجیب غریب کشته بشیم..

به نزدیک ترین سرزمین نگاه کردم. واقعاً شانس عالی داشتم! پوووف! سرزمین پری های دریایی نزدیک ترین سرزمین بود. یعنی سرزمین جان! ولی مجبور بودم... نمیتونستم به خاطر خصومتی که داشتیم باعث عذاب جازمین و پیتر بشم. گفتم:

— پیتر به نظر من باید بریم به نزدیک ترین سرزمین تا اونجا پناه بگیریم... سرزمین امپراطور اب بهترینه!

پیتر:

— فکر بدی نیست! ولی تا اونجا باید مسیر های خطرناکی رو بریم...

و بعد به جازمین نگاه کرد. جازمین:

— من خطر های زیادی رو چشیدم برام فرقی نمیکنه.

پیتر:

— مطمئنی؟

جازمین سرشو تکون دادو گفت:

— مطمئن باش.

خوبه. همه چیز داشت خوب پیش میرفت.

پیتر:

— حدود چند روزی تا اونجا راهه. البته مجبوریم پیاده بریم.

گفتم:

— چرا؟

پیتر:

— چون ما سه نفریم و نمیتونیم سوار مشکی بشیم.

سرمو تکون دادمو گفتم:

— در این صورت باید حدود پنج روزی راه باشه.

پیتر:

— دقیقا!! و باید اول از این جنگل پر خطر خارج بشیم.

متعجب گفتم:

— پر خطر؟

جزمین تند سرشو تگون دادو گفت:

— توی این جنگل جذب کننده ها وجود دارند.

گفتم:

— اینا دیگه چین؟

پیتر:

— موجوداتی قرمز رنگ و عجیب که میتونن قدرت رو جذب کنند..و باعث نابودی بشن.

گفتم:

— دلم میخواد ببینمشون.

جزمین:

— حرفشم نزن! اونا خیلی خطرناکن!

پیتر:

— مثل اینکه دوست داری بمیری درسته؟

خندیدمو گفتم:

— فقط کنجاو شدم!

پیتر:

— بهتره دیگه حرکت کنیم... تا بعد از ظهر باید از جنگل خارج بشیم وگرنه گیر جذب کننده ها میوفتیم.

از جامون بلند شدیم. کولمو روی دوشم گذاشتم و همراه با بقیه شروع به راه رفتن کردم. به ساعت نگاه کردم. نه صبح..... به ساعت نگاه کردم دو ظهر. از ساعت 9 تا الان بی وقفه در حال حرکت بودیم. پاهام کمی درد میکرد... اونم به خاطر پیاده روی زیاد بود. پیتر و صدا زد:

— صبر کن یکمی اب بخوریم.

سرشو تگون داد. مشک اب و به جازمین دادم. لبخندی روی چهره خستش نشست و گفت:

— ممنون.

وبعد آبو با ولح نوشید. معلوم بود تشنشه. مشک و ازش گرفتمو خودم سر کشیدم. طعم اب لذت بخش تر از هر چیزی برام بود. حاضر نبودم با هیچ چیز عوضش کنم. عجیب بود که این مایع بدون طمع و رنگ و بو اینهمه لذت داشت.

مشک و به مشکی بستم. به جازمین نگاه کردم به نظر خسته میومد. طبیعی بود اون برای بار اولش بود که داره اینهمه راه میاد. صداش زد:

— جازمین؟

با صدای خسته ای گفت:

— بله؟

گفتم:

— سوار مشکی شو.

چشماتش برق زد ولی گفت:

— نه میتونم بیام.

بیتر:

— حق با ارتیمیسسه بهتره سوار بشی پاهات به پیاده روی طولانی عادت نداره.

لبخندی زد و گفت:

— خیلی ممنون.

و بعد سوار مشکی شد. مشکی هم دنبالمون میومد. کم کم درختا کم شدن... تا جاییه که دیگه خبری از درخت نبود و فقط کوه بودو چمن و یه جاده خاکی. بیتر به نقشه نگاهی انداخت و گفت:

— خوبه، از جنگل خارج شدیم. مقصد بعدی یه جنگل دیگست که ظاهراً خطرناکه!

گفتم:

— اسم جنگل چیه؟

بیتر:

— جنگل آواتار.

متعجب گفتم:

— آواتار؟ کسی که قدرت چهار عنصر رو داره؟

بیتر:



— نه..یه سری موجودات به اسم آواتار توی اون جنگل زندگی میکنن به خاطر همین اسمشو آواتار گذاشتن...نیمه انسانن.

سرمو تکون دادمو گفتم:

— چرا خطرناکن؟

پیتر شونه ای بالا انداخت که جازمین گفت:

— من تو کتاب جغرافیا خوندم که اونا اول خیلی مهربون بودن.ولی یه نفر که ذات خبیثی داشته وارد جنگلشون میشه و ازشون دزدی میکنه...درواقع اون فرد که اسمش سایمون هستش سنگ ابی که سنگ حیات اون جنگله رو میدزده و اونو توی دل کوه داخل غار پنهان میکنه.ولی داخل غار یه خرس بزرگ زندگی میکرد که اونو میکشه و سنگ داخل غار میمونه...آواتار ها قدرتمند هستند ولی هیچ کدوم حریف اون خرس نشدن.میگن اون یه خرس معمولی نیستش و میتونه غیب بشه.

با تعجب به حرفش گوش دادم . گفتم:

— چه عجیب!اینجا همه جاش یه ماجرا داره!

جازمین سرشو تکون داد که پیتر گفت:

— پس به خاطر همینکه نسبت به همه بی اعتماد شدن.

جازمین:

— درسته.

با صدای شکم سکوت برقرار شد.یهو زدیم زیر خنده.پیتر:

— خیلی گشسته؟

سرمو تکون دادم. پیتر از توی پارچه چندتا از اون میوه های خوشمزه بهمون داد. بعد از خوردن میوه ها به راهمون ادامه دادیم.

خورشید داشت غروب میکرد. تمام آسمون نارنجی شده بود. یاد حرف مارتین افتادم که میگفت غروب رو خیلی دوس داره. با به یاد آوردن مارتین آهی کشیدم. دیگه برام عادی شده بود. دستمو توی جیبم فرو بردم و سرمو پایین انداختم. بعد از دو ساعت صدای پیتر بلند شد:

— رسیدیم.

سرمو بالا آوردم. از بهت چند قدم عقب رفتم. به جنگل بی برگ روبه روم نگاه کردم. چه بیروح! تنها چیزی که باعث زیبا شدنش میشد نور های کوچیک آبی بود که جنگل و احاطه کرده بودن و باعث روشن شدنش میشدن. پیتر:

— راه بیوفتین.

شروع به حرکت کردیم. همینکه پامونو داخل جنگل گذاشتیم باد سردی صورتمو نوازش داد. سردم شده بود. دستامو دور بازوم حلقه کردم. شاخ و برگ های درختا باهم قاطی شده بود و باهم یه مسیرو ساخته بودن. پیتر:

— اینا چقدر قشنگن.

جازمین:

— اره.

همون لحظه یه دونه از اون نور های آبی رو شونم نشست. کمی که دقت کردم دیدم یه کرم شب تابه. خندم گرفت و آروم گفتم:

— تویی کوچولو؟

نورش زیاد شد. با کنجکاوی نگاهش کردم و گفتم:

— خیلی با مزه ای!

نورش بازم بیشتر شد. چقدر باحاله! روبه جازمین گفتم:

— اینو ببین!

وبعد گفتم:

— چقدر پر نوری!

نورش دوبرابر شد. جازمین خندیدو گفت:

— اونا حرفتو میفهمن.

متعجب گفتم:

— واقعاً؟؟

جازمین سرشو تکون داد. به کرم شب تاب نگاه کردم و گفتم:

— واقعاً حرفمو میفهمی؟

نورش بازم زیاد شد و به حالت اولش برگشت. پرسیدم:

— اینا دوستاتن؟

دوباره پر نور شد. خندم گرفت. داشتم با یه کرم شب تاب حرف میزدم. از روی شوونم رفت و به بقیه دوستاش پیوست.

به پیتر گفتم:

— ای کاش یکی راه خروج رو نشون میداد!

پیتر:

— دقیقاً!! روی این نقشه راهی نیست!

به کرمای شب تاب نگاه کردم. چشمم درشت شد! باهم کنار هم یه نوشته رو بوجود آوردن:

— اسمت چیه؟

دهنم از تعجب باز مونده بود. اینو فقط توی فیلما دیدم. جاشون رو عوض کردن و یه نوشته جدید رو درست کردن:

— تعجب کردی؟

زمزمه کردم:

— اره.

نوشته دیگه:

— میخوای راهو نشونت بدیم؟

واقعاً؟ پیتر و جازمین رو صدا زدم. همینکه به طرفم برگشتن نگاهشون به کرما افتاد و مات شدن. خندیدمو گفتم:

— اینا میتونن راهو نشونمون بدن.

جازمین:

— واقعاً؟

سرمو تکون دادمو به کرما گفتم:

— میشه راهو نشون بدین؟

نوشته دیگه:

— اره.

یهو همشون قرمز شدن و ناپدید شدن. با تعجب به اطراف نگاه میکردیم... یعنی چیشده؟

پیتر:

— فکر کنم خطری تهدیدمون میکنه.

صدای کلفت و عجیبی رو از پشت سرم شنیدم:

— درست حدس زدی!

سریع به عقب برگشتم. از چیزی که میدیدم تمام تنم خشک شده بود چشمام درشت شده بود! بزور آب دهنمو قورت دادم. صدایی از هیشکی بلند نمیشد. زل زدم توی چشمای ابیش و زمزمه وار گفتم:

— ش... شما کی هستید؟

موجود نیمه انسان جلوم گفت:

— آواتار!

قدمی به عقب رفتم. آواتار این بود؟ به آواتارهای پشت سرش نگاه کردم. همشون ابی بودن، قدشون هم بیش از حد بلند بود، حتی از یه والیبالیست هم بلند تر بودن. چشمای درشت و ابی داشتن. موهای بلند قهوه ای و سیاه. و چیزی که از همه عجیب تر بود دم بلندی بود که داشتن! لباسشون هم عین تارزان بود. با برگ خودشون رو پوشونده بودن. اسب های عجیبی هم داشتن. اسب های بزرگ و ابی و راه راه!! صدای آواتار منو به خودم آورد:

— شما به چه حقی اومدید اینجا؟

پیتر:

— ما میخوایم بریم به سرزمین پری ها... برای همین باید از اینجا رد میشدیم.

مرد اخماشو توی هم برد و گفت:

— به هر حال! شما از این به بعد اسیرید...

وبعد روبه بقیه فریاد زد:

— بگیرینشون!

سربازا با نیزه هاشون اومدن به طرف ما.هیچ شانسی در مقابلشون نداشتیم.قد و هیکل اونا کجا و قدو هیکل ما کجا!

فریاد زدم:

— پیتر جازمین فرار کنین!

شروع کردیم به دویدن.به پشت سرم نگاه کردم.همشون با یه لبخند عجیبی نگامون میکردن و سر جاشون ایستاده بودن.تعجب کردم.زنگ خطری توی گوشم به صدا در اومد.چرا اونا دنبالمون نمیکنن؟

یهو انگار چیزی دورم پیچیده شد و به هوا برده شدم.چشمامو چند بار بازو بسته کردم.صدای ناله مانند پیتر و کنار گوشم شنیدم:

— خدای من تو تله گیر افتادیم!

به تور کلفتی که دور ما پیچیده شده بود نگاه کردم.خیلی سفت و کلفت بود.معلق توی هوا از شاخه درختی آویزون بودیم.سعی کردم خودمو تکون بدم ولی بیفایده بود.به مشکی نگاه کردم که آواتارها گرفته بودنش و داشتن میبردنش.

فریاد زدم:

— هی با اون اسب کاری نداشته باشین!ولش کنین!

ولی اونا بدون توجه به من به طرف ما اومدن و از درخت جدامون کردن. یکی از اونا مارو روی دوشش انداختو به راه افتاد.

سرم پایین بود و نمیتونستم جایی رو ببینم به جزء زمین.

صدای پیتر و شنیدم:

— بالاخره اتفاقی نباید میوفتاد افتاد.

جازمین ترسیده گفت:

— حالا چی میشه؟

همون آواتاری که ما روی دوشش بودیم گفت:

— بانوی بزرگ باید تصمیم بگیره.

بانوی بزرگ دیگه کیه؟ پرسیدم:

— بانوی بزرگ؟

آواتار:

— بهتره دیگه حرف نزنید وگرنه خودم میکشمتون!

دندونامو روی هم فشار دادم. چشمامو بستم تا بلکه کمی آرام بشم..... بعد از چند دقیقه صدای فریاد هزار تا آواتار باعث شد چشمامو باز کنم. ولی چیزی جز پاهاشون برام معلوم نبود. پاهای بزرگ و پاهای ظریف و لاغر نشون میداد که همه آواتارهای مرد و زن منتظر ما بودن!

صدای آواتار فرمانده توی گوشم پیچید:

— بزارینشون زمین.

بالاخره مارو زمین گذاشتن و توی رو از سرمو برداشتن و دستامونو با طناب بستن. به خاطر اینکه تو این مدت برعکس بودم سرم گیج میرفت. چشمام تار میدید. یه مدت گذشت تا تونستم اطرافمو خوب ببینم.

اطرافمون پر بود از آواتارهای زن و مرد که دورمون جمع شده بودن و نگاهمون میکردن. توی نگاهشون چیزی بود که تنمو به لرزه در میآورد. تنفر! تنفر! تنفر رو میشد به راحتی از توی چشماشون تشخیص داد. ولی چرا اینقدر از ما متنفرن؟؟ انگار که ما سایمون بودیم و رفتیم اون الماس ابی رو دزدیدیم. پشتشون هم پر بود از کلبه های زیبای چوبی. صدای فریاد آواتاری منو به خودم آورد:

— بانوی بزرگ وارد میشوند!

یهو همگی زانو زدن. حتی کوچیک ترها. شروع کردن به زمزمه چیزی که نمیتونستم بشنوم. صدای زنی رو شنیدم... یه صدای مقتدر و قوی:

— متشکرم مردم من.

همه با مشت به سینه هاشون زدند بلند شدن و ایستادن و زل زدن به زن. به زن نگاه کردم. اون اصلا اوتار نبود! یه انسان بود. درست مثل من و جازمین و پیتر. زن یا همون بانوی بزرگ با همه متفاوت بود. موهای قهوه ای و کوتاهی داشت، چشمای مشکی و پوستی سفید. چقدر برام آشنا بود! اوتار فرمانده رفت جلوی زن و گفت:

— بانوی من، خرابکارها بازم بدون اجازه وارد اینجا شدن... براتون آوردیمشون... چه دستوی میدین؟؟

زن با اون چشمای نافذش به هر سه تامل نگاه کرد. بازم این زن برام آشنا بود. کجا دیده بودمش؟ ولی اون که از اول عمرش اینجا بوده پس من اونو کجا دیدم؟؟ نگاهش خیلی آشناست! وقتی نگاهش به من رسید چند لحظه انگار خشک شده باشه نگاهم کرد بعد فریاد زد:

— خدای من! همشون به مرگ محکومن!

صدای پیچ پیچ جمعیت اوج گرفت. با تعجب زل زده بودم چشمای زیبای زن که نگرانی عجیبی توش موج میزد. اینجا چه خبره؟ فرمانده گفت:

— بانو چیزی شده؟

زن نگاهشو ازم برداشت و گفت:

— آرو به حرفم عمل کن و چیزی نپرس. اینا باید همین الان اعدام بشن.

فرمانده که اسمش آرو بود گفت:

— بسیار خب بانو. امر امر شماست!



وبعد فریاد زد:

— وسایل اعدام رو بیارید.

تنم خشک شد. یعنی چی؟ ممکن نبود من بزارم. به پیتر و جازمین نگاه کردم. توی چشماشون ناامیدی موج میزد. به این زودی ناامید شدن؟ هه! سرمو که بالا آوردم با طناب داری مواجه شدم که به درخت عجیبی بسته بودن. یه درخت با خط های سفید و طلایی به روش که از خودشون نور میدادن. نگهبانا به طرفمون اومدن و مارو بلند کردن. کنار درخت ایستادیم. زن شروع کرد به حرف زدن:

— مردمان عزیزم! در این لحظه و در اینجا خواهید دید که چگونه این سه تن اعدام خواهند شد!

صدای فریاد شادی مردم به بالا رفت.

نمیدونم چرا ولی قلبم غمگین شد. چرا اونا باید بخوان بدون اینکه از مون مدرک داشته باشن مارو بکشن؟؟ — چرا؟ تعجب کرده بودم! گلم رو بغض گرفته بودن. نه به خاطر مرگم؛ بلکه به خاطر داوری نا حقی که علیه من و دوستانم میکردن. سرمو بالا آوردم و به ماه کامل نگاه کردم. ناخودآگاه زمزمه کردم:

— انگار قراره عمر من به پایان برسه... اونم ناحق! نمیدونم چیکار کنم!

سرمو پایین آوردم. چشمامو بستم و سعی کردم جایی رو که توش هستمو فراموش کنم. دیگه صدای کسی رو نمیشنیدم. صدای هیچی رو! یهو خاطره ها شروع کردن به رژه رفتن... ورودم... تبدیل شدنم به جاسوس... جنگم با سیدنی و تلاشم برای نابودی مایک... سختی هایی که کشیدم... مرگ مارتین و الکس... و حالا! حالا که اینجام.

صدای الکس توی گوشم پیچید:

— من سربازی نمیخوام که ناامید باشه.

لبخندی روی لبم اومد. یادمه که بهم میگفت. چشمامو باز کردم. امیدوی تازه توی قلبم جون گرفته بود. با لبخند عجیبی به زن خیره بودم. به یاد حرف جازمین افتادم که گفت سنگ توی غاره! زن بهم نگاه کرد. بهت توی چشماش بود. اینوو به

راحتی میدیدم. آواتاری که طناب و دور گردن جازمین پچیدی رو دیدم. تن جازمین میلرزید و از چشماش اشک جاری بود. دستم مشت شد. لبخندم تبدیل به اخم غلیظی شد. نه! من نمیزارم کسی نا حق بمیره. من یادم نرفته کیم! من هدفمو یادم نرفته! سرمو سریع چرخونم به طرف زنو فریاد زدم:

— صبر کنید!

از گوشه چشم دیدم که دست آوتار روی طناب خشک شد. صدای مقتدر زن توی گوشم پیچید:

— حرفی برای گفتن داری؟

محکم جوای دادم:

— آره.

زن:

— بگو.

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

— یه درخواست دارم.

خنده همه به هوا رفت. دستم دوباره مشت شد. قدرت عجیبی رو توی تن حس میکردم. قدرتی که عاشقش بودم. تو یه ثانیه طنابی رو که دورم پیچیده بودن رو پاره کردم و چند قدم به جلو رفتم. خنده همه بند اومد و جیغ زنا بالارفت. سربازا نیزه هاشونو به طرفم گرفتن. پوزخند زدمو گفتم:

— اینقدر ترسوید؟

صدای فریاد زدن زو شنیدم:

— برید کنار!

سربازا کنار رفتن وزن اومد جلوم قرار گرفت. توی چشمای فوق العاده آشنا سیاهش زل زدم که گفت:

— چه درخواستی داری؟

آرو اومد جلو گفت:

— بانوی من به حرفش گوش ندید!

زن:

— ساکت باش آرو میدونم دارم چیکار میکنم.

وبعد گفت:

— بگو درخواستت چیه؟

سه کلمه از دهنم بیرون اومد که باعث بهت همه شد:

— الماسو براتون میارم!

زن متعجب نگام کرد و گفت:

— هیشکی تا به حال نتونسته اونوقت تو میخوای بیاریش؟

محکم گفتم:

— بانوی بزرگ، من تا قصر مایک پادشاه شیاطین رفتم و سالم برگشتم. اونوقت نمیتونم داخل یه غار بشم؟

چشمای همه درشت شد. خوبه نقشم داشت خوب پیش میرفت.

ادامه دادم:

— آگه من اون الماسو براتون آوردم شما هم باید دوستانمو آزاد کنین به علاوه اون اسبی که مال منه. آگه هم نتونستم مارو اعدام کنید.

زن:

— از کجا بفهمیم که تو راست میگی؟ از کجا مطمئن باشیم که فرار نمیکنی؟

گفتم:

— خودتون برایش یه فکری کنید. شما که باید خیلی قدرتمند باشید.

زن به همراه چند آوتار به داخل کلبه ای چوبی رفتن. میدونستم میخواستن تصمیم بگیرن در مورد من. سرابازا دوباره احاطه ام کردن. به چشمای مردم نگاه کردم. توی چشمای همشون نگرانی و ترس و تنفر بود. آهی کشیدم. من ثابت میکردم که گ\*ن\*ه\* یه نفرو پایه همه نمینویسن! اینبار الکس کمکم کرده بود. زیر لب گفتم:

— ممنونم الکس...

قلبم با شنیدن اسمش تند تر زد. عاشقش نبودم ولی دوستش داشتم. من ون مرد مغرور رو دوست داشتم! سعی کردم از احساساتم فاصله بگیرم. سعی کردم توی زمان حال باشم نه گذشته. صدای پیتر و شنیدم:

— ارتیمیس میخوای چیکار کنی؟

برام جمعیت مهم نبود. گفتم:

— میخوام ثابت کنم که ما عین اون سایمون نیستیم.

یکی از آواتارهای مرد گفت:

— همش دروغه. زمانی که سایمون اینجا بود هیشکی فکر نمیکرد اون الماس حیاتو بدزده. شما انسان های واقعاً حيله گرید.

دستم مشت شد. سعی کردم خونسر باشم و محکم. قاطع گفتم:

— نمیدونم چرا و برای چی فکر میکنید که ما عین سایمون گناهکاریم، ولی هیچ وقت زود قضاوت نکنید چون ممکنه پشیمون بشید.

دیگه حرفی نزدن. ذهنم دوباره برگشت به چهره زن یا بانوی بزرگ... خیلی به نظرم آشنا بود ولی ممکن نیست که من اونو جایی دیده باشم... شاید عکسشو دیده باشم ولی اخه کی عکسشو داره؟ پوفی کشیدم. بادی که به صورت تم میخورد کمی از استرس کم میکرد. چقدر حرف زدنشون طول کشید؟ در کلبه باز شدو بانو با بقیه اوتارها اومد بیرون. چشمای آشناسو بهم دوخت و گفت:

— بامن بیا به داخل کلبه.

داخل کلبه؟ یعنی چیکارم داشت؟؟ پشت سرش داخل کلبه شدم که در بسته شد. حس خوبی نداشتم. به طرف بانو برگشتمو گفتم:

— چیکار دارید؟

گفت:

— الان معلوم میشه نیتت چیه.

وبعد از داخل لباسش یه شیشه بیرون آورد که داخلش مایع سفید رنگی بود. یه جورایی شبیه به شیر بود. شیشه رو روی میز گذاشت و گفت:

— اینو بخور... اگه راست گفته باشی زنده میمونی و اگر دروغ کشته خواهی شد.

خیالم راحت شد. منکه قصد دیگه ای نداشتم پس با خیال راحت مایع رو برداشتمو سر کشیدم. در کمال تعجب مزه شیر رو میداد. چه خوش طعم! ظرف رو روی میز گذاشتمو گفتم:

— خب؟ چرا مزه شیر میداد؟

روی صندلی نشست و گفت:

— اون فقط یه شیر بود!

متعجب نگاش کردم. چی داشت میگفت؟ گفتم:

— مگه.. مگه اون...

بههم نگاه کرد و گفت:

— اگه دروغ میگفتی اونو نمیخوردی ولی تو خیلی راحت خوردیش و این نشون میده که تو راست میگی.

وبعد لبخندی زد. خدای من! من این لبخند رو یه جایی دیدم. توی ذهنم مشغول مرور خاطرات شدم... برای یه لحظه ذهنم قفل کرد! نـــــــه!!! حالا فهمیدم این زن کیه! با بهت نگاش کردم... ممکن نیست... ولی اخه این زن اینجا چیکار میکنه؟ زن که نگاه بهت زدمو دید گفت:

— چی شده؟

اب دهنمو قورت دادمو بی مقدمه گفتم:

— شما هافمن رو میشناسید؟

به وضوح دیدم که جا خورد و رنگش پرید... پس... پس حدسم درست بود! این همون زنی بود که تابلوی نقاشیش توی خونه هافمن بود. ولی اخه چه نسبتی باهاتش داشت؟ همینطور بی حرف بههم خیره بودیم. سکوت رو شکستم و گفتم:

— شما هافمنو میشناسید؟

به خودش اومد و توی قالب خشکی فرو رفت و گفت:

— هافمن؟؟ تو اونو از کجا میشناسی؟

حالا باید چی میگفتم؟ گفتم:

— خب...خب...

یهو دستشو گذاشت رو چشمام. ناگهان خاطره های هافمن شروع شد به رژه رفتن. اختیاری نداشتم. خاطره ها خودشون بدون اجازه از مغزم فعال شده بودن. بعد از مدتی زن دستشو برداشت و مایوسانه روی صندلی نشست و گفت:

— پس درست بود...

با گیجی نگاش کردم و گفتم:

— چی شد؟

زن نگاهم کرد و گفت:

— خاطراتتو دیدم.

چند لحظه منگ نگاش کردم. بعد از یه دقیقه تازه فهمیدم چی گفته. با عصبانیت گفتم:

— شما به چه حقی...

زن:

— نتونستم خاطراتتو کامل ببینم... نیرویی که توی وجودت بود نداشت....

برگشت طرفمو گفت:

— تو از هافمن خبر داری؟ میدونی کجاست؟

سرمو به اطراف تکون دادم و گفتم:

— شما با هافمن چه نسبتی دارید؟؟

توی چشمام نگاه کرد و جمله ای رو گفت که توی سرم اکو شد:

— من همسر گمشدشم.

دهنم از تعجب باز مونده بود... این دیگه دروغه! با بهت گفتم:

— چ..چطور؟

به صندلی پشت دادو گفتم:

— فقط همینو بدون.

وبعد از جام بلند شدو گفتم:

— حالا که فهمیدم با هافمن ارتباط داری خیالم راحت شده.. تو و دوستات میتونید برید.

از سر جام بلند شدم.. یعنی چی؟ یعنی برم؟ نمیدونم چرا ولی چیزی وادارم میکرد که بگم نه. سایمون اون الماس رو گرفته بود و من الان میخوامم بهشون بدم.. اونا حق داشتن که حیات داشته باشن.. محکم و قاطع گفتم:

— ولی من سنگو براتون میارم.

بههم نگاه کردو پرسید:

— برای چی؟ حالا که میتونی بری چرا میخوای خودتو توی زحمت بندازی؟

محکم و قوی جواب دادم:

— از یکی یاد گرفتم هیچ وقت نباید نا امید شد... هیچ وقت نباید بی توجه نسبت به بقیه شد و هیچ وقت نباید جلوی بدی شکست خورد! منم نمیخوام شما جلوی بدی شکست بخورید... میخوام جبران کنم... میخوام دوباره آبروی از دست رفته انسان هارو بخرم.

با شک بههم نگاه کردو گفتم:

— حتی اگه توی این راه کشته بشی؟



یاد الکس افتادم. همه اینارو اون بهم یاد داده بود. اون مرد ولی شکست رو قبلو نکرد! محکم گفتم:

— حتی اگه کشته بشم!

لبخندی زدو گفت:

— شجاع و دلیر هستی! حالا میفهمم هافمن چرا باهات ملاقات کرد.

بعد گفت:

— حالا که قرار چیزی رو برگردونی که باعث حیات میشه بزار یه یادگاری از آواتار بهت بدم....

وبعد کشویی رو باز کرد و از توش یه دستبند زیبا رو بیرون آورد. دستبندی که از یه برگ بود و روش هم یه الماس زرد رنگ بود.

دستمو گرفت و اونو به دستم بست . همینکه دستبند رو بست به مچم نگین نور زیادی از خودش داد.. پرسیدم:

— چی شد؟

بانو:

— چیزی نیست... این دستبند میتونه توی مسر بهت کمک کنه. بهت میگه که از کدوم مسیر بری. با این دستبند میتونی به غار بری... در ضمن از طریق این دستبند میتونی کرم های شبتابو صدا بزنی و اونا در عرض چند ثانیه پیشتن!!

لبخندی بهش زدمو گفتم:

— ممنون.

بانو:

— خواهش میکنم... دیگه بهتره بریم... زمان زیادی گذشته!

با سر حرفشو تایید کردم. از کلبه بیرون اومدیم. بانو وسط جمعیت ایستادو شروع کرد به حرف زدن:

— اوتار های شجاع!! میدونم که همگی از دست سایمون عصبانی هستید و توی این چند سال درد و رنج زیادی رو تحمل کردید! ولی باید خبر خوشی رو بهتون بدم!

فردا این دختر ارتیمیس به غار میره تا الماس حیات رو برامون بیاره! من از نیت این دختر مطمئنم و بهش اعتماد کامل دارم. آیا شما هم موافقید؟

مردم شروع کردن به پچ پچ کردن. یکی از اوتار ها گفت:

— چطور میتونیم به آدمیزاد اعتماد کنیم؟

بانو:

— من از روش دروغ آزمایی استفاده کردم و فهمیدم این دختر نیت شری نداره... وقتی هم که بهش گفتم بره قبول نکرد و خواست بمونه و به ما کمک کنه...

دوباره مردم پچ پچ کردن. یهو باهم فریاد کشیدن:

— امر شماست بانوی بزرگ.

لبخندی رو که روی صورت بانو دیدم درست مثل تصویر نقاشی شده از بود. بانو:

— میتونید به خونه هاتون برید.

مردم متفرق شدن.

بانو به طرفم اومد و آرو رو صدا زد. آرو:

— بله بانو؟؟

بانو:

— آرتیمیس و همراهانش رو ببر به یکی از کلبه ها. در ضمن غذاهای خوشمزه ای رو بهشون بدید.

آرو نگاهی بهم انداخت و گفت:

— چشم بانو!

بعد رفت. بانو اومد کنارم. همین لحظه پیتر و جازمین اومدن کنارم. لبخندی به چهره هاشون زدمو هر دو تاشون رو بغل کردم.. من دو نفر رو از دست داده بودم و حاضر به از دست دادن دو نفر دیگه نبودم! پیتر با خنده گفت:

— له شدم!! عجب زوری داریا!!!

خندیدمو زدم به بازوش. ازشون جدا شدم. بانو:

— دنبال من بیا آرتیمیس.

بعد ادامه داد:

— شما اینجا باشید تا ارو بیاد و شمارو به کلبه ببره.

وبعد اشاره کرد که باهش برم. وارد کلبه شدیم. گفتم:

— باز بامن چیکار دارید؟

بهم نگاه کردو گفت:

— میخوام چیزی بهت بدم تا برای هافمن ببری.

سرمو تکون دادمو گفتم:

— حتماً!

وبعد به طرف كشو رفتو از داخلش يه گردنبند بيرون آورد.با تعجب به گردنبند نگاه كردم.نيمه ديگه الماس آبي هافمن بود.يادمه هافمن الماسش نصف شده بود.اومد جلو و گردنبند رو جلوم گرفت و گفت:

— اين خيلي مهمه...اگه بهت اعتماد نداشتم اينو بهت نميدادم تا برام بيري.

سرمو تكون دادم و گفتم:

— چرا بهم اعتماد داري؟

بانو:

— چون هافمن به هيچ كس اعتماد نميكنه...نميدونم چطوري تورو به خونس هم راه داد!

گفتم:

— خودمم نميدونم چيشد كه سر از اونجا در آوردم..فقط ميدونم راهمو گم كردمو يه كلبه ديدم و داخلش شدم كه چشمم به عكس روي تابلو افتاد...

به چشماش نگاه كردم كه گفت:

— عكس من بود درسته؟

سرمو تكون دادم.بانو:

— عجيبه...!!

متعجب گفتم:

— چي؟

بانو:

— نیروی عجیبی رو حس میکنم که بینهایت قدرتمنده.

گفتم:

— نیرو؟

سرشو تکون دادو گفت:

— نمیدونم شاید از بین بره به هر حال...

از جاش بلند شدو گفت:

— حلش میکنم. بهتره بری به کلبه.

سرمو تکون دادمو بلند شدم. گردنبنده رو توی لباسم پنهان کردم. داشتم از در بیرون میرفتم که با به یاد آوردن چیزی سر

جام ایست کردم... برگشتمو گفتم:

— شمشیر و مشکی وسایلم کجان؟

بانو:

— به آرو میگم برات بیاره... برو بخواب که فردا باید حرکت کنی... باید آماده باشی.

گفتم:

— چقدر تا اونجا راهه؟

بانو:

— زیاد راه نیست. اگه با اسب بری حدود ظهر اونجایی.

سرمو تکون دادمو گفتم:

— خدافظ.

و از کلبه بیرون رفتم...

همون لحظه آرو اومد و گفت:

—دنبال من بیا.

دنبالش به راه افتادم. به مردم یا اوتارها نگاه کردم. زن‌ها داشتن حرف میزدن و مردها تمرین شمشیر بازی و تیر اندازی میکردن.. بچه‌ها هم باهم بازی میکردن. توی چشماش درشت و سیاهشون خوشحالی و معصومیت برق میزد.

با دیدن شادیشون لبخندی روی لبم اومد. زیر لب گفتم:

— امید وارم همیشه شاد و معصوم باشین.. امیدوارم کینه دلاتون رو سیاه نکنه.

یکی از بچه‌ها که دختر بود با اون چشمای سیاه معصومش زل زد به من. اونقدر نگاهش قشنگ بود که ایستادمو محوش شدم. دستش یه عروسک بود. صدای آرو رو شنیدم:

— بیا دیگه.

از دهنم پرید:

— برو من میام.

آرو:

— خیلی خب، کلبه شما کنار یه درخت خیلی بزرگه... من رفتم.

وبعد از کنارم رد شد. هنوز هم داشتیم به اون چشمای درشت مشکی نگاه میکردم. لبخندی زدمو اشاره زدم بهش که بیاد پیشم. با انگشتش به خودش اشاره کرد یعنی من؟؟ سرمو تکون دادم.

اومد پیشم. حالا دیگه اون چشما جلوم بود. توی سیاهیش غرق شده بودم. صدای دختر بچه توی گوشم پیچید:

— کارم داشتین؟

زانو زدمو گفتم:

— اسمت چیه؟

دختر لبخندی زدو گفت:

— اسم من آلباست... اسم تو چیه؟

خندیدمو گفتم:

— اسمن من؟ آرتیمیس.

آلبا:

— اسمت قشنگه!!

لبخندی زدمو گفتم:

— ممنون!

خیلی دلم میخواست این جنگلو بگردم. گفتم:

— آلبا... من میخوام برم گردش توی جنگل.. توهم با من میای؟

آلبا بالا و پایین پرید و گفت:

— اره اره..

یهو ایستاد و نگاهش غمگین شد. دل منم انگار غمگین شد. گفتم:

— چی شده؟

آلبا:

— بابا م نمیزاره!!

گفتم:

— بابات اسمش چیه؟

آلبا:

— هیرو، اسمش هیروئه!

گفتم:

— باباتو بهم نشون میدی؟

آلبا:

— نیست...رفته شکار.

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

— خیلی خب، دفعه دیگه که بابات بود باهم میریم.

آلبا با شادی گفت:

— واقعاً؟

گفتم:

—اره..حتماً!

یهو پرید بغلمو گفت:



— وای خیلی دوست دارم خاله.

متعجب نگاش کردم. خاله؟ گفتم:

— خاله؟

آلبا ازم جدا شد و گفت:

— اره، تو خالم میشی؟

لبخندی زدم و گفتم:

— خالتم میشم.

سریع یه ب\*و\*س روی گونم کاشت و دوید بین بچه ها. با لبخند نگاش کردم. چقدر دنیای معصومی دارن.... کاش ماهم بچه بودیم. آهی کشیدمو ایستادم.

دیگه باید میرفتم. راهمو ادامه دادم. رسیدم به همون درختی که آرو میگفت. دهنم از تعجب باز مونده بود! خیلی بزرگ بود! یه چیزی اندازه دوتا خونه!! درست کنارشم یه خونه چوبی بود. به خونه چوبی نزدیک شدم و دستگیرشو فشار دادم. در با صدای قیژ مانندی باز شد.

داخل شدم و درو بستم. فقط نور شمع بود که به خونه روشنایی میبخشید. به پیتر و جازمین نگاه کردم. خندم گرفت. ولو شده بودن روی زمین. پیتر دهنش باز بود و ازش آب دهنش میچکید. جازمینم انگار راحت خوابیده بود. لبخندی به هر دو شون زدم.

منم کنارشون دراز کشیدم و دستامو زیر سرم گذاشتمو به سقف خیره شدم. ای کاش میشد به جای سقف آسمون جلوم بود. توی جام غلت زدم ولی بیفایده بود! خوابم نمی برد! هیچ صداییم از بیرون نمیومد و این نشونه این بود که همه خوابیدن.

به ساعت نگاه کردم. اوه چه زود نیمه شب شد! ساعت 12:50 دقیقه بود. کلافه سر جام نشستمو دستمو داخل موهام فرو بردم.

از جام بلند شدمو به طرف در حرکت کردم. درو آروم باز کردم ولی بازم موفق به قطع صدای قیژش نشدم. از خونه بیرون اومدم. حدسم درست بود. کسی نبود. دستمو داخل جیبم فرو بردم و حرکت کردم. میخواستم به داخل جنگل برم. برای همین داشتم از کلبه و خونه ها فاصله میگرفتم. دیگه داخل جنگل بودم. همه جا تاریک بود و فقط نور ماه بود که روشنگر راهم بود. با فکر که توی سرم اومد لبخندی زدم. به دستبند زردی که دستم بود نگاه کردم. نمیدونستم چجوری کار میکنه. با انگشتم چندتا ضربه روش زدم و گفتم:

— میشه...میشه کرمای شب تاب بیان؟

خندم گرفته بود. لابد الان دستبندم میگه بله قربان. در کمال تعجب دیدم گردبند نور زیادی از خودش داد طوری که فضا کاملاً روشن شده بود. نور یهو قطع شد. به اطراف نگاه کردم. خبری از کرمای شب تاب نبود. پوفی کشیدم که یهو اطرافم پر شد از نور های ابی!

جیغ آرومی کشیدمو قدمی عقب رفتم! نور ها یه نوشته رو تشکیل دادن:

— سلام آرتیمیس.

یهو خندیدمو گفتم:

— شمایین کرمای شب تاب؟ ترسونیدم!

یه نوشته دیگه:

— ببخشید.

بازم خندیدمو گفتم:

— اشکالی نداره.

یه نوشته دیگه:

— چیزی شده که صدامون زدی؟

گفتم:

—اره...دلم میخواست توی جنگل بگردم..منتها نه تنهایی.

نوشته دیگه:

— میخوای کجا بری؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

— نمیدونم..من اینجارو نمیشناسم!

نورشون زرد شد.نوشته دیگه:

— میخوای ببریمت یه جای خوب؟

گفتم:

— کجا؟

نوشته دیگه:

— یکی از بهترین جاها که تنها جایه که بعد از ر بوده شدن الماس زنده مونده.

گفتم:

— واقعاً؟ همیشه نشونم بدین؟

نوشته:

— دنبالمون بیا.

گفتم:

— باشه.

وبعد دنبال کرمای شب تاب به راه افتادم. از درختای بلند رد میشدم. چقدر دلم میخواست الکس هم اینجا بود. آه الکس دلم برات تنگ شده. سرم پایین بودو درحال فکر کردن بودم که نور زیادی رو اطرافم حس کردم. سرمو بالا آوردم....خدای من!.....دستمو جلو دهنم گذاشتمو چند قدم به عقب رفتم. توان حرف زدن نداشتم! به صحنه فوق العاده زیبای روبه روم نگاه کردم تو ش غرق شدم.

یه درخت بزرگ با برگ های آبی که از خودشون نور میدادن جلوم بود.ویه رودخونه و ابشار که درست کنار درخت بودن و از خودشون نور آبی میدادن. و چیزی که همه اینارو زیبا تر میکرد کرم های شب تابی بودن که دور درخت حلقه زده بودن و به رنگ بنفش در اومده بودن.

به خودم اومدم و نزدیک درخت شدم. لبخندی زدمو گفتم:

— زیباست! خیلی رویاییه!

کرمای شب تاب شروع به پرواز کردن و به یه شکل یه نوشته در اومدن:

— قبلاً درست روی نوک این درخت سنگ حیات بود..ولی دیگه نیست و این درخت ضعیف شده.

گفتم:

— ولی من این سنگو میارم.

نوشته دیگه:

— امیدواریم.

لبخندی زدمو گفتم:

— میشه دستمو توی رود فرو کنم؟

کرمای شب تاب:

— میتونی.

لبخندی از سر ذوق زدم. نزدیک رودخونه شدم و زانو زدم. دستامو داخل اب فرو کردم. آرامشی عجیب توی تک تک سلولام وارد شده بود... آرامشی که تا به حال هیچ جا تجربش نکرده بودم. ناخودآگاه چشمامو بستم. لبخندی روی لبم اومد. توی آرامشی که چشمه بهم داده بود غرق بودم که صدای یه نفر ارامشمو بهم زد:

— خیلی خوبه نه؟

چشمامو باز کردم و به پشت سرم نگاه کردم. چه صدای آشنایی! چشمم افتاد به یه مرد نفر که ردای طوسی به تن داشت و کلاه بزرگ شنلش مانع از دیدن صورتش میشد. دل از چشمه کندمو ایستادمو گفتم:

— تو کی هستی؟

مرد:

— چه زود منو یادت رفت.

متعجب نگاش کردم. خواستم دستمو به طرف شمشیرم ببرم که مرد کلاهشو برداشت و چشمام توی چشمای طوسیش قفل شد. با تعجب گفتم:

— هافمن؟؟؟!

هافمن کنار چشمه نشست و گفت:

— تعجب کردی؟

با همون لحن گفتم:

— تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه تو توی جنگل نبودی؟

هافمن:

— من هر جا بخوام میرم.

درست می‌گه. یادم رفته بود اون یه جادوگره! زمزمه کردم:

— همه توی این سرزمین عجیب.

هافمن:

— شنیدم چی گفتی.

شونه ای بالا انداختمو کنارش نشستم. مسیر نگاهشو گرفتم. داشت به درخت نگاه میکرد. پرسیدم:

— برای چی اینجایی؟

هافمن:

— اون درختو میبینی؟

سرمو تکون دادم. که گفت:

— روزی این درخت منبع آرامش برای آواتار های این جنگل بود. مثل همون آرامشی که تو داشتی درست همین چند لحظه پیش.

گفتم:

— خب؟

بههم نگاه کردو گفت:

— ولی اون آرامش با ربوده شدن سنگ حیات توسط سایمون نابود شد. دیگه آوتار ها نتونستند رنگ آرامش رو به خودشون ببینند. اگه همینطور پیش بره آوتار ها نابود میشن.

متعجب گفتم:

— نابود؟ چرا؟

هافمن:

— وقتی سنگ حیات بود تعداد آوتار ها چیزی حدود صد هزار نفر بود. ولی الان چی؟ اونا الان تنها هزار نفرن. این یه فاجعه است! اونا بدون سنگ حیات زنده نیممون.

سرمو پایین انداختم. چه بد!

هافمن:

— وحالا تو براشون مایه امیدی! آرتیمیس باید تمام تلاشتو برای بدست آوردن اون سنگ بکنی. نباید بزاری سایمون به هدفش برسه. سایمونی که مرده ولی نتیجه زنده بودنش هنوز هم وجود داره و دلیل عذابه. و تو باید این عذابو نابود کنی.

با تک تک کلمه هاش انگار داشتن توی دلم یه اراده از جنس آهن می ساختن. سرمو بالا آوردمو با تحکم گفتم:

— من خودم این راهو انتخاب کردم.. من به بانو قول دادم... هافمن یه چیزی رو مطمئنم! اینکه اگه چیزی رو بخوام با تمام وجودم انجامش میدم. اینو مطمئن باش!

دستشو روی شونم گذاشت و گفت:

— آفرین. امیدوارم موفق باشی!

لبخندی زدمو به آب خیره شدم. هافمن:

— خب ورودت به اینجا چطوری بود؟

خنده ای کردم و گفتم:

— افتضاح!

هافمن:

— آره دیدمتون چطوری توی اون تله گیر کردید.

گفتم:

— تو که میدونی چرا میپرسی؟

هافمن:

— من میخوامم نظر تورو بدونم.

گفتم:

— اها...

هافمن:

— ماموریتت چطور بود؟

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

— هم خوب...هم بد.

هافمن:

— منظور ت چیه؟



به رود نگاه کردم. به تصویر خودم توی آب زل زدمو گفتم:

— خوبیش این بود که تجربه های زیادی بدست آوردم... میدونی چیه... فهمیدم توی این دنیا همیشه به هر کسی اعتماد کرد... حتی اگر اون فرد محبوب همه باشه.

نامحسوس داشتیم به سوزان اشاره میکردم. دختری که خوب نقش بازی کرد! واعتمادمو زیر پاش له کرد. رومو به طرف هافمن برگردوندمو گفتم:

— یاد گرفتم نباید زود قضاوت کرد... تاوقتی حقیقت رو ندونی نباید قضاوت کنی.

هافمن:

— بدیش چی بود؟

سرمو پایین انداختمو به آسمون زل زدم. بعد از چند ثانیه، سکوت رو شکستم و با صدای آرومی گفتم:

— بدیش این بود که بهترین کسامو از دست دادم. اونم جلوی چشمم.

آهی کشیدمو ادامه دادم:

— مایک اونارو نابود کرد... اون فکر میکنه پیروز شده ولی اشتباهه!

زل زدم توی چشمای طوسی هافمن و محکم ادامه دادم:

— اون نمیدونه با این کارش منو توی هدفم مصمم تر کرد. حالا دیگه تنها هدفم نابودی مایک و شیاطینه. تمام تلاشمو میکنم تا وجود اونارو از این سرزمین پاک کنم. حتی اگه خودم نابود بشم و از بین برم.

هافمن:

— درست برعکس چیزی هستی که فکر میکردم.

گفتم:

— منظورت چیه؟

هافمن:

— فکر میکردم دختر سنگدلی باشی.

متعجب نگاش کردم و گفتم:

— چرا؟

و بعد همزمان باهم گفتیم:

— به زودی میفهمی!

لبخندی روی لبم اومد. گفتم:

— امیدوارم به زودی بهفهمم. منتظر این لحظه ام!

و بعد به آسمون زل زدم. صدای هافمن رو شنیدم که گفت:

— شاید این لحظه بدترین لحظه عمرت باشه!

یعنی چی؟ برگشتم طرفش که ازش پرسیم چرا ولی با دیدن جای خالیش دهنم بسته شد. خشک شده بودم. پوفی کشیدم و

گفتم:

— هم هافمن هم مارتا دوست دارن غیب شن. انگار بت من هستند.

از جام بلند شدم. دیگه باید برم. دستامو طبق عادتیم توی جیبم فرو کردم و راهی رو که اومده بودم توسط شب تاب ها

برگشتم.

به کرمای شب تاب نگاه کردم. واقعاً نور های زیبایی داشتن. یه بار بنفش بودن ، یه بار قرمز، یه بارم آبی... به هر رنگی در میومدن. پرسیدم:

— شما چرا با کرمای شب تاب دیگه فرق دارید؟

بازم به شکل نوشته در اومدن:

— خب ما میتونیم به هر رنگی در بیایم و همه چیزو روشن کنیم.

گفتم:

— همه چیزو میتونین روشن کنید؟

کرمای شب تاب:

— درسته، ما چون سالها پیش وقتی سنگ حیات اینجا بود از آب حیات تغذیه میکردیم که باعث میشد این قدرت رو بدست بیاریم.

گفتم:

— آب حیات؟

کرمای شب تاب:

— اره قبل از ربوته شدن سنگ چشمه ای بود به نام آب حیات که شفا بخش بود. ولی بعد از ربوته شدن اون چشمه خشک شد.

سرمو تکون دادم. نور های کوچولویی رو تشخیص دادم. وقتی نزدیک تر رفتم تونستم کلبه ها رو تشخیص بدم. گفتم:

— شما میتونید برید. واقعاً جای قشنگی بود. خیلی ممنون.

کرمای شب تاب:

— خواهش میکنیم.

وبعد به شکل یه گل دراومدن. خندم گرفته بود. چقدر باحال بودن! براشون دست تکون دادمو به طرف کلبه خودمون حرکت کردم. در کلبه رو باز کردم و داخلش شدم. خسته بودم. کنار پیتر و جازمین دراز کشیدم و به سقف زل زدم. کم کم چشمام گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم... خوابی بدون رویا!!

\*\*\*

به چشماشون نگاه کردم. دیگه توشون نفرتی نبود.. به جاش چیزی بود که بهم نیرو میداد. اونم امید بود. امیدشون اونقدر زیاد بود که به منم سرایت کرده بود.

نوبت خداحافظی بود! اول از همه پیتر اومد جلو منو توی آغوشش گرفت و زیر گوشم گفت:

— زود بیایی ها!!!!... من منتظر تم.

از بغلش بیرون اومدمو لبخندی به صورتش پاشیدم. نوبت جازمین بود. همو توی آغوش کشیدیم.. جازمین گریش گرفته بود. باخنده زدم پشتشو گفتم:

— چته دختر؟ نمیرم که برنگردم!

جازمین:

— آخه خیلی خطرناکه!

خندیدمو گفتم:

— من از این بدتراشم رد شدم. اینکه یه خرسه!

خندید. لبخندی بهش زدم. جازمین کنار رفت و اینبار بانو بود که منو در آغوش گرفت. دوباره از هم جدا شدیم. بانو شروع کرد به سخنرانی کردن. و گفت که منو تا دروازه خروجی همراهی میکنند. به طرف دروازه خروجی حرکت کردیم. کولمو روی دوشم جا به جا کردم و به راه افتادم. وقتی خواستم از در عبور کنم صدای دختر بچه ای مانع از خروجم شد:

— خاله خاله...

برگشتم. چشمم توی جفت چشمای معصوم مشکی قفل شد. آلبا بود! اومد پیشم. درحالی که نفس نفس میزد گفت:

— خ..خاله..کجا میری؟؟

لبخندی زدمو زانو زدمو گفتم:

— میرم سنگ حیاتو بیارم.

آلبا با تعجب گفت:

— واقعاً؟؟

دستی به موهایش کشیدمو گفتم:

— اره.

آلبا با صدای بغض کرده ای گفت:

— ولی خاله...هرکی اونجا رفته برنگشته!

گفتم:

— من هرکی نیستم! مطمئن باش سنگو میارم!

لبخندزیبایی روی لبش نقش بست. امیدی که توی چشمای معصومش به وجود اومده بود نیروی عجیبی بهم داد. یهو دستشو برد پشتو عروسکشو جلوم گرفت. متعجب گفتم:

— این چیه؟

آلبا:

— اینو میدم به تو! میخوام بدونی خیلی دوست دارمو بهت امید دارم.

آه که این دختر چقدر شبیه جادوگراست! آلبا آدمو جادو میکنه با کاراش... با چشماش. عروسک پارچه ای رو از دستش گرفتم و بهش نگاه کردم. عروسک یه دختر بود با لباس قرمز که موهای سیاهشو بافته بود. عروسکو توی دستم فشارش دادمو زل زدم توی چشم آلبا و گفتم:

— نا امیدت نمیکنم.

گونشو بوسیدم و از جام بلند شدم و به طرف دروازه حرکت کردم. صدای هورای جمعیت به هوا رفت. چشمامو بستمو قدم آخرو برداشتمو از پناهگاه خارج شدم. حالا خودم بودم! دیگه نه پیتر بود نه مارتین نه الکس ونه جازمین. خودم تنها ی تنها بودم. دستمو توی جیبم فرو بردمو طبق نقشه ای که داشتم حرکت کردم. مسیر خیلی ساده بود. کوه داخل جنگل بود. و این کارمو راه میانداخت.

مدت زیادی بود که راه میرفتم. با احساس خیسی چیزی رو گونم دستمو روش کشیدم. قطره بارون بود! قطرات بارون با سرعت روی زمین فرود میومدن. قدمامو سریع تر کردم. چشمم به یه درخت بزرگ افتاد. خواستم برم زیرش بشینم ولی وسط راه خشکم زد. چشمای امیدوار آواتارها بخصوص آلبا جلوی چشمم بود. چطور میتونستم استراحت کنم در حالی که اونا بهم امید دارن؟ به راهم ادامه دادم. از توی کیفم غذامو دراوردم و در حالی که راه میرفتم میخوردمش. اونم زیر بارون!!! خیلی کیف داد. بوی خاک نمناک توی دماغم پیچیده بود. لباسام خیس شده بود. یه گوشه ایستادمو لباسامو با یه تیشرت سرمه ای و شلوار جین ابی عوض کردم.

دوباره به راهم ادامه دادم.... خوشبختانه بارون بند اومده بود.

تا غروب در حال راه رفتن بودم. دیگه به به کوه رسیده بودم. سرموبالا آوردمو به کوه بزرگ روبه روم نگاه کردم. واقعاً ارتفاع داشت!

از خستگی پاهام درد میکرد. روی زمین نشستمو سرمو به درخت تکیه دادم. از توی کیفم مشک آبو در آوردمو اب و خوردم.

مشکو توی کیف گذاشتمو سرمو به درخت تکیه دادم. یه مدت همینجوری بودم که با صدای شکمم چشمامو باز کردم. دستمو روی شکمم گذاشتم و گفتم:

— گرسنمه!

وبعد نگاهم به طرف کوله کشیده شد. خب برای بالا رفتن از کوه باید انرژی داشته باشم! دوباره مشغول خوردن غذا شدم. وقتی خوب سیر شدم ایستادمو دوباره نزدیک کوه شدم. با چشمام دنبال غار گشتم ولی پیداش نکردم. جامو عوض کردم دوباره مشغول دید زدن کوه شدم. چشمم به یه سوراخ بزرگ سیاه افتاد. خودشه! بالاخره تونستم غارو پیدا کنم. کولمو روی دوشم گذاشتمو به طرف سخره ها رفتم. با چشمام دنبال جای پا میگشتم و وقتی پیداش میکردم ازش بالا میرفتم. حدوداً نصف راهو رفته بودم. دستمو روی سنگ گذاشتمو خودمو بالا کشیدم. تجربه کوه نوردی داشتم ولی نه بدون وسایل! واسه ی همین برام سخت بود با دست خالی از کوه بالا برم.

دیگه چیزی تا غار نمونده بود. فقط باید از یه مرحله سخت میگذشتم! خودمو باسختی به طرف سنگ کشیدم و چسبیدم بهش. نفسام تند شده بود. صورتمم عرق کرده بود و خیس شده بود. دونه های عرقی رو که روی کمرم سر میخوردنو حس میکردم. نفس عمیقی کشیدمو چشمامو بستم. وقتی یکم اروم تر شدم چشمامو باز کردم و به یه متر ونیم خالی جلوم نگاه کردم. یه متر ونیم اونور تر یه سخره داشت که میشد خیلی راحت بهش بچسبم. تنها سختی راه همین پرش یه مترو نیمه. آخه چطوری یه مترو نیم اونم توی این وضعیت بپریم؟ فوقش بتونم یه متر بپریم. اون نیمشو چیکار کنم؟!

چندتا نفس عمیق کشیدم. سعی کردم اردامو بیشتر کنم.

— من میتونم.... آرتیمیس تو میتونی... با تمام قدرتت بپر.

کمی عقب رفتم تا بتونم بپریم. بدنم روی تیزی سنگا کشیده میشد و من خراش هایی که روی ناحیه شکمم ایجاد میشد رو حس میکردم. ولی این چیزی نبود که منو از پا دربیاره! نه من نمیزام چیزی منو از پا دربیاره من باید اون سنگو بیارم باید!

چند تا نفس عمیق کشیدم. شروع کردم به شمردن:

...1...

حرف های هافمن اومد توی ذهنم...

...2...

چشمای خالی از تنفر آواتارا...چشمایی که توشون پر بود از امید.

...3...

و در آخر چشمای معصوم آلبا. همه اینا بهم این قدر تو میدادن که با تمام توانم بپریم. معلق بودن خودمو توی هوا حس میکردم. وبعد سردی و سفتی سنگ رو. سریع چسبیدم به سنگ و پامو توی جای مناسب گذاشتم. هنوز باورم نمیشد که تونسته باشم بپریم!

واقعاً امید با آدم چه نمیکنه!

نفس راحتی کشیدم. به صخره نوردیم ادامه دادم. خودمو بالا کشیدم و روی زمین سنگی ولو شدم. نفس نفس میزدم. دونه های عرقی از پیشونیم سر میخوردن و روی گونه هام جاری میشدن. آخیش! تموم شده بود. حالادیگه باید یکم پیاده تا غار میرفتم. به درختی تکیه دادمو آبو از توی کولم بیرون آوردمو با ولع نوشیدم. خیلی تشنم بود. مشک و توی کولم گذاشتمو سرمو به درخت تکیه دادم.... نفهمیدم چی شد... یهو چشمام گرم شدو خوابیدم.

\*\*\*

اه این چیه؟ چشمامو باز کردم خمیازه کشیدم. من کی خوابم برده بود؟ چرا اینجا اینقدر تاریکه؟ چند بار چشمامو بازو بسته کردم تا تونستم اطرافو ببینم. شب شده بود و ماه توی آسمون بود. به دستم نگاه کردم. از جا پریدم و لگدی به اون موجود عجیب غریب زدم. این دیگه چی بود؟ پوووف!



دستامو از هم باز کردم و کشیدمشون. تمام خستگیم در رفته بود و انرژیم برگشته بود. چشمم به غار افتاد. خب باید وارد عمل بشم. باید اول خودمو بهش نشون بدم.

شمشیرمو محکم تر به خودم بستم و به سمت دهنه غار راه افتادم. تاریک تاریک بود. ای کاش شمع داشتم. آب دهنمو قورت دادم و پامو داخل غار گذاشتم. سرمای غار به صورتم خورد. همه جا تاریک بود و تنها چیزی که سکوت غارو میشکست صدای چیک چیک قطرات آب بود و البته صدای قدم های من. کف غار خیس بود برای همین چند بار نزدیک بود لیز بخورم. پوفی کشیدم.

اینجا که نه سنگی هستش نه خرسی! همینطور داشتم با خودم غر غر میکردم که نوی آبی چشممو زد. دستمو پایین آوردم مسیر نور روی دنبال کردم تا رسیدم به یه جای بزرگتر. چشمم به منبع نور که افتاد لبخندی روی لبم نشست. خودشه! سنگ حیات.

نزدیک تر شدم. چقدر زیبا بود! تراش کاری زیبایی روش شده بود که از شون نور آبی بیرون میومد. دستمو بردم جلو که سنگ بگیرم که با صدای غرش حیوونی دستم توی هوا خشک شد!! خدای من خرس! به پشت سرم برگشتم. یهو انگار پنجه های بزرگی رو روی صورتم حس کردم و بعدش سردی زمین بود. به خودم اومدم و شمشیرمو بیرون آوردم. به اطراف نگاه کردم. خرسی نبود! اه یادم رفته بود اون موجود نامرئی! با صدای غرشش فهمیدم که روبه رومه. آب دهنمو قورت دادم.

صدای دویدن خرس روی امواج آب رو میشنیدم. رفتم عقب ولی بازم پرت شدم و بازوم خراش برداشت. لعنتی!! از جام بلند شدمو شروع کردم به چرخیدن دور الماس تا بلکه اون خرس نتونه به راحتی بهم آسیب بزنه! رفتم عقب که به یه چیز نرم و بزرگ برخورد کردم. اوه خدای من!

خواستم فرار کنم که خرس با پنجه هاش منو گرفت و چسبوند که دیوار غار. گلوممو فشار میداد و غرش میکرد. دستمو روی پنجه های نامرئیش گذاشتم تا خودمو نجات بدم ولی نمیشد. اون از من قوی تر بود! خدای من حالا باید چیکار کنم؟

یعنی میمیرم؟ نه نه من نمیمیرم... باید یه فکری کنم! چشمام داشت سیاهی میرفت که با به یاد آوردن چیزی چشمام تا آخر باز شد! کرمای شب تاب! یادمه که کرمای شب تاب گفتن میتونن همه چیزو روشن کنن چون از آب حیات تغذیه کردن. خودشه!

نور امیدی توی دلم روشن شده بود. انگشتمو با آخرین توانم روی سنگ زرد رنگ کشیدمو خس خس کنان گفتم:

— کرمای..ش.شب تاب...به که...کم..کمکتون احتیاج..د...دارم!

چیزی تا لحظه مرگم نمونده بود! یهو تمام اطرافم روشن شد. اطرافم پر از نورهای زرد شد. سرمو بالا آوردم که تونستم خرس رو ببینم. کرمای شب تاب خودشونو به شکل یه گوله در آوردنو کوبیدن به خرس. خرس روی زمین افتاد. غرغرش کل غارو لرزونند. روی زمین افتادم. فرصت کمی داشتم!! با یه جهش شمشیرو گرفتم و به طرف خرس رفتم. هنوز سالم کاملاً خوب نشده بود...من به تمام توانم احتیاج داشتم. ای کاش اون نیروی عجیب اینجا هم بود!

هنوز این جمله رو توی ذهنم تموم نکرده بودم که نیروی فوق العاده زیادی رو توی بدنم حس کردم. طوری که فکر میکردم میتونم این کوه رو از جاش بکنم. پریدم روی خرس و شمشیرو بالا بردم و با تمام قدرت توی شکم خرس فرود آوردم.

خون قرمز روی بدن سفید خرس جاری شد. از روی خرس بلند شدمو روبه کرمای شب تاب گفتم:

— ممنون!

کرمای شب تاب:

— سنگ حیات!

به سنگ نگاه کردم که هنوز سر جای قبلیش بود! دویدم به سمت سنگ و توی کولم گذاشتمش. یهو کرمای شب تاب قرمز شدن:

— الان غار ریزش میکنه باید فرار کنیم!

شروع کردم به دویدن. کرمای شبتابم جلو تر از من میرفتن. دیگه به انتهای غار رسیده بودیم که با لرزش شدید زمین ، زمین خوردم. بلند شدمو دوباره دویدم. از غار خارج شدیم. ولی بازم زمین میلرزید. حالا چه جوری برم؟

کرمای شب تاب:

— بپر روی ما!

وبعد به شکل یه سطح پهن در اومدن. متعجب نگاشون میکردم. باید میپریدم روشن؟

با لزره شدید زمین و افتادن سنگ بزرگی به خودم اومدم. چاره ای نبود. شمشیرو کولمو سفت تر به خودم چسبوندم و باتمام قدرت شروع کردم به دویدن. از روی صخره پریدم و روی کرمای شب تاب فرود اومدم. چشمامو باز کردم به پایین نگاه کردم. وای خدای من، من از ارتفاع میترسم! چشمامو محکم روی هم فشار دادمو تمام سعیمو کردم که فراموش کنم از ارتفاع میترسم. حدود نیم ساعت بود که چشمامو بسته بودم که سردی خاک رو حس کردم. چشمامو باز کردم که دیدم روی زمین فرود اومدم. روی زمین نشستمو به کرمای شب تاب نگاه کردم و با لبخند گفتم:

— واقعاً ممنونم! اگه شما نبودید من تا حالا مرده بودم!

کرمای شب تاب:

— خواهش میکنیم.

وبعد بازم به شکل گل در اومدن. خندیدم. کرمای شب تاب:

— هرچه زودتر سنگ رو ببر.

سرمو تکون دادمو گفتم:

— آره باید از همین الان راه بیوفتم.

وبعد از جام بلند شدمو گفتم:

— خیلی بهم کمک کردین. میتونین برید.

دوباره به شکل گل در اومدن و غیب شدن. نقشه رو بیرون آوردمو بهش نگاه می انداختم. خب باید همین راهو مستقیم برم.

مستقیم شروع کردم به راه رفتن. تمام وجودم غرق شادی بود

تونسته بودم سنگو بیارم. وای الان کل این جنگل با این سنگ روح میگیره! لبخندی از سر شادی رو لبم اومد. باید هرچه زودتر سنگ رو برسونم به آوتار ها! باید جواب امیدشونو بدم. ناخودآگاه سرعتمو زیاد کردم. تند تند و بلند قدم برمیداشتم. به ساعت نگاه کردم. چهار صبح. خسته بودم ولی برام اهمیت نداشت. باید برم. باید!! به راهم ادامه دادم. اونقدر ذوق و شادی توی وجودم بود که مانع از ایست کردنم میشد.

دوساعت دیگه ام راه رفتم. پاهام بدجور درد میکرد. مچ پام درد میومدن و ماهیچه های پام هم گرفته بود.

ناچار روی زمین نشستم و به آسمون روشن زل زدم. خورشید توی آسمون بود با تمام قدرتش میدرخشید. مچ پامو یکم مالش دادم که بهتر شد. گرفتگی ماهیچه پامم بعد یک ساعت خوب شد. فکر کنم حالا دیگه بتونم ادامه بدم. از روی زمین بلند شدمو دوباره مثل قبل شروع کردم به تند تند راه رفتن. ای کاش مشکو باخودم آورده بودم. اینجوری بهتر بود. اون طفلکی ام یه هوایی به کلش میخورد. خندم گرفت انگار داشتم درباره یه آدم حرف میزدم.. ولی مشکو کم از یه آدم نداشت!

به ساعت نگاه کردم...دیگه میرسیدم. لبخندی رو لبم اومد. سرمو بالا آوردم که چشمم به کلبه های چوبی افتاد. لبخندم عمیق تر شد. یعنی چه عکس العملی نشون میدن. به طرف دروازه رفتم. دروازه چوبی بزرگ. عجیب بود که نگهبانی نبود! درم نیمه باز بود.

درو آروم باز کردم داخل شدم. کسی نبود! جلوتر رفتم. صدای زمزمه هایی رو میشنیدم. جلو تر رفتم که چشمم به آوتار ها افتاد!

همشون زانو زده بودن و چشماشونو بسته بودن و داشتن چیزی رو زمزمه میکردن. شاید داشتن دعا میکردن! نزدیک تر رفتم. بانوی بزرگ جلوتر از همه داشت دعا میکرد. چشمم به پیترو و جازمین افتاد که داشتن دعا میکردن. از چشمای جازمین اشک جاری بود. خندم گرفت. لابد فکر کرده من مردم!! جلو تر رفتم. سرفه ای کردم و گفتم:

— بانوی بزرگ؟

زمزمه ها قطع شد. چشمای ناباور آواتارها باز شد و به من دوخته شد. انگار خشکشون زده بود. بانوی بزرگ از جاش بلند شد و با بهت به طرفم قدم برداشت. لبخندی چاشنی صورتتم کردم و گفتم:

— سلام!

لبخندی روی لبای بانو نقش گرفت. بازو هامو گرفت و گفت:

— آرتیمیس خودتی؟

صداش بغض عجیبی داشت. گفتم:

— آره من اومدم!

بانو خندید و روبه جمعیت بهت زده گفت:

— بلند شید!!!

همه بلند شدند. بانو:

— برای اولین بار کسی رو که فرستاده بودیم برگشت... برای اولین بار...

و بعد روبه من گفت:

— سنگ؟؟ سنگ حیات؟

لبخندی زدمو سنگ و از توی کیفم بیرون آوردم. نور آیش روی صورت همه افتاد. همه بهت زده تر از قبل به سنگ نگاه میکردن. بانو در حالی که اشک روی گونش جاری شده بود سنگ و از دستم گرفت و بالا برد و فریاد زد:

— حیات برگشت!

یهو همه به خودشون اومدن. انگار تازه فهمیدن که باید شادی کنن.

همشون بالا پایین میپردن. از خوشحالیشون دل منم شاد شد. یهو توی آغوش یه نفر فرو رفتم. خودمو از آغوشش بیرون کشیدم. چشمم به پیترا افتاد. چشماش از شادی برق میزد. پیترا:

— دختر تو عالی هستی!

وبعد جازمین:

— خوشحالم که میبینمت...

وبعد بغلم کرد. چشمام از روی لذت بسته شد. حس خوبی داشتم. کمک کردن به دیگران حس خیلی خوبی داره! خیلیلی! همینکه از بغل جازمین بیرون اومدم توی آغوش صد ها اوتار فرو رفتم. با چشمام دنبال یه نفر میگشتم. دنبال جفت چشم معصومی میگشتم که منو به یاد چشمای سیاه الکس مینداخت. دست ظریفی دور بدنم حلقه شد. لبخندی عمیق روی لبم اومد. برگشتمو آلبا رو بغل کردم و بوسیدمش. آلبا:

— خاله!! دیدی گفتم میتونی؟ دیدی؟

خندیدمو گفتم:

— من که چیزی نگفتم؟

آلبا:

— عروسک من کمکت کرد؟

لبخندی زدمو عروسک و از توی کوله بیرون آوردمو گرفتم جلو شو گفتم:

— وقتی این عروسکو میدیدم یاد تو میوفتادم...

لبخند شیرینی زدو گفتم:

— خیلی دوست دارم خاله!

توی اوج لذت بودم. چشمامو بستم و دوباره توی اغوشم کشیدمش. با دستای کوچولو ظریفش منو به خودش فشار میداد. آخ که این دختر چقدر شیرینه! با صدای بانو به خودم اومدم:

— حالا که به لطف آرتیمیس بعد چندین سال سنگ حیات بدستمون برگشته، باید بریم به سمت چشمه.

بازم صدای هورای جمعیت! دست البا رو گرفتمو گفتم:

— میای باهم بریم؟

سرشو تند تند تکون داد. لبخندی زدمو باهم کنار بانوی بزرگ و پیتر و جازمین راه افتادیم. صدها آواتار پشت سرما راه میومدن.

مسیرو بلد بودم. کرمای شب تاب منو اونجا برده بودن. رسیدیم به همون درخت بزرگ و عجیب. بانو بزرگ ایستاد و به طرف من اومد و گفت:

— کسی که سنگ و آورده باید بزازه توی تنه درخت!

متعجب نگاش کردم. داخل تنه درخت؟ با این حال سنگ و گرفتم توی دستم. به طرف درخت حرکت کردم. سکوت عجیبی همه جارو گرفته بود. قرار بود چی بشه؟ به درخت رسیده بودم. حالا باید چیکار کنم؟ دستمو جلو بردم. وقتی دستم رسید به تنه درخت تنه درخت به شکل سوراخ در اومد. متعجب نگاه میکردم. سنگم درخشش خیلی زیاد شده بود. چه لحظه تاریخی!

سنگ و داخل سوراخ گذاشتم. نور بینهایت زیاد شد. اونقدر که تمام اطرافمون نور های آبی شده بود و هیچ چیزی معلوم نبود. دستمو روی چشمام گذاشتم.

بعد از چند دقیقه نور کم و کمتر شد. تا جایی که حس کردم دیگه نوری نیست. صدای آب رو میشنیدم. دستمو آروم پایین اوردم.....

به منظره روبه روم نگاه کردم... بهتره بگم بهشت روبه روم! دهنم نیمه باز مونده بود و چشمام بدون حرکت روی صحنه روبه روم خشک شده بود.

چشمامو مالوندم ولی تصویر همونطور بود. صدای جیغ و هورای آوتار ها منو به خودم آورد. انگار... انگار اینجا واقعاً حیات گرفته بود!

تمام درختا پر بودن از شکوفه های رنگارنگ... سبزه جای خاک سرد رو گرفته بود. گل های بزرگ و کوچیک که مثل یه رنگین کمون زمینی بودن....

پروانه های رنگی که روی گل ها نشسته بودن. زیبا تر از همه درخت روبه روم بود. درختی که تمام برگاش به رنگ طلایی بود.

ناخوداگاه نزدیک درخت شدم. بدون توجه به آوتار هایی که داشتن از خوشحالی بالا و پایین میپریدن. دستمو که روی تنه درخت گذاشتم آرامش عجیبی تو وجودم سرازیر شد... آرامشی که از آرامش چشمه هم بهتر بود! بازم صدای یه نفر بود که آرامشمو بهم زد:

— موفق شدی!

اینبار هافمن نبود! بعد از مدت ها صداشو شنیدم. چشمامو باز کردم زل زدم توی چشمای سرمه ایش و گفتم:

— مارتا؟ برای چی اینجایی؟

قدمی جلو اومد و گفت:



— بهتره بلند حرف نزن... فعلاً کسی جزء تو منو نمیبینه.

متعجب گفتم:

— چی میگی؟

مارتا:

— همونکه شنیدی...!

وبعد اومد کنارمو گفتم:

— میدونی این سنگ چه قدرت هایی داره؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم که گفتم:

— میتونه تورو به دنیای مرده ها ببره!!

متعجب نگاش کردم و گفتم:

— واقعاً؟؟

مارتا:

— دلت برای کی تنگ شده؟

معلومه! مارتین و الکس! آه چقدر خوب میشد میتونستم دوباره بینمشون.

مارتا:

— اگه میخوای کسی رو ببینی دستتو بزار روی تنه درخت و اسم اون کسو بگو.

به دستم که روی درخت بود نگاه کردم. چشمامو بستم و زمزمه کردم:

— الکس...

چیزی ندیدم!! دوباره زمزمه کردم:

— الکس.

بازم چیزی جزء سیاهی نبود. چشمامو باز کردم و گفتم:

— من چیزی ند...

با دیدن جای خالی مارتا حرف تو دهنم ماسید. آهی کشیدمو دستمو از روی تنه درخت برداشتم. چرا نتونستم تصویر

الکس رو بینم؟! چرا؟

با صدای پیتر به خودم اومدم:

— ارتیمیس؟

برگشتمو بهش نگاه کردم و گفتم:

— چیه پیت؟

پیتر:

— بهتر نیست حالا بریم؟ داره دیر میشه.

سرمو تکون دادم و گفتم:

— به جازمین بگو آماده رفتن بشه. خودتم برو وسیله هارو از کلبه بیرون بیار.

سرش تکون دادو به سمت جازمین رفت.

دستم تو جیبم فرو کردم به منظره زیبای روبه روم نگاه کردم. باز باد موهامو به بازی گرفته بود. با صدای شیشه اسبی از جام پریدم. به پشتم نگاه کردم که مشکی رو دیدم. خندم گرفت. پیشونیمو روی پیشونیش گذاشتمو گفتم:

— دلم برات تنگ شده بود.

سرشو تکون داد. سرمو از سرش جدا کردم دستی به موهایش کشیدم. موهای سیاهش در حال رقصیدن با باد بود. با مشکی به سمت بانو رفتیم. لبخند زیبایی به چهره داشت. با دیدنم به طرفم اومد و منو تو آغوشش کشید و با شادی گفت:

— امشب جشن میگیریم!!

لبخندی زدمو ازش جدا شدمو گفتم:

— بانو... ما باید بریم.

بانو:

— ولی من این اجازه رو نمیدم!

لبخندی زدمو گفتم:

— ولی بانو.. ما باید هرچه زودتر برگردیم.. لطفاً درک کنید!

بانو یکم اصرار کرد ولی راضی شد که برگردیم. برامون هم چندتا خوراکی داد که از قیافشون معلوم بود خیلی خوشمزن!

سوار مشکی شدم و جازمینم پشت مشکی سوار شد. پیتربیچارم پیاده راه افتاد. مدام غر میزد:

— اه چرا من باید پیاده برم؟؟ اه اه اه!!!

خندیدمو با پام زدم به شونشو گفتم:

— هووی چی میگی برای خودت؟؟ تو اگه بخوای هم مشکی بهت سواری نمیده!

پیتر نگاه غضبناکی بهم انداخت و گفت:

— عین همین! اه اه اه..

جازمین خندید و گفت:

—هی میگه اه اه..بابا تو چقدر لوسی!

پیتر:

— لوس خودتی!

جازمین:

— خودتی!

پیتر:

—خودتیییی!

جازمین جیغ کشید و گفت:

— بیتریت الان آتیشت میزنم!

وبعد از روی مشکی پایین پرید و شروع کرد به دنبال کردن پیتر. شروع کردم به خندیدن. یه نفر دیگه به جمعمون اضافه شده بود. نفس راحتی کشیدمو به جازمین نگاه کردم که داشت موهای پیتر و میکند. و پیتر که میخندید. لبخندی روی لبم اومد. چقدر برای این دعوها تنگ شده بود!!

به پشت سرم نگاه کردم. جنگل اوتارها پشت سرمون بود. جنگلو رد کرده بودیمو دوباره توی همون مسیر خاکی بودیم.

دیگه غروب شده بود. خورشید داشت روی زمین فرود میومد. عاشق رنگ نارنجیش بودم. پیاده شدم تا پیتر سوار بشه. باز به راهمون ادامه دادیم. چه صحنه زیبایی! قایم شدن خورشید پشت کوه چطور میتونه اینقدر زیبا باشه؟!

خورشید رفت و به جاش ماه نمایان شد. وقت خودنمایی ماه بود! با صدای پیتر سرمو بالا آوردم:

— فردا یا پس فردا به سرزمین پریان میرسیم.

پوفی کشیدم. حوصله دیدن اون مغرور رو نداشتم! اخه آدم انقدر مغرور؟ آدم؟ یادم رفت اون آدم نیست بلکه پریه! نکنه بقیه پریا هم مغرور باشن؟ سرمو به اطراف تکون دادم تا بیشتر از این فکرای مزخرف نکنم!

احساس کردم گونه ام خیس شده. به اطراف نگاه کردم. اسمون که صاف بود پس بارون نمیتونه باشه. رو به پیتر گفتم:

— پیت بارون میاد؟

پیتر:

— خیال بافیا!

شونه ای بالا انداختم. شاید راست میگفت. اینجا که پر از درخته چطور میتونه بارون بیاد؟؟ به بالای سرم نگاه کردم که دوباره گونم خیس شد. دستمو روی گونم گذاشتم. به ماده خاکستری و چسبناکی که روی دستم بود خیره شدم. چشمام درشت شد. شاید جازمین بدونم. گفتم:

— صبر کنین.

پیتر:

— چیه؟

گفتم:

— بیاین اینو ببینین.

از اسب پیاده شدنو به طرف من اومدن. جازمین:

— چیزی شده؟

دستمو جلوش گرفتمو گفتم:

— اینو ببین!

چشمای جازمین درشت شدو گفتم:

— این چیه؟

گفتم:

— نمیدونم! از بالای سرمون افتاد روی گونم. پیتر تو میدونی؟

به پیتر که خشکش زده بود نگاه کردم. دستمو جلوی صورتش تکون دادم که به خودش اومد:

— ها؟؟؟!

گفتم:

— چیزی شده؟ تو میدونی این چیه؟

بالافاصله گفتم:

— ارتیمیس فکر کنم خطری تهدیدمون میکنه.

گفتم:

— چه خطری؟ واضح تر بگو ببینم.

پیتر:

— این ماده خاکستری چسبناک فقط میتونه متعلق به رابو ها باشه.

جازمین:

— رابو؟ چه آشناست!

پیترا:

— رابو ها خیلی خطرناکن. اونا یه جور آدم خوار ها هستند که در اطراف سرزمین پریان هستند.

گفتم:

— یعنی چی؟ این ماده چه ربطی به اونا داره؟

پیترا:

— اونا با این ماده روی صورتشون نقش میکشن. برام عجیبه اونا فقط جذب طلا و جواهرات میشن. وبعد آدما رو میخورن. ولی ما جواهری نداریم.

وبعد روبه جازمین گفت:

— تو چیزی همراه خودت داری؟

جازمین:

— نه من جواهری نیاوردم.

نور زردی گوشه چشمم دیدم. به مچ دستم نگاه کردم. سنگ زردی که بانو بهم داده بود و گردنبندی که ماوریس بهم داده بود جزء جواهرات نبود؟ سرمو بالا آوردمو گفتم:

— من دارم!

نگاه هردو تاشون به طرفم برگشت. رد نگاهمو گرفتن و به مچ دستم رسیدن. پیترا:

— خدای من! باید هرچه زود تر بریم!

پیتر و جازمین سوار مشکی شدن. خواستم قدمی بردارم که طنابی دور بدنم بسته شد. همینطور دور بدن پیتر و جازمین. فریاد زدم:

— پیتر!

تمام بدنمون طناب پیچ شده بود. افتادیم روی زمین. موهام افتاد جلوی صورتم. لعنتی نمیتونستم جایی رو ببینم. موهامو فوت کردم تا تونستم زمینو ببینم. بازم گیر چند نفر افتاده بودیم. صداهای عجیب غریبی رو میشنیدم. انگار داشتن باهم حرف میزدن:

— غعسب تهقال ختنتلت!

خندم گرفته بود. این دیگه چه زبونی بود؟ سرمو بالا آوردم که چشمم افتاد به سه تا مرد لاغرو قد بلند که توی دماغشون استخون قرار داشت. روی صورتشونم ردی از اون ماده خاکستری بود. بلند گفتم:

— هی! چی میگوید؟ مارو آزاد کنید!

نگاهشون به ما افتاد. چه قیافه زشتی داشتند. به طرف ما اومدن. یه مرد اومد منو مثل گونی زیر دستش گرفت. بقیه رابو ها هم پیتر و جازمین رو گرفتند. جازمین جیغ میکشید. یه لحظه فکری به سرم زد. اونا حتماً نمیتونستند زبون مارو بفهمن. بلند گفتم:

— بچه ها دستاشون رو گاز بگیرید.

پیتر:

— دیوونه شدی؟

گفتم:

— بهترین راهه!



وبعد به مچ لاغر رابو نگاه کردم. سرمو بردم جلو تو یه حرکت گاز محکمی از مچ لاغرش گرفتم. استخواناش زیر دندونم بود. تا میتونستم فشار دادم. صدای فریاد رابو ها دیگه رو شنیدم. مثل اینکه پیتتر به حرفم گوش داده بود. رابو ولم کرد . روی خاک سرد فرود اومدم. لعنتی حالا چطوری بلند بشم؟

رابو ها از جاشون بلند شدن. به نظر خیلی عصبانی میومدن. به طرف ما حرکت کردن. خنجر سیاه و بزرگی رو از کمرشون بیرون کشیدن. و اای میخواستن مارو بکشون.... آرتیمیس فکر کن... فکر کن!

چشمامو روی هم فشار دادم. هر چقدر به مغزم فشار میاوردم کم تر نتیجه میگرفتم. حالا چیکار کنم؟

صدای سم چندتا اسب رو شنیدم. چشمام از تعجب باز شد! اسب؟ اونم چندتا؟ اینجا؟ رابو ها داشتن خنجر و روی بدنمون فرود میاوردن که یهو از حرکت ایستادن. بعد از چند ثانیه روی زمین افتادن. تیری به پشتشون اثابت کرده بود. خون از بدنشون بیرون میزد. اینجا چه خبره؟ صدای سم های اسب نزدیک و نزدیک تر میشدن. صدای پیترو شنیدم:

— نجات پیدا کردیم.

گفتم:

— چی میگی؟

سم اسب های درست تو یه متریم از حرکت ایستادن. کیا نجاتمون داده بودن؟ موهام روی صورتم افتاده بود و من نمیتونستم خوب همه جارو ببینم. فقط پای چند نفرو دیدم که به طرف ما میومدن. از چکمه هاشون معلوم بود سربازن. دستی منو به حالت نشسته در آورد. موهام از صورتم کنار رفتن و من تازه تونستم ناجیانمو ببینم....

چشمام درشت شد!! باورم نمیشه اون منو نجات داده باشه! پوزخندی بهم زدو گفت:

— حالتون خوبه؟

پیتتر:

— بله جناب امپراطور!

سرباز طناب و از دورم باز کرد. حس دوباره به بدنم برگشته بود. به چهره از همیشه مغرور تر جان زل زدم. اون اینجا چیکار میکرد؟؟؟ سرجام ایستادم. به جازمین و پیتر نگاه کردم که عین من از شر اون طنابا راحت شده بودن. اومدن کنارم ایستادن. سربازا سوار اسپاشون شده بودن. چشمامو بهش دوختمو گفتم:

— بازم شما؟

پیتر زد بهمو گفت:

— چی میگی؟ درست حرف بزن.

جان:

— من بعداً این دختر و ادب میکنم. سربازا بهشون اسب بدین.

همون لحظه مشکی اومد پیشم. و بعد دوتا اسب دیگه امدن پیشمون.

جان:

— شما همراه ما به قصر طلایی میاید.

پیتر:

— از لطفتون بینهایت سپاس گزارم.

جازمین:

— منم همینطور سرورم.

جان:

— شما برام خیلی آشناید.

پیتر:

— قربان براتون میگم ایشون کی هستند.

جان سرشو تکون دادو گفت:

— سوار شیدو دنبالمون بیاید.

دندونامو روی هم فشار دادم. مردک مغرووووور! سوار مشکی شدم و زیر گوشش گفتم:

— همراه اونا برو.

سه تایی به دنبال جان و سربازاش راه افتادیم.

اروم در حال حرکت بودیم. سربازا پشت ما بودن و ما کنار جان بودیم. اصلاً حوصلش رو نداشتیم. سرمو پایین انداختمو به زمین خیره شدم. یاد یه موضوع مهم افتادم. ملکه بهم گفته بود که جان برادرشه. چقدر بد میتونه باشه که کسی ندونه این دو باهم برادر خواهرن.

با صدای جازمین از فکر بیرون اومدم:

— ار تیمیس... تو میدونی قصر طلایی چطوره؟

سرمو بالا آوردمو گفتم:

— من تا به حال اونجا نرفتم.

متعجب گفتم:

— چطور؟

گفتم:

— یادت رفته من از زمین اومدم؟ من حتی تا به حال اسمی از اون رو هم نشنیدم! ولی یه تصویری ازش دارم.

جزمین:

— مثلاً چه تصویری؟

گفتم:

— خب توی کارتون پری دریایی دیدم که قلعه‌شون از طلاست و زیر ابه. این یکی هم حتماً زیر ابه. حتماً امپراطور یه مشاور خرچنگ مانند هم داره!

و بعد شروع کردم به خندیدن. جزمین:

— کارتون چیه؟

وای حالا چطوری برایش بگم؟ گفتم:

— نقاشیه.

جزمین:

— اها!!

و بعد چیزی نپرسید. یه لحظه نزدیک بود بگم جان. خب شد گفتم امپراطور و گرنه بازم باید چشم غره های پیتر و تحمل میکردم. خیره به اطراف شدم. دلم برای ماوریس تنگ شده بود. یهو به یادش افتاده بودم. وای نکنه حالا که به یادش افتادم بیاد؟ نه نه ماوریس نیا. ای کاش حداقل کسی نبود تا من میتونستم با گلوریا حرف بزنم. بیچاره خیلی وقته توی گردبنده. دیگه شب شده بود. یعنی اینقدر دوره؟ اوففف.

خیلی دلم میخواست قصر جان رو ببینم. قصری که به طلایی معروف بود. جان از اون عصاها داشت؟ یه عصای طلایی گنده که مخصوص پادشاه اب بود. شاید داشته باشه. چند ساعت دیگه هم توی راه بودیم. کمرم خشک شده بود. کشی به بدنم دادم. صدای جان رو شنیدم:

— رسیدیم به دروازه.

به دروازه نگاه کردم..... خشکم زد!! به اطرافم نگاه کردم. تپش قلبم هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد. چشمم درشت شده بود.

دستم روی قلبم گذاشتمو آرام گفتم:

— خدای من!

درست همونطوری بود که دیده بودم! همون دروازه سنگی عجیب غریب. همون دروازه ای که کابوسم شده بود. یه لحظه فکر کردم الانه که جک با افراد سیاهپوشش بیاد. پیتتر:

— آرتیمیس چیزی شده؟

به پیتتر نگاه کردم. نگرانی و ترس رو از چشمم خوندمو گفتم:

— آرتیمیس چیزی شده؟ بگو.

سرمو پایین انداختمو گفتم:

— نه چیزی نیست.

و دیگه سرمو بالا نیاوردم. حس بدی داشتم. همون دشتی بود که توش بودیم. چطور متوجه نشده بودم؟ آهی کشیدم. جازمینم متوجه حاله شده بود ولی چیزی نمیگفت. حتی جان هم چند بار نگام کرد. لعنتی حالا باید چیکار کنم؟ باید با اینجا کنار بیام؟ ولی این خیلی بده... انگار توی کابوسم هستم. انگار داشتم اونجا نفس میکشیدم.

هوا برام سنگین شده بود. از دروازه عبور کردیم. وقتی از ش عبور کردیم مدام با چشمام اطرافمو میبایدم که نکنه اون پریای اسکلتی بیان. واقعاً که ترسناک بودن. چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم تا حالم جا بیاد. صدای جازمین و شنیدم:

— حالت خوبه؟

سرمو تکون دادم. سرمو بالا نیاوردم. قلبم با سرعت عجیبی میزد. همه چیزی بدنم قاطی پاتی شده بود. اینو میتونستم از سرد شدن و گرم شدن ناگهانی بدنم بفهمم.

تا یه ساعت سرم پایین بود. با صدای یکی از سربازا سرمو بالا آوردم:

— قربان رسیدیم.

به قصر زیبای روبه روم زل زدم. چشمام هر لحظه درشت تر میشد. قصری عظیم که کلاً از جنس طلا بود و مثل خورشید میدرخشید. آب دهنمو قورت دادم. خیلی زیبا بود! عجیب تر از همه جایی بود که بنا شده بود. قصر روی آب بنا شده بود!! یاد درس چگالی علوم افتادم. این قصر انگار داشت به تمام علوم یه پوزخند گنده میزد. به اون طرف دریا یا همون برکه عظیم نگاه کردم. تمام انرژیم به یکباره تخلیه شد. چشمم به زنا و دخترایی افتاد که در حال بازی بودن. همون پریان دریایی! این صحنه خیلی برام آشنا بود! درست عیت این صحنه رو توی خوابم دیده بودم. با صدای یه مرد به خودم اومدم:

— خوش آمدید عالیجناب!

به مرد با لباس سلطنتی آبی رنگ نگاه کردم. جان از اسبش پیاده شد. ماهم از اسب پیاده شدیم.

جان:

— مشاور اعظم. اینا مهمان این سرزمین هستند. به قصر ببرشون و بهشون رسیدگی کن.

مشاور:

— چشم عالیجناب.

اه اه عالیجناب عالیجناب. همراه مشاور به طرف قصر راه افتادیم. روبه مشاور گفتم:

— جناب مشاور؟ چطوری روی اب راه بریم؟ این قصر وسط ابه!

مشاور لبخندی زد و گفت:

— شما فقط قدم بردارید!

چشمام درشت شد. در کمال تعجب دیدم که جازمین و پیتر و مشاور با راحتی روی آب راه رفتن. پیتر با خنده گفت:

— هی بیا دیگه.

اروم پامو روی آب گذاشتم. اون پاموهم همینطور. با بهت به خودم که روی آب ایستاده بودم نگاه کردم. این دیگه یه سیلی محکم به تمام علم بود! پیتر:

— زود باش دیگه.

شروع به راه رفتن روی آب کردم. حس خیلی خوبی داشت. هیچ اتفاقی نمیفتاد فقط امواج خیلی کوچیکی جای قدمام روی سطح آب ایجاد میشد. با لبخند داشتم راه میرفتم. به دورازه ورودی بزرگ و طلایی رسیدیم. نقوش زیبایی روش بود. دورازه خودش باز شد و ما داخل محوطه شدیم.

دهنم بیشتر از این باز نمیشد! شگفت انگیز بود! زمین هیچ پوششی نداشت فقط اب بود! همه چیز روی اب بنا شده بود.

توی وسط محوطه مجسه ای از جنس الماس بود که به شکل یه پیر مرد نیرومند با عصا بود و یه تاج بالای سرش بودش و دورش هم سطح آب به شکل یه فواره در میومد. دیواره های بلند و از طلای قصر واقعاً زیبا بودن.

پیتر:

— خیلی زیباست نه؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

— برای منی که اولین باره میام یه چیزی فرا تر از شگفت انگیزه!

پیتر لبخندی زدو چیزی نگفت.. به نگهبانا نگاه کردم. نیزه ها و شمشیر هاشون از نقره بود و زره هاشون از طلا.عجب جاییه ها!!! به در بزرگ از جنس الماس ورودی رسیدیم.نگهبان در باز کردو ما وارد قصر شدیم.تمام تلاشمو میکرادم که دهنم بسته باشه ولی نمیشد.درون قصر از بیرونش زیبا تر بود!اصلاً نمیشه توصیفش کرد.پر بود از مجسه های طلایی و الماس های زیبا.وهمین طور مروارید های عجیب و شگفت انگیز. تابلو های زیبا از پریان. تمامی در اتاق های طلایی بودن. جازمینم عین من شگفت زده بود.دلیم میخواست کسی نبود و من توی قصر شروع به دویدن میکرادم.

به ندیمه ها نگاه کردم.عجیب بود که از اون دم ماهی مانند یا باله نداشتند.به هر حال پری هستند! ندیمه ها لباس های زیبای سفید و طلایی رنگ به تن داشتند.همینطور مسخ اطرافم بودم که صدای مشاور منو به خودم آورد:

— اینجا اتاق شماست.

مخاطبش پیتر بود. روبه روی یه در طلایی ایستاده بودیم. پیتر باهامون خدافظی کردو داخل شد.یکم جلو تر رفتیم که جازمین هم وارد اتاقش شد. به ساعت نگاه کردم.10 شب بود.چه زود گذشت! مشاور:

— بانو این اتاق شماست.

سرمو بالا آوردم که به یه در طلایی رنگ برخورددم.روبه مشاور نگاه کردم و گفتم:

— اسم من آرتیمیسسه.لطفاً با من رسمی حرف نزنید.خیلی ممنون.

مشاور:

— بانو آرتیمیس..ندیمه شما هر وقت بخواید میاد فقط کافیه زنگی رو که داخل اتاقتونه به صدا در بیارید.

سرمو تگون دادمو گفتم:

— بازم ممنون خدافظ.

وبعد در طلایی رو لمس کردم و بازش کردم و داخل اتاق شدم.سرمو بالا آوردمو محو اتاق شدم.



یه اتاق کاملاً سلطنتی. کلاً سفید و ابی بود. همه چی داشت...میز ارایش..کمد بزرگ..پنجره های زیبا..وتخت.به تخت نگاه کردم.ناخودآگاه خمیازه ای کشیدم.خیلی وقت بود که بدنم نرمی رو به خودش ندیده بود.کولمو انداختمو پایین و شیرجه زدم روی تخت.رفتم زیر پتو.تخت خیلی نرم بود.مخصوصاً بالشتش.همینکه چشممو روی هم گذاشتم خوابم برد..

\*\*\*

با وحشت از خواب پریدم.لعتتی.این دیگه چه خوابی بود؟دستم روی پیشونیم گذاشتم..تمام بدنم خیس خیس بود.انگار که زیر بارون بوده باشم.با اینکه عرق کرده بودم ولی بدنم یخ بود.نالیدم:

—خدای من این چه خوابی بود؟

خواب بدی بود...سرمو بین دستام گرفتم.خواب دیده بودم همه داشتن کشته میشدن...ملکه...جازمین...پیتر...حتی جان!و مقصرش من بودم...داشتم توی تاریکی فرو میرفتم و نمیتونستم کاری کنم...بازم مایک بود.صدای قهقه هاش توی گوشم پیچید...دستامو روی گوشم گذاشتمو با صدای لرزونی گفتم:

—خفه شووو...خ..خفه شووووووووووووووووو!!

صدام بالا رفته بود.شاید یه دوش اب سرد بتونه ارومم کنه.سرمو بالا آوردم اتاق توی تاریکی غرق شده بود.از جام بلند شدمو دنبال زنگ گشتم که دیدم روی میز ارایش.زنگ و به صدا در آوردم.بعد از چند دقیقه در زده شد.با صدای ارومی گفتم:

— بیا تو.

ندیمه ای میانسال اومد داخل.ندیمه:

— سلام بانو.من جودی هستم.کاری داشتید.

دستم روی سرم که به شدت درد میومد گذاشتمو گفتم:

— حمام کجاست؟

جودی:

— توی اتاق تونه بانو.

وبعد به طرف دیوار اتاق رفت و دستشو روش گذاشت که قسمتی از دیوار کنار رفت. سرمو تکون دادمو با درد گفتم:

— میتونی بری.

تعظیمی کردو رفت. سریع به طرف کوله ام رفتهم از توش لباسامو در آوردم و روی تخت گذاشتم. داخل حمام شدم. چشمم به یه وان از جنس الماس افتاد. همه چیز از جنس الماس بود. شیر دوش رو باز کردم و با لباس رفتهم زیر دوش...

چشمامو بستم. قطرات سرد اب با سرعت روی صورتم جاری میشدن... دوباره خوابم اومد توی ذهنم... سرمو تکون دادم ولی فایده نداشت... تصاویر جون گرفتن... یادم میاد که پیتر و اتیش زده بودن... ملکه رو که خونی به چوب بسته بودن... و چیزی که خیلی عذابم میداد دختر یتیمی بود که خون و صورتش رو پوشونده بود. اون دختر ارمیتا بود. فریاد زدم:

— بسه.. بسه..!!

صدای قهقهه مایک توی گوشم پیچید. دستمو روی گوشم گذاشتم. لعنت بهت مایک! لعنت! چشمامو باز کردم زل زدم به اینه روبه روم. چشمای دختر روبه روم قرمز شده بود و تضاد عجیبی با سیاهی و تاریکی چشماش داشت. فقط تنفر بود که توش موج میزد. چشمامو بستمو نفس عمیق کشیدم. یه بار... دوبار... سه بار... همینطور پشت سر هم. یکم که حالم جا اومد دوش حموم رو بستم. برام جالب بود اینجا هم دوش بود. ولی مدل عجیب غریبش. لباسامو در آوردمو بعد اینکه خودمو خشک کردم لباسای روی تختمو پوشیدم. مثل همیشه یه تیشرت با یه شلوار جین.

روی صندلی میز ارایش نشستمو به چشمام زل زدم. قرمزیش کمتر شده بود ولی هنوزم بود. قیافم خیلی ترسناک شده بود. مخصوصاً چشمام. حالا چرا باید این چشمارو داشته باشم؟ منکه ماموریتم تموم شده بود و نیازی به این چشمای قلابی نبود. مثلاً قرار بود چهرم تغییر کنه ولی فقط رنگ چشمام تغییر کرده بود. از توی کیفم معجون رو بیرون آوردمو یه

نفس خوردم. برعکس بار اول هیچ دردی نداشت فقط رنگ چشمام تغییر کرد و مثل قبل طوسی شد. دلم برای این رنگ تنگ شده بود. رنگ اصلی چشمام بود. معجون رو توی کوله گذاشتم.

نور ماه بود که از پرده میگذشت و تیکه ای از اتاق رو روشن میکرد. به ساعت نگاه کردم که روی میز بود. سه شب. صدای رعد و برق از جا پروندم. به طرف پنجره رفتم و بازش کردم. رعد و برق رو دوست داشتم. دستمو زیر چونم گذاشتم و به آسمون زل زدم. رعد و برق سفیدی آسمون رو شکافت و غرید. و بعد صدای چیک چیک و تیک تیک مانند قطرات باران بود که میشنیدم.

چشمامو با لذت بستم یاد لالایی خاله افتادم... یادمه برام لالایی میخوند و من گوش میدادم و میخوابیدم.. ناخودآگاه شروع کردم به زمزمش:

, Twinkle, twinkle, little star

.How I wonder what you are

,Up above the world so high

.Like a diamond in the sky

,Twinkle, twinkle, little star

!How I wonder what you are

,When the blazing sun is gone

,When there's nothing he shines upon

,Then you show your little light

.Twinkle, twinkle, through the night

,Twinkle, twinkle, little star

!How I wonder what you are

In the dark blue sky so deep

Through my curtains often peep

For you never close your eyes

Til the morning sun does rise

Twinkle, twinkle, little star

How I wonder what you are

Twinkle, twinkle, little star

How I wonder what you are

, Twinkle, twinkle, little star

.How I wonder what you are

,Up above the world so high

.Like a diamond in the sky

,Twinkle, twinkle, little star

!How I wonder what you are

,When the blazing sun is gone

,When there's nothing he shines upon

,Then you show your little light

.Twinkle, twinkle, through the night

,Twinkle, twinkle, little star

!How I wonder what you are

In the dark blue sky so deep  
 Through my curtains often peep  
 For you never close your eyes  
 Til the morning sun does rise  
 Twinkle, twinkle, little star  
 How I wonder what you are  
 Twinkle, twinkle, little star  
 How I wonder what you are

اهی کشیدمو گفتم:

— اه خاله...دلم برات تنگ شده..برای لالایت.

زل زدم به ماه که بی توجه به جنگی که توی آسمون بود با خیال راحت نشسته بود و به زمین زل زده بود. به دریا نگاه کردم. خروشان شده بود. ایستادم. دلم میخواست برم بیرون. زیر بارون. مثل وقتی که توی زمین بودم دستامو باز کنم برای خودم اهنگ بخونم. اهنگای شاد...غمگین. به طرف کمد رفتم. نمیدونستم توش چیه. درو باز کردم که برخوردم به لباس های زیبا و رویایی. ولی من دنبال اینا نبودم. گوشه کمد چندتا شنل بود. شنل سیاه رنگ رو بیرون اوردمو پوشیدمش. کلاهشو سرم گذاشتم. به شمشیر کنار تختم نگاه کردم. میبردمش؟ به طرف شمشیر رفتمو توی کمدم گذاشتم. چشمم به بوت های سیاه رنگ افتاد. بوت هارو پوشیدم. دروباز کردم و وارد راهروی طلایی قصر شدم. صدای قدمام توی راهرو اکو میشد ولی برام مهم نبود. همون راهی رو که اومده بودیم رو برگزیدم. نگهبان جلوم رو گرفت و گفت:

— شما کی هستید؟

کلاه شنلو برداشتمو گفتم:

— مهمان عالیجناب. میخوام برم بیرون.

یکم نگام کردو گفت:

— برای چی؟

گفتم:

— میخوام برم دریا... عیبی داره؟

سرشو تکون دادو کنار رفتو درو برام باز کرد. کلاه شنلو دوباره روی صورتم گذاشتم و به راه افتادم. اینبار دیگه به نمای زیبای قصر توجه ای نگرادم. از قصر خارج شدم. رفتم کنار دریا نشستمو زل زدم به موجاش. شنلم خیس شده بود. بارون شدید بود. موج های دریا هم وحشی شده بودن. فقط این بین من و ماه آروم بودیم و تماشاچی. یاد یه خاطره دور افتادم... خاطره اولین باری که رفته بودیم مسافرت. با خاله و کتی. با به یاد آوردنش لبخندی رو لبم اومد. اتیش درست کردیم و خندیدیم. بازی کردیم. چقدر خوش گذشت. یادم میاد یه بارم نزدیک بود توی دریا غرق بشم که کتی چون شنا رفته بود نجاتم داد. شاننش آورده بودم.

روی زمین دراز کشیدم. مطمئن اون پایین شهر پریان دریاییه. ای کاش میتونستم برم توش. حیف که باله ندارم.

به ماه زل زدم. چشمامو بستم... قطرات بارون روی صورتم فرود میومدن. دلم میخواد شعر بخونم... عجیبه امشب دلم فقط شعر میخواد... امشب دلم میخواد برگردم به زمین... برگردم به خاطراتم... خاطراتی که بیشترش تلخ بودن... زمزمه کردم:

There are children standing here

بچه ها اینجا ایستاده اند

**Arms outstretched into the sky**

دستهایشان را رو به آسمان باز کرده اند

**Tears drying on their face**

اشک بر روی صورتشان خشک شده است

**He has been here**

چرا که او اینجا بوده است

**Brothers lie in shallow graves**

برادرهایشان در قبرهای عمیق خوابیده اند

**Fathers lost without a trace**

پدر هایشان بدون وجود هیچ ردپایی گم شده اند



**A nation blind to their disgrace**

یک دنیا چشمهایش را بر فلاکتشان بسته است

**Since he's been here**

از وقتی که او اینجا بوده است

**And I see no bravery**

و من هیچ شجاعتی نمی بینم

**No bravery in your eyes anymore**

هیچ شجاعتی در چشمانت نمی بینم

**Only sadness**

تنها غم مانده است

**Houses burnt beyond repair**

خانه ها قبل از مرمت شدن در آتش می سوزند

**The smell of death is in the air**

بوی مرگ در هوا پیچیده است

**A woman weeping in despair says**

یک زن در حالی که اشک می ریزد می گوید

**He has been here**

که او اینجا بوده است

**Tracer lighting up the sky**

گلوله منور آسمان را روشن کرده است

**It's another families' turn to die**

نوبت مرگ یک خانواده دیگر رسیده است

**A child afraid to even cry out says**

یک کودک که حتی جرئت گریه کردن ندارد می گوید

**He has been here**

که او اینجا بوده است

**And I see no bravery**

و من هیچ شجاعتی نمی بینم

**No bravery in your eyes anymore**

هیچ شجاعتی در چشمانت نمی بینم

**Only sadness**

تنها غم مانده است

**There are children standing here**

بچه ها اینجا ایستاده اند

**Arms outstretched into the sky**

دستهایشان را رو به آسمان باز کرده اند

**But no one asks the question why**

اما هیچ کس نمی پرسد چرا

**He has been here**

او اینجا بوده است

**Old men kneel to accept their fate**

بیرمردها زانو زده اند و سرنوشتشان را پذیرفته اند

**Wives and daughters cut and raped**

زنان و دخترانشان زخم خورده اند و تجاوز شده اند

**A generation drenched in hate**

و نسلی از نفرت به وجود آمده است

**Says, he has been here**

که می گوید او اینجا بوده است

**And I see no bravery**

و من هیچ شجاعتی نمی بینم

No bravery in your eyes anymore

هیچ شجاعتی در چشمانت نمی بینم

Only sadness

تنها غم مانده است

خیلی این اهنگ رو دوست دارم...

— صدای قشنگی داری!

چشمم درشت شد!! این کیه؟

نشستم و زل زدم به پری روبه روم. کلاه شنلم رو انداختم پایین. گفتم:

— تو از کی اینجایی؟ کی هستی؟

لبخند زیبایی زد و گفت:

— من اسمم سارا است.

ابروهامو بالا انداختمو گفتم:

— خب؟

لبخندی زدو به ماه خیره شد. نور ماه روی صورتش افتاده بود و صورتشو نورانی میکرد. موهای سیاهش توسط باد توی هوا معلق بودن... موهای فر درشتی که دیوانه وار توی هوا میچرخیدن.. چشمای به رنگ شبشو بهم دوخت و گفت:

— داشتیم به اهنگی که میخوندی گوش میدادم... خیلی قشنگ بود. صدای خیلی خوبی داری.

ناخودآگاه لبخندی روی لبم اومد. دوباره بیخیال دراز کشیدمو گفتم:

— برای چی اینجایی؟

سارا:

— من هر شب میام اینجا.

گفتم:

— برای چی؟

سارا:

— خود تو برای چی میای؟

گفتم:

— برای برگشتن.

سارا سوالی گفت:

— برگشتن؟

گفتم:

— برگشتن به زمین.

چند لحظه سکوت کرد. بعد با بهت گفت:

— ت.. تو از زمین میای؟

گفتم:

— اینقدر تعجب داره؟

سارا:

— ن.. نه.. خیلی وقت بود توی سرزمین پریان یه زمینی نیومده بود.

گفتم:

— به هر حال.. حالا هستش.

سارا:

— اره... حالا چطوری میخوای برگردی؟

خندم گرفت. گفتم:

— منظورم اون برگشتن نیست... من اومدم اینجا تا برگردم به خاطراتی که داشتم... خاطرات خوب و بد زمینی.

سارا:

— چه جالب!

گفتم:

— یعنی چی جالب؟

سارا:



— عین همیم...منم برای به یاد آوردن گذشتم میام اینجا...هر شب...ولی فایده ای نداره.

گفتم:

— مگه فراموشی داری که میای؟

سارا:

— دچارش شدم...خانوادم میگن که من از اینجا خاطره دارم...میام اینجا که بلکه یادم بیاد.

هه! واقعاً چه جالب!! هر دو تامون میخوایم بریم یه گذشتمون. صدای رعد و برق سکوت رو شکست. دوباره قطرات بارون. تمام تنم یخ زده بود. ولی عیبی نداشت...یه شبه. چشمامو بستم و گفتم:

— اون پایین چطوریه؟

سارا:

— شهر و میگی؟

گفتم:

— اهوم.

سارا:

— شهر قشنگیه! خیلی قشنگه...همه شادن...ولی تنها چیزی که نگرانسون میکنه یه چیزه.

گفتم:

— چی؟

سارا:

— پادشاه شیاطین!

چشمامو باز کردم. اون کلاغو میگه. بهتر بود به کرکس تبدیل میشد. دستام روی ماسه مشت شد. گفتم:

— حالم ازش بهم میخوره.

سارا:

— همه از اون بدشون میاد.

پوزخندی زدمو گفتم:

— ولی نه به اندازه من!

وبعد توی دلم ادامه دادم.. اون لعنتی بهترین کسانمو کشت.. شده کابوسم... اون لعنتی با اون دخترش اعتمادمو زیر

پاشون له کردن... اون کلاغ حقه باز!

از جام بلند شدم. موهام خیس شده بود و چسبیده بود به صورتم. به پری زیبایی که روی ساحل نشسته بود وبالشو جمع

کرده بود نگاه کردم. گفتم:

— خدا حافظ.

سارا:

— من اسمتو نمیدونم.

در حالی که ازش دور میشدم گفتم:

— یه زمینی!

وبعد به راهم ادامه دادم. به طرف قصر حرکت کردم. به ساعت نگاه کردم. چهار! پاهام یخ زده بودن و بی حس بودن. بزور

حرکتشون میدادم... حقم بود! تا من باشم با یه تیشرت و جین بیرون نرم. الان اگه خاله بود هزارتا غر میزد. لبخند گرمی

روی صورت تم اومد و گرمای لذت بخشی بهم بخشید. وارد قصر شدم. نگهبان منو شناخته بودو درو برام باز کرد. داخل راهرو شدم. وارد اتاق شدم. اتاق گرم بود. اینجا که شوفاژ یا شومینه نداشت پس گرمایش از کجا بود؟ شونه ای بالا انداختم... این سرزمین همه پیش عجیب و غریب بود! روی تخت فرود اومدم. شنلو در آوردمو انداختمش زمین. رفتم زیر پتو... گرمایی که بهم انتقال داده میشد باعث میشد خوابم بگیره... بازم توی تاریکی دوست داشتنی خواب فرو رفتم....

با حرص بهش نگاه کردم. مردک لعنتی! دستام از عصبانیت مشت شده بود. تمام نفرت و عصبانیتمو توی نگام ریختمو زل زدم به چشمای خونسردش. پوزخندی بهم زد. خواستم چیزی بگم که پیتتر گفت:

— ولی عالیجناب... آر تیمیس نمیتونه! ملکه دستور داده که برگرده.

جان همونطور که به تخت طلایی رنگش تکیه داده بود گفت:

— من از ایشون اجازه گرفتم.

پوزخدی زدم. حدفش از اینکار چیه؟ بایدم ملکه اجازه بده ناسلامتی برادرشه! یه لحظه دهنم باز شد که این رازو برملا کنم ولی بستمش. من ادم پستی نبودم. ملکه بهم اعتماد کرده بود نباید زیر قولم میزد. چشمامو بستمو چند تا نفس عمیق کشیدم. نفسام اونقدر داغ بودن که قفسه سینم میسوخت. یکم اروم تر شده بودم ولی هنوزم عصبانی شده بودم. پیتتر:

— ملکه؟ شما که ایشونو ندیدید.

جان اخم غلیظی کردو گفت:

— به تو مربوطه؟ من به ایشون نامه دادم.

نمیزاشتم با پیتتر اینجوری حرف بزنه. قدمی رفتم جلو گفتم:

— به منکه مربوطه!

با غرور ذاتیش گفت:

— من هرچی بگم تو اطاعت میکنی.

لبامو روی هم فشار دادم تا بهش فحش ندم. اخ اگه شمشیرم دستم بود سرشو از تنش جدا میکردم. با صدای جدی گفتم:

— ولی من نمیخوام محافظ شخصی شما بشم و میخوام برگردم به سرزمین برف.

پوزخندی زد و گفت:

— واقعاً؟

گفتم:

— من شوخی ندارم.

خندید. خندش عین سوهان خط کشید به مغزم... ذهنم.. افکارم.. و وجودم!

یهو از جاش بلند شدو اومد جلوم ایستاد. نگاه خشمگینشو بهم دوخت و گفت:

— اگه سربچی کنی اون دختر و میکشم.

چشمام گرد شد. با بهت به جازمین ترسیده نگاه کردم. توی چشمای جان زل زدم.. دوباره خشم جای بهت و گرفت. قدمی جلو رفتم و گفتم:

— چرا؟

جان فاصله گرفت و در حالی که قدم میزد گفت:

— چون اون دختر مایکه و من میتونم به این جرم بکشمش.

میتونستم خونی رو که از کف دستم جاری شد رو حس کنم. نفسای داغم داغ تر شده بود. چاره نداشتم.. چون جازمین در خطر بود! چشمامو بستمو با سختی تمام گفتم:

— قبوله...

صدای پوز خند واضح جان رو شنیدم. وبعد صداشو:

— مشاور؟

مشاور:

— بله سرورم؟

جان:

— ارتیمیس رو ببر به اتاق مخصوصش. اتاق مخصوص محافظ شخصی امپراطور.

مشاور:

— چشم.

وبعد اومد پیش من. پیتر و جازمین با نگاهشون منو بدرقه میکردن. دستای مشت شدمو توی جیبم فرو بردم و با حرص قدم برداشتم. از تالار بزرگ و عظیم قصر خارج شدیم و داخل راهرو شدیم. مشاور جلوی یه در ایست کرد و گفت:

— این اتاق درست روبه روی اتاق عالیجنابه. میتونین داخل بشین. بازم اگه احتیاج به ندیمه داشتین زنگ رو بزیند. وسایلتونم ندیمه ها میان.

به اتاق جان که سمت راستم بود نگاه کردم. دری بزرگ تر از همه دستگیره ای از طلا و نقوش زیبای نقره ای و طلایی.

پوز خندی زدمو داخل اتاق جدیدم شدم. درو بستم قفلش کردم. دیگه باید خودمو خالی میکردم. گلدونی رو که کنار تخت سلطنتی دونفره بود بلند کردم و زدم به دیوار و شکوندم. روی تخت نشستمو دستامو توی موهام فرو بردم... بلند بلند شروع کردم با خودم حرف زدن:

— مردک عوضی... فکر کردی کی هستی؟؟؟؟ معلوم نیست میخواد چه بلایی به سرم بیاره که منو محافظ شخصی خودت کرده.... همینو کم داشتیم.

وبعد روی تخت دراز کشیدمو گفتم:

— حاضر بودم با جک در بیوفتم ولی پیش تو نباشم...

وبعد سرمو توی بالش نرم فرو بردم. چند بار سرمو به بالش کوبیدم تا یکم اروم شدم. هوووففف! دوباره روی تخت نشستمو به اثر هنریه خودم نگاه کردم. تیکه های گلدون روی زمین پخش شده بودن. خندم گرفت. بیچاره گل به اون قشنگی! زنگ و زدم. بعد از چند دقیقه ندیمه اومدو گفت:

— سلام بانو...

سرش پایین بود ولی صدایش خیلی آشنا بود. موهای فر درشت سیاهش دورش ریخته بودن. قدمی جلو رفتمو گفتم:

— اسمت چیه؟

ندیمه:

— سارا.

سارا؟ با بهت گفتم:

— سرتو بالا بیار.

سرشو بالا آورد. خودش بود. همون دختری که دیشب دم ساحل دیدمش. متعجب گفتم:

— تو؟

گفتم:

— تو اینجا چیکار میکنی؟

سارا:

— تو چی؟

خندم گرفت. گفتم:

— بیا بشین.

وبه میزو صندلی که برای مهمان بود اشاره کردم. روی میزو صندلی نشست و گفت:

— من ندیمه اینجا.. یعنی ندیمه شخصی تو ام.

یه تای ابرومو بالا انداختمو گفتم:

— منم محافظ شخصی امپراطورم.

دهنش از تعجب باز مونده بود. خندیدمو گفتم:

— تازه به این پست رسیدم.

بهش زل زدمو گفتم:

— از ندیمه بودنت راضی هستی؟

بههم نگاه کردو گفت:

— نه.. پولش کمه. برای منی که جدا از خانوادم زندگی میکنم.

رفتم روی تخت دراز کشیدمو فکر کردم... گفتم:

— شاید تونستم برات کاری کنم.

چشماسش برق زد.

سارا:

— چه کاری؟

گفتم:

— الان همیشه... بعداً بهت می‌گم.

سارا:

— یعنی کی؟

گفتم:

— نمیدونم هر وقت شد دیگه.

و بعد انگار یاد یه چیز مهمی افتاده باشم گفتم:

— راستی... تو که دیشب باله داشتی چطور الان اینجایی و راه میری؟

گفت:

— خب همه کسایی که اینجان باله دارن و پری هستن.. ولی با معجونیه که میخورن به شکل انسان در میان. به جزء امپراطور که قدرت این کارو دارن.

سرمو تکون دادمو گفتم:

— این قصر چرا روی ابه؟ چرا مثل شهر زیر اب نیستش؟

سارا:

— به خاطره اینکه آدمايه زيادی میان به قصر برای همین قصر و بالای اب بنا کردن... البته وقتی خطری سرزمین رو تهدید کنه قصر داخل اب فرو میره و در کنار شهر جای میگیره!



با تعجب گفتیم:

— واقعاً میره زیر اب؟

سرشو تکون دادو گفت:

— اره. این قصر قدرت و نیروی خاصی داره واونم به خاطر وجود الماسی هستش که ازش محافظت میکنه. این الماس درست روی نوک قصر هستش.

سرمو تکون دادمو گفتیم:

— چه جالب.

سارا:

— برای چی صدام زدی؟

گفتیم:

— برای جمع کردن گلدون. ولی نمیخواد به یه ندیمه دیگه میگم بیاد.

وبعد دوباره زنگ رو زدم. به ندیمه دیگه اومد داخل و بعد از معرفیه خودش گفتیم:

— اینو جمعش کن لطفاً.

چشمی گفت و بعد جمع کردو بیرون رفت. سارا:

— شانس اوردم منو ندید وگرنه حتماً گزارش میداد.

چشمکی زدمو گفتیم:

— بزودی توهم بهش دستور میدی.

متعجب نگام کرد و گفت:

—چی تو سرته؟

خندیدم و گفتم:

—هرچی هست چیز خوبیه. نگران نباش.

بعد گفتم:

— میتونی بری سارا. منتظر خبرم باش.

از جاش بلند شد و بعد از احترام گذاشتن خواست بره بیرون که گفتم:

—اگه بازم خم شی گزارشتو میدم. حالا برو بیرون.

خندید و بیرون رفت. روی تخت نشستمو به سارا فکر کردم. چقدر خوب شد که اینجاست. باصدار در از فکر بیرون اومدم. در باز شد و زنی اومد داخل. لباسش با ندیمه ها فرق داشت. خم شد و گفت:

—بانوی من جناب مشاور گفتن که شما از غروب تا نیمه شب وظیفه محافظت از عالیجناب رو به عهده دارید. وهرجا ایشون میرن شماهم باهاشون میرید.

سرمو تکون دادم و گفتم:

—پس از صبح تا بعدظهر هرکاری دلم میخواد میکنم .

زن:

—بله بانو.

وبعد رفت بیرون. خوبه کارم راه افتاده بود. اینطوری میتونستم به سارا آموزش بدم. از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. باید با مشاور حرف میزد. به طرف تالار حرکت کردم که مشاور رو دیدم داشت با دوتا نگهبان حرف میزد. حرفش که تموم شد رفتم پیشش و صدایش زدم:

—جناب مشاور؟

برگشت و گفت:

— تویی آر تیمیس؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

— اره.. من باهاتون میخوام در مورد موضوعی صحبت کنم.

مشاور لبخندی زد و گفت:

—چه موضوعی؟

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

— من احتیاج به دستیار دارم.. ومیخوام به یه ندیمه آموزش بدم.

مشاور:

— اون ندیمه کیه؟

گفتم:

— اسمش سارا است.

مشاور:

— فکر نمی کنم مشکلی باشه. ولی دستیار برای چی؟

لبخندی زدمو گفتم:

— وقتی من مریض میشم یا احتیاج به یه نفر دارم و نمیتونم سر پستم حاضر شم اون به جای من میاد.

مشاور:

— خیلی خب. باید بری و با سرپرست ندیمه ها صحبت کنی. این نشان منه بهش نشون بده و بگو مشاور دستور داده.

وبعد نشان نقره ای رنگی و مربع شکلی رو به دستم دادو گفت:

— مواظب این نشان باش.

وبعد فریاد زد:

— تیروس؟

نگهبانی اومد پیش مشاور و گفت:

— بله قربان؟

مشاور:

— ایشون رو ببر پیش بانو اگنس.

تیروس:

— بله اطاعت میشه.

وبعد به من گفت:

— دنبال من بیاید.

دنبالش شروع کردم به راه رفتن. راهرو های زیادی رو رد کردیم تا رسیدیم به یه در. درو باز کرد که انگار وارد یه جای دیگه شدیم! یه جای تمام چوبی ولی زیبا و بزرگ. ندیمه ها هم اونجا داشتن حرف میزدن یا هی اینور اونور میرفتن. تیروس:

— بانو اگنس ایشونن.

به زنی که اشاره میکرد نگاه کردم. ناخودآگاه به یاد مارگاریت افتادم. ولی بادیدن لبخند زیبایی که رو لب اگنس بود خیالم راحت شد. نزدیک بانو اگنس یا اگنس شدم و گفتم:

— شما بانو اگنس هستید؟

زن بهم نگاه کرد. چهره دلنشینی داشت. لبخندی زد و گفت:

— بله خودم هستم. شما کی هستید؟

ناخودآگاه لبخندی زدم و گفتم:

— من از طرف جناب مشاور اومدم..

و نشان مشاور رو نشون دادم. ادامه دادم:

— من بزودی محافظ شخصی عالیجناب میشم.. و احتیاج به دستیار دارم. اون دستیار دختری به اسم ساراست که قراره تحت آموزش من باشه و مهارت های رزمی رو بهش آموزش بدم.

یکم بهم نگاه کرد و گفت:

— این دستور خود مشاوره؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

— بله.

تعظیمی کردو گفت:

— بسیار خب.

گفتم:

— بانو چرا تعظیم میکنید؟

اگنس:

— شما محافظ شخصی عالیجنابید!

لبخندی زدمو گفتم:

— محافظ شخصی هم که باشم بازم از شما کوچیک ترم. لطفاً تعظیم نکنید. خواهش میکنم.

لبخندی زدو گفت:

— ما چند تا سارا داریم کدوم رو میگی؟

یکم فکر کردمو گفتم:

— اونی که موهایش سیاهه و صورت گردو سفیدی داره.

اگنس:

— اها حالا متوجه شدم.

وبعد روبه دختر کناریش گفت:

— میدونی سارا دراکسن کجاست؟

دختر:

— نمیدونم ولی گفت نیم ساعت دیگه میاد..همین حالا باید بیا...اها اوناهاش.

وبعد با دست سارا رو نشون داد که اومد داخل سالن.

اگنس:

— سارا؟ سارا دراکسن؟

سارا بلافاصله سرشو بالا آورد که جواب بده ولی با دیدن من بهت زده گفت:

— ب...بله؟

اگنس:

— بیا اینجا.

اومد پیش ما ایستادو خیره شد به من.لبخندی به چهره متعجبش زدم که اگنس گفت:

— ایشون...

گفتم:

— آرتیمیس هستم.

اگنس:

— آرتیمیس اومده که تورو ببره و بهت آموزش بده و به عنوان دستیار مشغول به کار بشی.دوست داری؟

بهت زده نگام کرد.ولی بعد نگاهش رنگ قدردانی گرفت و گفت:

— بله...حافظم.

لبخندی زدمو گفتم:

— خیلی خب... بانو اگنس از این به بعد سارا یه ندیمه نیست و به عنوان دستیار من کار میکنه.

وبعد روبه سارا گفتم:

— با من بیا.

سارا سری تکون دادو دنبالم اومد. از مکان ندیمه ها خارج شدیمو دوباره وارد راهروی پیچ پیچی و بزرگ شدیم. سارا با خوشحالی پرید بغلمو گفت:

—وای ارتیمیس خیلی دوست دارم.

وبعد با دستش عکس یه قلب رو نشونم داد. خندیدمو زدم به شونشو گفتم:

— به زودی ازم متنفر میشی.

سارا:

— نه من همیشه دوست دارم.

خندیدمو گفتم:

— خواهیم دید!

دوباره به طرف تالار راه افتادم تا بلکه مشاور رو ببینم و هم نشان روبهش بدم هم اینکه برای سارا یه اتاق بگیرم. که توی راه مشاور رو دیدم. بازم داشت با یه نفر حرف میزد. منتها اینبار داشت با یه مرد قوی هیکل که معلوم بود فرمانده ای چیزی هستش حرف میزد. ولی چه فرمانده ای هم بود!!!! حسابی خوشتیپ بود. موهای طلایش از همینجا هم برق میزد. به نظر میومد جوونه. خندم گرفت. منو چه به این کارا؟

به مشاور که رسیدیم گفتم:

— جناب مشاور؟



حرفشون قطع شد. سر هر دو تاشون به طرفم برگشت. چشمم توی جفت چشمای سبز مرد جوون مقابلم قفل شد. چه خوشرنگ! مشاور:

— آرتیمیس تویی!؟

چشم از مرد برداشتمو به طرف مشاور رفتمو نشان و به طرفش گرفتمو گفتم:

— همه چیز درست شد. سارا رو هم گرفتم. فقط احتیاج به یه اتاق برای سارا دارم.

مشاور:

— شما سارا ایید؟

سارا:

— بله.

مشاور:

— بسیار خب. سارا میتونی کنار اتاق آرتیمیس باشی.

سارا:

— باشه ممنون.

گفتم:

— ممنون جناب مشاور. اینجا زمین تمرین داره؟

به جای مشاور مرد جواب داد:

— داره منظورت زمین تمرین جنگه؟

گفتم:

— اره.

مرد:

— درست پشت قصر هستش.

سرمو تکون دادمو گفتم:

— ممنون... چه موقع هایی سربازا تمرین میکنن؟

مرد:

— صبح تا غروب.

سرمو پایین انداختمو گفتم:

— وقت استراحت ندارن؟

مرد:

— چرا دارن ساعت ده تا یازده وقت استراحتشونه.

گفتم:

— ما میتونیم توی این ساعت توی زمین تمرین کنیم؟

مرد:

— تمرین جنگ؟

گفتم:

— بله.

متعجب گفت:

— ولی تو که دختری!

جدی گفتم:

— باشم. مگه عیبی داره؟

مرداخمی کرد و گفت:

— نه عیبی نداره.

تشکر کردم و دست سارا رو گرفتم و بردم به طرف اتاق خودم.

روبه روی در اتاقم ایستادم و به ساعت نگاه کردم. اوممم. ساعت پنج بود. الان بود که غروب بشه. و من باید اون منفور رو تحمل میکردم. نفس عمیقی کشیدم و روبه سارا گفتم:

— خسته ای؟

سارا:

— اره خیلی... از صبح تا حالا دارم راه میرم.

لبخندی زد و گفت:

— برو توی اون اتاق اتاق توئه. من دیگه باید برم سر پستم. میتونی تا فردا هفت صبح استراحت کنی.

سارا چشماش برق زد و گفت:

— خیلی ممنون ارتیمیس.. اگه تو نبودى..

دستم روی دهنش گذاشتمو گفتم:

— اینارو ول کن..برو بگیر بخواب که داری غش میکنی.

خنده خسته ای کردو وارد اتاقش شد.وقتی سارا توی اتاقش رفت زل زدم به اتاق روبه رویی! اتاق جان.دوباره خشم وجودمو گرفت ولی سعی کردم اروم باشم.نفس عمیقی کشیدم.برنامه هاشو داشتیم.میدونستم الان توی اتاقشه.و حالا من باید ازش محافظت میکردم.اوففف تا حالا اینقدر برام سخت نشده بود.داخل اتاقم شدم.شمشیرو از توی کمد بیرون آوردمو به کمرم بستم.شمشیرو از قلافش بیرون آوردمو بهش نگاه کردم.به نقوش زیباش...به مخلوطی از رنگ سیاه و نقره ایش...واقعاً زیبا بود.والبته یه جورایی هم مرموز.عجیب غریب بود.ولی نیروی عجیبی بهم میداد.شمشیرو توی غلاف گذاشتمو به طرف اتاق جان رفتمو درست جلوش ایستادم.چند تقه به در زدمو داخل شدم.چشمم به یه اتاق فوق العاده بزرگ و زیبا افتاد.نگاهمو از اتاق کندمو به جان که پشت میز کارش نشسته بود خیره شدم.نگاهشو بالا آوردو بهم نگاه کرد.نگاهمون توی هم قفل شد.دستمو مشت کردم دوباره بازشون کردم.صدای نحسش توی گوشم پیچید:

— اومدی؟بیا اینجا کنارم .

رفتم کنار صندلیش با یه متر فاصله ایستادم.خیلی بدم میومد از اینکه داشتیم دستوراتشو اجرا میکردم.جان:

— کارت همینه. غروب تا نیمه شب هر جا میرم دنبالم میای و همراهی ولی حق دخالت توی کارامو نداری فهمیدی؟

چشمامو محکم روی هم فشار دادمو از لای فک بهم چسبیدم گفتم:

— بله.

صدای پوزخندشو شنیدم.دلَم میخواست همین الان شمشیرو در بیارم گردنشو بزنم...حیف.حیف که برادر ملکه بود.حیف!توی سکوت به کارش زل زدم.داشت چیزی مینوشت. روی کاغذ.یهو در زده شد و مردی با لباس سلطنتی قرمز اومد داخل.یه مرد میانسال که صدای قدمای محکمش توی اتاق میپیچید.چشمای نافذی داشت! و همین طور لحن سردی.مرد:

— درود بر امپراطور آب ها.

تمام تلاشمو کردم پوزخندی رو که میومد روی لبم رو ازش جلو گیری کنم. جان:

— خوش اومدی راشا.

راشا:

— ممنون سرورم. برای جشن امشب اومدم.

جان:

— اوه درسته همه چی درست پیش میره؟

راشا:

— بله همه چیز طبق برنامهست. فقط یه مشکلی داریم.

جان جدی گفت:

— چه مشکلی؟

راشا:

— مشکل در مورد جشن نیست.

جان جدی تر گفت:

— در مورد چیه؟

راشا نفس عمیقی کشید و گفت:

— در مورد گوی سفید هستش سرورم.

جان:

— گوی؟

راشا:

— بله. نمیدونیم چی شده ولی گوی مدام تصاویر نامفهومی رو نشون میده و نوشته های نامفهومی روش ظاهر میشه.

جان:

— عجیبه تا به حال همچین چیزی نشده بود. برای احتیاط یه نگهبان رو بزار پیش گوی.

راشا:

— بله سرورم.

وبعد بیرون رفت. چه مهمونی امشب بود؟ حس کنجاوری بدجور اذیتم میکرد. بالاخره گفتم:

— من یه سوال داشتم.

جان بهم نگاه کردو گفت:

— پیرس.

گفتم:

— امشب چه مهمونی داریم؟

جان دست از نوشتن برداشت خیره شد توی چشمامو گفت:

— باید بگم؟

اخمامو توی هم کشیدمو گفتم:

— هر طور مایلید.

پوزخندی زدو وباره مشغول نوشتن شد.با چیزی که گفت خشکم زد:

— ملکه برف والهه جنگ مهمان امشب ما هستند.

چشمام بیشتر از این گشاد نمیشد.ملکه؟ دلم برانش خیلی تنگ شده بود.

\*\*\*

دستمو به سرم کشیدم.حسابی خسته شده بودم.از صبح تا حالا همش دنبال جان اینورو اونور رفتیم..یه جورایی تمام قصر رو یاد گرفته بودم! خیلی دلم میخواست استراحت کنم ولی نمیشد.امشب ملکه میومد.شمشیرو به کمرم بستم.جان بهم یه استراحت کوچیک داده بود. من نمیدونم کسی میخواد بلایی سر جان بیاره که برانش محافظ گرفتن؟؟

به اتاق جان رسیدم.وارد اتاق شدم و زل زدم به جان که داشت آماده میشد. یه ردای ابی پوشیده بود و تاج بلورین زیباشو به سر گذاشته بود. سرمو انداختمو پایین و کنار در ایستادم.نگاهی به من انداخت و گفت:

— بریم.

وبعد به طرف در خروجی اومد.وارد راهرو شدیم.جشن توی تالار اصلی بود.اونجا وزیر ها مقام های مهم دولتی بودن.البته به علاوه ملکه و الهه جنگ!

بعد از گذشتن از راهرو های پیچ در پیچ به یه در خیلی بزرگی رسیدیم.اولش فکر کردم همون تالاریه که جان همیشه توشه ولی وقتی در باز شدو ما داخل شدیم دیدم کاملاً در اشتباهم!سالن پر بود از افرادی که داشتن باهم حرف میزدن و از لباساشون هم معلوم بود ادمای کله گنده ای هستن.یه طرف پر بود از میز های خوراکی.با شنیدن صدای آشنایی سرمو چرخوندم که چشمم قفل شد توی جفت چشم زیبای ابی! زل زدم به زن روبه روم.بلاخره بعد از مدت ها دیدمش.ملکه!

جان:

—خوش اومدین بانو!

ملکه لبخندی زدو پیش جان اومد و باهانش دست داد.صداش بعد از مدت ها به گوشم رسید:

— ممنون امپراطور جان.

سرمو بالا آوردم که نگاهمون گره خورد. دست ملکه خشک شدو با بهت به من نگاه کرد. وبعد لبخندی صورتش رو پوشوند و بلند گفت:

— ار تیمیس!

و بدون اینکه به من اجازه هیچ کاری رو بده منو توی آغوشش گرفت. دستامو دورش حلقه کردم و گفتم:

— دلم برتون تنگ شده بود!

ملکه خندیدو چند بار شد زد به پشتمو ازم جدا شدو با لبخند بهم نگاه کرد.

ملکه:

— دختر واقعاً خودتی؟

لبخندی زدمو سرمو تکون دادم و گفتم:

— خودمم.

خندیدو دستمو گرفت و به طرف گروهی برد که ایستاده بودن در حال حرف زدن بودن. خوب که نگاه کردم دیدم همون زنی که توی تالار قصر ملکه دیده بودم که الهه جنگ بود با مشاور و راشا در حال صحبت کردن بود. جان هم به طرف تخت خودش رفت. قبلش اومد پیشمو گفت:

— حرفت تموم شد بیا سر پستت.

پوففف! دست بردار نبود! رسیدیم به الهه جنگ یا دیانا و راشا و مشاور. ملکه:

— دوستان اینم دختر زمینی معروف قصر من... آر تیمیس.

نگاهشون طرفم برگشت. دیانا:



— من تورو میشناسم... همونی بودی که اون پیشنهاد رو دادی درسته؟

گفتم:

— بله خودمم.

راشا:

— و محافظ امپراطور.

بازم گفتم:

— درسته.

ملکه:

— کارت چطوره؟ از کار قبلیت که بهتره؟

دلم میخواست بگم نه ولی دلم نیومد برای همین گفتم:

— آره راضیم.

— ما رو هم به جمع خودتون راه میدین؟

سر جام خشکم زد. این صدا... این صدای اولین دشمن و دوستم بود! آره خودش بود! آتریس! چقدر دلم براش تنگ شده

بود. ملکه:

— خواهش میکنیم جناب آتریس.

دست یه نفر روی شونم نشست. وبعد صداش توی گوشم اگو شد:

— آرتیمیس خودتی؟

برگشتم طرفش و زل زدم توی چشمای سیاهش. لبخندی زدمو گفتم:

— دلم برات تنگ شده بود!

دستاشو باز کردو منوی تو آغوش خودش گرفت. آغوشش گرم بود. ازش جدا شدم که تازه چشمم افتاد به مرد جنگجوی مقابلم. لبخندی زدمو با ذوق گفتم:

— فرمانده ویلیام!

فرمانده خنده معروفشو کردو گفت:

— سلام دختر جنگجو آرتیمیس!

وبعد توی آغوش فرمانده جا گرفتم. چقدر دلم برای این افراد تنگ شده بود. از آغوش فرمانده بیرون اومدمو گفتم:

— خیلی خوشحالم که اینجا یید! شما پیترو و جازمین رو ندید؟

ملکه:

— اونارو فرستادم به قصر.

حتی نشد باهاشون خدافظی کنم. سرمو انداختم پایینو اه کشیدم. تصور نبودن پیترو و شیطنتاش دلمو غمگین میکرد.

به ملکه نگاه کردم و گفتم:

— از آرمیتا چه خبر؟

ملکه:

— توی قصر حسابی معروف شده و همه دوستش دارن.

گفتم:

— مگه میشه کسی اون دختر بچه رو دوست نداشته باشه؟ خیلی دلم براش تنگ شده کاش میشد با شما میومد.  
ملکه:

— نه این سفر براش خوب نبود. چون سرما خورده بود.

سرمو تکون دادم که نگاهم افتاد به جان که در حال حرف زدن با یه سری افراد بود. ملکه:  
— بهتره بریم پیش امپراطور.

بقیه هم موافقت کردن و به سرمت جان رفتیم. درست توی یه متریش ایستادم و زل زدم به بقیه. بعد از چیزی حدود دو ساعت یه ندیمه اومد پیش ما و گفت:

— جناب مشاور، میز شام آمادهست!

مشاور:

— بسیار خب. میتونی بری.

ندیمه رفت. وبعد سی تا ندیمه اومدن داخل سالن. جان از جاش بلند شد و گفت:

— من براش شما جای مخصوصی رو تدارک دیدم. بامن بیاید.

آتریس و فرمانده و من و راشا و مشاور دیانا و ملکه پشت سر جان به راه افتادیم. وارد راهرو شدیم و بعدش داخل اتاقی شدیم که یه میز بزرگ توش بود و روی میزم پر بود از غذاهای رنگ و وارنگ. ناخودآگاه گشتم شد. همه نشستن و منم به اجبار کنار جان ایستادم. جان نشست و گفت:

— شروع کنید. امیدوارم خوشتون بیاد.

بعد همه شروع به غذا خوردن کردند. دهنم آب افتاده بود. صدای اتریسو شنیدم که گفت:

— آرتیمیس بیا شام بخور.

به جان نگاه کردم که در کمال خونسردی داشت غذاشو میخورد. توی دلم در حالی که بهش فحش میدادم گفتم:  
— ممنون آتریس. میل ندارم.

لبخندی زدو مشغول غذا خوردن شد که جان اینبار سکوت رو شکست:  
— ملکه شنیدم که اطلاعاتی رو از سرزمین شیاطین بدست آوردین.  
ملکه:

— درسته... و اینو مدیون الکس و پیتر و مارتین و ارتیمیس هستیم.  
وبعد روبه من گفت:

— راستی الکس و مارتین کجان؟ ندیدمشون.

دستامو مشت کردم و سرمو پایین انداختم. چی میگفتم؟ مردن؟ مایک اونارو کشت؟ ملکه دوباره گفت:

— آرتیمیس؟

گفتم:

— اونا مردن.

سکوت! فرمانده با بهت گفت:

— چی؟ الکس و مارتین مردن؟ آرتیمیس واضح تر بگو!

فشار دستامو بیشتر شد دوباره صحنه هاجون گرفتن.. صدای قهقهه مایک توی گوشم پیچید. گفتم:

— لحظه اخر نقشه لو رفت و پادشاه شیاطین مایک تعقیمون کرد و باهم درگیر شدیم. توی این درگیری مارتین کشته شد و... همینطور الکس.

ملکه:

—خدای من! اونا از یاران وفا دار من بودن. باید برایشون مراسم یادبود بگیریم.

صدای ضعیف الکس توی گوشم پیچید. چشمامو بستمو سرمو تکون دادم... قهقهه مایک توی گوشم بود. چندتا نفس عمیق کشیدم... حالا وقتش نبود. حالانه! یکم اروم تر شدم. چشمامو باز کردم. فضا دچار بد سکوتی شده بود. سکوتی عذاب آور!!

بهبو در باز شدو یه نگهبان با ظاهری آشفته اومد داخل. مشاور:

— چرا بی اجازه اومدی؟

نگهبان با تته پته و ترس گفت:

— گ.. گوی!

مشاور:

— چی میگی؟

نگهبان:

— گوی سیاه شده!

جان:

— چی؟ یعنی چی سیاه شده؟

مشاور:

— یعنی وضعیت بحرانی! (درسته؟)

جان از جاش بلند شد که بقیه هم بلند شدن.ملکه:

— خطرناکه! تا به حال هیچ وقت گوی سیاه نشده بود.بهبتره ترین.

جان:

— همیشه. گوی تا به حال سیاه نشده بود.حتی موقعی که مایک اومده بود.حالا که سیاه شده یعنی خطری بدتر از مایک مارو تهدید میکنه!

ملکه:

— پس ما هم باهاتون میایم.

بقیه هم گفتن:

— ما هم همینطور!

جان:

— باشه باهم میریم.

وبعد از اتاق خارج شدیم و به طرف ناکجا آباد به راه افتادیم.رسیدیم به یه در از جنس الماس. جان دستشو روی در گذاشت که در باز شد و ما داخل اتاقی عجیب و غریب شدیم.چشمم افتاد به یه گوی کروی شکل شیشه ای بزرگ.گوی به اندازه یه آدم بود! ولی سیاه رنگ.جان رفت جلوی گوی و دستشو روی اون گذاشت و زمزمه های عجیب غریبی کرد. بهو توی گوی نوشته های عجیب غریبی درست شد که نمیتونستم بخونمشون.ولی دیدم که جان خشکش زد!همونطوری به گوی خیره شده بود.ملکه:

—چی شده ؟ چی نوشته شده بود؟

پس اونا هم نمیتونستن بخونن.زیر گوش آتریس گفتم:

— اون چه خطی بود؟

آرتیس:

— خط مخصوص سرزمین پریانه.

سرمو تکون دادمو به جان که همونطوری بهت زده داشت به گوی نگاه میکرد خیره شدم. یعنی چی شده که اینقدر بهت زدست؟ دیانا اینبار گفت:

— امپراطور؟

جان تکونی خورد و نگاهشو به ما انداخت و گفت:

— اومده! بالاخره اومد!!!

ملکه نگران تر گفت:

— درست حرف بزنی کی اومده؟ کی؟

جان خیره شد توی چشمای ملکه و گفت:

— زاده تاریکی!

\*\*\*

به ماه زل زده بودم. ساعت یک شب بود. وظیفه منم به پایان رسیده بود. ولی ذهنم درگیر بود. درگیر کسی که وجودش پر بود از خطر. یه زاده!! زاده ای از جنس تاریکی. دوباره چهره های مبهوت همه جلوی چشمم نقش گرفت. چشمامو بستمو دوباره خاطرات چند ساعت پیشمو مرور کردم:

رنگ همه پریده بود. بالاخره ملکه سکوت رو شکست و گفت:

— آخه چطور ممکنه؟ جان تو مطمئنی؟

جان چشماشو بست و گفت:

— گوی تا به حال اشتباه نکرده!

انگار همون ذره امیدی که توی چهره همه بود از بین رفت. دیانا:

— باید اون زاده روی پیدا کنیم.

مشاور:

— چطوری؟ اون زاده با نیروی تاریکی که داره مانع از پیدا شدنش میشه.

جان:

— خیلی شانس آوردیم!!

آتریس:

— منظورت چیه؟

جان نگاهشو به اتریس انداخت و گفت:

— گوی بهم گفت که زاده تاریکی هنوز کامل نشده یعنی تاریکی تمام وجودش رو دربر نگرفته. اون در حال حاضر خطری نداره ولی اگه قدرتش کامل بشه... معلوم نیست چی میشه.

ملکه نالید:

— خدای من! باید یه فکری کنیم!

راثا:

— باید به تمام مردم بگیم.



مشاور:

— نه با اینکار فقط اوضاع بدتر میشه.

دیانا:

—درسته ممکنه مایک هم از این موقعیت به نفع خودش استفاده کنه.

آتریس:

— یعنی بین خودمون بمونه؟ باید حداقل به بقیه الهه ها و پادشاه و ملکه ها بگیم.

ملکه:

— ولی فقط کسانی که مهم هستند! در حال حاضر باید از دونفر کمک بخوایم.

آتریس در ادامه حرفش گفت:

— الهه دانش و امپراطور خاک!

ملکه:

— درسته. این دو نفر عاقل تر از ما هستن.

بقیه هم موافقتشونو اعلام کردن. فقط این بین من بودم که تماشا میکردم و غرق در خیالاتم بودم.

با بادی که به صورتم خورد به زمان حال برگشتم. برگشتم به ساعت یک شب. پوفی کشیدم. این زاده مرموز بدجوری

ذهنمو درگیر خودش کرده بود. یعنی الان کجاست؟ آیا قدرتش کامل شده؟

روی تخت دراز کشیدم. باید برای فردا آماده میشدم. خوشبختانه یادم بود و شمشیر و زیر پارچه مخفی کرده بودم. وگرنه

ملکه دیده بودش. ولی چرا هافمن گفته بود که این شمشیر مخفی بمونه؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

— دلیلش هرچی که باشه، بهم گفت که میفهمم. پس باید صبر کنم.

چشمامو بستم تا شاید کمتر فکر کنم... بعد چند دقیقه وارد دنیای تاریک خواب شدم...

خمیازه بلندی کشیدم. نور افتاب روی صورتم افتاده بود. گیج خواب بودم ولی باید بیدار میشدم. از جام بلند شدمو موهامو شونه کردم. در کمد رو باز کردم. خوبه! لباس های رزمی بیشتر بود. ولی من با اینا راحت نبودم. مثل همیشه شلوار جین مشکی و یه تیشرت سرمه ای برداشتمو پوشیدم. شمشیرو به پشتم بستم. در کمد و بستم..... یهو دستمو روی قلبم گذاشتم. چهارم درهم شد. نیروی منفی رو توی قلبم حس میکردم... حس بدی داشتم. نمیدونم چرا یهو این حس بوجود اومد.

سرمو تکون دادمو از اتاق خارج شدم. به ساعت نگاه کردم. درست هفت صبح! بازم اون حس. اوف! رفتم به سمت در سارا.

درو باز کردم. چشمم به سارا افتاد. از وضعیتش خندم گرفت. رفتم نزدیکشو با صدای بلندی گفتم:

— بلند شو!

ولی تکونی نخورد. وای این دختر چقدر خوابش سنگینه! سرمو نزدیک گوشش بردمو داد زدم:

— گفتم بلند شو!

یهو سیخ سر جاش نشست. سعی کردم جدی بودنمو حفظ کنم. سارا گیج نگام کردو گفت:

— ها؟

اخمامو توی هم بردمو گفتم:

— بلند شو سارا. باید بریم تمرین کنیم.

سارا دوباره ولو شد و گفت:

— ولم کن آر تيميس..

گفتم:

— باشه ولی اگه بازم ندیمه شدی خود دانی!

وخواستم برم بیرون که صدای سارا رو شنیدم:

— غلط کردم!

چون پشتم بهش بود لبخندمو نمیدید. باید جدی باشم تا ازم حساب ببره. بعد از چند دقیقه برگشتم که دیدم حاضر آماده ایستاده. اخمی کردم و گفتم:

— این چه لباسیه؟

سارا متعجب گفت:

— چشمه؟

به لباس اشاره زد و گفتم:

— عوض کن.

سارا:

— من نمیدونم چی میگی!

پوفی کشیدمو در کمدشو باز کردم. چشمم به یه لباس از جنس ساتن افتاد. قرمز بود و کاملاً مناسب مبارزه بود. لباسو بهش دادم و گفتم:

— اینو بپوش.

سری تکون دادو لباسشو عوض کرد. گفتم:

— دنبالم راه بیوفت.

سارا:

— چرا اینجوری شدی؟

گفتم:

— وقتی سر تمرینیم من همینطوریم. حالا بدون حرف دنبالم بیا.

غر غر کنان دنبالم راه افتاد. از قصر خارج شدیم. ولی به قصر نزدیک بودیم طوری که میدیدمش. ایستادمو روی به سارا

گفتم:

— خب!

سارا:

— خب؟

گفتم:

— کاری رو که میگم انجام بده. این کار برای نرمش بدنته.

سارا:

— چه کاری؟

از تصور کاری که قرار بود انجام بده خندم گرفت. ولی خندمو خوردمو گفتم:

—اون درختو میبینی؟

سارا:

— آره خیلی هم بزرگه!

گفتم:

— پنج بار از این درخت بالا میری ومیای پایین.فهمیدی؟

سارا:

— ها؟

گفتم:

— تا یه ساعت دیگه باید کارت تموم شه.اگه تموم نشه تمرین از این سخت تر بهت میدم.حالام شروع کن.

سارا به طرف درخت رفت و تمام سعیشو کرد ازش بالا بره ولی هر بار زمین میخورد.خندم گرفته بود.سرم پایین بودو بی صدا میخندیدم.تا اینکه صدای خوشحال سارا رو شنیدم:

—آرتیمیس من اینجام!

بهش نگاه کردم روی شاخه درخت نشسته بود.

گفتم:

—این اولیش.بقیه روبرو!

بادش خالی شد.از درخت اومد پایین و دوباره سعی کرد بالا بره انگار فهمیده بود چطوری باید بالا بره چون بعد از نیم ساعت اومد پیشمو نفس نفس زنان گفت:

— تموم..تموم شد!

گفتم:

— خوبه!

سارا:

— آرتیمیس خواهش میکنم بزار حداقل برم توی قصر صبحانه بخورم...چیزی نخوردم.

اخمامو توی هم کشیدمو گفتم:

— فقط نیم ساعت!

لبخندی زدو به سمت قصر فرار کرد.وقتی که قشنگ دور شد دستمو روی شکمم گذاشتمو با تمام قدرتم زدم زیر خنده.

همینطو داشتم میخندیدم که حس کردم زمین داره میلرزه!

خندم قطع شد.به اطراف نگاه کردم ولی خبری از چیزی نبود!شونه ای بالا انداختم...تا اومدن سارا نیم ساعت وقت داشتم ولی میدونستم بیشتر از اینا طول میکشه.یهو یاد اون دروازه سنگی افتادم.به سمت اون دروازه حرکت کردم...بعد از چند دقیقه دروازه جلوم بود.دوباره کابوسام شکل گرفتن.سرمو به اطراف تکون دادم. به درواز نزدیک شدمو لمسش کردم.

دوباره لرزش زمینو حس کردم...اما اینبار شدتش بیشتر بود.نکنه زلزله داره میاد؟شونه ای بالا انداختم و خواستم برگردم که زمین به شدت لرزید به طوری که افتادم زمین.دوباره حس بدی به جونم افتاد...یه چیزی مدام بهم میگفت اتفاقی داره میوفته...یه اتفاقی در حال رخ دادنه و منشع اون اتفاق هم قصر بود! از جام بلند شدمو بدون درنگ شروع به دویدن کردم...پاهام اختیاری نداشتن..حس بدی تمام وجودمو گرفته بود...ضربان قلبم بالا رفته بود.دستام نبض داشتن....اونقدر دویدم که به قصر رسیدم ولی با دیدن صحنه روبه روم سر جام خشکم زد!!! دیگه نبضی نمیزد! انگار قلبم ایست کرده بود! آره قطعاً دچار ایست قلبی شده بودم!چشمام درشت شده بودن و زل زده بودن به قصر!پلک

زدم...زل زدم به شیاطینی که در حال پرتاب اتیش به داخل قصر بودن...خدای من! اونا اینجا چیکار میکردن؟؟ شیاطین توی هوا معلق بودنو اتیش پرتاب میکردن و متقابلاً سربازا هم به طرفشون آب پرتاب میکردن..از اون فاصله برقی چشممو زد! برق تاج جان بود!!! به جان نگاه کردم در حال جنگیدن بود...وهمینطور ملکه و دیانا!

یه شیطان از پشت به جان نزدیک شد...تازه به خودم اومدم...چون جان درخطر بود و من باید ازش محافظت کنم!! خواستم بدوم که دستم توسط کسی کشیده شد. برگشتم که در کمال تعجب هافمن رو دیدم!

هافمن:

— آرتیمیس با من بیا.

داد زدم:

—چی میگی هافمن؟؟چون همه در خطره!

هافمن جدی گفت:

— اگه نیای همه میمیرن!

همه وجودم پر از بهت شد.چی داشت میگفت؟سعی کردم دستمو آزاد کنم ولی نمیشد.واقعاً جای تعجب برام داشت...چطور ممکنه اون زورش از من بیشتر باشه؟به قصر نگاه کردم..خدای من! نگهبانا رو میدیدم که در حال اتیش گرفتن بودن! ملکه رو دیدم که زخمی شده بود.

هافمن داد زد:

— ارتیمیس مجبورم نکن کاری رو که نمیخوام بکنم!!

بدون توجه بهش خواستم دستمو آزاد کنم که متوجه شدم هافمن داره چیزی رو زمزمه میکنه.توجه ای نکردم.همینطور در حال تلاش کردن بودم.چشمامو برای لحظه ای بازو بسته کردم که دیدم توی کلبه هافمن هستم.خشکم زد! دست از تقلا

برداشتیم هافمن هم دستمو ول کردو روی صندلیش نشست. تازه به خودم اومدم. اون جادوگر بود و تونست کاری رو که میخواد بکنه! برگشتم طرفش.

حالا تنها چیزی که توی وجودم جریان داشت یه چیز بود! خشم! با مشت کوبیدم روی میزش و از اعماق وجودم فریاد زدم:

— لعنتی تو چیکار کردی؟؟

وبعد دستمو روی سرمو گذاشتمو نالیدم:

— خدای من... حالا چه بلایی سر ملکه و بقیه اومده؟

به هافمن نگاه کردم که خونسرد به نقطه ای خیره شده بود. دوباره داد زدم:

— زودباش برم گردون.

اخمی روی چهرهش نشست و جدی گفت:

— آرتیمیس!

گفتم:

— چیه؟ میدونی چیکار کردی؟ هافمن میدونی چه بلایی سر اون سرزمین آوردی؟

هافمن بلند شدو روبه روم ایستاد و جدی گفت:

— فکر کنم بدونی من کاری رو از روی سادگی انجام نمیدم!

پوزخندی زدمو گفتم:

— بهتره بگی میدونستم!



هافمن اخماشو بیشتر توی هم کشیدو گفت:

— مگه تو نمیخوای اونارو نجات بدی؟

گفتم:

— آگه تو میذاشتی اره.. الان معلوم نیست چه بلایی سرشون اومده!

هافمن:

— مگه نمیخوای مایک رو نابود کنی؟

چشمامو تنگ کردم زل زدم به مرد مرموز روبه روم. چی میخواست بهم بگه؟ گفتم:

— چی میخوای بگی؟

هافمن:

— چای میخوری؟

با خشم گفتم:

— وقت گیر آوردی؟ اون سرزمین در حال نابود شدنه اونوقت تو میخوای چای بخوری؟

هافمن:

— اون سرزمین نابود نمیشه مگه اینکه توی به کله شقیت ادامه بدی.

دستم توی موهام فرو بردمو روی صندلی نشستم. صدای هافمن سکوت رو شکست:

— بهتره بگیری بخوابی. باید آروم شی تا بهت همه چیرو بگم!

گوشام درست میشنیدن؟ صدای هافمن توی گوشم زنگ زد... همه چیرو بهت بگم! منظورش از همه چی همون چیزی بود که ماه ها انتظارشو میکشیدم؟ سرمو بالا آوردمو گفتم:

— چی؟ بهم بگو.

هافمن:

— تا وقتی که رنگ چشمت به حالت اولش برنگرده خبری از هیچ چیزی نیست.

پوفی کشیدم که هافمن گفت:

— برو روی تخت بخواب.

گفتم:

— هافمن حالت خوبه؟ صبحه ها!

هافمن لبخندی زدو گفت:

— نمیدونی ولی به این خواب احتیاج داری. برای شنیدن واقعیت و رازهای بزرگ باید انرژی داشته باشی.

دیگه مطمئن شده بودم چیز خیلی بزرگی این وسط هست که من ازش بیخبرم.

هافمن:

— بهتره بخوابی. قراره دو نفر بهمون بیوندن.

گفتم:

— چه کسای؟

هافمن:

— بخواب!

پوفی کشیدم روی تخت دراز کشیدم. چشمامو بستم ولی خوابم نمی برد. تا چشمام بسته میشد قصر جلوی چشمم میومد.... بالاخره بعد از یک ساعت کلنجار خوابیدم.

همه جا تاریک بود. بازم گیر کرده بودم توی تاریکی! یهو صدای قهقهه های اشنای توی گوشم پیچید. فریاد زدم:

—هی لعنتی چرا خودتو نشون نمیدی؟

همون لحظه منفورترین شخص زندگیم جلوی چشمام ظاهر شد. بازم چشمم افتاد به اون چشمای دورنگش. در حالی لبخند چندشی روی لبش بود بهم نزدیک شدو گفت:

— دیدی؟

خواستم حرکت کنم ولی نشد. لعنتی چرا نمیتونم تکون بخورم؟ مایک:

— چیه؟ گیر افتادی؟ باید بگم در حال حاضر تحت کنترل منی.

میدونستم صورتم سرخ شده. با تنفر گفتم:

— گم..شو!

سرشو به طرف بالا بردو شروع کرد به خندیدن. صدای توی فضا اکو میشد. مایک

— خیلی لج بازی! هنوزم نفهمیدی چه بلایی سر جان و السا و بقیه اومده؟

خشکم زد. گفتم:

— چیکارشون کردی؟

لبخندی زدو گفت:

— این یه سوپرایزه!

آب دهنمو جمع کردم با تموم قدرتم تف کردم به صورتش... به ذاتش... به وجودش!!! با دستش صورتشو پاک کرد و گفت:

— حیف که توی خوابتم! وگرنه میکشتم!

گفتم:

— توی لعنتی توی خوابم دست برنمیداری؟

مایک:

— نه! زجر دادن تو جزء تفریحاتمه!

دیگه نمیتونستم تحمل کنم و فریاد زدم:

— گمش... و لعنتی! —

از خواب پریدم. تنم عرق کرده بود. نفسام کند شده بود. دستمو روی قلبم گذاشتم.

— خوبی؟

سرم به طرف صدا چرخید. هافمن و مارتا و ماوریس ایستاده بودنو زل زده بودن بهم. متعجب گفتم:

— شما دو تا... —

و بعد به هافمن نگاه کردم و گفتم:

— اون دو تا مهمون مارتا و ماوریسن؟

هافمن:

— آره. مایک بهت چی گفت؟

جای تعجب نداشت. اون جادو گر بود. گفتم:

— اراجیف!

مارتا:

— بگو چی گفت!

پوفی کشیدمو گفتم:

— هافمن آب داری؟

سرشو تگون داد و بشکنی زد که یه لیوان اب معلق جلوی صورتم ظاهر شد. اب و گرفتمو سر کشیدم. آرام شدم. گفتم:

— هیچی نگفت.. فقط گفت بلایی سر ملکه و بقیه اومده.

وبعد زل زدم به هافمن و گفتم:

— تو باید بدونی!

هافمن:

— میفهمی...

مارتا:

— وقتش رسیده آرتیمیس همه چیرو بفهمی.

نمیدونم چرا دلهره گرفته بودم. رو تخت نشسته بودم و اون سه تارو زیر نظر داشتم. مارتا که طبق معمول سرد و یخ

بود. ماوریسسم زل زده بود به پایین. هافمن هم متفکر به من نگاه میکرد. بالاخره هافمن شروع کرد به حرف زدن:

— به مارتا گفته بودم بزودی شخصی میاد که خیلی مهمه! اون شخص از زمین میومد و هیچ چیزی بلد نبود. ولی خوشبختانه توی سرزمین ملکه برفی بود. ولی اون با این دنیا ناشناخته بود. برای همین مارتا یکی رو و برای راهنمایش فرستاد.

زل زدم به هافمن. خب اینا چه ربطی به من داشت؟ گفتم:

— هافمن اینا چه ربطی من داره؟ اصلاً اون شخص کیه؟

مارتا:

— زاده تاریکی!

چشمام درشت شد. زل زدم به دهن مارتا. درست شنیدم؟ همون زاده ای که خطرناکه؟ گفتم:

— خب اون الان کجاست؟ اون خطرناکه! باید پیداش کنیم.

مارتا:

— اون کاملاً خطرناک نیست اگه بتونه قدرتشو کنترل کنه.

هافمن:

— درسته.

وبعد نگاه هر سه تاشون روی من نشست. فکرم درگیر شد. اسم اون زاده چیه؟ حتماً اسمی داره! گفتم:

— اسمش چیه؟

سکوت! چرا کسی جواب نمیده؟ دوباره گفتم:

— اسمش چیه؟

و با شنیدن دو کلمه تمام بدنم هنگ کرد!

مارتا:

— آرتیمیس... جکسون!

به گوشام اعتماد نداشتم. چی شنیدم؟ هر چیزی قابل هضم بود جزء این دو کلمه! من تا به حال جمله های وحشتناکی رو هضم کرده بودم ولی از پس این دو کلمه بر نیام. بلند شدمو گفتم:

— شما سه تا منو به بازی گرفتین؟

هافمن:

— آرتیمیس این بازی نیست.

پوزخندی زدمو گفتم:

— پس منم زاده تاریکی نیستم.

با صدای جدی مارتا خشک زد:

— آرتیمیس... توی زاده تاریکی هستی! پس فکر کردی اون بیرحمی که توی وجودته برای چیه؟ اون فراموشی؟ اون تاریکی تو قلبت؟ میل به کشتنت؟ احمق نباش دختر!

رو تخت فرود اومدم. با این حرف مارتا دهنم بسته شد. پس دلیل اون همه چیزای عجیب غریب اینه! پس بزرگترین راز اینه!

من آرتیمیس جکسون که حالا زاده تاریکی هستم!! سرمو توی دستام گرفتمو گفتم:

— چرا زودتر بهم نگفتین؟

ماوریس:

— اونطوری جونت در خطر بود... تازه قدرتتم فعال نشده بود واین خطرناک بود.

نفس عمیقی کشیدم.

هافمن:

— حالا میخوای از وضعیت جان و بقیه بدونی؟

سرمو به سرعت بالا آوردم. گفتم:

— معلومه!

ماوریس:

— پس آرام باش.

دوباره دلهره... دوباره حس بد. مارتا:

— اونا بدست مایک گروگان گرفته شدن.

روحم انگار از تنم جدا شده بود. به خودم اومدمو گفتم:

— اونا یعنی کیا؟

ماوریس:

— ملکه.. جان... الهه جنگ و مشاور و راشا و آتریس!

خدای من... از جام بلند شدمو گفتم:

— من باید بهشون کمک کنم!

هافمن:



— نظر ماهم همینه منتها نه بدون نقشه.

چشمامو تنگ کردم. حاضر بودم هر کاری بکنم. محکم گفتم:

— من آمادم.

مارتا:

— ولی آرتیمیس... توی این ماجرا کسی نیست! خودتی! هیچ کسی کمکت نمیکنه. دیگه خبری از پیترو و الکس و مارتین و یا جازمین نیست! خودتی تنها!

اخمی کردم. هیچ ترسی توی وجودم نبود. گفتم:

— من از چیزی نمیترسم.

لبخند نامحسوسی رو روی لبای هافمن و مارتا رو حس کردم. هافمن:

— تنها یه راه وجود داره که باعث میشه اونا آزاد بشن.

گفتم:

— نابودی مایک!

هافمن:

— درسته.

گفتم:

— آرزومه.

هافمن:

— ولی کار راحتی نیست! مایک با شمشیر نابود نمیشه.

گفتم:

— پس چه جوری نابود میشه؟

مارتا:

— شیشه عمرش!

متعجب گفتم:

— چی؟؟!

ماوریس:

— مایک شیشه عمری داره که اونو مخفی کرده و براش مانع گذاشته. کسی این ماجرا رو نمیدونه به جزء ماسه تا والبته تو.

گفتم:

— خب اون شیشه کجاست؟

هافمن:

— توی نقشه نوشته. بهتره خودت ببینی.

گفتم:

— تا اونجا چند روز راهه؟

مارتا:

— بستگی به سرعتت داره.

سرمو تکون دادم که هافمن گفت:

— باید چندتا مانع رو رد کنی. میتونی از پشش بریای؟

لبخندی زدمو گفتم:

— منو دست کم گرفتی! فکر کنم فراموش کردین من زاده تاریکی هستم.

هافمن:

— اره ولی قدرتات کامل نشده وبعد از این ماموریت کامل میشه.

بازم داشت رمزی حرف میزد. روی تخت نشستمو گفتم:

— کی باید حرکت کنم؟

مارتا:

— فردا غروب بهترین موقعست.

گفتم:

— ولی مایکو چیکارش کنم؟ اون چند بار اومده به سراغم و جامو هم میدونه.

ماوریس:

— نگران نباش هافمن وردی خونده که مایک نمیتونه تشخیص بده که کجایی.

سرمو تکون دادم و گفتم:

— ساعت چنده؟

مارتا:

— نیمه شب.

دهنم باز مونده بود. من چرا اینقدر میخوابم؟ هافمن:

— گفتم که بدنت انرژی میخواد. حالا هم بهتره بخوابی.

گفتم:

— هافمن حالت خوبه؟ من اینهمه خوابیدم!

لبخندی زد و گفت:

— به انرژی نیاز داری بگیر بخواب.

بی توجه به مارتا و ماوریس روی تخت دراز کشیدم و چشمم بستم. راز های برملا شده دور سرم میچرخیدن... واقعاً سنگین بودن. هنوزم توی شوکم! زاده تاریکی اونم کی؟ من! کم کم چشمم گرم شد و توی تاریکی فرو رفتم...

\*\*\*

وقت رفتن بود! رفتن به سفری سخت. تنها فرقی که داشت تنها بودنم بود. دیگه کسی همراه نبود. شاید کسی همراهم نباشه و اراده و محکمی دارم که مطمئنم میکنه که من میتونم مایک رو نابود کنم. جدا از این نفرتی که داشتیم باعث تقویت این اراده میشد. هافمن:

— چیزی برای سفرت احتیاج داری؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

— مقدای لباس..البته منظورم تیشرت و جین هستش....کوله...اب و غذا.

هافمن سرشو تکون داد و گفت:

— بگیرشون.روی تختن.

برگشتمو به تخت زل زدم کوله و بقیه وسایل روی تخت بودن.زیاد تعجب نکردم.وسایل رو توی کوله جادادم.کوله رو روی دوشم گذاشتمو رفتم جلوی هافمن و گفتم:

— نقشه کو؟

هافمن:

— توی کوله هستش.

سرمو تکون دادمو خواستم برم که گفت:

—اون گردنبند رو بده.

ایستادمو گفتم:

— گردنبند؟

هافمن:

— همونی که از مارتا گرفتی.

اها گردنبند رو میگفت! درش اوردمو دادمش به هافمن.گفتم:

—میشه یه خواهشی ازت بکنم؟

هافمن:

— بگو.

گفتم:

— گلوریا رو ازادش کن.

هافمن:

— وقتی سفرت تموم شد اینکارو میکنم.

سرمو تکون دادمو داشتم از در بیرون میرفتم که هافمن گفت:

— وقتی کارت تموم شد اون وردی رو که یادت دادم بخون و بیا اینجا.

سرمو تکون دادمو رفتم بیرون و درو بستم. نفس عمیقی کشیدمو به خورشید که در حال غروب بود نگاه کردم. چند قدم از کلبه دور شده بودم که صدای شیهه اسبی رو شنیدم. سر جام خشکم زد! باید اعتراف کنم هافمن فوق العادست! این صدای اسب فقط متعلق به یه اسبه!

برگشتمو گفتم:

— مشکئی!

دوباره پیشونی هامون به هم چسبید. سرشو نوازش کردم و گفتم:

— پسر دلم برات تگ شده بود.

سرشو تکون داد. لبخندی زد و گفتم:

— پس تو هم دلت تنگ شده بود.

و بعد گفتم:

— باز منو تو.

وبعد سوارش شدمو گفتم:

— دلم برای یه اسب سواری میخواد. نظرت چیه؟

با شیبه ای که کشید موافقتش رو اعلام کرد. خندیدمو گفتم:

— پس بزن بریم..

یهو مشکی شروع کرد با تمام سرعت دویدن... این اسب فوق العاده بود! باید از هافمن بابت اینکه مشکی رو آورده تشکر کنم. خودمو به مشکی چسبوندم و زیر گوشش گفتم:

— میدونی باید کجا بری؟

سرشو تکون داد. موهام باز منو توی هوا داشت میچرخید. این بادو دوست داشتم. چشمامو بستم و به زوزه باد گوش دادم.

چشمامو باز کردم. از جنگل بیرون اومده بودیم. مشکی واقعاً سریعه! اگه بتونیم امشب به مقصد برسیم عالیه!

نیم ساعت گذشته بود و مشکی هنوز داشت میدوید. میدونستم بیشتر از اینا میتونه بدوه و اصلاً زمان براش مهم نیست... واقعاً که خستگی ناپذیره!

خیلی دور شده بودیم.. بعد از دو ساعت خودمو توی یه کویر خشک دیدم. ولی چون شب شده بود هوا سرد بود. خوبه مقصدمون همینجاست. بلند گفتم:

— هی مشکی صبر کن.

مشکی ایستاد. ازش پایین اومدمو گفتم:

— رسیدیم. الان که شب شده و همیشه کاریش کرد.

بعد با چشمام شروع به جستجو کردن کردم. چشمم به یه درخت افتاد که چند تا از شاخه هاش شکسته بودن پایین افتاده بودن. گفتم:

— بیا بریم زیر اون درخت.

وبعد به طرف درخت رفتیم. همینکه به درخت رسیدیم کوله و شمشیرمو زمین گذاشتمو خودم روی شن های کویر نشستم. مشکی هم کنار درخت بود. بازم بلند شدمو به طرف شاخه های شکسته رفتم. دوباره شکستمشون. به اتیش احتیاج داشتم. روی هم گذاشتمشون و وردی رو که هافمن بهم یاد داده بود رو خوندم:

— فایر فور تاگ فایر تاگ فور

نمیدونم این ورد بود یا همون زبان انگلیسی؟ شونه ای بالا انداختم و زل زدم به چوبی که اتیش گرفته بود. دستمو نزدیک اتیش بردم. هوا سرد بود. سرمو به درخت تکیه دادم. غذارو از توی کوله در آوردمو مشغول خوردنش شدم. خیلی خوشمزه بود! یادم باشه از هافمن بخوام بهم یکم جادو یاد بده. اونوقت من میشدم جادو گر دوم سرزمین. غذا روی توی کوله گذاشتمو نقشه رو از توش بیرون آوردم و زل زدم بهش. مانع اولمون که توی بیابون هم بود یه چیزه عجیب غریب بود. مانع یه زن بود مشهور به بانوی مست! هافمن بهم گفته بود اون یه فلوت داره که همیشه درحال نواختنش و من باید اون فلوت رو بدست بیارم برای مانع بعدی. گفته بود که اون میتونه بافلوتش همه رو طلسم کنه و اگه من طلسم بشم تا آخر عمر باید اونجا بمونمو بهش خدمت کنم. طبق گفته هافمن اون افراد زیادی رو طلسم کرده و همه برانش کار میکنن. ولی خب من نقشه داشتم. یه نقشه ساده ولی خوب.

نقشه رو توی کیفم گذاشتم و سرمو به درخت تکیه دادم و چشمامو بستم. بعد از اینکه ساعت سه شد تونستم راحت بخوابم.

\*\*\*

با صدای مشکی بیدار شدم. نور افتاب روی صورتم افتاده بود. از جام بلند شدمو گفتم:

— چیه؟



وبعد خمیازه ای کشیدم. به اتیش نگاه کردم خاموش شده بود. باید حرکت میکردیم. به ساعت نگاه کردم. اوه! ساعت ده بود. چقدر من میخوابم؟ شمشیرمو به کمرم بستم و کولمو هم به مشکی. سوار مشکی شدمو گفتم:

— آب میخوای؟

سرشو به نشونه نه تکون داد. گفتم:

— خب پس حرکت کن.

وبعد شروع کرد به حرکت کردن آرام قدم برمیداشت. داشتم همه جارو آنالیز میکردم که چشمم به یه باغ بزرگ افتاد که دورش رو دیوارای بزرگی قاب گرفته بود. گفتم:

— مشکی برو اونجا.

وبعد شروع به دویدن کرد. از مشکی پیاده شدمو رفتم به طرف دروازه بزرگ باغ. واقعاً دروازه زیبایی بود. دستمو روی دروازه گذاشتم که باز شد. روبه مشکی گفتم:

— تو همینجا باش. من میام.

وبعد پامو به داخل باغ گذاشتم. دهنم باز مونده بود. چه جای زیبایی! همه جا پر بود از انواع گل ها و درختا. پروانه ها همه جا بودن. با لبخند به این منظره خیره بودم که پروانه ای روش شونم نشست. محو زیبایی پروانه بودم که باصدای نازکی پروانه پرید:

— شما کی هستید؟

برگشتمو به دختر روبهروم خیره شدم. خیره شدم توی چشمای سبزش و گفتم:

— من؟

دختر لبخندی زدو گفت:

— من لینا هستم... تو اسمت چیه؟

لبخندی زدم و گفتم:

— اسم من هم مارتاست.

ناخودآگاه اسم مارتا رو گفتم. به نظر نمیومد این دختر بانوی مست باشه. برای همین گفتم:

— ببخشید من گم شدم..

دختر لبخندی زد و گفت:

— واقعاً؟ باشه دنبال من بیا. باید بانو تورو ببینه.

برای اینکه شک نکنه گفتم:

— بانو کیه؟

لینا:

— بانو صاحب این باغ هستند.

سرمو تکون دادمو پشت سرش شروع به راه رفتن کردم. واقعاً جای زیبایی بود. رسیدیم به یه حوض دایره شکل زیبا که همیشه رو برگ پوشونده بود. دخترای زیاد دیگه ای هم یا داشتن به گل ها اب میدادن یا داشتن گل میکاشتن. پس اینا کسایی هستند که طلسم شدن.

رسیدیم به یه خونه زیبا. ولی ازش رد شدیم و رفتیم پشت خونه که چشمم به یه برکه زیبا افتاد. کمی که دقت کردم زنی رو دیدم که روی چمن نشسته بود و پشت به ما داشت آواز میخوند. لباس سفید و از جنس حریری داشت که زیبا بود. چشمامو بستمو به صدایش گوش دادم. چه زیبا میخوند! به زن که فکر کنم بانو بود رسیدیم. صدای لینا رو شنیدم:

— بانو. مهمان داریم.

صدای آوازش قطع شد. چشمامو باز کردم و زل زم به زن که توی دومتیریم بود. بانو از جاش بلند شد. قد بلندی داشت. صداشو شنیدم:

— واقعاً؟

لینا:

— بله بانو.

بانو همونطوری که پشت به ما بود گفت:

— لینا میتونی بری.

این از کجافهمید این لیناست؟ لینا:

— چشم بانو.

وبعد رفت. باد شروع به وزیدن کرد. موهام توی هوا داشت میچرخید. سکوت کرده بود. زل زدم به بانوی مرموز روبه روم. برگشت. لبخند زیبایی روی لباش بود. چهرش عین چینی ها بود. چشمای کشیده و درشتی داشت به رنگ بنفش! موهای سیاهش بالای سرش جمع شده بود. بانو به طرفم اومد و با لبخند گفت:

— سلام دختر زیبا.

گفتم:

— سلام.

برقی چشمامو زد. زل زدم به فلوت زیبا و سفیدی که از تمیزی برق میزد. با صدای بانو دوباره خیره شدم توی چشمای عجیبش:

— اسمت چیه؟

گفتم:

— مارتا.

لبخندی زدو گفت:

— اسمت قشنگه.

به زمین اشاره کردو گفت:

— میای بریم کنار برکه بشینیم؟

سرمو تکون دادمو کنارش روی چمنا نشستیم. بهم نگاه کردو گفت:

— چجوری اومدی اینجا؟

گفتم:

— خب راستش من گم شدم!

بانو لبخندی زدو دستمو گرفت و گفت:

— عیبی نداره. میتونی اینجا بمونی.

لبخندی زدمو چیزی نگفتم. عجیب دلم میخواست بخونه. گفتم:

— میتونم ازتون خواهشی کنم؟

بانو:

— بگو.

گفتم:

— میشه بخونید؟

بانو:

— حتماً.

وبعد شروع کرد به خوندن. محو صداش شدم. چشمامو بازم با لذت بستم و شروع کردم به زمزمه کردن باهاس. صداش مثل باد ارامبخش بود. چطوری این زن میتونست بد باشه؟ با قطع شدن صداش چشمامو باز کردم. با لبخند نگام میکرد. گفت:

— چطور بود؟

گفتم:

— زیبا.

خندید. گفت:

— میخوای برات فلوت بزنی؟

لبخند مرموزی روی لبم آوردمو گفتم:

— واقعاً؟ میزنین؟

لبخند مرموزی زدو گفت:

— البته!

وبعد فلوت روی روی لبش گذاشت. میدونستم چیکار کنم. هنوز حرف هافمن توی گوشمه: وقتی میخونه چشماشو میبندد!

سریع پنبه هایی رو که هافمن بهم داده بود رو توی گوشم گذاشتم. چون چشمش بسته بود ندید. خب نقشه شروع همیشه! صدای فلوت رو میشنیدم ولی میدونستم جادوی فلوت وارد گوشام نمیشه و منو طلسم نمیکنه. بلکه فقط صداشو میشنوم! باید نقش طلسم شده هارو بازی میکردم. بعد اینکه فلوت زدنش تموم شد گفت:

— خوب بود؟

مثل مسخ شده ها گفتم:

— عالی بود!

لبخندی روی لبش اومد و دوباره فلوت رو روی گردنش انداخت و گفت:

— خب!

روی چمن دراز کشیدو گفت:

— تو کی هستی؟

گفتم:

— مارتا.

بانو:

— از این به بعد اینی که میگم هستی!

گفتم:

— بله بانو!

خوبه باور کرده طلسم شدم! بانو:

— تو اسمت ار تیمیس جکسونه!

خشکم زد. اون.. اون از کجا اسممو میدونست؟ لعنتی! از جام بلند شدم. بلافاصله بلند شدو بهم نگاه کردو گفت:

— درست گفتم؟ اسمت همینه؟

به چشمای مرموزش زل زدم. این لعنتی چی میگفت؟ از کجا فهمید؟ خنده ای کردو گفت:

— نمیخوای اون پنبه هارو در بیاری؟

چشمام از این درشت تر نمیشد! آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

— چ.. چطوری؟

لبخندی زدو به چشمام اشاره کردو گفت:

— چشمات!

گفتم:

— یعنی چی؟

فریاد زد:

— همگی اینجا!

یهو تمام اون دخترا اینجا بودن. زل زدم بهشون. چرا چشمای همشون سبز بود؟! دوباره خشکم زد! چشماشون سبزه!

پس اینطوری فهمیده! بانو:

— حالا فهمیدی؟

چشمامو تنگ کردم و گفتم:

— لعنت به تو!

قهقهه ای سر داد. نقشم شکست خورده بود! باید چیکار میکردم؟ تنها راهی که مونده بود جنگیدن بود. شاید تو این شانش بیارم. دستم به طرف شمشیرم رفت که بانو گفت:

— میخوای بجنگی؟ با ما؟

وبعد به دخترا اشاره کرد. توی چشماشون هیچ حسی نبود. با اینحال شمشیرو بیرون آوردمو توی دستم گرفتم. بانو پوزخندی زدو گفت:

— باشه. خودت خواستی!

وبعد روبه دخترا گفت:

— از مهمونمون پذیرایی کنید!

همین حرف کافی بود تا دخترا بهم حمله کنن. چشمم به لینا افتاد. خنجری بیرون آوردو به طرف صورتم گرفت. دختری دیگه از پشت داشت بهم حمله میکرد. بیست نفر به یه نفر. شمشیرو توی غلاف گذاشتم... نمیخواستم بهشون آسیب بزنم! با لگد به شکم لینا زدم که خم شدو روی زمین افتاد. در حال جنگیدن بودم که یکی از پنبه ها از گوشم افتاد. از گوشه چشمم بانو رو دیدم که لبخند ترسناکی زدو دستش به سمت فلوتش رفت. نه نه لعنتی نه!!!!

خم شدم که پنبه رو بردارم ولی با ضربه ای که یکی از دخترا بهم زد روی زمین افتادمو شمشیرم از دستم رها شد. شمشیرو برداشتمو با پا زدم به زانوش. تا حالا تونسته بودم پنج نفرو ناکار کنم ولی نمیدونم چه نیرویی داشتن که باز بلند میشدن و بهم حمله میکردن.

اوضاع بدی بود! خواستم به یکی از دخترا حمله کنم که صدای فلوت توی گوشم پیچید! دستم توی هوا خشک شد! دستمو روی گوشی که پنبه نداشت گذاشتم. سردرد وحشتناکی توی ناحیه چپ مغرم شکل گرفته بود. زانو زدم. نه... من نباید بزارم جادو بهم غلبه کنه... دست دختری رو که خنجری رو به طرف قلبم میاورد رو با زحمت گرفتمو



بیچوندمش...خواستم دست چپمو بالا بیارم که دیدم نمیتونم...چشمام درشت شد.چه اتفاقی داشت میوفتاد؟صدای اون فلوت مزخرف توی گوشم میپیچید..انگار جادو داشت اثر میکرد چون تمام اعضای چپ بدنم از کار افتاده بودن.سعی کردم بلند بشم.با زحمت بلند شدم.چشمام تار میدید...به بانو نگاه کردم که چشماشو بسته بود و داشت مینواخت.چشمامو بستم.هر لحظه داشتم بیحال تر میشدم....شمشیر از دستم افتاد.زانو زدم.چشمام نیمه باز بود و فقط میتونستم قدمای دخترا رو ببینم که به سمتم هجوم میاوردن.چشمام بسته شد.داشتم از هوش میرفتم که یهو تصویر افرادی اومد توی ذهنم....دوباره خاطرات....دوباره تصاویر شکل گرفتن...صحنه حمله شیاطین به قصر...هافمن گفته بود اونا الان توی قصر مایک هستن..مایک! مایک لعنتی! پس ارادم کوش؟زمزمه کردم:

— من میتونم....میتونم...آرتیمیس به خودت بیا.

هرچه توان داشتم ریختم توی دست راستم و چشمام.شمشیرو با دست راستم گرفتم و زل زدم به بانو.چشمامو روی قلبش تنظیم کردم.این آخرین فرصتمه.دختر قوی باش!!!دستمو بالا آوردم.شمردم:

—1...2.....3!!!

وبعد با تمام قدرتم شمشیرو به طرف قلبش پرتاب کردم.دستم زمین افتاد و چشمام بسته شد.ولی هنوز حس داشتم...یهو صدای فلوت قطع شد! لبخندی روی لبم اومد.چشمامو باز کردم زل زدم به بانو که دیدم دستش روی قلبش بود و شمشیری که توی قلبش فرو رفته بود و خون ازش میچکید.کم کم جون برگشت به بدنم...نیرومو بدست آوردم.از جام بلند شدمو لنگ لنگان به طرف بانو رفتم.چشماش خمار بودن و هنوز بسته نشده بودن.شمشیرو با یه حرکت از قلبش بیرون کشیدم که خون بیشتری بیرون زد. فلوت رو که روی زمین افتاده بود رو برداشتم.شمشیرو توی غلافش گذاشتم.زل زدم به دخترا.مثل یه ربات ایستاده بودنو خشکشون زده بود.هنوز نتونسته بودم نیروی خودمو بدست بیارم.هنوز یکم ضعیف بودم. به طرف در خروجی اون باغ لعنتی حرکت کردم.دستمو به دیوار گرفتم تا نیوفتم..این دیگه چه جادوییه؟ یادم باشه این فلوت رو نابود کنم. از باغ خارج شدم که چشمم به مشکی افتاد.صداش زدم:

— مشکی؟

دوید و اومد پیشم.قمقمه اب و گرفتمو سر کشیدم.یکم انرژی به بدنم برگشت.سوار مشکی شدمو گفتم:

— برو مقصد بعدی. حرکت کن.

شیهه ای کشید و شروع کرد به دویدن.

\*\*\*

با ولع مشغول خوردن شدم. اعتراف میکنم خوشمزه ترین غذایی که تا به حال خوردم! حتی از اون مرغ شیاطین. بعد از اینکه سیر شدم غذارو توی کوله گذاشتم و سرمو به درخت تکیه دادم. برخلاف دیروز که توی کویر بودیم حالا تو یه جنگل بزرگ بودیم. جایی که باید با مانع دوم میجنگیدم. به مشکی زل زدم که داشت علف میخورد. نقشه رو بیرون آوردم. باید میرفتیم به مرکز جنگل. از جام بلند شدم. خورشید تا یه ساعت دیگه غروب میکرد و ما باید قبل غروب به اونجا میرفتیم. سوتی زدم که مشکی اومد. سوارش شدمو گفتم:

— با تمام قدرت بدو.

شروع کرد به دویدن. بعد از نیم ساعت به یه چشمه رسیدیم. گفتم:

— مشکی صبر کن.

از مشکی پیاده شدم و گفتم:

— تا من قمقمه رو پر میکنم هر کاری دلت میخواد بکن. سرشو تکون داد. قمقمه رو بیرون آوردمو به سمت چشمه رفتم. زانو زدم. چه چشمه صاف و زلالی! قمقمه رو داخل آب بردم تا پر بشه. سرمو پایین بود. احساس کردم یکی پشت سرمه! حتماً مشکیه! گفتم:

— چه زود اومدی مشکی!

وبعد قمقمه رو بیرون کشیدم که چشمم به آب افتاد! تنم یخ کرد! تا به حال ماری به این گندگی ندیده بودم. اینبار مانع دوم خودش اومده دنبالم!! سریع بلند شدمو زل زدم به مار روبه روم.

ماری به بزرگی یه درخت.چشمای قرمزی داشت و زبونی که معلوم بود زهر وحشتناکی داره! باید دورش میزدیم.خواستیم برم عقب که یهو نزدیکم شد.شروع کردم به دویدن.خواستیم فلوت رو بیرون بیارم که خشکم زد!فلوت نبود! یادم افتاد که بستمش به مشکی! وای خدای من! مار جلو میومد و من عقب میرفتم.آب دهنمو قورت دادم.اگه نیشم میزد بی شک میمردم!

یهو بهم حمله کرد.شمشیرو بیرون آوردم و از خودم دفاع کردم.باید تا اومدن مشکی صبر میکردم!!

با ضربه ای که با دمش بهم زد خوردم به تنه درخت.درد بدی توی بدنم پیچید.چشمامو از درد بستیم.وقتش نبود..وقت درد نبود! با زحمت رفتم پشت درخت که مارم همراهم اومد.

— لعنتی مشکی کجایی؟

یهمو دهنش و باز کردو دندونای نیش بزرگ و تیزش زد بیرون.میخواست سرمو توی دهنش بگیره که با شمشیر مانع شدم.خراش عمیقی رو زبونش ایجاد کردم که یهو جمع شدو از درد به خودش پیچید.به درخت تکیه دادم.این زنگ استراحتی برای من بود.درد توی تنم پیچیده بود و کمرم بدتر از همه بود.با صدای شیهه اسبی درد به کل از بین رفت!

فریاد زدم:

— مشکی!

دوید طرفم.سریع فلوت رو بیرون آوردم.همون لحظه مار دوباره برگشت.پنبه هارو توی گوشم و توی گوش مشکی گذاشتم.لبخند مرموزی زدمو فلوت رو به لبم نزدیک کردم و با تمام قدرت هوا واردش کردم.اهنگی توی فضا پیچید که باعث شد مار توی یه متریم ایست کنه.چشماش از رنگ قرمز به رنگ سبز در اومد.بدون ترس نزدیکش شدم و بیشتر نواختم...

چشماش خمار شدن.خودشه داره تموم میشه.....!!مار پیچید دور خودش و روی زمین دراز کشید.کم کم چشماش بسته شدن و خوابید.فلوت رو از دهنم دور کردم و چون فلوت کوچیکی بود داخل جیب شلوار جینم گذاشتم. به مشکی نگاه کردم و گفتم:

— باید هرچه زود تر بریم. اینجا خیلی خطرناکه!

خواستم سوار مشکی بشم که دست بزرگی پامو گرفت. صدای شیهه مشکی رو شنیدم و بعدش صدای بم و کفتی:

— وای بیل بیا اینجا!!

چشمام درشت شد. سرو ته معلق توی هوا آویزون بودم. صورت بزرگی جلوم بود! یه صورت زشت و بیرخت که با شادی بهم خیره شده بود. متعجب گفتم:

— ت..تو چی هستی؟

دهنشو باز کرد هوای فاسد شده ای ازش بیرون اومد و باعث درهم شدن چهرم شد:

— تو نمیدونی؟ من غولم دیگه!

گفتم:

— چی؟؟

صدای کلفت تری از پشت سرمون اومد:

— جو احمق داری چیکار میکنی؟

جو یا دیو گفت:

— بیل بیا یه غذای خوشمزه گیر آوردم!

چشمم به پایین افتاد. خدای من چقدر فاصلمون زیاد بود! به اندازه یه ساختمون بیست طبقه! آب دهنمو قورت دادمو زل زدم به غول بزرگ و زشت پشت سر جو که مارو روی دوشش گذاشته بود. بیل:

— واقعاً که احمقی!

جو:

— ولی من این غذا رو میخوام.

بیل:

— احمق! کودن!

و بعد پشت به ما حرکت کرد. به مشکی نگاه کردم و بهش گفتم:

— هی برو مرز جنگل منتظرم باش.

سرشو تکیون داد و رفت. خیالم از بابت مشکی راحت شده بود.

روبه جو گفتم:

— اون غوله کی بود؟

جو:

— اون؟ برادرمه.. فکر میکنه خیلی باهوشه!

و بعد شروع کرد به حرکت کردن و حرف زدن:

— همیشه به من میگه احمق.

گفتم:

— داریم کجا میریم؟

جو:

— داریم میریم خونه... باید برای امشب شام داشته باشیم.

گفتم:

— وشامتون ماییم درسته؟

جو یکم فکر کرد و گفت:

— اره..میخوام بزارمت روی اتیش روت فلفل بریزم و بعدش بخورمت.

چندشم شد. ترجیح میدادم اون مار منو نابود کنه ولی این غول احمق نه!

گفتم:

— حداقل میشه منو روی شونت بزاری؟ اینجوری خوشمزه تر میشم.

جو:

— واقعاً؟ باشه.

وبعد منو روی شونش گذاشت. اخییش! خیلی راحت میشد این غول رو گول زد. ولی فکر نکنم برادرش رو بتونم به این راحتیا گول بزنم!! بعد چند دقیقه رسیدیم به یه غار. غولا به راحتی از کوه بالا رفتن و وارد غار شدن. صدای چیک چیک آب میومد. مشعلی که داخل غار بود باعث روشن شدنش میشد. و اتیشی که وسط غار درسته شده بود. یه قفسم بود.

بیل مارو پایین گذاشت و گفت:

— جو برو اون چوب رو بیار.

جو:

— باشه.

وبعد منو زمین گذاشت و چوب رو آورد. با اینکه ازاد بودم نمیشد فرار کنم.. یه قدم جو برابر با ده قدم من بود و به راحتی منو میگرفتن.

دستم تو جیبم فرو بردم که دستم چیزی رو حس کرد. لبخندی روی لبم اومد! فلوت! چرا زودتر به ذهنم نرسیده بود؟!

بیل در حال که داشت مارو به سیخ میکشید گفت:

— این دختر و ولش کن بره... بدرد چیزی نمیخوره.

جو:

— ولی من میخوام بخورمش.

بیل پوف کلافه ای کشید و گفت:

— باورم نمیشه تو برادرمی!

جو برگشت پیشمو گفت:

— برو توی قفس.

به قفس اهنگی که اندازه کل هیكلم بود ولی تا پایین تر از زانو غولا بود نگاه کردم. توش اسلکت چند تا ادم بود. کف

قفس هم زنگ زده بود. به اجبار داخل قفس شدم. نشستم و زل زدم به جو که در حال گشتن بود. بیل:

— دنبال چی میگردی؟

جو:

— یه چوب نازک که بتونم غذامو بهش ببندم.

چشمم چهار تا شد. باید زودتر دست به کار میشدم. فلوت رو بیرون آوردم و روی لبم گذاشتم... توش فوت کردم و بعد

کم کم صدا توی غار پیچید. هر لحظه چشمم درشت تر میشد. چرا غولا طلسم نمیشدن؟ فلوت رو با بهت پایین آوردم که

صدای خنده بیل غار رو لرزوند. وبعد صداش:

— دختره احمق! این فلوت روی ما غولا اثری نداره!

چی؟ چطور ممکنه؟ با بهت زل زدم به فلوت. لعنتی حالا باید چیکار میکردم؟ فلوت رو توی جیبم گذاشتم که صدای خوشحال جو رو شنیدم:

— بالاخره پیداش کردم!!!

بد بیاری پشت بدبیاری. چوب رو پیدا کرده بود. فرصتم فوق العاده کم بود. نگاهم کشیده شد به اسکلتا. چیزی درخشان چشممو زد. نمیدونم توهم بود یا واقعیت؟ رفتم جلو با دستام استخون هارو کنار زدم.

چشمم برق زد! یه خنجر! مثل اینکه متعلق به افراد مرده بود. در قفس باز شد... سریع خنجرو توی لباسم پنهان کردم.

جو:

— بیا بیرون.

اب دهنمو قورت دادم. بیرون اومدم. جو منو توی مشتش گرفت. بعد از چند ثانیه خودمو دیدم که طناب پیچ شدمو به چوب چسبیدم!

جو منو روی اتیش کنار مار گذاشت. بوی گوشت سوخته مار حالمو بهم زد. با وحشت زل زدم به اتیش که خیلی بهم نزدیک بود. خیلی زود گرم شد. جو:

— بیل نظرت چیه که بخوابیم؟ اینطوری غذا هامون هم سرخ میشه.

بیل:

— بالاخره بدرد خوردی!

وبعد کف غار دراز کشید. جو هم دراز کشید. فرصت خیلی خوبی بود البته اگه از گرما اب نمیشدم!

تمام بدنم عرق کرده بود. از پیشونیم قطره های عرق میچکید. خنجر رو بیرون آوردمو مشغول پاره کردن طناب شدم. طناب رو سه دو دورم پیچیده بود.



لبامو روی هم فشار دادم و فشارمو دستامو بیشتر کردم. صدای خروپف غول هارو شنیدم. اب دهنم خشک شده بود. اب میخواستم. زمزمه کردم:

— لعنتی باز شو دیگه!

لبخندی روی لبم اومد. دور اول باز شده بود. اینبار با قدرت بیشتری شروع کردم به بریدن. بعد از چند دقیقه دور دوم طناب هم باز شد. خسته شده بودم.. نفس نفس میزدم... از صورتم عرق میچکید. بدتر از همه بوی گوشت مار بود که اذیتم میکرد!!

توانم تحلیل رفته بود. بازم شروع کردم به بریدن. این دیگه آخرین دور بود. حالم داشت بد میشد ولی بازم ادامه دادم.  
— باز شو... باز شو..

بالاخره طناب پاره شد و من روی زمین افتادم. سرمای زمین یکم سر حالم کرد. از جام بلند شدم. تمام تنم خیس بود. نفس عمیقی کشیدم و خواستم از دهنه غار بیرون برم که دیدم جو داره بیدار میشه. سریع پشت یه سنگ بزرگ قایم شدم. جو با چشمای نیمه باز از جاش بلند شد. نه نه لعنتی! به طرف سنگ بزرگی رفت و از پشتش یه ظرف بزرگ که نصف قد منو داشت و داخلش هم مایع سبز رنگی بود رو بیرون آورد. وقتی چشمم به نوشته روی ظرف افتاد بهت زده شدم! نوشته رو خوندم:

— شربت پیسکو.

این همون شربتی بود که هافمن بهم گفته بود باعث ترمیم زخم ها میشه. ولی دست اینا چیکار میکرد؟!

جو ظرفو کنار گذاشت و یه شربت دیگه رو گرفت و سر کشید. اونقدر خواب آلود بو که متوجه نبود من نشد! دراز کشید و کمتر از چند ثانیه صدای خرو پفش به هوا رفت. از پشت سنگ بیرون اومدمو به طرف ظرف پیسکو حرکت کردم.

خیلی اروم قدم برمیداشتم. غولا رو رد کردم و رسیدم به شربت پیسکو!

رفتم پشت سنگ بزرگ که چشمم به انواع شربت ها افتاد. نگاهم به یه ظرف شربت که خیلی کوچیک بود افتاد. البته برای من که کوچیک نبود برای غول ها کوچیک بود. ظرفو گرفتمو مایع درونشو خالی کردم و بعد اونو پر از شربت بیسکو کردم. به سمت دهنه غار حرکت کردم. از غار خارج که شدم نفس عمیقی کشیدم. بالاخره آزاد شدم!

شروع کردم از کوه پایین اومدن وقتی به زمین رسیدم صدای فریاد وحشتناکی رو از بالای کوه شنیدم. احتمالاً جو بود که بیدار شده بود.

شروع کردم به دویدن... به سمت مرز جنگل میدویدم... بین راه ایستادمو نفس گرفتم. یه سره در حال دویدن بودم! دوباره شروع کردم به دویدن.

به پشت سرم نگاه کردم. فاصله زیادی با کوه داشتیم. نفس راحتی کشیدمو زیر یه درخت نشستیم. زل زدم به اسمون که حالا ماه توش بود. کل جنگل توی سکوت عجیبی فرو رفته بود. صدای زوزه گرگی این سکوت رو شکست. از جام بلند شدم و به راهم ادامه دادم. بالاخره بعد از چند ساعت راه رسیدم به مرز. به مرز نگاه کردم. چشمه ای جلوم بود که باید ازش رد میشدم. یه پل داشت که خیلی تنگ بود. طوری که برای رد شدنش باید از مشکی پیاده میشدم تا سریع تر رد میشدیم.

سوت مخصوصی رو زدم. این سوت رو مشکی میشناخت. بعد از چند دقیقه صدای سم اسبی رو شنیدم. و بعدش صدای شیهه آشناس! لبخندی به مشکی زدم و پیشونیمو چسبوندم به پیشونیشو گفتم:

— حاضری بریم مرحله بعدی؟

سرشو تکون داد. لبخندی زدمو گفتم:

— پس بزن بریم!

ازش جدا شدم و گفتم:

— مشکی تو اول رد شو.

سرشو تکون دادو از پل رد شد. به طرف پل حرکت کردم. پامو روی پل چوبی گذاشتمو قدم برداشتم. دیگه داشتم به اخرای پل میرسیدم که احساس کردم چیزی دور پام حلقه شده. وقتی به میچ پام نگاه کردم چشمم چهارتا شد! یه دست اسکلتی دور میچ پام حلقه شده بود! سعی کردم پامو نجات بدم ولی فایده ای نداشت. خم شدم که دستو آزاد کنم. وقتی سرمو بالا آوردم تمام تنم خشک شد! کابوسام شروع کردن جلوی چشمم رژه رفتن. پری های اسکلتی ترسناک!! از جام بلند شدمو خواستم بدوم که خوردم زمین. یه پری دیگه پامو گرفته بود. خنجر ی رو که از غار غولا گرفته بودمو بیرون آوردم دست اسکلتی پریان رو قطع کردم. سریع بلند شدم و خواستم برم که صدای خش داری رو شنیدم:

— بهمون کمک کن... کممون کن....

سرجام خشکم زد. لب هامو روی هم فشار دادمو خواستم حرکت کنم که دوباره صداشونو شنیدم:

— کممون کن..

دستام مشت شدن. نمیتونستم بی تفاوت باشم!! برگشتمو زل زدم به چشمای ترسناک و ملتمشون. گفتم:

— چه کمکی؟

یکی از پریا گفت:

— مگه تو زمینی نیستی؟

متعجب گفتم:

— شما از کجا میدونین؟

پری:

— این قدر تو داریم...

گفتم:

— خیلی خب..چه کمکی؟

یه پری دیگه اومد جلو گفت:

— خونت! خونتو به ما بده!

متعجب نگاشون کردم.خونم؟پری:

— ما اینجا طلسم شده ایم!تنها کسی که میتونه نجاتمون بده دختریه که از زمین اومده باشه و تاریک باشه! دختری به

اسم آرتیمیس جکسون!

چشمام دیگه بیشتر از این درشت نمیشد.پری:

— کمکمون میکنی؟

کمی فکر کردمو بیحرف خنجر رو روی دستم گذاشتمو کف دستمو خراش دادم.خون تیره رنگی روی اب چکید! و قطره های

دیگه! دستمو کشیدم که دیدم زخمی نیست.دستمو توی جیب فرو بردمو سرمو بالا آوردم که سرجام خشکم زد!

چرا این سرزمین علاقه خاصی به متعجب شدن من داشت؟

زل زدم به صحنه وحشتناک روبه روم! به رودخانه ای که رنگ خون گرفته بود!و پریان دریایی که جیغ میکشیدن و داخل

آب فرو میرفتن.

چسبیدم به پل.اینجا چه خبره؟لعنتی نباید خونمو میدادم...چرا اینکارو کردم؟ سریع رفتم اون طرف پل.یا اونور مرز!

کنار رود نشستم.خبری از پریان دریای نبود! دوباره سکوت جنگل رو گرفته بود.روخانه هنوز هم قرمز بود! فریاد زدم:

— پریای دریایی.....کجایی؟

سکوت! چندتا حباب دیدم که بالا اومدن.به رود زل زده بودم که چشمم به نوشته ای افتاد که روی اب شکل گرفته بود:

— یه قطره...یه قطره اشک!

چشمام درشت شد. اشک؟ من اشک از کجا میاوردم؟ ولی نمیشد... چون اون پریای بیچاره در خطر بود. چاره ای نبود. سعی کردم... صحنه های دردناک رو دیدم... جوشش اشک رو حس کردم... صحنه مرگ مارتین برام بازسازی شد... بغض کردم...

مرگ الکس... اعترافش! و قطره اشکی که توی اون قرمزی فرو رفت. و قطره های دیگر... خودمو کنترل کردم به رود زل زدم... یهو رنگ رود شروع به تغییر کردن کرد... بعد از چند ثانیه رود به رنگ ابی بود. دیگه قرمز نبود! متعجب داشتم به این صحنه نگاه میکردم که صدای لطیفی به گوشم خورد:

— ممنونیم..

سرمو به طرف صدا چرخوندم که چشمم به دختر های زیبایی افتاد که تا نیم تنه توی اب بودن و فقط سرشون بالای اب بود! نکنه... امکان نداره! بهت زده گفتم:

— پ.. پریای دریایی؟

دختر لبخندی زد و گفت:

— ما خودمونیم!

و بعد پری های دیگه هم از اب بیرون اومدن. دیگه ترسناک نبودن! دیگه زشت و دلخراش نبودن!

روی صورت همشون لبخندی بود که مهر تایید به کارم میزد. لبخندی زدم و گفتم:

— خوشحالم که طلسم رو شکستید!

پری:

— ولی تو اینکارو کردی! تو مارو از عذاب نجات دادی!

لبخندی زدم و گفتم:

— بازم خوشحالم..

پریان خندیدن که همون پری گفت:

— اسم من لیاست. میخوام به تو از طرف پریان دریایی چیزی بدم! چیزی با ارزش و گرانبها!

سوالی نگاهش کردم که زیر آب رفت. بعد از چند دقیقه بیرون اومد با یه شیشه حاوی مایع ابی رنگی توش. جلو اومد و شیشه به طرفم گرفت و گفت:

— بگیرش.

به شیشه نگاه کردم و گرفتمش. لیا:

— به ما گفته شده بود که دختری که تو باشی به اینجا میای و تنها راه نجاتمونی! و این مایع ابی رنگ چیزیه که فقط به تو تعلق داره. این ماده فقط به تو.. زاده تاریکی تعلق داره.

اخمامو توی هم کشیدمو گفتم:

— کی اینارو به شما گفته؟

لیا:

— نمیتونم بگم.

گفتم:

— خیلی خب.. این مایع چی هست؟

لیا:

— این شیشه زهری خطرناکه که توی کشتن پادشاه شیاطین کمکت میکنه.

متعجب گفتم:

— تو از کجا میدونی که من برای اینکار اینجام؟

لیا:

— گفتم که... به ما گفته میشه. این زهرو توی مرحله آخر ازش استفاده کن. این زهر با اینکه برای مانع اخرت کشنده ست ولی برای تو هیچ ضرری نداره.

سرمو تکون دادمو خواستم از جام بلند بشم که لیا دستمو گرفت. به چشمای زیباش نگاه کردم. لیا:

—بازم ممنونیم ازت.

لبخندی زدمو چیزی نگفتم. در اخر صدای لیا رو شنیدم که گفت:

— هر وقت که به سرزمین پریان اومدی ما اونجاییم... به ما سر بزن.

دستمو براش تکون دادمو سوار مشکی شدم. شیشه ابی رنگ رو توی کیفم گذاشتم. نفس راحتی کشیدمو گفتم:

— حرکت کن.

وبعد از محل کابوسام رد شدم...

\*\*\*

نقشه رو بستم. تا مقصد بعدی یه ساعت فاصله داشتیم. ولی از این به بعدشو هافمن چیزی بهم نگفته بود. هرچی ازش پرسیدم فقط گفتش که باید خودم برم و باهاس مقابله کنم. از جام بلند شدم. فقط دوتا مانع مونده بود! البته دوتا مانعی که مایک گذاشته بود وگرنه خطرهای زیادی بیخ گوشم بود!

بلند گفتم:

— مشکی؟

مشکی اومد پیشم. از اینجا به بعدش رو هافمن گفته بود باید تنها باشم. در حالی که سرشو نوازش میکردم گفتم:

— دوست داری برگردی؟

سرشو تکون داد. لبخندی زدمو گفتم:

— متاسفم.... ولی تو باید برگردی پیش هافمن.

سرشو به نشونه نه تکون داد. پیشونیمو به سرش چسبوندم و گفتم:

— پسر خوبی باش... من زود برمیگردم!

لج باز بود، لج باز تر شده بود! کلافه گفتم:

— مشکی تو باید برگردی... میفهمی؟ باید!

سرشو انداخت پایین. لبخندی زدمو گفتم:

— مطمئن باش میام پیشت. باشه؟

حرکتی نکرد. نزدیکش شدمو زیر گوشش گفتم:

— من تا دوروز یا سه روز دیگه پیشتم.

بههم نگاه کرد. غرق اون دو تا چشم بزرگ و کاملاً سیاه شدم. سرشو به نشونه اره تکون داد. لبخندی زدمو گفتم:

— میدونستم پسر خوبی هستی!

وبعد کولمو برداشتمو روی دوشم گذاشتم. با لحن شوخی گفتم:

— یادم هست که برات سوغاتی بیارم.



سرشو تکون داد. لبخند غمیگینی زدمو در حالی پشت به مشکی قدم برمیداشتم صدای رفتنشو شنیدم. درهمون حال فریاد زدم:

— به امید دیداد مشکی!

واین خدافظی من و مشکی بود. مشکی..اسبی که بیشتر از یه حیوون میفهمید و درک میکرد. نفس عمیقی کشیدم. نباید با این چیزا امیدم کم بشه. من هنوز هدفمو فراموش نکردم.

با قدم های محکم و تند به راهم ادامه دادم. خورشید داشت طلوع میکرد.

محو خورشید شده بودم... تا حالا کم شده بود که خورشید در حال طلوع رو تماشا کنم!!.. به راهم ادامه دادم. در نبود مشکی این راه دوبرابر زمان قبلی یعنی یه دو ساعت یا شایدم بیشتر وقت میبرد. قدمامو تند تر کردم.. یجورایی در حال دویدن بودم. یه ساعت گذشته بود و حالا خورشید توی آسمون بود! نیمی از راه مونده بود. بعد از یه ساعت دیگه رسیدم به یه جای شگفت انگیز!! با بهت به اطرافم نگاه میکردم... یه دشت زیبا پر از درخت های زیبا!! گل هایی که همه رنگی بودن.. آب.. سفید... قرمز... بنفش.. زرد و...

چیزی که دشت و رویایی تر میکرد بر که ای بود که توی دشت بود. بر که ای اروم و زیبا. چشمم به یه تابلو چوبی افتاد. نوشته ای روش بود. نزدیکش شدم و شروع کردم به خوندن نوشته:

— اعتماد نکن!

منظورش چیه؟ یهو اون نوشته پاک شد. متعجب به این صحنه زل زده بودم. شونه ای بالا انداختم و روی زمین نشستم و نفس عمیقی کشیدمو عطر گل هارو به داخل ریه هام فرستادم. چشمامو بسته بودم که صدای دختری رو شنیدم:

— سلام!

برگشتم و زل زدم به دختر روبه روم. چشمام هر لحظه درشت تر میشدن... با بهت زمزمه کردم:

— گلوریا!!

لبخند زیبایی زدو و کنارم نشست. ولی من هنوز بهت زده بودم. مگه هافمن نگفته بود که بعد از سفر من گلوریا رو ازاد میکنه؟! با صدایش از فکر بیرون اومدم:

— از دیدنم خوشحال نشدی؟

لبخندی زدمو گفتم:

— چرا.. فقط تعجب کردم...!!

گلوریا:

— تعجب کردی؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

— آره... قرار بود بعد از سفر من ازاد بشی.. نه الان!

چهرش سوالی شدو گفت:

— چی؟ ازاد بشم؟

متعجب نگاش کردمو گفتم:

— آره دیگه... تو توی گردبند زندانی بودی!

گلوریا:

— آ..اها..اره اره.

چرا یجوری شده بود؟ بی توجه به رفتارای عجیبش گفتم:

— اینجا خیلی قشنگه!

گلوریا:

— آره زیباست.

گفتم:

— تا حالا دشتی به این قشنگی ندیده بودم!

گلوریا:

— اینجا قشنگه ولی من یه جای قشنگ تر و هم میشناسم!

گفتم:

— کجا؟

با دستش جنگلی رو که کنار دشت بود رو بهم نشون داد و گفت:

— داخل جنگل جای خیلی زیباییه! میای بریم؟

گفتم:

— آره حتماً!

وبعد از جام بلند شدم و پشت سر گلوریا را افتادم به سمت جنگل. وقتی به جنگل رسیدیم از هیجان از گلوریا سبقت گرفتمو جلوش به راه افتادم. زل زدم به جنگل. واقعاً زیبا بود! درختای بلند با برگای سبز رنگ. و شکوفه هایی که روی زمین ریخته شده بودن. همینطور محو اطرافم بودم که بعد از چند دقیقه خودمو توی مه غلیظی دیدم. اونقدر که نمیتونستم خوب اطراف رو ببینم!

سر جام ایستادمو گفتم:

— گلوریا؟

صدام اکو شد. صدایی از جانب گلوریا نشنیدم. برگشتم که پشت سرمو ببینم که چشمم به جای خالی گلوریا افتاد! متعجب به این صحنه نگاه میکردم که صدای زمزمه ای توی فضا پیچید... صدا هر لحظه بلند تر و آشنا تر میشد... کم کم تونستم صدارو تشخیص بدم! صدای کسی که مدت ها بود نشنیده بودم! قدمی جلو گذاشتم که مه کنار رفت و من چشمم به موجود زیبای زندگیم افتاد! چشمم اندازه کاسه شده بودن... نمیدونم شاید بزرگ تر... فقط میدونم داشتن از چشمم بیرون میزدن! حق داشتم تعجب کنم! چطور ممکنه این دختر بچه اینجا باشه؟ چطور ممکنه که آرمیتا اینجا باشه؟ دختر بچه ای که کیلومتر ها ازم دوره! صدای لطیفش منو به خودم آورد:

— خواهر بزرگه!

دلتم تنگ شده بود! برای معصومیت توی چشمش... برای موهای فرش... برای قد کوچولوش! جلو رفتم... با قدمای تند و سریع! یه لحظه ایستادم! نشانه ها توی مغزم مثل یه زنگ خطر به صدا در اومدن... رفتارای عجیب گلوریا... بودن آرمیتا اینجا.. و در اخر تابلوی چوبی! زمزمه کردم:

— اعتماد نکن..

آرمیتا:

— آرتیمیس بیا.. دلتم برات تنگ شده!

صدای لطیفش توی گوشم میپیچید. خواستم برم جلو که برای یه لحظه تصویر تغییر کرد. تصویر اونقدر زشت و وحشتناک بود چند قدم عقب رفتم و نفس عمیق کشیدم... بازم اون حس بد به سراغم اومده بود و باعث آزارم میشد. دستمو روی قلبم گذاشتم. آرمیتا هنوز جلوم بود. شک کرده بودم! به اینکه این دختر آرمیتا باشه شک کرده بودم! به اون چشمای معصوم! به این جنگل زیبا! به گلوریا... چشمامو روی هم فشار دادم.. خطر نزدیک بود! باید میرفتم. برگشتم که برم که صدای دورگه آرمیتا رو شنیدم:

— آرتیمیس؟

برگشتم و زل زدم به صحنه وحشتناک روبه روم!! پام گیر کردو روی زمین افتادم...به درختای بی شاخ و برگ نگاه کردم که مثل هیولاها بالای سرم بودن...به گل های خشک شده و زشتی که پژمرده شده بودن...از جام بلند شدم و زل زدم به منبع وحشت! صدای کلفت موجود زشت روبه روم توی گوشم پیچید:

— به قلمرو من خوش اومدی آرتیمیس!

شمشیرمو بیرون آوردم.این دیگه چه موجودی بود؟یه عنکبوت؟پاهای سیخ ماندنشو جلو آورد و با اون چشمای گندش زل زدم بهم و گفت:

— هر کسی که به قلمرو من میاد حق بیرون رفتن نداره!

پوزخندی زدمو گفتم:

— من هر کسی نیستم!

خنده ای سر داد که موهای تنمو سیخ کرد.جلو اومد و گفت:

— خیلی ها عین تو بودن ولی مردن!

وبعد تاری سیاه رنگ به طرفم پرت کرد که جاخالی دادم.عنکبوت:

— معلومه ادم سریعی هستی!

ازش دور شدم...ولی اون بهم نزدیک تر شد!!! تا اینکه خوردم به درخت.خواستم ازش جدا بشم که نشد.انگار چسبیده بودم بهش.به درخت نگاه کردم که تار عنکبوت رو دیدم !! لعنتی!سرمو برگردوندم که عنکبوت رو مقابلم دیدم.با شمشیر تارو پاره کردم ازش بیرون اومدم.ولی عنکبوت دست بردار نبود!با یه پرش روم خیمه زدو وندوناش زد بیرون.دندونای زشت و سیاهی که حالمو بهم میزد.با شمشیر صورتشو زخمی کردم که فریادش به آسمون رفت و کل جنگل رو لرزوندا!اومدم عقب.سرشو بالا آورد و با عصبانیت گفت:

—خودم خونتو خالی میکنم!

وبعد چشمای سرخشو دوخت بهم. پای سوزن ماندشو بالا آورد و خواست روی صورتم فرود بیاره که با شمشیر مانعش شدم ولی با اون پاش بازومو خراش داد. فریادی از درد کشیدم دادم.. درد عمیقی توی بازوی سمت چپم پیچیده بود. لعنتی... خیره شدم به خون قرمز رنگی که تیشرتمو رنگی کرد بود.

باز خواست بهم حمله کنه که مانعش شدم... یه لحظه کنرتلمو از دست دادم... نمیدونم چی شد که عصبانی شدم.. اونقدر که حس کردم میتونم خیلی راحت سر این عنکبوت زشت رو از تنش جدا کنم. به طرف دویدم و با یه حرکت یکی از پاهاشو قطع کردم. مایعی سبز رنگ ازش بیرون زد.

صدای جیغ ماندش توی فضا پیچید. پرید روم و با یکی از پاهای سوزنیش شکمو خراش داد. درد وحشتناک بود! جیغی از سر درد کشیدمو با شمشیر سرشو شکافتم. از خودم جداش کردم و ایستادم. دستمو روی شکمم گذاشتم. خون دستمو رنگی کرده بود. بازوم ترمیم شده بود... اینم احتمالاً یکی از خاصیت های تاریک بودنه! عنکبوت سعی کرد از جاش بلند بشه ولی زمین خورد. باید کارو تموم میکردم. رفتم نزدیکش. با اینکه سرش شکافته شده بود ولی هنوزم جون توی بدنش بود. شمشیرو بالا بردم و تو یه حرکت و با تمام قدرتم سرشو از تنش جدا کردم. مایع سبز رنگ پاشید بیرون.

عقب کشیدم. سالم خوب نبود. باید راه خروج از این جنگل لعنتی رو پیدا میکردم. در حالی که دستم روی شکمم بود کولمو روی دوشم گذاشتمو راه اومده رو برگشتم.. تلو تلو میخوردم... هر لحظه چشمم سنگین تر میشد... نه نه باید از اینجا لعنتی برم بیرون... با هر سختی بود تونستم از جنگل بیرون بیام... شوک دوم بهم وارد شد! سرجام خشکم زد. با چشمایی ناباور زل زده بودم به دشت سیاهی که تا یه ساعت پیش زیباترین دشتی بود که دیده بودم. هیچ چمنی وجود نداشت... درختا خشک و بی برگ بودن. و برکه... برکه سیاه رنگی که تو ذوق میزد.

— الان وقت اینا نیست... من باید از اینجا برم...

راه خروجی دشت رو پیدا کردم. با هر بدبختی بود تونستم از اون دشت منفور خارج بشم. نور خورشید اذیتم میکرد. دستمو روی چشمم گذاشتم... وسط راه نشستم... دیگه توانی نداشتم... خون زیادی از دست داده بودم... روی زمین افتادم... کم کم چشمم رو هم رفت و من بر خلاف روشنی روز وارد تاریکی عمیقی شدم..

\*\*\*

احساس خیسی میکردم... انگار پیشونیم خیس بود. سعی کردم چشمامو باز کنم ولی نمیشد. قطره اب از روی پیشونیم سر میخوردن و تا زیر گونم میومدن. سعی کردم دستمو تکون بدم ولی فقط انگشتام تکون خوردن. تشنم بود! لبم خشک شده بود و گلویم مثل کویری بی اب بود!! لب زدم:

— آب... آب میخوام..

ولی هیچ صدای از دهنم بیرون نیومد!! لعنتی انگار صدامم همراه با نیروی بدنیم از دست رفته بود. چشمامو بیشتر روی هم فشار دادم و سعی کردم بازشون کنم ولی فقط چند میلی متر باز شدن و زود بسته شدن. نفس عمیقی کشیدم.. من کجا بودم؟ شاید اگه چشمام باز بودن این سوال رو نمیپرسیدم! کمی گذشت که صدای باز شدن در رو شنیدم. در؟ یعنی الان من توی یه خونم؟ ولی خونه کی؟ منکه وسط جاده از هوش رفته بودم.

صدای قدم های یه نفرو میشنیدم که بهم نزدیک میشد. وبعد صداشو:

— خوبه... تبش پایین اومده.

صدای یه مرد بود! دهن باز کردم چیزی بگم که اینبار خوشبختانه صدام برگشت...:

— آب..

مرد:

— بهوش اومدی؟

بزور گفتم:

— آب.. آب میخوام!

تا به حال اینقدر ضعیف و ناتوان نبودم. مرد:

— باشه الان برات میارم.

وبعد رفت. صدای قدماش ازم دور تر میشدن. سعی کردم چشمامو باز کنم. اینبار موفق بودم. انگار نیرو داشت کم کم به بدنم برگشت! یکم تار میدیدم. چند با پلک زدم تا تونستم جایی رو که توش هستمو تشخیص بدم! توی یه کلبه چوبی بودم. چشممو چرخوندمو زل زدم به مرد که پشت بهم بود. اندام ورزیده ای داشت. این مرد کیه؟ برگشت طرفمو به طرفم اومد. لیوان اب و به دهنم نزدیک کرد. سرمای اب گرما و خشکی دهنمو از بین برد. حال کمتری بهتر شده بود. لیوان و از دهنم جدا کردو روی میز کنارم گذاشت و گفت:

— خوبی؟

گفتم:

— آره خوبم.

یهو یاد شمشیرو و وسایل دیگم افتادم. خواستم بلند بشم ولی درد بدی توی ناحیه شکمم پیچید. عنکبوت لعنتی! چهرم درهم شد. مرد:

— باید استراحت کنی. چند روزه که بیهوشی و توی تب میسوزی.

اخمی کردم و گفتم:

— چند روز؟

مرد:

— چهار روزی میشه.

اخمامو بیشتر توی هم کشیدم. حالا دیگه میتونستم دستا و پاهامو تکون بدم. ولی هنوزم شکمم درد داشت! مرد ادامه داد:

— اسم من توماس هستش. اسم تو چیه؟

زل زدم به چشمای عسلیش. نمیدونستم راستشو بگم؟ ادریان که مردد بودنمو دید گفت:



— نمیخواهی بگی؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

— آرتیمیس. اسمم آرتیمیس.

توماس لبخندی زد و گفت:

— اسم قشنگی داری.

لبخند زورکی زد و گفتم:

— ممنون...

و بعد خواستم بلند بشم که نذاشت. برخلاف چند دقیقه پیش اخمی صورتشو پوشونده بود. توماس:

— دختر تو هنوز حالت سرجات نیست. تا چند دقیقه پیش توی تب بودی.

گفتم:

— ولی من باید برم.. باید برم..

و خواستم بلند بشم که باز مانع شد. توماس:

— حاقل تا دوروز دیگه نمیتونی بیرون بری.

چی؟ دوروز؟ ولی من به مشکی قول دادم... ملکه و بقیه الان توی غذابن و زندانی... نه نمیتونم. دوباره سعی کردم بلند بشم

که توماس اینبار گفت:

— کاری نکن که بهت داروی بیهوشی بدم تا دوروز بخوابی.

بی توجه به تهدیدش بازم تلاش کردم. چشمم به وسایلم افتاد که گوشه اتاق بود. توماس:

— خودت خواستی.

وبعد از جاش بلند شد. سریع پتو رو زدم کنار و سعی کردم بلند بشم. ولی پاهام میلزیدن. چم شده؟ بازم سعی کردم ولی نمیشد. ناچار روی تخت نشستم و سرمو توی دستام گرفتم. کمی سر گیجه داشتم. حضور توماس رو کنارم حس کردم:

— حالت خوبه؟

بدون توجه به سوالش گفتم:

— من و چجوری آوردین به اینجا؟

توماس:

— روبی داشت از جاده رد میشد که تورو دید و آوردت اینجا.

بهش نگاه کردم و گفتم:

— روبی؟

لبخندی زد و گفت:

— دخترمه.

سرمو تکون دادم. یه لحظه گوشم سوت کشید. احساس گشنگی میکردم. روبه توماس گفتم:

— من نمیتونم بلند بشم... ممکنه کولمو بیاری؟

توماس:

— طبیعیه. تو باید دوروز دیگه هم استراحت کنی.

وبعد از جاش بلند شد و کولمو بهم داد. وبعد گفت:

— من میرم بیرون به روبی میگم بیاد پیشته.

گفتم:

— باشه... ممنون.

توماس:

— برای چی؟

لبخندی زدمو گفتم:

— بابت اینکه بهم کمک میکنین.

لبخندی بهم زدو بیرون رفت. زیپ کولمو باز کردم. نفس راحتی کشیدم. تمام وسایلم سر جاش بود. حتی غذاها. یه مقدار غذا خوردم. کوله رو زمین گذاشتم. انگار با غذا خوردن جون به بدنم برگشته بود. بازم خواستم امتحان کنم.

بلند شدم. از لرزش پاهام کم شده بود. در واقع هیچ لرزشی نبود. به طرف شمشیرم که توی غلاف بود حرکت کردم. توی دستم گرفت. یکم سنگین تر شده بود... اونم به خاطر مریضی منه. شمشیرو زمین گذاشتم که در باز شدو بعدشم صدای توماس رو شنیدم:

— اینم دختر منه آرتیمیس.

ایستادمو موهامو که توی صورتم افتاده بود رو کنار زدمو زل زدم به دختر تقریباً 15 ساله ای که با لبخند ملیحی بهم نگاه میکرد. لبخندی زدمو گفتم:

— سلام روبی!

روبی لبخندش وسیع تر شد. اومد جلو دستشو جلو آورد:

— خوشحالم که حالت خوب شده.

دستم تو دستش گذاشتمو گفتم:

— ممنونم روبی.

خندیدو گفت:

— خواهش میکنم.

همون لحظه دوباره لرزش به پاهام برگشت. اونقدر لرزش واضح بود که توماس اومد کمکم و منو روی تخت نشوند. بعدش با لحنی سرزنشگرانه گفت:

— دختر لج باز! مگه من بهت نگفتم باید استراحت کنی؟

لبخندی زدم. خیلی وقت بود کسی اینطور مراقبم نبود یا ازم نگهداری نمیکرد. البته توی این سرزمین. لبخندی زدمو گفتم:

— نگران نباش.

وبعد خندیدم و نفس عمیقی کشیدم. روبی اومد کنار توماس نشست و گفت:

— وقتی پیدات کردم حالت خیلی بد بود. تمام تنت خونی بود. چیشده بود؟

دوباره یاد اون عنکبوت لعنتی افتادم. توماس:

— روبی درست میگه. زهر کشنده ای توی تنت بود...

وبعد سرشو پایین انداختو گفت:

— این زهر فقط میتونه برای اکرا باشه.

سوالی گفتم:

— اکرا کیه؟

سرشو بالا آوردو گفت:

— یه عنکبوت عجیب که توی یه دشت طلسم شده زندگی میکنه.

پوزخندی زد. پس اسم اون آکراست. زل زدم به دیوار کلبه و گفتم:

— حدست درسته. کار آکراست.

صداشونو نشنیدم. برگشتم که با قیافه بهت زده هر دو تاشون مواجه شدم. خندم گرفت. گفتم:

— چرا اینجوری نگاه میکنین؟

توماس با بهت گفت:

— ت.. تو پیش اکرا بودی؟ ولی چجوری؟

روبی:

— چطوری از دستش زنده بیرون اومدی؟ هر کسی که رفته اون دشت دیگه نتونسته برگرده.

به دستم تکیه دادمو گفتم:

— نابودش کردم. در عوض زخمی شدم.

دیگه دهناشونم باز مونده بود. نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر خنده. توماس:

— چی خنده داره؟

گفتم:

— چهره شما دوتا!

توماس:

— حیف که مریضی...

گفتم:

— مریضم باشم از پست بر میام.

توماس و روبی خندیدن که صدای چندتا سم اسب از بیرون اومد.

یهو هردو تاشون خشک شدن. انگار لبخندی روی لبشون نبوده! توماس از جاش پرید و گفت:

— آرتیمیس... باید پنهان بشی.

صدای سم های اسب هر لحظه نزدیک تر میشد. از جام بلند شدمو گفتم:

— چرا؟ چیزی شده؟

توماس:

— بعداً برات توضیح میدم... حالا زود باش.. زود باش.

وبعد دستمو گرفت و منو به اتاقی برد. به سمت کمد رفتیم که درشو باز کرد. کمد خالی بود. گرده ای خاک به صورتم خورد باعث شده سرفه کنم. توماس هلم داد به داخل کمدو گفت:

— همینجا باش و هیچکاریم نکن. هرچیم شد از کمد بیرون نیا. باشه؟

اخم کردم و گفتم:

— باشه.

سرشو تکون دادو درو بست و من موندمو تاریکی داخل کمد. گردوغباری که وارد دماغم میشد باعث خارش اومدنش میشد. چندبار نزدیک بود عطسه کنم که جلوی خودمو گرفتم. یهو صدای فریاد توماس رو شنیدم:

— هی کجا میرید؟ اینجا خونه منه!

وبعدش در باز شد. کیا داخل اومده بودن؟ صدای قدمای چند نفر اومد. وبعد صدای کلفت یه مرد:

— اینجا کسی نیست.

بعدش صدای قدمایی شتابان رو شنیدم. صدای توماس بیش از حد بلند شده بود:

— حالا که خونه رو گشتید برید بیرون.

مرده:

— این رفتار تون رو گزارش میدم.

توماس:

— برام مهم نیست. حالام برید بیرون.

بدون هیچ حرفی صدای دور شدن چندتا قدم اومد. پس رفتن!!

بعد از چند دقیقه صدای قدمای یکی دیگه رو شنیدم. یهو در کمند باز شد و چهره توماس نمایان شد.

توماس:

— بیا بیرون.

از کمند بیرون اومدم و نفس حبس شدم و رها کردم. چندبار سرفه کردم. حالم یکم بد شده بود. مدت زیادی بود که ایستاده

بودم دوباره پاهام شروع به لرزیدن کرده بودن. توماس:

— حالت خوبه؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

— چیزی نیست..

توماس:

— معلومه!

وبعد کمکم کرد تا برگردیم به سالن اصلی. روی تخت نشوندمو گفت:

— باید استراحت کنی.

چشمم به روبی افتاد که به گوشه ای خیره شده بود. گفتم:

— اونا کی بودن؟

اخماش توهی هم رفت. توماس:

— مهم نیست.

گفتم:

— مهم نبود که اونجوری فریاد میزدی؟

توماس کنارم روی تخت نشست و گفت:

— گفتم چیزی نیست.

تند گفتم:

— توماس!

بههم نگاه کرد. مردد بود. نرم تر گفتم:

— اگه چیزی هست بگو.



توماس:

— اخه...

گفتم:

— من منتظرم!

پوفی کشید و گفت:

— اونا سربازای حاکم بودن.

گفتم:

— حاکم؟

روبی به حرف اومد:

— اره... حاکم اینجا ادم بدیه.

گفتم:

— برای چی اینجا اومدن؟

نگاه هردو تاشون قفل شد توی نگاه هم. چشمامو تنگ کردم و گفتم:

— توماس؟

بهم نگاه کرد و گفت:

— حاکم دستور داده اگه یه خارجی وارد شهر بشه هم شخصو نابود میکنه هم اون کس رو که واردش کرده و بهش جا و پناه داده رو مجازات میکنه.

چشمام درشت شد. پس برای همین بودش که توماس منو توی کمد قایم کرد. وجود من برای اونا خطرہ! از جام بلند شدم که روبی و توماس هم بلند شدن. روبه توماس گفتم:

— کوله پشتیم کو؟

توماس:

— میخوای چیکار کنی؟

گفتم:

— نمیخوام به کسی آسیب بزنم. باید برم.

خواستم حرکت کنم که دستمو کشید و روی تخت نشوندم. با لحن محکم و قاطعی گفتم:

— تا زمانی که خوب نشدی حق نداری پاتو از خونه بیرون بزاری. فهمیدی؟

اخمی کردم و گفتم:

— در اولین فرصت میرم.

توماس:

— روبی از کنارش جم نمیخوری.

روبی سرشو تکون داد و سر جاش نشست. سرمو توی دستام گرفتم. لعنتی من باید برم. وقت کمی دارم. جدا از اینکه حاکم دنبالمه من باید شیشه عمر مایک رو بدست بیارم. احساس کردم کسی کنارم نشست. صدای نازک روبی توی گوشم پیچید:

— حالت بد شده؟

چشمامو روی هم فشار دادم و گفتم:

— روبی من باید برم... من باید هرچه زودتر برگردم.

دست روبی رو شوئم نشست. روبی:

— ولی تا وقتی که بابا اجازه نده نمیتونی. متاسفم!

روی تخت دراز کشیدمو پوفی کشیدم. این حاکم یهو از کجا پیداش شده بود؟ به توماس نگاه کردم که دراز کشیده بود و به سقف زل زده بود. به روبی گفتم:

— روبی؟

روبی:

— بله؟

گفتم:

— چرا حاکمتون بده؟ چرا اجازه نمیده خارجی وارد شهر بشه؟

روبی:

— اون اولش بد نبود. حاکمی که ما داشتیم یه حاکم مقتدر بود که به رفاه مردمش اهمیت میداد. ولی با اومدن...

گفتم:

— اومدنه؟

روبی:

— ولی با اومدنه یه فرد خارجی و ورودش به قصر حاکم همه چی خراب شد. اون فرد جاسوس یکی از شهرهای اطراف بود که به دستو حاکمش اومده بود تا دختر حاکم رو به قتل برسونه. اون پسر ادعای عاشقی کرد و بعدش دختر حاکمو به خودش علاقه مند کرد و درست توی شب عروسیشون دختر حاکم رو مسموم کرد. سمی که باعث شده با اینکه چهار

سال از اون اتفاق میگذره ولی دختر حاکم هنوز هم بدون هیچ حرکتی رو تخت بخوابه و تا به حال هم بیدار نشه. برای همین حاکم اینکارو کرد و این فرمان رو صادر کرد.

گفتم:

— منکه دخترم چه خطری دارم؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

— فرقی نمیکنه.

بوفی کشیدم. یهو یه فکری به ذهنم رسید. گفتم:

— روبی... چطور تا حالا دختر حاکم درمان نشده؟

بجای روبی توماس گفت:

— اون سم اونقدر قوی بود که هیچ طبیعی نتونست و نمیتونه پادزهرش رو بدست بیاره... فقط یه راه داره!!

گفتم:

— چه راهی؟

خیره شد توی چشمامو گفت:

— پسر اتش!

چشمام گرد شد. پسر اتش کی بود؟ انگار سوالمو از چشمام خوند که ادامه داد:

— جوشانده گل اتش میتونه دختر حاکم رو خوب کنه.. که پیش پسر اتشه.

گفتم:

—خب پس چرا..

حرفمو قطع کردو گفت:

— پسر اتش توی اتشفشان زندگی میکنه. کسی نمیدونه کجا! به خاطر خطر زیاد اتشفشان تا حالا خیلی ها مردن و نتونستن پسر اتش رو پیدا کنن. همشون یا پرت شدن پایین و مردن یا مذااب اونارو سوزونده.

رفتم توی فکر. روبی:

— بابا بنظرت پسر اتش کجا زندگی میکنه؟

توماس:

— نمیدونم...

گفتم:

— حتی نشونه ای چیزی نداره؟

توماس:

— من یبار از کنار اون اتشفشان رد شدم. از روی کنجکاوی رفتم به طرف دهنش که چشمم خورد به یه تابلو. روش یه نوشته بود.

روبی:

— واقعا؟ چه نوشته ای؟

توماس زل زد به زمین و گفت:

— هیچی ازش سررد نیاوردم. یه جمله عجیب بود. ساده ولی عجیب. جمله این بود، وارد قلب سرخ و نابودکننده این کوه شو.

یه تای ابرومو دادم بالا. قلب؟ مگه کوهم قلب داره؟ یا اینکه منظورش از قلب یه چیز دیگست؟ شونه ای بالا انداختمو گفتم:  
— بهتره بیخیال شیم. منکه سردر نیاوردم.

توماس سرشو تکون دادو گفت:

— منم همینطور.

دوباره سکوت!! هر کدوم به یه نقطه ای خیره شدیم. همه تو فکر بودیم ولی من داشتم به اون جمله فکر میکردم... یعنی چی وارد شو؟ اون قلب کجاست؟ اونقدر فکر کردم که سرم درد گرفت. خمیازه ای کشیدم و روی تخت نشستیم. از جام بلند شدمو خواستم برم بیرون که توماس گفت:

— کجا میری؟

بوفی کشیدمو گفتم:

— هواخوری!

یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

— روبی باهات برو.

کوبنده نگاش کردم گفتم:

— کسی باهام نمیداد. اگه میخواستیم فرار کنیم وسایلمو هم میبردیم.

وبعد بدون توجه بهشون در کلبه رو باز کردم از اتاق خارج شدم. بادی که به صورتم میخورد حالمو جا آورد. چشمامو بستمو نفس عمیقی کشیدم. عین کسی بودم که یه هفته توی بیمارستان بستری بوده و رنگ بیرون رو هم ندیده!! روی چمن قدم برداشتم. زل زدم به اسمون. ابری بود و آماده باریدن. لبخندی رو لبم اومد. نگاهمو به زمین اوردمو به اطرافم نگاه کردم.

جای خاصی نبود ولی دلنشین بود. یه جایی پر از جمن های سبز و درختای زیبا. هیچ خونه ای این اطراف نبود و این لذت بیشتر بهم میداد. دستامو از هم باز کردم و بادو توی آغوشم کشیدم. نفس عمیقی کشیدمو هوای پاک و بدون دود رو داخل ریه هام کردم. حاضرم قسم بخورم اینجا بهترین هوای دنیا رو داره!

رو زمین دراز کشیدم... یادمه آرزوم بود توی جنگل یا دشت یه کلبه چوبی داشته باشم.. بعد بارون بیاد و من توی کاسه ای چوبی سوپ جو بخورم... و بعدشم قهوه! چقدر کیف میداد!

صورتتم به خنده باز شد. دلم برای گلوریا تنگ شده بود. دستمو گذاشتم روی گردنبنده که به جاش لباسمو لمس کردم. اهی کشیدم... یادم رفته بود گردنبنده رو ازم گرفته بودن. بلند شدمو به طرف کلبه حرکت کردم. درو باز کردم داخل شدم که چشمم افتاد به روبی و توماس که داشتن میخندیدن. وقتی دیدنم مات شدن. درو بستم. دوباره بیحالی برگشته بود. اه لعنتی. نمیدونم توماس چی توی چهرم دید که سریع اومد طرفمو دستشو دور شونم حلقه کرد و نگران گفت:

— حالت خوبه؟

متعجب بهش نگاه کردم. اون از کجا فهمید بیحالم؟ دستشو گذاشت روی پیشونیم و با اخم گفت:

— صورتت خیلی قرمز شده. عین سیب. تبم که داری!

بعد سرزنشگرانه نگاهم کرد. پس به خاطر سرخی صورتتم بود که نگرانم شد. با بیحالی زمزمه کردم:

— چیزی نیست...

دیدم که سرخ شد. اونم عین من تب کرده بود؟ یهو فوران کرد و دادش پرده گوشمو پاره کرد:

— دختره کل شق!!! اگه تبت چند درجه بیشتر از این بالا بره میمیری! میفهمی؟ میمیری!

و بعد منو روی تخت خوابوند و تهدیدگرانه گفت:

— تا فردا توی همین تخت هستیو از جات جم نمیخوری!

با چشما گرد شده زل زدم بهش. خواستم بلند شم که نتونستم. لعنتی انگار بازم فلج شده بودم. لعنت بهت عنكبوت. ترجیح دادم چیزی نگم چون اوضاع بدتر میشد!! برای همین چیزی نگفتمو فقط سوپی رو که توماس بهم دادو خوردم. بعد از شام پشتمو بهشون کردم که لرزش بدنمو نبینن. یعنی با یه بیرون رفتن ساده این بلا سرم اومده بود؟ من دیگه نمیتونم تحمل کنم. حاضر بودم مثل دختر حاکم بیخبر از همه جا باشم ولی اینطور فلج نباشم. صدای روبی رو شنیدم:

— آرتیمیس چیزی میخوای؟

کافی بود بگم اره که دندونام بهم بخوره. یهو درجه تنم بالا رفت. اونقدر که فکر کردم توی همون اتشفشان هستم.

روبی:

— آرتیمیس؟

چیزی گفتم. چشمام خمار شده بود. این وسط خواب چی میگفت؟ روبی تکونم داد.... یهو جیغ کشید:

— بابا... بابا... آرتیمیس داغه!!! داره میسوزه!

صدای قدم های تند توماس رو شنیدم. من به این دونفر مدیونم. توماس برم گردوند. روبی وقتی چهرمو دید جیغی کشیدو عقب رفت. توماس هم بهت زده بهم نگاه کرد و گفت:

— خدای من.

بعد داد زد:

— روبی برو وسایل رو بیار!

روبی بهت زده گفت:

— بابا میخوای چیکار کنی؟



توماس کلافه نگران بهم نگاه کرد و گفت:

— فقط یه راه برای خارج کردن این زهر داریم. روبی زود باش برو وگرنه ممکنه بمیره.

لرز تنم بیشتر شد. اونقدر که بدنم ناخودآگاه بالا و پایین میپرید. دندونام بهم میخورد. بیحال بودم بیحال تر شده بودم... چشمام هر لحظه روی هم داشت میرفت... درد وحشتناکی رو حس میکردم.. میتونستم مرگ رو بینم که داشت برام دست تکون میداد!! توماس دستمو گرفت و گفت:

— آرام باش..

با بدبختی گفتم:

— دارم میسوزم...

واقعاً هم همین بود.. در حال سوختن توی اتیشی نامرئی بودم که سوفی با جعبه ای اومد. دیدم تار شده بود و فقط تونستم صدای توماس رو بشنوم:

— آرتیمیس... قوی باش خب؟ ممکنه یکم درد داشته باشه!

صدای گریه روبی روهم میشنیدم.. زمزمه کردم:

— میخوای چیکار کنی؟

توماس:

— باید زهرو از بدنت خارج کنم... باید این چاقوی مخصوص رو داغ کنم و روی محل زهر بزارم تا زهر خارج شه.

چشمام که تا به اون حال خمار بودن درشت شدن!!! چی؟؟ یعنی همون شکنجه؟ گفتم:

— نه.. نه...

توماس:

—متاسفم!!!

بدنم بالا و پایین میشد. یهو درد بدی توی کل بدنم پیچید... جیغی کشیدم که روبی پرید. توماس گفت:

— روبی بگیرش.

روبی اومد پیشمونو گرفت. خودمو تکون دادم... عمراً بزارم اون آهن داغ رو توی پوستم فرو کنن!! با ترس به توماس نگاه کردم که چاقوی اهنی رو گذاشته بود روی اتیش. نوک چاقو قرمز شد!!

آب دهن داغمو قورت دادم که حاصلی جزء سوختن گلوم نداشت! با بدختی گفتم:

—توماس..

بدون توجه بهم چاقو رو به سمت بازوم آورد. لعنتی میدونست زهره کجاست!!!! علاوه بر بازوم اون عنکبوت شکمم خراش داده بود. وای نه... نه... نه!!!

گرمای اون چاقو روی حس میکرده. خودمو بیشتر تکون دادم که توماس گفت:

— ارتیمیس آروم باش..

داد زدم:

—نمیزارم. اونو توی بازوم فرو کنی...

توماس به روبی اشاره کرد. روبی:

— ارتیمیس؟

بهش نگاه کردم خواستم بگم بله که داغی وحشتناکی رو روی و پوستم حس کردم... از درد جیغ کشیدم.. از تنم عرق میریخت... داغی خون رو حس میکرده. به بازوم نگاه کردم. علاوه بر خون ماده سیاه رنگی ازش بیرون میومد. توماس:

— آفرین دختر خوب..

وبعد دوباره چاقو رو داغ کرد. بعد گفت:

— روبی پیرهنشو بده بالا.

چشمام درشت شد. نه نمیزاستم شکمو هم بسوزونه!!!

روبی پیرهنمو بالا داد که چشمم افتاد به خراشی که اون عنکبوت ایجاد کرده بود. با ترس به توماس نگاه کردم و گفتم:

—اینکارو نکن!!

دستمو گرفت و گفت:

— زود تموم میشه.

وبعد اون آهن داغو نزدیک بدنم کرد... نه... نه... سعی کردم خوردمو بیشتر تکون بدم ولی روبی منو سفت گرفته بود.. از طرفی نیروم داشت تحلیل میرفت. اون آهن داغ فقط یه سانتی متر با پوستم فاصله داشت. فاصله پر شد. چشمام از درد و وحشت درشت شد. اینبار چاقو رو بیشتر فشار داد که فریادم کل کلبه رو لرزوند. ضربان قلبم کند شده بود... سرم به دروان افتاده بود... تنم هر لحظه بیجون تر میشد.. از گوشه چشم مرگو دیدم که داشت بهم میخندید... حاذرم قسم بخورم مرگ بود..

نمیدوم چی شد که دیگه دردی رو حس نکردم... هر لحظه اطرافم بیشتر تاریک میشد و دردم کمتر... تا اینکه بعد از چند دقیقه توی تاریکی عمیقی فرور رفتم و دردی رو حس نکردم... نمیدونم مردم یا خوابیدم!؟

\*\*\*

صداها نامفهوم بودن... انگار معلق بودم... بین زمین و هوا!! کمی هوشیار شدم.. پس زنده بودم!! بازم مرگ بود که ازم شکست خورده بود!! سعی کردم پلکمو تکون بدم که نشد!! بدنم بینهایت خسته بود. ناله ای کردم که صدای یه نفرو از دور شنیدم:

—بهوش اومد!!

شوکی که بهم وارد شده بود کمی بهم نیرو داد. پلکام تکون خوردن ولی تصاویر تار بودن... فقط تونستم چهره یه مرد رو تشخیص بدم. اون کی بود؟؟؟ اصلاً... اصلاً... اصلاً... کجاست؟؟؟! صحنه های معالجه توماس رو یادم اومد. صورتم جمع شد!! ولی عجیب بود که دردی نداشتم و فقط کمی خسته بودم!! تونستم چشمامو باز کنم... به اطرافم نگاه کردم.. احساس کردم الانه که مغزم بترکه!! دلم میخواست داد بزنم: ای... کجا کج... است؟؟؟؟؟؟؟؟

هرچند میتونستم از دیوارای ترک خورده و زمین نم دارش و زنجیرهای آویزون به دیوار حدس بزنم که اینجا جای نیست جزء یک جا!! زندان! روی زمین نشستم. ردی از خون جلوم بود. به لباسم زل زدم. خیس شده بودم به بدنم چسبیده بود. با چشمام دنبال نگهبان گشتم... ولی کسیرو ندیدم.. پس اون صدای کی بود؟؟ صدا رو کنار گوشم شنیدم... صدای همون مرد بود!!

— دنبال من میگردد؟

این صدا!!! صدایی فوق العاده آشنا! صدایی که وقتی توی قصر ملکه بودم همراهم بود!! سریع برگشتم که کسی رو ندیدم!!

گفتم:

— اینجا که کسی نیست؟

صدا:

— بهتر نگاه کن!

برگشتم سرجام و زل زدم روبهروم و گفتم:

— الان روبه رومی؟؟

صدا:

— درسته!

اب دهنمو قورت دادم! این چه بازی مسخره ایه؟ همینطور زل زده بودم جلو. کلافه گفتم:

—میشه مرئی شی؟

صدا:

— چشمای تو میتونه مرئی کنه....

چشمامو تنگ کردم و گفتم:

— منظورت چیه؟

خندش توی فضای بسته سلول پیچید...صدا:

— زاده تاریکی...تویی نه؟ اگه تویی پس میتونی...از چشمت و تاریکی درونت بخواه!

چشمام درشت شد. این صدا چی میگفت؟ پس منو میشناخت! نفس عمیقی کشیدم و به حرفش گوش دادم. چشمامو

بستم و تمرکز کردم...اگه من زاده تاریکیم و تاریکیم در اختیار منه پس میتونم صاحب این صدا رو بینم! اره میتونم!!

چشمام یهو سوختن ولی بعد به حالت عادی برگشتن. چشمامو باز کردم که چشمم افتاد به مردی که با لبخند مرموزی

بهم خیره شده بود!! مرد:

— افرین آرتیمیس جکسون!

گفتم:

— کی هستی؟

مرد:

— رایین.

زمزمه کردم و گفتم:

— رابین... چی میخوای؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

— هیچی...

گفتم:

— پس چرا اینجایی؟

رابین:

— چون زاده تاریکی هستی.

گفتم:

— و تو چی هستی؟؟

با اون چشمای خاکستریش نگام کرد و گفت:

— میخوای بدونی؟

گفتم:

— اره.

رابین:

— اریسا.

متعجب گفتم:

— چی؟

رایین:

— اریسا نمیدونی یعنی چی؟

وبعد ادامه داد:

— البته هم نباید بدونی..

گفتم:

— میگی چی هستی؟؟؟

لبخندی زدو گفت:

— من یک اریسام!! اریساها کسانی هستند که نامرئی زندگی میکنند و البته در کنار فرمانروای سرزمین مخفی!

اخمی کردم و گفتم:

— سرزمین مخفی؟

رایین:

— همون سرزمینی که هیشکی ازش خبر نداره!! حتی کتاب اسرار.

گفتم:

— اها یادم اومد...اتریس بهم گفته بود!! یعنی تو اونجا زندگی میکنی؟

بهم نگاه کردو گفت:

— زندگی میکردم!

اهانی گفتمو خیره به بیرون شدم! یهو گفتم:

— تو میدونی چه بلایی سر توماس اومده؟

از گوشه چشک نگام کردو گفت:

— قراره فردا اعدام بشه.

چشمام نزدیک بود از حدقه بزنه بیرون. از جام بلند شدمو گفتم:

— چی؟

از جاش بلند شدو بدون توجه به من گفت:

— من دیگه باید برم. درضمن! فردا توهم همراه توماس اعدام میشی.

وبعد رفت!! من موندم داخل سلول و دو شوکی که بهم وارد شده بود. میله های اهنی زندان رو گرفتمو فریاد زدم:

— هـی! کسی نیست؟؟

صدای جزء صدای خودم به گوشم نرسید! لگدی به میله ها زدمو گفتم:

— لعنتی!

کلافه شروع به قدم زدن کردم... دستمو داخل موهام فرو کردم و کشیدمشون. هوففف! حالا باید چیکار کنم؟ توماس داره به

خاطر من اعدام میشه و من اینجا عین یه ادم بی مصرف دارم راه میرم!! نفس داغمو فوت کردم. روی زمین

نشستم. دستمو روی بازوم گذاشتم!! درد نمیومد! به بازوم نگاه کردم. ردی سیاه رنگ روی محل زخم مونده بود. سرمو

انداختم پایین که صدای یه نفرو شنیدم:

— هی تو دادو بیداد راه انداختی!؟

سرمو بالا اوردم که چشمم به یه سرباز افتاد. از جام بلند شدمو گفتم:



— اره من بودم!

سرباز با لحن کشداری گفت:

— چی میخوای؟

اخمی کردم و گفتم:

— میخوام پادشاهتون رو ببینم!

یکم نگام کرد و بعد زد زیر خنده. اونقدر که اشکش در اومد. دستمو مشت کردم. دستمو از میله های زندان رد کردم با یه حرکت یقشو گرفتمو کشیدم و صورتشو محکم زدم به میله. خون از سرش بیرون زد. بیهوش شده بود. برام مهم نبود زنده هستش یا مرده! اون دستمو هم بیرون بردمو مشغول گشتن لباسش شدم. دستم با شی اهنی و سردی برخورد کرد. لبخندی روی لبم اومد! خودشه!

کلید و گرفتمو قفل درو باز کردم. سربازو توی زندان انداختمو درو قفل کردم. به سرباز بیهوش نگاه کردم و گفتم:

— خوش بگذره!

وبعد حرکت کردم. راهروی بزرگی روبه روم بود و کسی هم داخلش نبود! چه راحت زندانشون رو ول کردن! بر خلاف انتظارم هیچ کس زندانی نبود. کاملاً راهرو خالی بود! با خیال راحت قدم برداشتم به در خروجی که رسیدم آرام باش کردم.

با احتیاط بیرون اومدمو پشت ستون قایم شدم. فقط چندتا سرباز بیرون بودن. داشتن باهم حرف میزدن. باید اتاق پادشاه رو پیدا کنم!

به طرف سربازا حرکت کردم. از یه ستون یه ستونی دیگه میرفتم. پشت نزدیک ترین ستون به سربازا قایم شدمو به حرفاشون گوش دادم:

— هی شنیدی که یه غریبه اومده؟

سرباز کناریش:

— آره دیدمش. وقتی آوردنش بیهوش بوده.

همون سرباز سرشو تکون دادو گفت:

— آره! وسایلی هم همراهش بوده که اونارو به انبار بردن.

اولین مقصدم معلوم شد!!! انبار! باید وسایلمو بگیرم. سرباز ادامه داد:

— من دیگه باید برم.. باید برم وسایل غریبه رو بگیرم. شاید سکه توش باشه!

از همدیگه خدافظی کردن. شروع کردم به تعقیب کردن سربازی که میخواست بره به انبار. بعد از چند دقیقه تعقیب کردن رسیدیم به انبار. کمی بزرگ بود! به اطراف نگاه کردم. برام عجیب بود که هیچ کس توی قصر نبود به جز چندتا سرباز که اونا هم معلوم نیست کجان؟

از پشت درختی که قائم شده بودم بیرون اومدمو به طرف سرباز رفتم. سایمو دید. قبل از اینکه بخواد برگرده بیهوشش کردم و کلیدو گرفتمو در انبار رو باز کردم. تاریک بود و فقط نور مشعل بود که فضا رو روشن میکرد. داخل رفتمو دنبال کوله پشتیمو و شمشیرم گشتم. برقی رو حس کردم. برگشتم که چشمم به وسایلم و شمشیرم افتاد. سریع برشون داشتم، شمشیرو به کمرم بستم و کوله رو هم روی دوشم گذاشتمو سرباز بیهوش شده رو به داخل انبار اوردمو در بستم و خارج شدم. نفس عمیقی کشیدمو زمزمه کردم:

— امیدوارم موفق بشم!!

وبعد به راه افتادم. دزدکی اینطرف و اونطرف میرفتم به دنبال سرباز! باورم نمیشد یه روزی باید تو یه قصر دنبال سرباز باشم نه اونا دنبال من!

یهو چشمم افتاد به پنج تا سرباز و پشتشون مردی بود که با اقتدار قدم بر میداشت. برق تاج طلایش مطمئنم کرد که اون کسی نیست جز شاه! حدود ده تا سرباز ازش محافظت میکردن. دنبالشون راه افتادم تا مقصدشون رو پیدا کنم.

بعد از چند دقیقه تعقیب کردن رسیدیم به یه مکان بزرگ! فکر کنم ورودی قصر بوده باشه. وارد قصر شدیم. خوشبختانه همه جا ستون بود و به راحتی میشد پشتشون قایم شد. یه لحظه پادشاه ایستاد و گفت:

— میتونید برید.

سربازا ازش جدا شدن و رفتن. هیچ کسی توی قصر نبود جزء من و شاه. همینکه ورودی بسته شد پادشاه روی تختش نشست. به پرده هایی که روشنون تار عنکبوت بود نگاه کردم. فرش ها همشون خاکی بودن. انگار چند سال بوده که اینجا تمیزی رو به خودش ندیده!! اینجا دیگه چجور قصریه؟ حتی مایک به اون بدی قصرش شیک و زیبا بود!! صدای پادشاه توی سکوت قصر پیچید و باعث خشک شدن بدن من شد:

— نمیخواهی بیای بیرون؟ نکنه میترسی؟

خشکم زد! یه لحظه احساس کردم روحم از بدنم جدا شده!! دوباره صداش مثل یه ناقوس توی گوشم پیچید:

— پس میترسی!

اب دهنمو قورت دادم. حالا که کسی نبود برای چی باید میترسیدم؟ از پشت ستون بیرون اومدم. همزمان نگاهم قفل شد توی چشمای مقتدر و محکم شاه روبه روم! توی چند متریش ایستادم. از جاش بلند شدو گفت:

— کی هستی؟

خیلی راحت گفتم:

— همون کسی که بهش میگید جاسوس!... یا غریبه!

به وضوح دیدم که نگاهش رنگ خشم گرفت. توی چشمای کینه بیداد میکرد!! اومد جلوم ایستادو گفت:

— به چه جرئتی با من اینطوری حرف میزنی؟

نگاه تیزمو بهش دوختمو گفتم:

— من با همه اینطور حرف میزنم.

اخمی کرد و قدمی عقب رفت. چه خوب تونست خودشو کنترل کنه! دوباره روی تختش نشست و گفت:

— برای چی اینجایی؟

گفتم:

— برای دخترتون!

اخمش غلیض تر شد. گفت:

— چه ربطی به دختر من داره؟

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

— شنیدم دخترتون بیمار... و حدود چند سال هستش که بیهوشه و بیدار نشده!

مشت شدن دستشو دیدم. لبخندی زدمو گفتم:

— من برای نجات دخترتون اینجام!

چشماشو تنگ کرد. انتظار داشتم بزنه زیرخنده ولی همونطور تیزو برنده نگام کرد. گفت:

— اسمت چیه؟

گفتم:

— آرتیمیس جکسون.

نمیدونم چرا ولی اسم کاملمو گفتم!! از جاش بلند شد. از تمام حرکاتش اقتدار میریخت. فکر کنم شایسته ترین فرد برای

پادشاهی همین مرد باشه! دوباره اومد جلوم ایستاد و نگاه نافذشو بهم دوخت و گفت:

— از کجا باید باور کنم؟

نفسمو بیرون دادمو گفتم:

— اون مرد. توماس.

پوزخندی زدو گفت:

— خب؟

گفتم:

— من دخترتون رو نجات میدم و شما هم اون مرد رو آزاد کنین!

وبعد گفتم:

— اونم دختر داره!

دیدم که لحظه ای مردمک چشمش لرزید. نقطه ضعفشو در نظر گرفته بودم. از خودم بدم اومد ولی مجبور بودم! برای

نجات توماس و کشتن مایک. مجبور بودم! با لحن محکمی گفت:

— این مقبول نیست! ممکنه فرار کنی!

چشمامو بستمو نفس عمیقی کشیدم. چشمامو باز کردم و گفتم:

— هرچی شما بگین من همون کار رو انجام میدم.

یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

— دنبالم بیا.

به دنبالش راه افتادم.

داخل راهرویی تاریک شدیم. پادشاه روبه روی دری ایستاد. درو باز کرد و داخل شد. منم پشت سرش داخل شدم. به اتاقی که توش بودیم نگاه کردم. برخلاف جاهای دیگه تمیز و زیبا بود. والبته کمی بیروح!! پادشاه وسط اتاق ایستاد و گفت:

— امتحانی رو برات در نظر گرفتم که اگه از پیش بر بیای بهت اعتماد میکنم.

سرمو تکون دادم و گفتم:

— قبوله.

نگاهم کرد و گفت:

— شاید خیلی سخت باشه!!

نفس عمیقی کشیدم. من به خودم اعتماد داشتم. با تحکم گفتم:

— فرقی نداره.

احساس کردم گوشه چشماش چین خورد. شاید من اشتباه دیدم. شاه:

— بیا جلو.

به حرفش گوش دادم و جلو رفتم. شاه:

— سرتو جلو بیار.

سرمو جلو بردم که پادشاه دستشو روی سرم گذاشت و گفت:

— تا چند ثانیه دیگه تو با افراد منفور زندگیت باید بجنگی. و... باید چون یک نفرو نجات بدی.

چشمامو بستم. درد عمیقی توی سرم پیچیده بود. خواستم سرمو آزاد کنم که نشد. گفتم:

— داری چیکار میکنی؟

چیزی نگفت. احساس کردم دست پادشاه روی سرم نیست. درد سرم قطع شده بود! سرمو بالا آوردم که خودمو توی سیاهی مطلق دیدم. قدمی از بهت عقب رفتم. همون جایی بود که من مارتا رو میدیدم! در کمترین ثانیه خودمو توی یه دشت عجیب غریب دیدم. گیج شده بودم!! قدمی عقب رفتم که صدای جیغ یه دختر شنیدم!! سرمو به طرف صدا برگردوندم که چشمم افتاد به یه دختر که چندتا شیطان دورش کرده بودن. به خودم اومدمو به طرفشون دویدم. ناخودآگاه دستم به طرف پشتم رفت و شمشیرمو بیرون کشیدم و فریاد زدم:

— هی لعنتیا!!

شیاطین به طرفم برگشتن. بهم حمله کردن. به طرفشون دویدم. از شعله های آتشی که به طرفم پرتاب میشد جاخالی دادمو شمشیرمو توی بدنشو فرو کردم. یاد مرگ الکس افتادم. نفرت هم به حسام اضافه شد. با قدرت میجنگیدم و نابودشون میکردم. بعد اینکه نابودشون کردم به طرف دختر که هنوز روی زمین افتاده بود رفتم. موهای عجیب و سفیدش روی صورتش ریخته شده بود. دستمو به طرف گرفتمو گفتم:

— زود باش بلند شو.

دستمو گرفت و از جاش بلند. چشمم به چهره دلنشینش افتاد. صورتی گرد و چشمای سیاه. لبخندی زدو گفت:

— خیلی ممنونم.. اگه نبودى من میمردم!!

صدای نازک دیگه ای رو از پشت سرم شنیدم:

— زیاد هم مطمئن نباش دختر جون!!

دستم مشت شد. سریع برگشتمو زل زدم به دختر منفور زندگیم. با خشم گفتم:

— هه!! تویی نفرت انگیز؟

لبخندی زدو گفت:

— قبلاً که دوست داشتی بودم؟

پوز خندی زد مو گفتم:

—خودت میگی قبلاً!!

خنده ای کرد و گفت:

— بهتره اون دختری بدی به من!

به چهره دختر معصوم پشت سرم نگاه کردم و گفتم:

— حتی فکرشم نکن!

اخماشو توی هم کشید و گفت:

— خودت خواستی!!

و بعد با لبخندی شیطانی گفت:

— آدرینا!

دندونامو روی هم فشار دادم. لعنتی! آدرینا با اون چهره سردش و چشمای یخ زدش از پشت شیطان روبه روم بیرون اومد و جلوم قرار گرفت. پوز خندی زد و گفت:

— سلام ارتیمیس!

شمشیرمو به طرفش گرفتم و گفتم:

— شده باشه جونم میدم ولی نمیزارم دستتون به این دختر برسه!

آدرینا:

— خواهیم دید!



وبه طرفم حمله کرد. مثل همیشه بدون عقل به طرف حمله میکرد! ضربات شمشیرشو دفع کردم و تو یه حرکت شمشیرو توی قلبش فرو کردم. دیگه نقاط ضعفش دستم اومده بود. همین لحظه صدای جیغ دختر رو شنیدم:

— ارتیمیس!

سریع برگشتم. شیاطین داشتن دخترو میبردن. قبل از اینکه پرواز کنن دویدم طرفشون و تک تکشون رو نابود کردم. نفس نفیس زنان دست دخترو گرفتمو گفتم:

— اسمت چیه؟

با لحن ترسیده ای گفت:

— سلنا!

آه سلنا! لبخندی زدمو گفتم:

— خب سلنا پشت سر من باش و از جات جم نخور باشه؟؟

سرشو تند تند تکون داد. خواستم برگردم که سرجام خشکم زد!!! صدای قار قار کلاگی رو شنیدم. صدا مثل یه ناقوس مرگ توی گوشم میپیچید... دستمو روی گوشم گذاشتم... اون شیطان داشت میومد! روبه روم کلاگی رو دیدم که چشماش دورنگ بود! قرمز و سیاه!! دستمو از گوشم برداشتم. تمام وجودم پر شد از نفرت و خشم. به طرفش هجوم بردم که صدای داد سلنا رو شنیدم:

— نه!

وبعدش صدای قهقهه سوزان! سوازن با خنجری بالا رفته که قصد فرود اومدن روی قلب سلنا رو داشت درست روبه روی سلنا ایستاده بود! زنگ خطر توی گوشم به صدا در اومد. دویدم به طرفشون. فاصله سلنا و سوزان رو پر کردم.

جیغ ترسیده سلنا رو شنیدم:

— خدای من ارتیمیس!

دستم روی قلبم گذاشتم. خونی که از شش بیرون میومد رو دیدم. به روبه روم نگاه کردم. سوزان رو ندیدم!! دیگه جیغ سلنا رو نشنیدم. تصویر تغییر کرد. دوباره سیاهی... روی زمین زانو زدم. سعی کردم با شمشیر خودمو نگاه دارم. سرمو به دسته شمشیر تکیه دادم. خنجر و با یه حرکت از قلبم بیرون کشیدم. خون بیشتری بیرون زد. ضربان قلبم هر لحظه کندتر میشد... ولی من پشیمون نبودم. حداقل اینبار تونستم سلنا رو نجات بدم. دختری که چهره دلنشینی داشت. لبخند بیجونی زدمو به سیاهی نگاه کردم.... حس کردم ضربان قلبم از حرکت ایستاد و دیگه نطپید! همزمان چشمام روی هم رفت و من به اغوش تاریکی رفتم...

\*\*\*

لرزش پلکام رو حس کردم. چشمامو باز کردم. کمی تار میدیدم. خواستم نفس عمیقی بکشم که قلبم تیر کشید. دستمو روی قلبم گذاشتمو چشمامو بستم... صحنه هارو دیدم. چشمامو باز کردم. الان باید مرده باشم!! پس چطوری توی این اتاق نیمه تمیز هستم؟

سعی کردم بلند شم. روی تخت نشستم و نفس عمیقی کشیدم. درد قلب از بین رفت. یهو در باز شد. شاه بود!! با بهت گفت:

— بهوش اومدی؟

وبعد اومد جلو. صاف نشستم و با صدای پایینی گفتم:

— چی شد؟

به چشمام نگاه کرد و گفت:

— نزدیک بود بمیری!

پوزخندی زدم. دیگه ملاقات کردن مرگ برام عادی شده بود. فقط نمیدونم کی منو با خودش میبره؟ پوفی کشیدمو گفتم:

— خب؟

گفت:

— بهت اعتماد میکنم! تو توی ازمون موفق شدی!!

لبخندی روی لبم شکل گرفت. شاه ادامه داد:

— اون دختر... تو تونستی با فدا کردن خودت ازش محافظت کنی.

و بعد به طرف پنجره قدم برداشت و گفت:

— درموردت زود قضاوت کردم!

برگشت طرفمو گفت:

— متاسفم!!!

حتی حاضر نبود عذرخواهی کنه! نگاهمو ازش گرفتمو گفتم:

— مهم نیست..

از جام بلند شدم. شاه:

— هنوز کاملاً خوب نشدی.

گفتم:

— من از این بدتراشم دیدم. این چندمین باریه که مرگ و شکست میدم.

اضافه کردم:

— سخت جون تر این حرفام!

بازم گوشه چشمش چین خورد. گفتم:

— میخام دخترتون رو ببینم.

شاه:

— برای چی؟

گفتم:

— باید بدونم قراره کی رو نجات بدم!!

سرشو تکون دادو گفت:

—دنبالم بیا.

پشت سرش راه افتادم. کمی ضعف داشتم ولی چندان مهم نبود!!! بعد از رد کردن چندتا در به یه در سفید رنگ

رسیدیم. درو باز کردو گفت:

—اینجا اتاق دخترمه.

وبعد خودش اول داخل شد. پشت سرش داخل شدم. اتاقی کاملاً سفید. انگار نور از خودش تولید میکرد. نگاهم کشیده شد

به دختری که رو تخت خوابیده بود. سرجام خشکم زد!!! اون...اون دختر! شاه که تعجبمو دید گفت:

—تعجب نکن! این دختر من..دختر زیبای من سلناست!!

قدمی جلو رفتم. موهای سفیدش صورتشو پوشونده بود. چشمای سیاه زیباش بسته شده بود. به شاه نگاه کردم که خیره به

دخترش شده بود. نمیدونم درست دیدم یا نه ولی احساس کردم چشماش از اشک شفاف شد. گفتم:

— کی باید برم؟

پادشاه:

— منظورت رفتن پیش پسر اتشه؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

— من گل اتش رو براتون میارم. شماهم توماس رو ازاد کنید.

نگاهم کردو گفتم:

— قبوله. فردا حرکت کن! امروز رو استراحت کن تا بدنت آماده شه.

سرمو تکون دادمو گفتم:

— اتاقم همون جای قبلیه؟

پادشاه:

—اره.

گفتم:

—وسایلم کجان؟

پادشاه:

— داخل کمدت.

سرمو تکون دادمو خواستم خارج بشم که گفتم:

— آرتیمییس..

برگشتمو گفتم:

— بله؟

بهم نگاه کردو با چشمای پر حرفش گفتم:

— بهت یه تشکر بدهکارم... ازت ممنونم!! حتی اگه موفق نشی.

لبخندی زدمو گفتم:

— احتیاجی به تشکر نیست... فقط اگه موفق شدم مراقب دخترتون باشین که اتفاقی برانش نیوفته... خداحافظ!

درو بستمو به طرف اتاقم حرکت کردم. نفس عمیقی کشیدم.

داخل اتاق شدم و روی تخت دراز کشیدم. چشمامو بستمو سعی کردم به ذهنم کمی آرامش هدیه کنم. خسته شده بود! از اینهمه مشکل... نمیدونم چرا این روزا احساس خستگی روح میکنم! دلم میخواد برای یه مدت طولانی بخوابم و بیدار شم و پر از انرژی باشم. دلم زمینو میخواد! زادگاهم!

\*\*\*

نگاه اخرو انداختم. به اسمون نگاه کردم. ابری بود. لبخندی زدمو نگاهمو به صورت توماس دوختم. اومد جلومو گفت:

— ارتیمیس مواظب خودت باش... اصلاً نرو.

خندیدمو زدم به شونشو گفتم:

— نترس بابا من صدجونم! چیزیم نمیشه.

اخمی کردو گفت:

— بیمزه!

خندیدمو به طرف شاه رفتم. شاه مقتدر و مرموز. اومد جلومو گفت:

— بازم ازت ممنونم. امیدوارم موفق بشی!

گفتم:

— منم.

برگشتم طرف دخترگریان روبه روم. روبی رو توی اغوشم گرفتمو زیر گوشش گفتم:

— گریه نکن دیگه... منکه نمیرم بمیرم!

زد به شونمو گفت:

— دیگه اینو نگو!

خندیدمو ولش کردم و عقب اومدم. به افراد روبه روم نگاه کردم. شاه، توماس، روبی. لبخندی به همشون زدمو گفتم:

— زود برمیگردم!... خدانگهدار!

وبعد سوار اسب شدم. اولین سفر بدون مشکی بود. دلم مشکی رو میخواست. ولی این سفر یه روزه... شایدم دوروزه بود. بعداً با مشکی جبران میکنم. با پام به شکم اسب زدم که حرکت کرد. برای افراد پشت سرم دست تکون دادم.

به جلوم خیره شدم. وارد جاده باریکی شدیم. دوساعت دیگه ظهر بود و ما باید میرسیدیم به اتشفشان جاکو.

یکم به بدنم نرمش دادم. نمیدونم چرا احساس خستگی میکردم؟ هرکاری هم که میکردم از بین نمیرفت. بعد از دوساعت رسیدیم.

به اتشفشان عظیم روبه روم خیره شدم. گرما رو میشد از همینجا حس کرد!! کنار درختی پیاده شدم.

نفس عمیقی کشیدمو غذامو بیرون آوردم. اینبار واقعاً تنها بودم. خیره شدم به غذام و فکر کردم. افکارم عین یه کاغذ خطی شده بود. بهم ریخته. ذهنم خسته شده بود از این تفکرات... دلش یه استراحت میخواست و این خستگی به بدنم

سرایت کرده بود. احساس خستگی عجیبی میکردم. غذامو پایین گذاشتمو سرمو به درخت تکیه دادم. نفس عمیقی

کشیدم. دلم گرفته بود! شاید تا حالا هرکی جای من بود کم میاورد... از اینهمه مشکل.. از این جنگی که معلوم نیست چه

کسی پیروز شه... من... یا مایک؟ سوزان؟ ادرینا؟ کی؟ یک در برابر صد ها شیطان و پادشاهشون... بی انصافی نیست؟ من تنها

باید این راهو برم..مارتا بهم گفته بود توی این سفر تنهام و هیشکی باهام نیست...حتی خودش هم دیگه نیامد پیشم.واقعاً تنها شدم!!

چشمامو باز کردم از جام بلند شدم.اسبو به درخت بستم و کولمو رو دوشم گذاشتم و به طرف کوه روبه روم حرکت کردم.راحت تر از کوه های دیگه بود.اینو میشد از همینجا هم فهمید.

شروع کردم به بالا رفتن.لعنتی...بر عکس پیشبینیم خیلی سخت بود!! یه لحظه پام لیز خورد که با دستم شاخه ای خشک شده رو گرفتمو بالا رفتم...نفسام نامنظم بود و عرق های داغ از سرم تا نوک پام سر میخوردن و وضعیتمو بدتر میکردن.دهنم خشک خشک بود!! هنوز یکم مونده بود. یه نفس عمیق کشیدمو قدرتمو توی دستام ریختمو خودمو بالا کشیدم.پامو روی سنگی گذاشتمو بالا رفتم.هوففف! بعد از هزار تا بدبختی تونستم به دهنه آتشفشان برسم!! به منبع گرما.به مواد مذاب سرخ رنگ داخل کوه نگاه کردم.اب دهنمو قورت دادم! عین اب جوش قل قل میکرد.

با چشمام دنبال تابلویی گشتم که توماس دیده بود.شاه گفته بود راز اون متن راه دیدن پسر آتسه.کمی جلو تر رفتم که چشمم به تابلو چوبی افتاد.نیمه اش سوخته بود.ولی نوشته معلوم بود.جلو تر رفتمو نوشته رو زمزمه کردم،همونی بود که توماس گفت!

— وارد قلب سرخ و نابودکننده این کوه شو.

دستم داخل موهای خیس از عرقم کشیدم که حالم بهم خورد از چرب بودنشون.شروع کردم به راه رفتن...والبته فکر کردن! منظورش چی بود؟قلب این کوه چیه؟قلبش قرمزیه؟به طرف مواد مذاب رفتم.نگاهمو بهشون دوختم.معلوم نیست چند نفر توش مردن! فلزم اب میشه توی این مذاب!!

چشمام درشت شد!!! چیزی که توی ذهنم بود باعث خشک شدن تنم شده بود! قدمی عقب رفتم.اگه..درست باشه چی؟ولی از کجا معلوم شایدم غلط باشه!سرمو به اطراف تکون دادم.حتماً جواب همینه! به طرف کولم رفتم و روی دوشم گذاشتمش.نفس عمیقی کشیدمو به سمت دهنه رفتم.چند قدم عقب رفتم.چشمامو بستمو تمام ارادمو توی پاهام ریختم.من میتونم....ارتیمیس تو میتونی..از هیچی ترس دختر خوب؟افرین.حالا...حالا برووووو!!



چشمامو باز کردم و با سرعت شروع کردم به دویدن! هر لحظه به دهنه نزدیک تر میشدم... نزدیک و نزدیک تر!!!! به دهنه که رسیدم پرش بلندی کردم و خودمو آماده ی فرو رفتن توی مواد مذاب کردم. چشمامو بستم و با تمام توانم جیغ کشیدم!!!!

دستامو از هم باز کردم. گرما هر لحظه نزدیک تر و بیشتر میشد. اینبار مرگم حتمی بود!! امروز روز پایان زندگی آر تیمیس جکسونه!!! مطمئنم!! لعنت به من که خودم خودمو کشتم!! گرما غیر قابل تحمل شده بود!!! تنها سه متر مونده بود!!!!

قلبم تند تند میزد.. خیلی زیاد تند!!! حالا دو متر مونده بود! تمام بدنم نبض گرفته بود و ذهنم هشدار میداد ولی بیفایده بود!

یه متر مونده بود! توی ذهنم با همه خدافظی کردم برای شاه ابراز تاسف که نتونستم دخترشو نجات بدم!!! پایان!!

همزمان با پر شدن یه متر باقی مونده عمر منم به پایان رسید و تمام بدنم توی داغی غیر قابل تحمل مذاب فرو رفت!!!.....

روی چیز خنکی بودم. سعی کردم چشمامو باز کنم. موفق شدم. روی زمین درزا کشیده بودم. از جام بلند شدمو به جایی که توش بودم نگاه کردم.... من کجام؟؟ چی شده؟؟ یهو همه چیز یادم اومد... پریدم داخل مذاب و... الان!!

لبخندی روی لبم اومد! معما رو حل کرده بودم! پس حدسم درست بود... قلب سرخ این کوه مواد مذابش بود.

به اطراف نگاه کردم. کنار یه رود بودم... فرق اساسی که این رود با رودای دیگه داشت چیزی بود که داخلش جریان داشت! اب نبود! مذاب قرمزی بود که به ارومی حرکت میکرد. یه رود از جنس مذاب!! به طرف رود رفتم. باید پسر آتش رو پیدا میکردم. فریاد زدم:

— کسی نیست؟؟ پسر آتش؟

هیچ صدایی نیومد!! پوفی کشیدمو خواستم برم که یهو مواد مذاب بالا اومدنو به شکل یه مرد در اومدن!! همینطور با چشمای درشت شده به این صحنه زل زده بودم که پسر مذابی روبه روم گفت:

— منو صدا زدی؟

اب دهنمو قورت دادمو خیره توی چشمای قرمزش با رگه های نارنجیش گفتم:

— تو پسر اتشی؟

گفت:

—خودم هستم!

جلو تر رفتمو گفتم:

— ازتون کمک میخوام!!

پسر اتش:

— قبول میکنم. کسی که تونسته به اینجا بیاد باید باهوش و شجاع باشه!

گفتم:

—خیلی ممنون!

وبعد با لحن مرموزی گفت:

— اسمت چیه؟

گفتم:

— آرتیمیس جکسون.

گفت:

—خب آرتیمیس چی میخوای؟

گفتم:

— گل آتش.

سکوت کرد. بعد گفت:

— برای چی میخواستی؟

ماجرا رو برایش تعریف کردم.

پسر آتش گفت:

— از کجا مطمئن باشم که درست میگی؟

چرا همه ازم مدرک میخواستن؟؟ پوفی کشیدمو گفتم:

— خودتون یه کاریش کنید.

پسر آتش:

— دستتو بده!

متعجب گفتم:

— چی؟ ولی من میسوزم!

پسر آتش:

— اگه هدف خوب باشه نمیسوزی.

سرمو تکون دادم. من به خودم وبه هدفم اطمینان داشتم! دستمو توی دست از جنش مذااب پسر آتش گذاشتم و با اینکه میدونستم هدف بدی ندارم خودمو برای سوختن آماده کردم ولی هیچی حس نکردم! بهت زده به این صحنه نگاه میکردم که پسر آتش دستشو کشیدو گفت:

— حالا مطمئن شدم هدفتم شوم نیست!!!

گفتم:

— منم اینو بهتون گفته بودم!

چشمای سرخشو بهم دوخت و گفت:

— مراقب چیزی که بهت میدم باش!

وبعد دستشو بالا آورد که مواد مذاب هم بالا اومدن و به شکل یه ظرف حباب شکل دراومدن. کم کم مواد مذاب از بین رفتن و من تونستم گل آتش رو که داخل شیشه حبابی بود رو ببینم. گلی زیبا به رنگ قرمز و نارنجی!! حباب رو به طرفم گرفت و گفت:

— با ارزشه! مواظبش باش!

سرمو تکون دادمو حباب رو ازش گرفتم و خیره شدم به گل زیبای درونش! درخشان بود.

پسر آتش:

— وقتشه بری.

گفتم:

— چطوری؟

پسر آتش:

— دستتو بده.

سرمو تکون دادمو اینبار دستمو با خیال راحت توی دست مذاایش گذاشتم. گرمایی به وجودم سرازیر شد! داغ تر از هر مذابی ولی چیزی که متعجبم میکرد این بود که اصلاً اذیتم نمیکرد... بلکه ارومم میکرد و خستگی که مدت ها توی تنم

بود رو از بین میبرد. گرما قطع شد. چشمامو باز کردم که خودمو کنار دهنه اتشفشان دیدم. قدمی عقب اومدم! غافلگیر کننده بود!! حباب گل رو داخل کوله ام گذاشتم و کوله رو هم روی دوشم. باید از کوه پایین میرفتم. پوفی کشیدمو مشغول پایین اومدن از کوه شدم. حدود یک ساعت بعد پایین کوه بودم. نفس عمیقی کشیدم.

تنم عرق کرده بود! یادم باشه وقتی برگشتم قصر حمام کنم. به طرف اسب رفته طناب و از دور درخت بازش کردم سوارش شدم. به آسمون نگاه کردم. شب شده بود! ستاره های زیادی توی آسمون بودن. تصویر خیلی زیبایی بود! این همه ستاره رو فقط میشد توی کویر یا جزیره ها دید. لبخندی زدم و اسب و راه انداختم.

با به یاد آوردن چهره همه با دیدن گل آتش خوشحال شدم. مطمئن همه خوشحال میشن.. هم توماس.. هم روبی.. هم پادشاه... حتی مردم! همه و همه خوشحال میشن. لبخند عمیقی زدم و به راه روبه روم نگاه کردم. اونقدر خوشحال بودم که متوجه گذر زمان نشدم!

به قصر روبه روم نگاه کردم. از اسب پیاده شدمو به طرف دروازه بستش رفتم. نگهبان جلومو گرفت و گفت:

—کی هستی؟

نشانی رو که شاه بهم داده بود رو نشونش دادم که سر خم کردو کنار رفت و بعد فریاد زد:

—دروازه رو باز کنین!

و دروازه با صدای بلندی باز شد. داخل قصر شدم. اتاق شاه رو بلد بودم!! ولی اول باید میرفتم به طرف ناقوس و به صدا درمیآوردمش. اینطوری شاه و توماس و روبی توی تالار جمع میشدن.

در و بار کردم از پله های برج بالا رفتم. برج بلندی بود و پله های زیادی داشت! بالاخره به بالای برج رسیدم. ناقوس درست بالای سرم بود! طناب کلفت رنگو کشیدم که ناقوس به صدا در اومد... دینگ.. دینگ... دینگ!!

گوشم درد گرفته بود! یادم رفته بود از همون پایین اینکارو کنم. طناب رو ول کردم و از پله ها سرازیر شدم. به طرف تالار حرکت کردم.

بعد از چند دقیقه جلوی در تالار بودم. درو باز کردم و داخل شدم. فقط چندتا مشعل روشن بود!!! چشمم که به روبی و پادشاه و توماس افتادم لبخندی زدم. پادشاه سرش پایین بود و روبی هم سرش پایین بود و توماس در حال قدم زدن! پس به خاطر ناقوس استرس داشتن!

گلو مو صاف کردم و گفتم:

— سلام!

پای روبی که باهش ضرب گرفته بود خشک شد و توماس هم مثل مجسمه سر جاش ایستاد! تنها شاه بود که همونطور مات مونده بود! همزمان سر هر سه شون بالا اومد و نگاه بهت زد شون به من دوخته شد. گفتم:

— از اومدنم خوشحال نشدین؟

روبی به خودش اومد و جیغ کشان پرید بغلم. خندیدمو گفتم:

— اروم تر خفه شدم.

بوسیدمو رفت کنار. توماس نفر بعدی بود که اومد جلوم. دستمو گرفت و گفت:

— خیلی خیلی خوشحالم که برگشتی! خیلی!

لبخندی زدم و گفتم:

— منم خوشحالم که مبینمت.

لبخندی زد و کنار رفت. نفر بعدی شاه بود! مثل همیشه مقتدرانه به طرفم قدم برداشت، ناخودآگاه تکون خوردم. در مقابل همچین مردی باید محکم بود مگه نه؟

روبه روم ایستاد و گفت:

— اومدی.

نگاهمو توی چشماش غرق کردم گفتم:

— اومدم!

گفت:

— آوردیش؟

چشماس مشتاق بود. البته کمی نا امیدم بود. لبخند گرمی زدم که از سردی چشماس کم کنم و گفتم:

— بهتره جشنی برای خوب شدن دخترتون تدارک بدین.

برای اولین بار لبخندشو دیدم. برای اول بار اشک و توی چشماس دیدم. و برای اولین بار صدای مقتدرشو لرزون شنیدم:

— ممنونم... ممنونم آرتیمیس!

بعد فریاد زد:

— ایان!!! برو به طیب بگو بیاد!!

سربازی که داخل اومده بود بله قربانی گفت و رفت. شاه جلوم اومدو دستمو گرفت و گفت:

— ازت ممنونم... از این به بعد من دوتا دختر دارم!! سلنا و ارتیمیس!

قلبم لرزید! پلکامم! دستمم! پاهامم! تمام بدنم برای لحظه ای لرزید! اولین باری بود که کسی بهم گفته بود دخترم! برای

اولین باری بود که قرار شده بود من دختر کسی باشم و اون پدرم! لبخند لرزونی زدمو گفتم:

— ممنونم... ممنونم...

سرمو پایین انداختم که گفت:

— فکر نمیکردم که غریبه ای دخترم بشه و جون سلنا رو نجات بده!!

لبخندمو ندید. قلبم هیجان داشت. صورتم داغ بود. چه حس زیبایی بود! حس اینکه شاید یتیم نباشم! لبخندم وسیع تر شد. کی فکرشو میکرد این شاه به ظاهر سرد و یخ... اینقدر مهربون باشه؟ صداشو شنیدم:

— فردا جشنی میگیرم و به تمام مردم اعلام میکنم که سلنا خوب شده.

پلکامو روی هم فشار دادم. اشک بود که میخواست سد چشمامو بشکنه و بریزه. نفس عمیقی کشیدمو سرمو بالا آوردمو گفتم:

— ممنون....

تنها چیزی بود که میتونستم بگم!!

\*\*\*

طیب:

— جوشانده رو بده.

دستیار طیب جوشانده رو بهش داد. به چهره رنگ پریده شاه نگاه کردم. شاه که نه آرتور. اسمش آرتوره! شاه آرتور! چشماش لبریز از نگرانی بودن!! طیب جوشنده رو به سلنا داد. روبه آرتور گفت:

— باید تا چند دقیقه دیگه بهشو بیان.

آرتور سری تکون دادو بادستش به طیب اشاره کرد که بره. طیب تعظیمی کردو همراه با دستیارش بیرون رفت. بلافاصله آرتور روی صندلی نشست. به اقتدارش حسودیم شد! نمیخواست ترسش جلوی طیب برملا بشه. افرین بر این اقتدار!!

نزدیک آرتور شدمو گفتم:

— نگران نباش!

چند روزی بود که باهم خودمونی شده بودیم. حالا سومین روزی بود که من جوشونده رو آورده بودم!



بههم نگاه کردو گفت:

—میتروسم بهوش نیادا!

لبخندی زدمو گفتم:

— فکر میکردم خوش بین تر از اینا باشی! اون جوشونده گل اتشه!

سرشو تکون دادو گفت:

— می...

بقیه حرفشو نشنیدم. نگاهم مات مونده بود روی لبای سلنا! داشتن تکون میخوردن ولی صدای ازش بیرون نمیومد! صدای ضعیفش رو شنیدم:

— بابا...

آرتور خشکش زد! میتونستم درکش کنم! سریع پیش سلنا رفتمو دستشو توی دستش گرفتمو گفتم:

— دخترم...

پلکای سلنا تکون خوردن. نگاهم قفل شد توی سیاهی عمیق!! ولی اون نگاهش فقط به پدرش بود. لبخندی زد. آرام به طرف در حرکت کردم. لبخند غمگینی زد. نگاهمو به آرتور و سلنا انداختم که توی اغوش هم بودن! چقدر خوبه وقتی بهوش میای پدرت پیشت باشه نه سربازا و طبیب و شاه!

اهی کشیدمو از اتاق خارج شدم. چی میشد منم پدر واقعی داشتیم؟ درد بدی روی دلم سنگینی میکرد. دوباره شده بودم آرتیمیس شیش ساله. همونی که مدام گریه میکرد. چشمام میسوختن. عادت به گریه نداشتن... حقم داشتن! دستمو روی قلبم گذاشتمو نفس عمیقی کشیدم. همینکه سلنا بهوش اومده بود... آرتور شاد بود... برام کافی بود!! تونسته بودم جون یه نفرو نجات بدم همینم کم چیزی نیست!

به طرف اتاقم حرکت کردم. درو باز کردم و داخلش شدم. روی تخت دراز کشیدم. کشی به بدنم دادم. خستگی برگشته بود!

شاید با خواب بتونم فراریش بدم...البته شاید! چشمامو بستم تا هم بخوابم و هم مانع شکستن این سد چند ساله بشم! مدتی طولی نکشید که توی سیاهی همیشگی فرو رفتم...مثل یه باتلاق منو میکشید داخل خودش....

\*\*\*

توی بغل توماس فرو رفتم. توماس:

— دلم برات تنگ میشه دختر.

از بغلش بیرون اومدمو بهش لبخندی زدم و گفتم:

— منم.

کنار رفت و اینبار روبی جاش و گرفتم. روبی رو توی اغوشم گرفتمو گفتم:

— نمیخوای گریه کنی؟

همینکه گفتم زد زیر گریه. خندیدمو گفتم:

— خیلی گریه کردنو دوست داریا!

ازم جدا شد. خیره شدم توی چشمای نم دارش و گفتم:

— یه چیزی بگو.

با بغض گفت:

— همیشه به یادتم...ار تیمیس!

لبخندی زدم. روبی هم رفتو اینبار دونفر جاشو گرفتن. آرتور و سلنا. به سلنا نگاه کردم. با اون دو الماس سیاهش به من خیره بود و لبخند میزد. سلنا اومد جلو و دستامو گرفت و با لبخند گفت:

— خیلی زود داری میری.

گفتم:

— برعکس... خیلی دیر شده. خیلی!

وبعد همو بغل کردیم. از شش جدا شدم و روبه روی نماد اقتدار ایستادم. لبخند شاهانه ای زده بود و نگامون میکرد. با قدمای محکم تر از همیشه اومد جلوم ایستاد. دستشو روی شونم گذاشت و گفت:

— نمیدونم برای چی میخوای بری... ولی امیدوارم موفق باشی. آرتیمیس.

گوشام منتظر یه کلمه بودن. اگه اون کلمه رو میگفت دیگه تموم بود. لبخندی زد و گفت:

— مواظب خودت باش دخترم.

وبعد منو توی آغوش شاهانش گرفت. به سلنا حسودیم شد که همچین پدری داره. دوباره اشک اومده بود. جلوشونو گرفتم. این سد نباید بشکنه. نه حالا!

از شش جدا شدم و قدمی عقب رفتم. خوب همشونو بر انداز کردم. طوری کنار هم ایستاده بودن که انگار توی تابلوی نقاشی بودن. لبند کجی زدمو گفتم:

— خداحافظ.

وبعد پشت به همشون... به خاطره هام.. به چند روزی که بودم به طرف اسب سیاهی رفتم که شباهت عجیبی به مشکی داشت. سوار اسب شدم. نفس عمیقی کشیدمو افسار اسب و تکون دادم که شیپه ای کشیدو شروع کرد به دویدن.. دستمو بالا بردمو برای همشون دستی تکون دادم. زمزمه کردم:

— دلهم براتون تنگ میشه. دعا کنین بتونم از مانع اخر رد بشم....

وبعد چشمامو بستم. باید از خاطره های جدا میشدم. تمام خاطره هامو یه جا جمع کردو دکمه دیلیت رو زدم. همشون محو شدن. چشمامو باز کردم. حالا به جای خاطره امید بود و تلاش. اره درسته..همینه! باید بتونم از این مانع اخر رد بشم. مانعی که باعث میشه بتونم جون خلیا رو نجات بدم. باید بتونم. —ایدا!

محکم تر افسار اسب و تکون دادم که ایستاد. چشمام گرد شد. چی شد؟ چند بار دیگه هم تکون دادم ولی بازم ایستاده بود. ازش پیاده شدمو با خشم گفتم:

—هی چرا ایستادی؟

با حرکتی که کرد خشکم زد!! با سمش روی خاک نوشت:

—با اسبای دیگه هم اینطوری رفتار میکنی؟

چشمام متحیر بین اسب و نوشته می گشت. چشمام یه جا ثابت موند. نه! به اسب سیاه نگاه کردم. خودش بود! رفیق و همراه خودم بود! پریدم و از گردن ش آویزون شدمو با ذوق گفتم:

—مشکی!!

شیهه ای کشید. اخ که چقدر بهش احتیاج داشتم. بوسش کردم و گفتم:

—دلم برات تنگ شده بود.

سرشو تکون داد. لبخندی زدم. این یعنی اونم دلش برام تنگ شده بود. گفتم:

—چطوری اومدی اینجا؟

با سمش دوباره نوشت:

—هافمن.

لبخندی زدم و گفتم:

— جادوگر مهربون.

وبعد گفتم:

— برای مرحله اخر آماده ای؟

شیهه قوی کشیدو سرشو تکون داد. چشمکی براش زدو گفتم:

— پس بزن بریم!

با اومدن مشکی انگار نیرو عجیب گرفته بودم. پوزه بند و رکاب رو ازش جدا کردم. این اسب باید وحشی باشه. این اسب ازاده!

شیهه بلندی کشید. سوارش شدمو گفتم:

— حالا درست شد! برو بریم.

روی پاهاش ایستاد و شیهه کشید. گردنشو گرفتم تا نیفتم. همینکه روی زمین فرود اومد شروع کرد مثل باد دویدن. خیلی زود وارد راه سرسبزی شدیم که باریک بود. به اسمون نگاه کردم. ظهر بود. هنوز مونده بود تا غروب. تا اون مکان یه ساعت راه بود. البته با سرعتی که مشکی داشت زودتر از اینا میرسیدیم. حدسم درست بود! طی چهل دقیقه رسیدیم. مکان زیبایی بود. همونطوری که هافمن گفته بود! از مشکی پیاده شدمو گفتم:

— مشکی... برو یه جای امن دور از اینجا قایم شو.

مقاومت کرد ولی کاری کردم که بره. از یه اسب سرکش چه انتظاری میره؟

شمشیرو محکم ترش کردم. هافمن گفته بود این مانع خیلی خیلی خطرناکه. گفته بود مردی به نام دن کلید صندوقچه گردنش و دلیل خطر داشتنش، دوست بودنش با مایکه!

صدای گنشکی منو از جا پروند. اخه جنگل خیلی ساکت بود!!! قدمی جلو رفتمو وسط جنگل ایستادم. پرنده ها شروع به خوندن کرده بودن. با لبخند به صداشون گوش میدادم که یهو همشون پرواز کردن. اخمامو توی هم کشیدم. خطر!

دستم و بردم به طرف پشتم که صدای دویدن یه حیوون رو شنیدم. داشت به این سمت میومد!! شمشیر و سریع بیرون آوردم تا خواستم بچرخم به طرف پشت حیوون درنده ای روم فرود اومد. با چنگالاش دستمو گرفت. تا به حال اینقدر نزدیک یه پلنگ سیاه نبودم! صورتش توی دو سانتی متریم بود و نفساش به پوستم میخورد. چشمای ترسناکش به من زل زده بودن. یهو از روم بلند شد و به طرفی رفت. سر جام ایستادم و شمشیر و گرفتم، خواستم بهش حمله کنم که خشکم زد! مثل یه درخت صاف سر جام ایستاده بودم. چشمام از کاسه بیرون زده بودن. پلنگ شروع کرد به تغییر... بعد از چند ثانیه مردی قرمز پوشی جلوم بود. قدمی عقب رفتم. پشتش بهم بود. اما همینکه برگشت...

چشمای زردش مثل یه طعمه بهم زل زده بودن. برق طلایی چشممو زد. خدای من! مانع اخر... دن! خودمو جمع و جور کردم و گارد گرفتم و مسخره ترین سوال رو پرسیدم:

— کی هستی؟

پوزخندی روی لبش شکل گرفت. اومد جلو گفت:

— چرا میپرسی وقتی میدونی؟

اب دهنمو قورت دادم. پس مدونست. اخمامو توی هم کشیدم جوابی بهش ندادم. نگاهم به کلید کشیده شد. شک نداشتم کلید همون صندوقه.

دستشو روی کلید گذاشت و گفت:

— دنبال اینی؟

تیز بهش نگاه کردم و گفتم:

— ازت میگرمش.

پوزخندی دیگه زد و گفت:

— این دهمین باریه که اینو میشنوم.

گفتم:

— پس کسای دیگه ایم اینجا بودن!

گفت:

— درست حدس زدی.

گفتم:

— نمیخواهی حمله کنی مانع آخر دن؟

اخماشو توی هم کشید و گفت:

— باورم نمیشه تو اومدی تا مایک و نابود کنی.

گفتم:

— باورت بشه چون من خیلیا رو نابود کردم. از بانوی مست بگیر تا تو که الان نابود میشی.

احساس کردم خشکشی زد. بیهو اومد جلو گفت:

— بانوی مست؟

یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم:

— آره.

حس کردم مردمکش لرزید. بیهو خشم جاشو گرفت. و تنفر! اونقدر که احساس کردم الانه منفجر شه. با عصبانیت گفت:

— تو... پس کار تو بود!

گفتم:

— که چی؟

با فریاد گفت:

— نابودت میکنم.... قسم میخورم!!!

وبعد یهو دستاشو به طرفم گرفت که از شون تیر بیرون زد. خودمو تکون دادمو جا خالی دادم. شروع کرد به چرخیدن دورش.

اگه یکی از این تیرا که صد در صد سمی هم بودن بهم میخوردن حتماً میمردم. بالاخره دست برداشت. یهو یه دستشو به طرفم گرفته اون یکی رو به بالا. ناگهان رعدی به طرفم اومد. به پاهام دستور فرار دادم. لعنتی خیلی خطرناکه. درختی که پشت سرم بود از وسط نصف شدو روی زمین افتاد. نفس راحتی کشیدم. با چشمام دنبال دن گشتم. نبود. یهو یکی دستامو از پشت

گرفتو پیچوند. گرمی نفساش باعث مور مور شدن گردنم میشد. سعی کردم خودمو آزاد کنم ولی نشد. سفت منو گرفته بود. صدای خشمگینشو کنار گوشم شنیدم:

— با هاش چیکار کردی؟

گفتم:

— کی؟

دن:

— بانوی مست!

ابروهام بالا پرید. چرا اینقدر بهش اهمیت میداد؟؟ نکنه... پوزخندی زدمو گفتم:

— دوشش داشتی؟



با فریاد گفت:

— حرف میزنی یا بکشمت؟

و فشار دستاشو اونقدر زیاد کرد که دیگه دستام حس نداشتن. نفسام سخت بالا میومد. با سختی گفتم:

— اره من کشتمش.... شمشيرو توی قلبش فرو بردم.

فریادش گوشمو کر کرد. تمام توانمو جمع کردم و خودمو بیرون کشیدمو با شمشیر خواستم زخمیش کنم که بدون اینکه دستش با من تماسی پیدا کنه پرتم کرد چندین متر عقب تر.... روی زمین فرود اومدم. کمرم درد میکرد. از جام بلند شدم و شمشیرمو گرفتم و به دن نگاه کردم. چشماش وحشتناک بود! برق ترسناکی داشت. لبخندی که زد متعجبم کرد. چه نقشه ای داره؟؟

اومد جلو دستشو به سمتم گرفت که ازش اتیش بیرون زد. جاخالی دادم. درخت پشت سرم پودر شد!!! با فریاد گفتم:

— تو دیگه چه موجودی هستی؟

قهقهه ترسناکی سر داد و گفت:

— میخوای بدونی؟

اخمو نگاش کردم که گفت:

— یه الهه طرد شده.

چشمام گشاد شد! الهه؟ یعنی من دارم با یه الهه میجنگم؟ خدای من.... چطور متوجه نشدم! فقط الهه ها هستن که میتونن به حیوانات تبدیل بشن. ادامه داد:

— قدرتامو ازم گرفتن ولی هنوز هم قدرتمندم!

وبعد لبخند عجیبی زد. از جام بلند شدم تا بهش حمله کنم. به طرفش دویدم و شمشیرمو بالا بردم که روی سرش فرود بیارم. نیمه راه بودم که دیدم هیچ حرکتی نکرد! این مرد لعنتی خیلی مشکوک که!

دیگه بهش رسیده بودم که یهو دودی اطرافشو گرفت. سر جام ایستادم. میخواست چیکار کنه؟ بازم اون حس بود اومده بود سراغم... میدونستم رنگم پریده. حسم خیلی قوی بود!!

دود که تموم شد شمشیرمو بردم بالا که روی سرش فرود بیارم که دستم توی هوا خشک شد! نفسم بند اومد! نبضم قطع شد! حاضرم قسم بخورم من برای چند ثانیه مرده بودم!! ممکن نیست! با بدختی نفسمو بیرون دادم. خون به مغزم نمیرسید. زل زده بودم توی چشمای سیاه روبه روم! چشمام غلط میدیدن... مطمئنم! ممکن نیست که همون کسی باشه که مدت ها پیش دیدمش! ممکن نیست!

لبخندی زد و گفت:

— ار تیمیس...

شمشیر از دستم افتاد. صدای خودش بود. قسم میخورم صدای خودش بود! با سختی گفتم:

— ...الکس؟

لبخند دیگه زد. اومد جلو. با بدختی عقب رفتم. اشک توی چشمام جمع شده بود. الکس:

— چرا عقب میری؟ مگه دلت برای من تنگ نشده بود؟

ذهنم هشدار میداد. میگفت این مرد الکس نیست... از طرفی نمیخواستم باور کنم اون الکس نیست. نه اون الکسه هیچ کلکی هم در کار نیست. هیچ کلکی. لبخندی زد و گفت:

— چ.. چطور؟

وبعد دویدم به طرفش. آغوششو برام باز کرد. بهترین مربی و دوستم جلوم بود.....

زنده بود، برگشته بود! حالا میفهمم که چرا عکسش توی درخت حیات نبود. اره این الکسه.. الکسه. نگاهم به چشمش که افتاد سر جام ایستادم. چشمش خبیث بودن. الکس چشمش اینطوری نبود! شاید مغرور بود ولی خبیث نبود! متعجب گفتم:

— حالت خوبه؟

چشمامو با درد بستم. درد داشت! اینکار.. اینکار درد داشت! شمشیرمو برداشتمو گفتم:

— نه چیزی نیست.

اومد جلوم ایستاد. خیره شدم توی چشمش که تشخیص بدم اونا چشمای الکس هستن یا نه! اهی کشیدم. عقلم درست میگفت. اون دنه! مطمئنم دنه. لبخند تلخی زدمو گفتم:

— میخوای با تغییر چهره گولم بزنی؟

دن خودشو به تعجب زدو گفت:

— چی میگی؟

چشمش با چهرهش فرق داشت. چشمامو بستم و تو یه حرکت شمشیرو بالا آوردمو خواستم توی قلبش فرو کنم که در مقابل چشمای من تغییر چهره داد و اینبار به شکل فردی در اومد که خیلی کمکم کرده بود. عصبانی شده بودم. میدونستم اون دنه ولی تغییر دادن چهرش نمیزاشت نابودش کنم. با خشم گفتم:

— لعنتی بس کن

لبخند ترسناکی روی لب های مارتین اومد. یعنی روی صورت قلابی مارتین. دن:

— من جلوت ایستادم. چی میگی منم مارتین!

دیگه خسته شده بودم. قلبم درد گرفته بود. خودمو زددم به تظاهر. با لبخند گفتم:

— خودتی مارتین؟

سر تکون داد. رفتم توی بغلش. تمام تنم تنفر رو فریاد میزدن. شمشیر بالا بردمو محکم روی مارتین یا دن فرود آوردم. همزمان تن منم درد گرفت. اشکام راهشونو باز کردن. سد شکست! از آغوش دن بیرون اومدمو به چهره مارتین زل زدم که حالا چهره دن داشت جاشو میگرفت.

روی زمین زانو زدم. درد بدی داشت که با دستای خودم عزیز ترین کسمو بکشم. حق با هافمن بود. این مرحله... مرحله فوق العاده سختی بود!

خیره شدم به دن که حالا به چهره خودش برگشته بود و روی زمین افتاده بود. رفتم بالای سرش ایستادم. از دهنش خون بیرون میومد و چشماش از حدقه بیرون زده بود. گفتم:

— ازت بدم میاد... چطور تونستی با...

حرفمو ادامه ندادم. خشم عجیبی تمام وجودم رو گرفته بود. همون حس تاریک دوباره توی وجودم بود. شمشیرو بالا بردمو فریاد زدم:

— بمیر لعنتی!

و اونو توی قلبش فرو کردم. خون فواره زد و قسمتیش روی صورتم ریخت. نگاهمون توی هم بود... نگاه اون توش التماس و ناباوری بود و توی نگاه من خشم و نفرت و سیاهی! شمشیرو کشیدم بیرون که چشماش بسته شد. لبخند بدجنسی زدمو گفتم:

— سزات همین بود.

دستمو دراز کردم کلید توی گردنشو کشیدم که زنجیر پاره شد. کلید و توی کوله ام گذاشتم. نقشه رو در آوردم. داخلش نامه ای بود.

— این نامه چیه؟

تا حالا نامه توی نقشه نبود! نامه رو باز کردم مشغول خوندن شدم:

— سلام ارتیمیس. خوشحالم که تونستی دن رو شکست بدی. میدونم که خیلی بهت سخت گذشت ولی هرچی بوده تو موفق شدی! مطمئن الان به دنبال صندوقچه ای هستی که معجون عمر مایک توشه. اون شیشه درست جایی خاک شده که دن حالا روش دراز کشیده. بعد از اینکه شیشه عمر مایک رو پیدا کردی خیلی سریع تو و مشکی با وردی که بهت یاد دادم به کلبه من بیاید که باید موضوع مهمی رو بهت بگم. امیدوارم هرچه زودتر ببینمت..... هافمن.

نامه رو بستم و توی کوله گذاشتم. چه سریع با خبر شده بود! به جسد دن نگاه کردم. یعنی صندوقچه درست توی خاک زیر دن دفن شده! به طرف دن رفتمو جابه جاش کردم. دستمو روی کمرم گذاشتمو گفتم:

— حالا چطوری درش بیارم؟ منکه بیل ندارم!

شاید با شمشیر بشه... چاره ای نیست! شمشیرمو بیرون آوردمو ازش به جای بیل کار کشیدم. واقعاً خنده داره که دارم از همچین شمشیری... اونم نه هر شمشیری، شمشیری که هافمن درست کرده به جای بیل ازش استفاده میکنم. خندمو خوردم. مطمئن هافمن داره میبینه و حرص میخوره.

صاف ایستادمو به آسمون نگاه کردم. شب شده بود! هوففف! دوباره مشغول شدم که احساس کردم شمشیر به چیزی توی خاک برخورد. چشمام برق زد! خودشه. با سرعت بیشتری مشغول شدم که تونستم صندوق رو ببینم. تمام وجودم غرق از خوشحالی بود. حالا جون مایک و تمام شیاطین توی دست من بود. خم شدمو صندوقچه رو بالا آوردم. به صندوقچه نقره ای. دستمو به طرف درش بردمو بازش کردم. لبخندی روی لبم اومد. شیشه رو توی دستم گرفتمو به مایع سیاه داخلش خیره شدم. پوز خندی زدمو گفتم:

— هی مایک! جنگ و باختی!

وبعد خندیدم. خنده ای از خوشحالی. از اینکه بعد سختی های زیادی که کشیدم حالا میتونم نتیجشو ببینم. حالا میتونم اون شیاطین رو نابود کنم.

شیشه رو با دقت توی کولم گذاشتم. ایستادمو سوت مخصوص رو زدم تا مشکی بیاد. دیگه به اخرای ماموریتم رسیده بودیم. صدای سم اسبی رو شنیدم. حتماً مشکی بود. وقتی برگشتم مشکی رو دیدم. لبخندی زدمو پیشونیمو روی پیشونیش گذاشتمو گفتم:

— بالاخره تموم شد!

چیزی نگفت. سوارش شدمو چشمامو بستم. کلبه ی هافمن رو تصور کردم و وردی رو که بهم گفته بود زمزمه کردم. میدونستم تا چند ثانیه دیگه پیش هافمن هستم.

چشمام هنوز بسته بود. هیچ اتفاقی نیوفتاده بود. یکی از چشمامو باز کردم که خودمو جلوی کلبه هافمن دیدم. اون چشممو هم باز کردم و از مشکی پیاده شدم. روبه مشکی گفتم:

— همینجا باش.

سرشو تکون داد. به طرف کلبه هافمن رفتم. تا خواستم در بزنم در باز شد و نگاهم به هافمن افتاد که داشت با جدیت بهم نگاه میکرد. هافمن:

— بیا تو.

یه تای ابرومو بالا انداختم. چه خبر شده؟ به حرفش گوش دادم و داخل کلبه شدم. همونطوری بود که مدت ها پیش دیده بودمش. با صدای هافمن از فکر بیرون اومدم:

— بشین.

روی صندلی چوبی نشستمو اونم پشت میزش نشست. هافمن:

— چای میخوری؟

لبخندی زدم. دلم برای چای هافمن تنگ شده بود! گفتم:

— آره... خیلی وقته نخوردم.

بشکنی زد که دو تا فنجون چای معلق توی هوا بودن. فنجون چای گرفتمو بی مقدمه سر کشیدم. خیلی خوشمزه بود. فنجون رو روی میز گذاشتم و به هافمن نگاه کردم که بدون اینکه چایشو حتی مزه مزه هم کنه با جدیت به من خیره شده بود. بالاخره گفتم:

— چیزی شده؟

بدون تغییر گفت:

— نه!

چشمامو تنگ کردم و گفتم:

— پس چرا اینطوری نگاه میکنی؟

نگاهشو ازم برداشت و گفت:

— کمی نگرانم.

گفتم:

— برای چی؟ حالا که همه چیرو دارم.

بهم نگاه کرد. از جاش بلند شد و به طرفم اومد. بهش نگاه کردم. نگرانی توی چشماش بود. هافمن:

— مطمئنی میتونی مایک رو نابود کنی؟

اخمامو توی هم کشیدم و از جام بلند شدم:

— هافمن بگو چی شده؟ این حرفا چیه میگی؟ میدونی من چند بار تا مرگ رفتم و برگشتم؟ حالا میگی میتونی مایک رو نابود کنی؟

سرشو تکون داد و گفت:

— نگرانم نتونی از این مرحله اخر رد شی.

متعجب گفتم:

—چه مرحله ای؟

هافمن:

— بعد این مرحله مایک و شیاطین نابود میشن.

گفتم:

—میشه بگی باید توی این مرحله جدید چیکار کنم؟

هافمن:

—سرتو بیار جلو.

گفتم:

—ها؟

هافمن:

— باید در گوشت بگم.

پوفی کشیدمو کاری رو که گفت کردم. صداشو کنار گوشم شنیدم:

— برای اینکه مایک نابود بشه تو باید....

\*\*\*

به راه روبه روم خیره بودم. مسیر و میشناختم و میدونستم دارم کجا میرم! چیزی تا مقصد شومم نمونده بود. فضا تغییری نکرده بود. همونطور خشک و بی علف. دلم اون دشت رو میخواست. دلم استراحت میخواست. عجیب این روزا خستگی توی وجودم بیداد میکرد. طوری که بلند کردن شمشیر برام سخت بود. البته هافمن بهم گفته بود برای چی. با به یاد آوردن هافمن لبخندی تلخی رو لبم شکل گرفت. بهم گفته بود چطوری میتونم مایک و نابود کنم و چقدر جا خوردم! ازش پرسیده



بودم که اگه فقط الهه ها تبدیل به حیوانات میشن پس چرا منم میشم؟ بهم گفت زاده تاریکی هم این توانو داره که تبدیل بشه.

با به یاد آوردن دوباره دشت سرمو به گوش مشکی نزدیک کردم گفتم:  
— برو به دشت.

میدونستم یادشه. سرشو تگون دادو شروع کرد به دویدن. چشمامو بستم تا یکم آرامش از باد بگیرم. فایده نداشت. هنوزم خسته بودم. بعد از نیم ساعت که چشمامو باز کردم دشت رو مقابلم دیدم. لبخندی زدمو پیاده شدم. بی توجه به مشکی دستامو باز کردم باد رو به اغوشم کشیدم. روی گل ها دشت دراز کشیدمو به اسمون خیره شدم. صاف و ابی بود. لبخندی زدم. فکر کنم همینجا بود که الکس کنارم بود. آه الکس! یاد اولین دیدارمون که افتادم خندم گرفت. چقدر از دستش عصبانی بودم. توی دلم بهش هزار تا فحش دادم.

دستامو از هم باز کردم چشمامو بستم که صدای نازک دختری رو شنیدم:  
— سلام!

چشمام باز شدن. این صدا!!! سیخ سر جام نشستمو به دختر زیبای روبه روم نگاه کردم. با شادی گفتم:  
— گلوریا!!!

لبخندی زدو اومد کنارم نشست. لباس سبز رنگی به تن داشت و موهاشو رها کرده بود. چشمای زیباشو بهم دوخت و گفت:

— دلم برات تنگ شده بود.

لبخندی زدمو گفتم:

— منم همینطور... خوشحالم که ازاد شدی.

خندیدو گفت:

—همش به لطف تو بود.

بعد انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:

—اون شیشه رو داری؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

—معلومه.

چشماش غمگین شد. میدونستم میدونه قراره چیکار کنم. لبخندی زدمو گفتم:

—وقتی ازاد شدی. به کجا رفتی؟

گلوریا:

— معلومه! پیش فرمانده.

گفتم:

—باید خیلی تعجب کرده باشه.

گلوریا:

— پیترو هم دیدم. قیافش دیدنی بود. وقتی ماجرا رو براشون گفتم خیلی تعجب کردن ولی خوشحال بودن.

لبخندی زدمو گفتم:

— برات خوشحالم.

گلوریا:

— راستی پیتر گفت یه چیزی رو بهت بدم.

بعد دستبند ساده و زیبایی بیرون آوردو بهم داد. گفتم:

— پیتر اینو داده؟

گلوریا:

— آره. بهم گفته که الکس اینو برای تو خریده بوده ولی....

گفتم:

— مرد!

به دستبند نگاه کردم. برام ارزش داشت. دستبند رو به دستم بستم. لبخندی زدمو گفتم:

— قشنگه.

گلوریا:

— اهوم.

از جام بلند شدم که گلوریام بلند شد.

گلوریا:

— میری؟

گفتم:

— اره باید هرچه زودتر کارو تموم کنم.

بغلم کردو گفت:

— خداحافظ بهترین دوستم. امیدوارم بینمت خیلی زود.

لبخند تلخی زدمو از آغوشش بیرون اومدمو سوار مشکی شدم. در حالی که دستمو برایش تکون میدادم گفتم:

— خداحافظ گلوریا!

وبعد مشکی شروع به حرکت کرد. به جلو برگشتمو کلاه شنلو روی سرم گذاشتم. میدونستم ملکه و بقیه همه داخل قصر مایک بودن. و مایک هم میدونست من زاده تاریکیم. ولی خوشبختانه نمیتونه بفهمه من کجام و این عالیه! اینو به هافمن و جادو هاش مدیونم. بعد از چند دقیقه روبه روی کاخ بزرگ روبه روم بودیم. از مشکی پیاده شدمو گفتم:

— مشکی برو.

مشکی پافشاری کرد. کلافه گفتم:

— مشکی بهت میگم برو.

سرشو انداخت پایین و رفت. دلم نمیخواست آسب ببینه. به طرف شیاطین رفتم که روبه روی دروازه ایستاده بودن. هنوز نشان محافظت رو داشتم.

شیطان جلومو گرفت و گفت:

— کی هستی؟

نشان و بهش نشون دادم که کنار رفت و تعظیمی بهم کرد. در باز شد. نفس عمیقی کشیدم. قدمهامو به سمت مجسمه بزرگ برداشتم. وارد قصر که شدم خشکم زد. با بهت به اطراف نگاه کردم. آب دهنمو قورت دادم. دستامو مشت کردم. لعنت به تو مایک... لعنت به تو!!

تمام الهه ها و ملکه ها به زنجیر کشیده شده بودن و از دیوارا اویزون بودن. چشمم به ملکه افتاد. صورت زیباش خونی بود و سرش پایین افتاده بود. به جان نگاه کردم. تنش خیس بود. لاغر شده بود. به الهه جنگ نگاه کردم. همچنان سعی داشت قوی باشه. با زحمت سرشو بالا نگه داشته بود.

چه بلایی سر این الهه ها اومده بود؟؟ با صدایی که شنیدم تنفر روی رگ هام سرازیر شد:

— شما نمیخواین اعتراف کنین؟

صدای مقتدر جان رو شنیدم:

— ما میمیرم ولی تسلیم تو عوضی نمیشیم.

خنده وحشتناک مایک تمام قصر رو در بر گرفت. نگاهش که به من افتاد خندش جمع شد. با چشمای متنفر و تاریک از پشت کلاه زل زده بودم به چشمای مشکوک مایک.

مایک:

— هی تو!

نگاه همه به سمت من برگشت.

مایک:

— کی هستی؟

دلهم میخواست بگم فرشته مرگت ولی چیزی نگفتم. دستمو بالا آوردمو کلاهو پایین آوردم. با پوز خند گفتم:

— سلام مایک!

چشمای همه پر شده بود از بهت! صدای بهت زده ملکه سکوت رو شکست:

— ارتیمیس.... فرار کن!

جلوی خندمو گرفتم.

جان:

— اینجا چیکار میکنی؟

بدون توجه به همشون به مایک نزدیک شدمو تنفر رو از چشمام به وجودش پرت کردم. لبخندی زدو گفت:

— پس درست بود!

دیانا:

— اینجا چه خبره مایک؟

خنده ای کردو گفت:

— دیگه احتیاجی به اعتراف شما نیست... خودش با پای خودش اینجاست!

دوباره نگاه همه رنگ بهت گرفت. ملکه با بهت گفت:

— ت..تو..

مایک در حالی که قهقهه میزد دستشو به طرفم گرفت و گفت:

— معرفی میکنم! آرتیمیس جکسون دختر زمینی که زاده تاریکیه!

جان فریاد زد:

— ایمنه حقه است! ممکن نیست.

مایک:

— چرا ممکنه!

وبعد شمشیرشو به طرفم گرفت و گفت:

— یادت که هست؟ قرار جنگ گذاشته بودیم.

ملکه فریاد زد:

— آرتیمیس برو عقب.

بدون توجه به مایک کولمو برداشتمو گفتم:

— خیلی وقته که دیر کردی!

وبعد شیشه عمرشو بیرون آوردم. اینبار چشمای همه به علاوه مایک برای بار سوم رنگ بهت گرفت. شمشیر مایک از دستش افتاد.

فریاد زد:

— نگهبانان!!!!!!!

طی چند ثانیه اطراف پر شده بود از شیاطین. پوز خندی زدمو گفتم:

— واقعاً فکر کردی میتونی با این کار خودتو نجات بدی؟

مایک

— آرتیمیس اون کارو نکن! هرچی بخوای بهت میدم!

در شیشه رو باز کردمو گفتم:

— جنگ و باختی مایک! باختی!

فریاد زد:

— نه من نباختم!

کنترلش از دست داده بود. آتیش بزرگی رو به طرفم پرت کرد. نه تنها اون بلکه تمام شیاطین. چیزی بهم میگفت سرجات ایست کن و تکون نخور! اتفاقی نمیوفته. وهمینم شد. لایه سیاهی ازم محافظت کرد. مایک بهت زده گفت:  
— ممکن نیست...

لبخندی زدمو گفتم:

— خوشحالم که میمیری...

به شیشه نگاه کردم و گفتم:

— به خاطر تمام افرادی که کشتی!

و بعد شیشه رو به دهنم نزدیک کردم. چشمامو بستم. تمام خاطراتو از ذهنم گذروندم.. تمام خاطرات! آتریس.... دوست عزیزم... دوست دارم! پیتر، دوست شیطونم دوست دارم! جازمین.. دختر تنها دوست دارم! همتونو دوست دارم... به خاطر شماها اینکارو میکنم. لبم شیشه رو حس کرد... قلبم ضربان نداشت. ماده سیاه رو روی زبونم حس کردم. و بعدش فریاد مایک:

— نه!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

ماده تلخ و خوردم. بدمزه بود. شیشه از دستم رها شد و شکست. لبخند تلخی زدم. حرفای هافمن توی گوشم بود. فریاد جان رو شنیدم:

— چیکار کردی آرتیمیس!

غمگین نگاهش کردم. به مایک نگاه کردم که داشت درد میکشید. تمام بدنش توی آتیشی سیاه میسوخت. شیاطینم همینطور. خوشحال بودم. بالاخره موفق شدم! تونستم! من بردم! لبخندم عمق گرفت. زمزمه کردم:

— من بردم..



وبعد موجی قرمز رنگ از مایک آزاد شد و دیگه مایکی در کار نبود! تمام شد! شیاطین تک به تک نابود شدن. دستمو روی قلبم گذاشتم. انتظار درد رو داشتم. هافمن بهم گفته بود! هنوز هم یادمه چی گفت:

— برای اینکه مایک نابود بشه تو باید اون معجون رو بخوری. با اینکار نیروی تاریکیت مایک رو از بین میبره. گفتم:

— خب این کجاش نگرانی داشت؟

چشماشو بهم دوخت و گفت:

— با اینکار تو میمیری!

وجودم اون لحظه یخ بسته بود! و حالا! من بودم که داشتم جون میدادم. روی زمین زانو زدم. چشمام تار میدیدن. به دستام نگاه کردم... سیاه شده بودن. مرگ اینبار پیروز میدان بود! یه برد.. و یه شکست! این بود پایان زندگی من آر تیمیس جکسون! دختری که جنگید برای نابود کردن بدی... صدای فریاد ملکه رو شنیدم:

— آر تیمیس!

وبعد دویدن چند نفر رو. داشتم روی زمین فرود میومدم که توی بغل کسی فرود اومدم. هنوز اونقدر بینا بودم که ببینم کی منو گرفته! جان بود!!! با نگرانی گفت:

— دختره خنگ... چیکار کردی...

ملکه با بغض کن:

— جان یه کاری برایش بکن!

تمام تنم درد داشت. مایع گرمی رو حس کردم که از دماغم جاری شد. ملکه جیغ کشید:

— خدای من.. آر تیمیس!

لبخندی زدمو با سختی گفتم:

— ملکه...

ملکه دستمو گرفت و با بغض گفت:

— حرف نزن آرتیمیس...

سرفه ای کردم که خون پاشیده شدن بیرون. با بیجونی گفتم:

— مواظب آرمیتا باش.

صدای گریه ملکه ناراحتی میکرد. به آسمون نگاه کردم لبخند زدم. زمزمه کردم:

— خوشحالم که سالمید.

مرگ منتظرم بود! با چشمای حریصش منتظر من بود! نمی توانستم بیشتر از این منتظرش بزارم. لبخند تلخی زدم. صدای جیغ ملکه باعث شد به دستم نگاه کنم:

— آرتیمیس دستت.

دستم به گرده های ریز و سیاهی تبدیل شده بود. به این خواب احتیاج داشتم... دلم استراحت میخواست. استراحت ابدی. خواب به چشمم اومده بود. وقتش بود بخوابم. زمزمه کردم:

— وقتشه بخوابم... خدافظ!

صدای نه بلند جان و ملکه توی گوشم پیچید. خوشحال بودم که توی اون دنیا پدرم رو ببینم... پدرم مادری که توی این 18 سال باهام نبودن....

پلکام روی هم قرار گرفت و برای همیشه توی دنیای تاریکی فرو رفتم... دنیایی که بدون بازگشت بود!! و این پایان راه آرتیمیس جکسون بود! پایان راه من چیزی جز تاریکی نبود!!

پایان

سخنی از نویسنده :

سلام! بعد از ماه ها تونستم این رمان رو به پایان برسونم البته با کمک شما دوستان. با تشکر های ازم می کردین واقعاً روحیه می گرفتم!

مطمئن انتظار این پایان رو نداشتید. شاید انتظار یه پایان خوش رو داشتید ولی اینطوری نشد. من توی این رمان با شخصیت داستان آرتیمیس میشه گفت همراهش بودم. توی جنگ هاش، توی شادباش و تمام احساسش رو درک می کردم، حتی وقتی که داشت می مرد!

تمام سعی ام رو کردم این رمان رو خوب از آب در بیارم حالا شاید چون که رمان اولم بوده کمی بد در اومده باشه ولی خب من تلاشمو کردم و امیدوارم رضایت بخش باشه. خوشحالم از اینکه خواننده های خوبی مثل شما توی رمان یاریم میکردن. منتظر رمان هایی تخیلی من باشید.

درضمن منتظر جلد دو این رمان هم باشین.

برای داندلود رمان‌ها بی‌تنتنر و با فرمت‌ها دلخواه، به سایت نگاه داندلود مراجعه کنید :

[WWW.NEGAHDL.COM](http://WWW.NEGAHDL.COM)

برای اشتراک‌گذار و اشتتار رمان یا آثار ادبی خود، و مطالعه رمان‌ها در حال ناییب، به انجمن نگاه داندلود مراجعه

کنید :

[WWW.FORUM.NEGAHDL.COM](http://WWW.FORUM.NEGAHDL.COM)

معرفی رمان‌ها در حال ناییب، رمان‌ها جدید سایت، و اطلاع‌رسانی‌ها سایت و انجمن در کانال تلگرام نگاه

داندلود به نتتانه :

[T.ME/NEGAHDL](https://T.ME/NEGAHDL)